



رمان من پسرمانوشته ن.رستمی(انتظار)

بسم رب الكعبه

من پسرمان!

بگذار تمام جهان در بوق و کرنا کند دختر بودنم را

بگذار تصویر دختر در آینه پوزخندم زند

بگذار لباس‌هایم حالم را بد کند؛ من پسرمان!

کل جهان یک صدا در گوشم فریاد می‌زند دختر بودنم را اما روحم، خیالم پس می‌زند این حقیقت را...

چرا نمی‌فهمند پسر بودنم را؟

ن.رستمی(انتظار)

یک جهان آوارگی را در دوگانگی‌های خود غرق کردم ناصبورانه در جنگم میان عقل و احساس بود را در میان نبودن‌هایی که هست می‌جویم باور دارم تو آنی را که نمی‌بیند که هست دخترانگی‌های ظاهر را نگین انگشتی مردمک لرزانشان می‌کنند ولی خوی

مردانگی را که جریان دارد در رگ‌هایم و ناشکیبا دهلیزهایم را در آغوش می‌گیرد نادیده می‌گیرند

من نازدار در خود فرو ریخته نیستم من یک مردم در باوری که در حد پرستش دوستش دارم

بگذار تمام دیدگان مرا گل ببینند ولی من مردی از نسل تکرار نشدنی

مرد بودنم را فریاد می‌زنم کر می‌کنم گوش‌های نابینا را تا هستیم باور کنند

سایه

آهی

روبه‌روی جسد بی‌جون دختر روی پا می‌نشینم و همچنان که نگاهم به چشم‌های باز مونده شه می‌گم:

- چی شد سام؟

جام شرابش رو سر می‌کشه و قهقهه مستانه‌اش توی اتاق می‌پیچه:

- خلاف قوانین عمل کرد.

دستی به چشم‌های دخترک بیچاره می‌کشم و پلک‌هاش رو روی هم می‌ندازم و با فشار دستم به سر زانوهایم سر پا می‌ایستم:

- چرا یه فرصت بهش ندادی؟ می‌داشتی خودش رو نشون بده بعد تصمیم می‌گرفتی.

شراب داخل جام رو توی صورتم می‌پاشه و توی همون عالم مستی عصبی می‌شه:

- نگفتم دخالت ممنوع!

پوفی می‌کشم و سرم رو به طرفین تگون می‌دم:

- باشه رئیس. من می‌رم به بقیه کارها برسم، هر وقت حالت خوب شد خبرم کن.

بی‌خیالِ سام برای رسیدگی به کار بچه‌ها، به سمت پیست اتومبیل‌رانی می‌رم؛ نمی‌خوام  
اتفاقی که برای سَرینا افتاد برای بقیه‌شون هم بیفته. سام با هیچ

کس شوخی نداره؛ هیچ کس!

کیا

با رسیدن به ارگ کریم خانی و دیدن فضای سبزی که با روح و روان آدم بازی می‌کنه؛  
موتورهامون رو نزدیک فضای سبز پارک می‌کنیم و به سمت چمن‌ها می‌ریم. نگاهی به  
ارگ کریم خانی می‌ندازم که در زمان خودش امنیت بالاش زبانزده بوده. هنوز چشمم به  
عظمت ارگه و به هنر و هوش ایرانی فکر می‌کنم که سیاوش با آب هویچ بستنی‌ها  
روبه‌روم می‌ایسته و با قیافه آویزونش می‌گه:

- کوفتتون بشه؛ موجودیم ته کشید.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف صدای خنده جمع چهار نفره‌مون به هوا شلیک می‌شه و  
نگاه آدم‌های اطراف با تعجب بهمون حمله می‌کنه.

نی رو دهنم می دارم و شروع می کنم به مک زدن. بین خوردن، ایمان محکم می زنه پس کله م که نی بستنی به سقف دهنم می خوره و سریع با حس درد از دهنم فاصله ش می دم. مشتت به بازوی ایمان می کوبم:

- کرمولیسم داری پسر؟

هرهر می خنده و درحالی که داره به موتورش تکیه می ده، دستش رو توی هوا نیم چرخ می زنه:

- تقریباً یه چیزی تو همون مایه ها.

نگاه تأسف باری بهش می ندازم و دوباره مشغول خوردن می شم.

هنوز آب هویج بستنیم تا نصفه نرفته که گوشیم زنگ می خوره. نگاهی به صفحه گوشیم می ندازم و چند قدم از بچه ها فاصله می گیرم. دستم رو روی صفحه گوشی می کشم:

- سلام مامان.

- سلام، کی می آی؟

- معلوم نیست؛ چطور مگه؟

با تحکم می گه:

- مامان بزرگت اومده می خواد ببینت، زودتر بیا.

و این حرف یعنی باید برم خونه بدون چون و چرا!!

بدون هیچ بحث اضافی می‌گم:

- باشه، می‌رسونم خودم رو.

آب هویج نصفه رو بی‌خیال می‌شم و هم زمان که توی سطل زباله کنار دستم پرتش می‌کنم، رو به بچه‌ها می‌گم:

- خب بچه‌ها خوش گذشت ولی من باید برم.

از این که می‌خوام این قدر زود برگردم، هر سه نفر متعجب می‌شن و سیاوش نمی‌تونه تعجبش رو پنهان کنه:

- چی شد؟ اسمت برای سربازی در اومده که اینقدر هولی؟

عینک آفتابیم رو از پیراهنم جدا می‌کنم و حین زدنش به چشم‌هام می‌گم:

- از خونه زنگ زدن باید برگردم.

چند قدم ازشون دور می‌شم که بین خداحافظی سیاوش و ایمان، صدای ماهان به گوشم می‌رسه:

- بیخی بابا. تو کی می‌خوای دست از پاستوریزه بودن برداری؟ آزاد باش پسر.

همون جوری که پشتم بهشونه دستی تو هوا به معنای «خفه بابا»، براش تکون می‌دم و سوار موتورم می‌شم.

با پیچوندن سوئیچ سرعت می‌گیرم و وارد خیابان اصلی می‌شم. از بین ماشین‌ها لایی می‌کشم و با ویراژ دادن‌های پیاپی ربع ساعت نشده به خونه می‌رسم.

با گرفتن فرمون موتور وارد حیاط خونه می‌شم. به محض ورودم بوی خاک نم خورده باغچه توی بینیم می‌پیچه و باعث می‌شه با بستن چشم‌هام نفس عمیقی بکشم.

بعد از پارک موتور، وارد خونه می‌شم. با باز و بسته کردن چشم‌هام نفسی تازه می‌کنم و با قدم گذاشتن توی سالن اولین چیزی که جلوی چشمم می‌آدمادربزرگمه که به پشتی طرح آهو تکیه داده. با شنیدن صدای پام به سمتم برمی‌گرده. سلام و احوال پرسی می‌کنم و به طرفش می‌رم. جلوی پام بلند می‌شه و سفت بغلم می‌کنه. چند دقیقه توی آغوشش اسیر می‌شم و رهام نمی‌کنه.

صدای گریه‌اش که بلند می‌شه از خودم جداش می‌کنم و بازوهاش رو توی دستم می‌گیرم:

- چی شده؟ مادر جون چرا گریه می‌کنی؟

هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هاش نمی‌کنه و خیره به صورتم می‌مونه:

- یه لحظه که دیدمت فکر کردم حمیدم اومده دیدن مادرش.

اشک‌هاش بی‌محابا از چشم‌هاش سرازیر می‌شن و مادربزرگ فقط به قیافه و هیکلم خیره شده و قصد نداره نگاهش رو ازم بگیره. مامان رو صدا می‌زنم که یک لیوان آب بیاره و خودم هم سرم رو پایین انداخته به سمت اتاقم پا تند می‌کنم. قبل از این که وارد اتاقم بشم مامان لیوان آب به دست از آشپزخونه خارج می‌شه. هم زمان که داره اشک‌هاش رو با گوشه روسریش می‌گیره می‌گه:

- برو لباست رو عوض کن تا اذیت نشه.

نگاهم لحظه ای چشم‌های اشکی مامان رو رصد می‌کنن و بدون هیچ حرفی وارد اتاق می‌شم. دستکش‌های مخصوص موتور سواریم رو که تا وسط

انگشت‌هام بیشتر نیستن رو در می‌آرم و پرتش می‌کنم گوشه‌ی اتاق.

با برداشتن لباس هام وارد حموم می‌شم تا بعد از اون همه موتور سواری و عرقی که نشسته روی تنم یه دوش بگیرم. روبه روی آینه حموم نگاهی به خودم می‌ندازم. موهای مدل سون، چشم‌های قهوه‌ای، ابروهای پر پشت و قهوه‌ای که فقط کمی تمیز شده، ترکیب صورت تقریباً مردونه و هیکلم هم مردونه و چهارشونه. چهارشونه بودن و ته چهره مردونه‌ام رو از پدرم به ارث بردم؛ پدری که با یک تصمیم اشتباه توی چند ماهگی از دستش دادم و چیزی ازش نمی‌دونم به جز یک اسم و چند تا عکس.

حمید سبحان دانشجوی سال پنجم پزشکی که با یک تصمیم نا به جا خودش رو از بین برد و زن و بچه‌ش تک و تنها موندن توی این دنیای بی‌رحم. دنیای نامرد، دنیایی که پر از سیاهی و همه رو به سمت سیاهی و تباهی می‌کشه.

زیر دوش آب قرار می‌گیرم و با نشستن قطرات آب روی بدنم چشم‌هام رو می‌بندم و فکرم رو از آدم‌ها و اتفاقات گذشته و اطرافم آزاد می‌کنم. دیگه کسی برام ارزش نداره، شاید یک زمانی می‌خواستم دلیل کار پدرم رو بدونم ولی الان دیگه برام هیچ اهمیتی نداره! یعنی فقط پدرم نیست، دیگه دلیل کارهای هیچ کس برام مهم نیست.



با پوشیدن شلوار و تی شرت از حموم خارج می شوم و دوباره توی آینه به خودم نگاه می کنم. هر چی بیشتر نگاه می کنم کمتر تفاوتی رو حس می کنم و هنوز هم همون کیایی که بودم هستم. علاقه ای به پوشیدن لباس های دخترانه ندارم ولی به خاطر سفارش مامان مجبوراً دوباره توی لباس هام می گردم و یک تاپ پیدا می کنم. این شاید بتونه کمی من رو به اونی که مامان می خواد شبیه کنه. به خاطر موهام شاید از کیا بودن در نیام ولی به خاطر تاپی که پوشیدم شاید کمی شبیه نوه حاج خانوم بشم.

دستی بین موهای خیسم می گردونم و از اتاق خارج می شوم. کنار مادر بزرگ و روبه روی مادرم می نشینم. مادر بزرگ هم بعد از تموم کردن حرفش با مامان، دستم رو توی دستش می گیره و چشم های نگرانش رو بهم می دوزه:

- نفس، چرا این جووری می کنی؟ می خوای پدرت ناراحت باشه از دستت؟ می خوای عذابش بدی؟

دهن باز می کنم تا بگم « مگه دارم چیکار می کنم؟ » که مامان پیش دستی می کنه:

- من قبلاً باهاش اتمام حجت کردم.

به ثانیه نمی رسه که ابروهای مادر بزرگ توی هم گره می خورن:

- یعنی چی اتمام حجت کردم مریم؟ این چه حرفیه می زنی؟ خودت ناراحت نمی شی اینجووری می بینیش؟ حرف های مردم عصبیت نمی کنه؟ حالا همه ی کارهاش به کنار موتور سوار شدنش رو کجای دلم بذارم؟

نفسی عصبی می کشه و دوباره با همون لحن تند و سریع حرفهاش رو از سر می گیره:

- چرا بهش نمی‌گی به‌خاطر رفتارش، لباس پوشیدنش و موتور سواریش، چند تا از همسایه‌ها بهت اعتراض کردن؟ هان؟ چرا نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی که صاحب خونه جوابتون کرده و باید خونه‌تون رو عوض کنین؟

مامان سرش رو شرمنده پایین می‌ندازه:

- قبلاً هم براتون توضیح دادم...

مادربزرگ عصبی می‌شه و دادش می‌پیچه توی کل خونه:

- یعنی تو زورت به یه دختر نمی‌رسه؟ دو روز دیگه بلایی سر این دختر اومد می‌خوای چه جوری تو چشم‌های حمید نگاه کنی؟

پس اومده من رو ارشاد کنه! با کشیدن اخم‌هام توی هم، دستم رو از دستش خارج می‌کنم و با گفتن «با اجازه» می‌رم توی اتاقم. همون توی اتاق باشم بهتر از اینه که بخوام باهاش بحث کنم. به علاوه مامان هم دوست نداره که با مادربزرگ بد حرف بزنم و بهم گوشزد کرده که اگه خارج از چهارچوب‌هاش عمل کنم دیگه حق آوردن اسمش رو ندارم.

سمت کمد می‌رم و لباس‌های کثیفم رو جدا می‌کنم تا بعد از رفتن مادربزرگ بشورمشون. با این وضعیتی که پیش اومده معلومه که بیشتر از نیم ساعت اینجا نمی‌مونه.

برای پر کردن وقتم کف اتاق دراز می‌کشم و اینترنت گوشیم رو روشن می‌کنم. یه سری حرف‌ها مدام توی مغزم دارن جابه‌جا می‌شن، من فقط دارم کارهایی رو که دوست دارم انجام می‌دم، همین! نه به کسی ضرر می‌رسونم، نه خلافی می‌کنم. فقط دارم از قیافه و هیکل پسر ونه استفاده می‌کنم تا اونجوری که می‌خوام زندگی کنم.

مامان هم روزهای اول باهام مخالفت می کرد ولی وقتی دید زورش بهم نمی رسه بی خیال مخالفت شد و فقط دو تا شرط گذاشت یکی این که از چهارچوب هایی که برام گذاشته خارج نشم و طبق ساعت برم و برگردم. دوم هم این که کلاس رزمی هام رو مرتب پیگیری کنم تا بتونم از خودم محافظت کنم. الان یک سال از اون قرار می گذره و مشکلی هم پیش نیومده.

نگاهی به واتساپم می اندازم. گروه «چهار تفنگ دار» چند تا پیام اومده. معلوم نیست باز دارن سر چی حرف می زنن. پیام ها رو باز می کنم. اولین پیام مال سیاوشه که گفته حوصله استاد بدعق زبانش رو نداره و باید تا چند ماه دیگه بتونه کامل انگلیسی صحبت کنه. بعد از کلی فحش دادن به استاد زبانش آخرکاری جمیعاً به این نتیجه رسیدن که باید موسسه اش رو عوض کنه. پیام ها رو رد می کنم و می آم پایین تر تا می رسم به قسمتی که در مورد کوهنوردی گفتن ولی هر چی می خونم چیزی در مورد روز و مکان نگفتن. انگشتم روی صفحه کلید می ره و می نویسم:

- ایول کوهنوردی؛ حالا کجاست و کی؟

اسم هر سه تاشون هم زمان در حال تایپ بودن رو نشون می ده و پیام هر سه با هم می رسه:

- کدوم گوری بودی گوساله؟ چه اتحادی! هر سه نفر یک جمله رو نوشتن! می دونم الان دقیقاً قیافه هاشون چه شکلیه و از قال گذاشتنشون چقدر فحش خوردم. لبخندی روی لبم می نشونم و تایپ می کنم:

- دنبال فضول می‌گشتم... خف بمیرین بابا درست جواب بدین. کی و کجا؟

ایمان در حال تاپه و چند ثانیه بعد پیامش می‌رسه:

- تو بگو سیا.

سیاوش شکلک خنده می‌فرسته:

- به من چه؟ ماهی تو بگو.

حالا می‌دونن من عاشق ورزش و کوهنوردیم، دارن اذیت می‌کنن. لبخند روی لبم پر رنگ تر می‌شه و می‌نویسم:

- بی‌شرفا یکتون جواب بدین دیگه.

بازم سکوت و کسی جواب نمی‌ده، با این هماهنگی از قبلشون عصبیم می‌کنن:

- هوی یابو مگه با تو نیستم؟ جواب بده دیگه.

عادت دارن به این مدل حرف زدنم و بالاخره بعد از پنج دقیقه هر سه تاشون شروع می‌کنن به تاپ و هر کدوم فحش‌های رنگارنگ مخصوص به خودشون رو تقدیم می‌کنن. بالاخره بعد از کلی یکی به دو کردن، ماهان به حرف می‌آد:

- جمعه، بابا کوهی.

لبخند روی لبم که از ناامیدی ماسیده بود دوباره جون می‌گیره:

- می‌مردی از اول بگی این‌رو؟! دو ساعته علافمون کردی.

شکلک خنده می‌فرسته:

- وقتی وسط برنامه ول کردی رفتی حقت نبود اصلاً خبرت کنیم.

با شنیدن صدای خدا حافظی مادر بزرگ، از روی زمین بلند می‌شم و بعد از پرت کردن گوشیم روی تخت، از اتاقم خارج می‌شم. با چند قدم خودم رو به

سالن می‌رسونم و تکیه به این منتظر مامان می‌مونم.

بعد از بسته شدن در حیاط، زیاد طول نمی‌کشد تا وارد خونه بشه. با گرفتن نگاهش ازم به سمت آشپزخونه می‌ره. می‌دونم به خاطر کارهام از دستم

ناراحت و حالا هم که معلومه مادر بزرگ کلی پرش کرده. دنبالش می‌رم و با اخم‌های درهم رفته می‌گم:

- مادر جون چی می‌گفت؟ چرا صاحب‌خونه جوابمون کرده؟ وقتی اجاره‌ش رو به موقع می‌گیره، دیگه چه مرگشه؟

استکان‌های کثیف رو به دست می‌گیره و مشغول شستنشون می‌شه. صدای دلخورش جواب می‌ده:

- همه چیز که اجاره نیست بچه جون!

کنارش به سینک تکیه می‌دم:

- پس چی؟

استکان توی دستش کمی فشرده می‌شه که از چشمم دور نمی‌مونه و حالا علاوه بر دلخوری اخمی توی صورتش نمایان می‌شه:

- همسایه‌ها اعتراض کردن.

ابروهام رو با تعجب می‌دم بالا:

- به چی؟ از ما ساکت‌تر پیدا می‌شه تو این محل؟! به چیمون اعتراض کردن؟

حرکت دستش روی استکان متوقف می‌شه؛ با نگاه جدیش توی چشم‌هام خیره می‌مونه:

- به همون چیزی که مادر جون گفت، به کارهات، رفتارت، به آبروریزی‌هات... همه می‌ترسن که دخترهاشون از تو الگو بگیرن.

من نمی‌فهمم مگه من دارم چی کار می‌کنم که از نظر این مردم آبروریزی محسوب می‌شه؟!

از فضولی‌ها و دخالت‌هاشون عصبی می‌شم. زندگی من به خودم مربوطه و به کسی هم اجازه‌ی دخالت و تعیین تکلیف نمی‌دم. صدام رو می‌ندازم روی

سرم :

- بیخود کردن به خودشون اجازه‌ی دخالت تو کار ما رو دادن، اگه جرأت دارن به خودم بگن تا حالیشون کنم... ها.

با شنیدن فحشی که می‌دم مامان استکان دستش رو توی سینک پرت می‌کنه و صدای عصبیش گوشم رو پر می‌کنه:

- نفس! جلو چشمم نباش، برو تو اتاق؛ سریع.

بلافاصله بعد از گفتن حرفش، ازم رو می‌گیره و با تکیه دادن دست‌هاش به لبه سینک، سرش رو پایین می‌ندازه.

می‌دونم که الان خیلی عصبیه و وقت حرف زدن نیست، نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم می‌رم. هنوز وارد اتاقم نشدم

که صدای درد دارش رو می‌شنوم:

- خدایا من از دست این دختر چیکار کنم؟ این دختره یا بلای جون؟!

\*\*\*

هنوز گوشیم لرزیدن رو شروع نکرده که از خواب بیدار می‌شم و با دیدن اسم «کتونی روی گوشیم اول صبحی فحشی نثار ارواح هفت جد و آبادش

می‌کنم و تماس رو وصل می‌کنم:

- ها؟ چته؟

با حرص می‌گه:

- ها چیه بزغاله؟ چرا نیومدی سر کلاس، هفته بعد میان ترمه، می‌خوای چیکار کنی؟

دستی به صورتم می‌کشم و برخلاف میل تو جام می‌نشینم:

- پیام سر کلاسش چی‌کار؟ مگه نمی‌خواد دوباره سرش رو بندازه پایین و درس بده؟

مرتیکه شعور نداره وقتی باهاش حرف می‌زنی، سرش رو بلند کنه

ببینه کیه داره باهاش حرف می‌زنه! من نمی‌دونم تو می‌سیرش به در و دیوار نمی‌خوره؟

صدای کتی بین حرف زدیم، حرفم رو نصفه می‌ذاره:

- خیلی خب! نخواستیم بیای سر کلاس خجسته‌ی بدبخت، پاشو بیا یه ساعت دیگه سالن داریم.

دستی بین موهام می‌کشم و از جام بلند می‌شم:

- ای بمیری که همیشه بد موقع زنگ می‌زنی خواب‌های آدم رو به هم می‌ریزی.

صدای غرغر کردنش با حرص قاطی می‌شه:

- یه بار نشد زنگ بزنی، مثل آدم پاشی بیای، الانم دیرم شده، فعلاً.

بدون این که منتظر جوابم بمونه تماس رو قطع می‌کنه. کج‌خندی می‌زنم به حالش و با پرت کردن گوشیم روی تخت بلند می‌شم.



بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه، مقابل کمد دیواری قرار می‌گیرم و در سفید رنگ چوبیش رو باز می‌کنم. هر چی تو کمد چشم می‌گردونم

چیزی برای پوشیدن پیدا نمی‌کنم. لعنت به این دختر بودن! حالا چی باید بپوشم؟

با عصبانیت به مانتوی سورمه‌ای و مقنعه‌ی مشکی کنارش چنگ می‌زنم و روی تخت پرتشون می‌کنم. بالا سر لباس‌ها می‌ایستم؛ گوشه‌ی لبم رو به دندون

می‌گیرم و با چشم‌های ریزشده نگاهشون می‌کنم. هر چی بیشتر نگاه می‌کنم، هیچ تصمیمی برای پوشیدنشون ندارم. دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و با

پایی که باهاش روی زمین ضرب گرفتم، به لباس‌ها خیره می‌شم. در آخر پوفی می‌کشم و دوباره برمی‌گردم سمت کمد و لباس‌های پسرانه‌م و باندِ

کشیم رو برمی‌دارم.

بعد از پوشیدن لباس‌هام، روبه‌روی آینه موهام رو با ژل حالت می‌دم و با چپوندن مانتو و مقنعه توی کیفم به سمت در خروجی حرکت می‌کنم.

استارت می‌زنم و می‌خوام از حیاط خارج بشم که لحظه‌ی آخر مامان از پشت سر صدام می‌زنه. می‌ایستم و با گذاشتن پام روی زمین موتور رو نگه

می‌دارم:

- بله مامان، چیزی شده؟

خودش رو بهم می‌رسون:

- عصر زود برگرد باید وسایل رو بسته‌بندی کنیم.

عینکم رو از چشم‌هام برمی‌دارم و به طرفش برمی‌گردم:

- حالا جدی می‌خوای خونه رو عوض کنی؟

با ابروهای درهم گره‌خورده دست‌هاش رو توی جیب مانتوش جا می‌ده:

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم برام گذاشتی؟ چی کار می‌تونم بکنم؟

کیفش رو روی شونه‌ش جابه‌جا می‌کنه و زودتر از من از خونه خارج می‌شه.

بعد از پارک کردن موتورم، وارد پارک نزدیک دانشگاه می‌شم و پشت ساختمان سرویس بهداشتی جایی که دید نداشته باشه، سریع مانتوم رو تنم می‌کنم

و مقنعه رو به سر می‌کشم.

نگاهی به سردر دانشگاه می‌ندازم و با کشیدن پوفی وارد می‌شم. ناراضی از وضعیتم، کیفم رو با حرص روی دوشم می‌ندازم و به سمت سالن ورزشی قدم

برمی‌دارم. وارد سالن که می‌شم، کتی از چند متری با جیغ جیغ به طرفم می‌آد.

- خُل مغز کجا بودی؟

می‌رسم بهش که با دیدن قیافه‌م پقی می‌زنه زیر خنده:

- چته بابا یعنی اینقدر لباس دخترونه پوشیدن روی اعصابت؟!

خیلی خوب من رو می‌شناسه و می‌دونه که الان چمه. با اخم‌های درهم و ساییدن دندون‌هام روی هم می‌گم:

- یه چیزی بیشتر از خیلی؛ وحشتناکه! مزخرفه!

با هم، هم‌قدم می‌شیم و چشم‌هاش ریز می‌شن روی لاک ناخون‌هاش:

- چه خبر؟ کجا بودی یه مدته نیستی؟

توی یک لحظه با دیدن توپ والیبالی که داره به سمتمون می‌آد و مستقیم به سمت صورت کتی می‌ره و اونم که اصلاً حواسش نیست. کمی خودم رو به

سمت کتی می کشم و ضربه‌ای به توپ می زنم که توپ به سمت دیگه‌ی زمین می ره.  
صدای سوت کشیدن یکی از بچه‌های کلاس بلند می شه و کتی هم

سرش رو بلند می کنه و بالاخره نگاه از ناخن‌های سرخش می گیره:

- چی شد کیا؟

- هیچی، توپه داشت می خورد به دماغت که حیفش کردم.

مشتی حواله بازوم می کنه:

- بی شعور حسود.

بعد هم دستی به بینی عروسکیش می کشه که خنده‌م می گیره. عالم و آدم می دونن چقدر  
خرج عمل بینیش کرده و حالا کافیه یه چیزی محکم بهش

بخوره تا به فنا بره.

با هم به سمت رختکن می ریم و مشغول عوض کردن لباس هام می شم. مقنعه و مانتوم رو  
در آوردم که آرزو وارد رختکن می شه. دستم به سمت دکمه

بالایی پیراهنم می ره و قبل از این که بتونم دکمه رو باز کنم، آرزو خودش رو توی بغلم  
می ندازه:

- کجا بودی این مدت، دلمون واست تنگ شده بود؟

دختره ی احمق فکر کرده که نمی دونم به خاطر شباهتم به دوست پسرش اینجوری پریده بغلم! اونم به بهانه ی غیبت دو هفته ایم! محکم دستش رو دور

کمرم حلقه کرده و به خاطر کوتاه بودن قدش سرش روی سینه امه. بعد از چند ثانیه که گذشته هنوز سفت چسبیده بهم. دستش رو از دورم باز می کنم و

با به عقب هول دادنش به حالش نگاه می کنم، انگار اصلاً اینجا نیست!

- هوی، یابو! کجایی؟ خوش گذشت؟

گیج سرش رو به طرفین تگون می ده به معنای این که منظورم رو نفهمیده. دستم روی دکمه پیراهنم قرار می گیره ولی منصرف می شم و پوفی می کشم و

رو به آرزویی که هنوز اینجا ایستاده و گیج و منگ نگاهم می کنه دستی تو هوا تگون می دم:

- برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم.

قیافه ش جمع می شه و می گه:

- چیکارت دارم خب عوض کن!

- صد تا پسر اینجا وایساده باشن عوض می‌کنم ولی جلوی تو یکی نه. برو بیرون.

رو به کتی می‌گم:

- کتی این رو بفرست بیرون می‌دونی که اعصاب ندارم می‌زنم ناکوتش می‌کنما.

کتی به طرف آرزو می‌ره و من پشت بهش دکمه‌هام رو باز می‌کنم و وقتی از بیرون رفتنش مطمئن می‌شم از تنم خارجش می‌کنم.

لباس‌هام رو که تعویض می‌کنم کتی کنارم می‌ایسته.

خم می‌شم بند کفش‌هام رو ببندم:

- کتونی این چش بود باز هوایی شده؟

دست به سینه می‌شه:

- اولاً که کتونی و مرض؛ بعدشم یه هفته‌ست بنیامین محلش نمی‌ذاره، اینم کلاً تو لاک خودشه.

کمر راست می‌کنم:

- پس بگو چشه باز اومده طرف من. یکی دیگه بهش سرویس نمی‌ده من باید جورش رو بکشم.

با هم می‌رسیم به در رختکن و کتی می‌گه:

- حالا تو چرا اینجوری زدی تو پرش؟ خو لباسه رو عوض می‌کردی دیگه.

برمی‌گردم طرفش و صورتم رو جمع می‌کنم:

- من جلو هر کسی لباس عوض کنم جلو این نمی‌کنم. ندیدی چه جوری داشت نگاهم می‌کرد؟ بدتر از صد تا پسر هیز چشم‌هاش کار می‌کنه. حالمم بهم

زد، دختره ی چندش می‌دونه بدم می‌آد بعد هر بارم که می‌بینتم بغلم می‌کنه.

سری تکون می‌ده و باهم پشت تور قرار می‌گیریم.

به خاطر شخصیتم زیاد با دخترها کنار نمی‌آم و تنها دختری که حکم دوست رو برام داره کتیه که اونم چیزهایی که روشن حساسم رو رعایت می‌کنه.

تنها دختری که اجازه داره منو بغل کنه کتیه.

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم بلند می‌شم و برای چند ثانیه گیج و منگ توی جام می‌نشینم. به خاطر دیر خوابیدن، به شدت خوابم می‌آد ولی دستی توی موهام

می‌کشم و بلند می‌شم.

تلوتلو خوران تا دستشویی می‌رم. آبی به دست و صورتم می‌زنم و توی آینه به چشم‌های ریز شده از کم خوابیم نگاه می‌کنم.

پوفی می کشم و وارد آشپزخونه می شم. از بین وسایل بسته بندی شده نمی تونم ماهی تابه رو پیدا کنم و بی خیال خوردن تخم مرغ می شم. یک راست سر

یخچال می رم. با برداشتن خامه و عسل کف آشپزخونه روی موکت می نشینم و مشغول خوردن صبحانه می شم. لامپ اتاق مامان روشن می شه و چند ثانیه

بعد صدای در اتاقش می آد. به خاطر کارش خیلی خسته می شه و نمی خواستم بیدارش کنم ولی برخلاف تمام تلاشی که کردم، سر و صداها از خواب

بیدارش کرده و حالا با بد خواب شدنش دیگه خوابش نمی بره.

آخرین لقمه رو دهنم می ذارم و از جام بلند می شم. برای آماده شدن نیم ساعت وقت دارم، پس وارد اتاقم می شم.

با لرزش گوشیم روی تخت و نمایان شدن اسم ایمان گوشی رو قطع می کنم و بلافاصله با برداشتن بطری آب از خونه می زنم بیرون. تا کنار پارک نزدیک

خونه مون که باهاشون قرار دارم رو پیاده می رم. هوا هنوز گرگ و میشه ولی ماشین ایمان رو تشخیص می دم و به سمتش می رم. در رو باز می کنم و با



دیدن آتاناز که کنار سیاوش نشسته و دست سیا هم دورشه، با قیافه جمع شده در رو سریع می‌بندم. با این اوصاف معلومه دوست دخترهاشون رو هم

آوردن. این بار در جلو رو باز می‌کنم:

- چرا بهم نگفتین دخترها هم هستن؟ ایمان که پشت فرمونه به طرفم برمی‌گرده و دستش رو روی فرمون می‌ذاره و با لحن شیطونی می‌گه:

- گفتن و نگفتنش چه فرقی داشت وقتی با کسی جوش نمی‌خوری؟ نکنه کسی رو زیر سر داری بهمون نگفتی کلک؟

پشت بند حرفش هم، خودش و ماهان بهم چشمک می‌زنن. عصبی پوفی می‌کشم و می‌خوام در رو ببندم که ماهان در رو نگه می‌داره:

- چی شد؟ نمی‌آی؟

دستم رو روی لبه در می‌ذارم؛ به سمتش خم می‌شم و مستقیم توی صورتش می‌گم:

- می‌دونی که نمی‌آم.

اشاره‌ای به آتاناز و سیا می‌کنم:

- مخصوصاً با این ماشین!

کمر راست می‌کنم برم که لحظه آخر ماهان دستم رو می‌کشه و با خنده می‌گه :

- کجا می‌ری؟ وایسا زنگ زدم سارینا بیاد دنبالش آتانا.

به طرفش برمی‌گرم و دندون‌هام رو روی هم می‌سابم:

- مرض داشتین از اول بگین سارینا بره دنبالش؟ حتماً باید اینجا زنگ بزنیند بیان دنبالش؟

چشمکی می‌زنه و اول صبحی صدای خندیدنش توی محله خلوتمون می‌پیچه که حتی گربه‌هاش هم خوابن!

- می‌خواستم ببینم بعد از این همه مدت با ما گشتن هنوز هم پاستوریزه‌ای یا نه ولی مثل این که تو اصل اسکولی؛ آبی ازت گرم نمی‌شه.

از دستش می‌کشم که خودش بلند می‌شه:

- حالا که مطمئن شدی من تغییر رویه ندادم بشین عقب تا جونت درآد.

سرجاش می‌نشینم و ماهان هم روی صندلی عقب ماشین جا می‌گیره:

- حالا چرا من رو فرستادی عقب، خودت عقب نمی‌شینی خان والا؟

با گذاشتن هندزفریم توی گوشم، صورتم رو جمع می‌کنم و می‌گم:

- چون حالم بهم می‌خوره از صندلی‌های عقب.

به وضوح متوجه توی هم رفتن اخم‌های سیاوش و آتانا می‌شم؛ بالاخره کم توهینی که بهشون نکردم! هر وقت خلقم تنگ بشه، اختیار زبونم رو هم از

دست می‌دم.

سیاوش خم می‌شه جلو و می‌خواد چیزی بگه که ماهان دستش رو روی بازوش می‌ذاره و ساکتش می‌کنه.

ایمان استارت می‌زنه:

- یکم اون وامونده رو کنترل کن، چته باز اول صبحی؟

توی چشم‌هاش براق می‌شم:

- یعنی نمی‌دونی چمه؟ چند بار گفتم یه جا که می‌خوایم بریم این عروسک‌هاتون رو دنبالمون راه نندازین؟

ایمان توی آینه به سگرمه‌های توی هم آتاناز نگاه می‌کنه:

- دیگه سخت می‌گیری کیا... یکم شل کن. خبری نیست که سه تا دخترن که باهامون میان کوه، همین!

می‌خوام جوابش رو بدم که به سر خیابون می‌رسیم؛ دستش رو به معنای سکوت بالا می‌آره و بعد رو به آتاناز می‌گه:

- آتا، بچه‌ها اومدن پیاده می‌شی؟

آتاناز گره ابروهاش رو بیشتر می‌کنه:

- ایمان، این چرا اینقدر بدخلقه؟ می‌خواین ما نیایم؟

- نه عزیزم، این رو الان حلش می‌کنم، تو پیاده شو با دخترها بیا.

دست سیا به سختی شل می‌شه و آتا پیاده می‌شه. با سوار شدنش به ماشین سارینا، ایمان تک بوقی می‌زنه و پاش رو روی گاز فشار می‌ده. به خاطر یک

دفعه گاز دادنش خط لاستیک روی جاده می‌مونه. ماشین سارینا هم پشت سرمون سپر به سپر می‌آد.

نگاهم به اخم‌های در همه سیاوشه و دارم آهنگ گوش می‌دم که ایمان به حرف می‌آد و به وضوح جدی شدنش رو متوجه می‌شم.

- کیا، یکم خودت رو کنترل کن. این چه طرز حرف زدن با بچه‌ها بود؟!

هندزفری رو از گوشم در می‌آرم و توی جام به سمتش می‌چرخم:

- مگه نمی‌دونید چشم دیدنشون رو ندارم، خب بهم می‌گفتین نیام تا خودتونم راحت باشین!

«راحت باشین» رو با لحن خاصی می‌گم و با پوزخندی روم رو ازش می‌گیرم و به بیرون خیره می‌شم. ایمان هم مثل همیشه فقط به یک تذکر بسنده

می‌کنه.

دیگه کم کم هوا روشن شده و به بابا کوهی رسیدیم. بی حوصله دست می برم سمت دستگیره و می خوام پیاده بشم که صدای ماهان مانع پیاده شدنم

می شه:

- کیا، امروز رو خراب نکن. بذار هم به تو خوش بگذره، هم به ما.

با اخم های تو هم سری به معنای " باشه " تگون می دم و پیاده می شم. هنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشدیم که دویست و شیش مشکی رنگ سارینا

هم متوقف می شه. بدون توجه بهشون به سمت پله ها می رم و صداشون رو از پشت سرم می شنوم که با هم سلام و احوال پرسی می کنن. بدون این که

بهشون اهمیتی بدم پام رو روی اولین پله می ذارم که صدای دلخور نارین، ماهان رو مخاطب قرار می ده:

- ماها، کیا چشه باز؟

ماهان می رسه بهم و دستش رو روی بازوم می ذاره و متوقفم می کنه:

- چیزیش نیست، یکم ناخوش احواله.

بعد رو به من می گه:

- مگه نه کیا؟

نگاهم رو از چشم‌های آبی سیرش می‌گیرم و قدم دیگه‌ای برمی‌دارم:

- درسته حالم خوش نیست. ولی بیشتر از یکم.

این بار دیگه ماهان بازوم رو می‌کشه:

- کجا می‌ری؟ یه دقیقه وایسا تا بقیه هم برسن با هم شروع کنیم.

نفسم رو با صدا بیرون می‌فرستم و پشت بهشون می‌ایستم. یقه کاپشنم رو بهم نزدیک می‌کنم و زیپ نصفه‌ش رو بیشتر بالا می‌کشم. دست‌هام رو توی

جیبم می‌ذارم و منتظر می‌مونم.

با شنیدن صدای سیایش که می‌گه بریم، دیگه منتظر نمی‌مونم و راه می‌افتم. بچه‌ها دوبه‌دو با هم راه می‌افتن و صدای خنده‌های ریز دخترها با صدای

خنده‌های بلند پسرها مخلوط می‌شه.

نیم ساعته که داریم راه می‌آیم و به خاطر دخترها مجبور شدیم چند بار وسط مسیر بایستیم. حالا نه این که قبلش هم خیلی راه می‌اومدن! عین میمون

درختی از بازوی بچه‌ها آویزون بودن.

هنوز نصف مسیر رو بیشتر نیومدیم ولی باز هم به خاطر سرکار علیه‌ها بین راه ایستادیم. سیا و آتا روی نیمکت فلزی سبز رنگ نشستن و سر آتا روی

شونه ی سیاوشه. ایمان نشسته لبه پله و سارینا روی پای ایمان نشسته. ماهان و نارین هم کمی دورتر از ما و پشت بهمون ایستادن و دارن حرف می‌زنن.

رو از هر سه تا گروه می‌گیرم که درگیر حرف‌ها و ادا و اصول خاص خودشون. بهشون پشت می‌کنم و رو به شهر دست‌هام رو از دو طرف باز می‌کنم. با

بستن چشم‌هام و نفس عمیق کشیدن، هوای پاک رو وارد ریه‌هام می‌کنم.

به خاطر رشته‌م که تربیت‌بدنیه و چند ساله انواع ورزش‌ها رو کار می‌کنم؛ کوهنوردی هم جز برنامه ثابتمه حتی اگه هر هفته نشه دو هفته یک بار رو

حتماً باید پیام؛ مشکلی از لحاظ بالا اومدن نداشتم و مثل این دخترهای سوسول که هنوز دو تا پله نیومده غش کردن، نیستم.

چند ثانیه‌ست چشم‌هام بسته‌ست و کمی هم احساس سرما می‌کنم ولی اونقدر هوای صبح رو دوست دارم که نمی‌خوام از حس نابش بیرون پیام و زیپم

رو بالا بکشم. نفس عمیق دیگه‌ای می‌کشم که عطر شیرینی توی بینیم می‌پیچه و بلافاصله  
زیپم به بالا کشیده می‌شه. تعجب می‌کنم، این عطر حتی

شبیه سلیقه هیچ‌کدوم از دخترها هم نیست! مچ دستی که ثابت مونده رو زیپم رو سریع و  
محکم توی دستم می‌گیرم؛ با باز کردن چشم‌هام به طرف

صاحب دست برمی‌گردم. به محض باز شدن چشم‌هام؛ چشم‌توچشم دختر چشم سبزی  
می‌شم که با یه لبخند ملیح داره بهم نگاه می‌کنه. با ابروهای گره

خورده تو هم و صدایی جدی بهش می‌توپی:

- شما کی باشی که دستت خورده به لباس من؟

دختر چشم سبز بلند می‌خنده و موهای ریخته شده توی صورتش رو کنار می‌زنه؛  
بلافاصله هم صدای خنده بقیه بلند می‌شه. متعجب به سمتشون

برمی‌گردم و سری به معنای چی شده تکیه می‌دم که ایمان خنده‌اش رو جمع می‌کنه و  
می‌گه:

- تو که تیز بودی، از کی اینقدر گیج شدی که ما نفهمیدم؟



باز هم منظورش رو نمی فهمم. با حالت سوالی رو به ماهان می ایستم و دست هام رو توی جیب هام فرو می برم:

- ماها بگو؟ چی شده که اینقدر خنده داره؟ بدون اجازه دست زدن یه غریبه به من کجاش خنده داره؟

قدمی به سمتم برمی داره و می گه:

- اولاً که غریبه نیست؛ دوست نارینه و از پایین تا اینجا رو هم باهامون بالا اومده.

بین حرف زدنش ابرو هام رو با تعجب بالا می دم و می گم:

- پس چطور من ندیدمش؟!

نارین با عشوه می خنده:

- چون از قافله جلو بودی و حواستم اصلاً به دختر شاه پریون نبود.

دختر شاه پریون! برمی گردم سمتش و توی صورتش دقیق می شم. چشم های سبز و مژه های تاب دار، لب هایی که بدون آرایش هم زیباست، پوست سفید

و دماغ عملی! دختر روبه رو نگاه سبزش رو به زمین می دوزه و با نوک کفشش، با سنگ ریزه های زیر پاش بازی می کنه. این حالتش یعنی مثلاً معذب شده!

نگاه براق شده‌ام رو ازش می‌گیرم، پوزخندی می‌زنم؛ به سمت پله‌ها راه می‌افتم و با تمسخر می‌گم:

- هی دختر شاه پریون، هر کاری می‌کنی بکن ولی به من نزدیک نشو.

با گفتن جمله‌م، صدای ناراحت و لوس نارین روح و روانم رو اذیت می‌کنه:

- ماها، می‌بینی چیکار می‌کنه؟ مگه قرار نشد باهاش حرف بزنی؟

ماهان دستش رو پشت کمر نارین می‌ذاره و باگفتن هیس، سمتش خم می‌شه. نگاه ازشون می‌گیرم و پله‌ها رو بالا می‌رم. صدای راه اومدن یک نفر رو

پشت سرم متوجه می‌شم ولی اهمیتی نمی‌دم و پله‌ها رو بالا می‌رم. یقه کاپشنم رو بالاتر می‌کشم؛ زیپ رو تا آخر بالا می‌آرم و دست‌هام رو هم تو جیب‌هام

فرو می‌برم. می‌دونم که الان دنبالم نمی‌آن، پس با خیال راحت از هوای پاک اطرافم لذت می‌برم و پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی می‌کنم. با رسیدن به

یه جای خلوت و دیدن یک نیمکت چوبی، روش می‌نشینم تا وقتی که بقیه هم برسند. دستم رو پشت گردنم بهم گره می‌زنم و هنوز نگاهم رو بالا نیوردم

که دختر شاه پریون! نفس نفس زنان بهم می‌رسه و دستش رو روی قفسه سینه‌ش می‌ذاره. بعد از چند بار نفس عمیق کشیدن، بالاخره تنفسش به حالت

عادی بر می‌گرده. چند تا سرفه می‌کنه و کنارم می‌نشینه:

- چقدر تند راه می‌ری، نفسم بند اومد.

نگاهی توی صورتش می‌گردونم و با کج شدن گوشه‌ی لبم؛ پوزخندی تحویلش می‌دم:

- مجبورت کردم دنبالم بیای؟

فاصله‌ش رو باهام کم می‌کنه:

- نه، خودم خواستم.

- نگفتم دور و برم نیلک؟

لب‌هایش رو با زبون خیس می‌کنه:

- نه، فقط گفتم بهت دست نزنم!

ابروهام رو با تعجب بالا می‌دم:

- برای چی افتادی دنبالم؟

مماسم می‌نشینم ولی عکس‌العملی نشون نمی‌دم:

- می‌خوام بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

به احمق بودنش می خندم:

- من علاقه‌ای به شناختن هرزه‌ها ندارم.

از حرفم غافلگیر می‌شه و سریع احم صورتش رو می‌پوشونه:

- چرا توهین می‌کنی؟ کی گفته من هرزه‌ام؟

دستم رو پشت سرش روی لبه نیمکت می‌ذارم و سمت صورتش خم می‌شم؛ دقیقاً توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- دوستِ نارین باشی، همچین قیافه‌ای هم داشته باشی و اینقدرم تو کارت خیره باشی که از وقتی اومدی همش ناز و عشوه می‌آی، می‌خوای باور هم کنم

که هنوز دختری؟

از حرفم شوکه می‌شه؛ کمی رنگش می‌پره و به تته پته می‌افته:

- داری اشتباه می‌کنی، این‌طور نیست.

دستش رو روی یقه‌ی کاپشنم می‌ذاره و با لحن پر عشوه‌ای می‌گه:

- یه فرصت بهم بده تا بهت ثابت کنم دخترم.

- اثبات نمی‌خواد، ندید می‌دونم نیستی!

پاک زده به کلهش دختره‌ی دیوونه! ارتباط چشمیش رو باهام حفظ می‌کنه و باز هم نزدیک‌تر می‌آد.

وقتی عکس‌العملی ازم نمی‌بینه دستش رو به صورتم نزدیک می‌کنه. دیگه با کارهایش داره حالم رو بد می‌کنه. درسته نسبت به پسرهای کشش ندارم ولی

دیگه همجنس‌باز هم نیستم! من یک عنصر خنثی‌م که نسبت به هیچ گروهی کشش ندارم.

عصبی می‌شم و محکم با کف دستم به تخت سینه‌ش می‌کوبم و به عقب هولش می‌دم:

- گفتم بهم نزدیک نشو، مشکل حافظه داری؟

صورتش از درد جمع می‌شه و دست‌هایش مشت می‌شن. نگاه عصبیم رو از عرق پیشونیش و اخم‌های درهمش می‌گیرم؛ از جام بلند می‌شم و رو به شهر

می‌ایستم. چند دقیقه در سکوت می‌گذره که بچه‌ها هم می‌رسن.

بدون این که توجهی بهش بکنم دستم رو توی جیبم می‌ذارم و به سمت پایین سرازیر می‌شم که ایمان بازوم رو می‌گیره و با شیطنت می‌گه:

- چت شد یهو؟ کجا می‌ری؟ بودی حالا.

نفس عمیقی می‌کشم و به سمتش برمی‌گردم:

- بهتره من نباشم. نمی‌خوام بیشتر از این روزتون رو خراب کنم.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه و با لبخندی می‌گه:

- چطور مگه؟ چیزی ناراحت کرده که می‌ترسی روزمون رو خراب کنی؟

گوشه‌ی لبم رو به دندون می‌گیرم و متفکرانه می‌گم:

- قبلاً هم بهت نگفتم اهل این کارها نیستم؟ قرار نشد دور من رو خط بکشین؟ امروز هم از شروعه‌ش معلومه که چه خبره، فکر نکنم بیشتر از نیم ساعت

دیگه بتونم تحمل کنم و عصبانی نشم. می‌دونی که عصبانی بشم چی می‌شم؟

بعد از تمام شدن حرفم ایمان رو به دختره چشمکی می‌زنه و با لبخندی که گوشه لبشه می‌گه:

- با این حساب باختی که... نگفتم نمی‌تونی؟

یک مکث کوتاه و ادامه می‌ده:

- یادت هست که سر چی شرط بستی؟

دختره با رنگ پریده نگاهش توی جمع می‌گرده و می‌گردد تا به نارین می‌رسه. نارین هم نگران، دست ماهان رو فشار می‌ده.

ماهان رو به ایمان با اخمی که روی صورتش نشسته می‌توپه:

- بسه ایمان، حق نداری حرفی از شرط بزنی؛ اگه خودش نخواه نمی‌تونم مجبورش کنی.

دو جفت چشم سبز هنوز دارن دو دو می زنن که ایمان نگاهش روی دختره ثابت می شه و معترض می شه:

- ولی داداش ما قبلاً شرط بستیم، باید عملیش کنه.

دختره که ایستاده بود حالا با این حرف ایمان روی نیمکت سقوط می کنه.

یعنی چه خبره؟

باز ایمان داره چه غلطی می کنه؟

سر چی شرط بستن؟ نکنه سر من با هم شرط بستن؟!

اخم های ماهان بیشتر توی هم می ره و عصبانی می غره:

- ایمان دیگه تکرار نمی کنم، شرط بی شرط.

ایمان پوفی می کشه و با رها کردن دست سارینا، روبه روی دختره می ایسته و توی چشم های درشتش، با با تمسخر می گه:

- این دفعه قسر در رفتی آسنات ولی حواست به خودت باشه چون من منتظر یه اشتباهم.

حرفش که تموم می شه همراه سارینا از پله ها بالا می ره. بلافاصله با اشاره ماهان؛ بقیه هم به دنبال ایمان راه می افتن.

کلافه از بازی که راه انداختن، رو به ماهان عصبی می گم:

- از تو انتظار نداشتم، گل کاشتین واقعاً!

نفسش رو با صدا بیرون می فرسته و رو به شهر می ایسته:

- من بی تقصیرم، بهشون گفتم این کار رو نکنن ولی گوش ندادن.

کنارش می ایستم و سنگ ریزه‌ی جلوی پام رو با نوک پا شوت می کنم که پایین می افته:

- با این کارهاتون، می خواین به کجا برسین؟

شال گردنش رو دور گردنش محکم تر می کنه:

- گفتم که من بی تقصیرم. فقط بچه‌ها می خواستن تسلیم شدنت رو ببینن.

نگاه می دوزم به بخارهایی که از دهن دوتامون بیرون می آد. بعد از کمی مکث می گم:

- یعنی شکست من اینقدر مهم شده براشون؟

لبخندی گوشه لبش لازمه کار شده:

- آره، خیلی. شدی غزال تیز پا، همه کنجکاون بدونن کی وا می دی.

قهقهه‌ی بلندی می زنم:

- می دونی که نمی دم.

به سمت پله‌ها برمی گردم:

- من برمی گردم خونه، دیگه خودتون رو برای کشیدن این نقشه‌ها خسته نکنید.

تند روبه‌روم می ایسته:



- می‌دونی که نمی‌ذارم بری. یه شوخی بود تموم شد، آسنا دیگه باهات کاری نداره.

بلافاصله دستم رو می‌کشه و به سمت پله‌های بالایی می‌ره. دلخورم و ناراضی ولی باهاش هم‌قدم می‌شم.

آسنا! واقعاً برای چی اینقدر خودش رو به حراج گذاشت؟! هدفشون از این بازی‌ها چیه؟ اصلاً شرطشون سر چی بوده؟ یعنی اینقدر وا دادن من براشون

مهمه که سرم شرط بستن؟!

تو افکار خودم غرقم که ماهان با صدایی که رگه‌هایی از خنده داره می‌گه:

- می‌گم کیا، مطمئنی پسری؟ واقعاً چطور تونستی از همچین دختری بگذری؟

ابروی چپم رو بالا می‌دم و نگاه عاقل‌اندر سفیهی بهش می‌ندازم:

- تو دیگه از این حرفا نزن. می‌دونی که رابطه خوبی باهاشون ندارم؛ بدم می‌آد ازشون که خیلی راحت خودشون رو به حراج می‌ذارن.

حرفم رو قطع می‌کنه:

- بی‌خیال پسر، تو نگران اشتباهات اونا هم هستی؟!

نفسم رو پر حرص و با صدا بیرون می‌فرستم و سکوت می‌کنم.

کارتن رو بلند می کنم و به سمت آشپزخونه می رم. روی اپن می ذارم و از همونجا مامان رو صدا می زنم:

- همه ی کارتن ها رو آوردم داخل؛ کار دیگه ای نداری؟

با کشیدن خمیازه ای وارد می شه:

- برای چیدن وسایل کمکم کن بعد هر جا خواستی برو.

لیوان ها رو به ترتیب به گیره های مخصوصشون وصل می کنم و برمی گردم سمت بشقاب ها که می گه:

- نفس دیگه اینجا کاری نکن که صاحب خونه شاکی بشه.

بدون تغییر حالت چهره و کم شدن سرعت دست هام می گم:

- مثلاً چیکار؟

روی چهارپایه می ره و در کابینت رو باز می کنه:

- نفس بسه این رفتارها! دیگه بهت اجازه نمی دم که با این تیپ توی خیابون بگردی. موتورت رو هم باید بفروشی.

سریع چشم هام رو می بندم و باز می کنم؛ نفسم رو با حرص بیرون می فرستم:

- ولی مامان قبلاً در موردش حرف زدیم.

در یخچال رو باز می کنه:

- حالا می خوام بزنم زیرش. حرفی هست؟

در یخچال رو قبل از این که ببنده نگه می دارم:

- یعنی چی می زنم زیرش؟ حرف زدیم باهم.

شونه ای بالا می ندازه:

- می بینی که زورم می رسه؛ پس می گم این مدلی بیرون رفتن قدغنه!

- یعنی چی مامان؟

بی خیال می گه:

- خیلی راحت حرفم؛ یعنی دیگه حق نداری لباس پسرone بپوشی.

در یخچال رو می بندم و مامان رو روی صندلی کنار دستم می نشونم؛ خم می شم طرفش:

- چرا لج می کنی؟

نیم خیز می شه:

- حرفم همونیه که گفتم؛ وقتم رو نگیر کار دارم.

از شونه هاش فشار می دم و مجبور به نشستن می شه:

- این چه کاریه؟ هر مشکلی راه حلی داره.

ابروی چپش رو بالا می ده و دست به سینه خیره می شه:

- خب راه حلت رو می شنوم.

حرفی که می خوام بزنم شدنی و لی قبولش برای مامان سخته؛ امیدوارم مثل قبل باهام راه بیاد.

گوشه لبم رو به دندون می گیرم و شانسم رو امتحان می کنم:

- من می گم اگه مردم نمی تونن من رو دختری که مثل پسرها لباس می پوشه و رفتار می کنه قبول کنن؛ منم بشم پسر.

ابروهاش بیشتر درهم گره می خورن و با لحن جدی اسمم رو صدا می زنه:

- نفس!

هوفی می کشم:

- باشه الان واضح می گم. بین مامان می گم از وقتی که وارد محل شدیم همه من رو با لباس پسر دیدن، خب وقتی نفهمن من دخترم پس حساسیتی هم

به کارهام نشون نمی دن. تا حالا دختر داشتن و باید در مورد کارهایش به بقیه توضیح می دادین ولی حالا اگه همه من رو به اسم کیا بشناسن همه چیز

حله.

حرف‌هام تموم می‌شه و با تعلل نگاهم رو به نگاهش می‌رسونم. تردید رو توی چشم‌هاش می‌بینم و نمی‌دونم می‌خواد چیکار کنه. چند لحظه فقط در

سکوت نگاهم می‌کنه و تأسف رو از نگاهش می‌خونم. چقدر حرف نگاهش سنگینه.

این ماجرا از اولشم براش سخت بود و حالا سخت‌تر هم شده.

با تکیه‌ی دستش به لبه میز بلند می‌شه و ازم رو می‌گیره؛ با دردی عمیق توی صداش می‌گه:

- مگه راهی به جز اینم دارم؟ تو این سن دیگه نمی‌تونم دربه‌در دنبال خونه باشم تو هم که عین خیالت نیست!

لب‌هام به لبخندی از هم فاصله می‌گیرن و نفسم رو با خوش‌حالی بیرون می‌فرستم؛ آروم زمزمه می‌کنم:

- حالا شد.

مامان ناراحت‌ه و در حالی که توی فکره از آشپزخونه خارج می‌شه؛ بعد از چند بار گرفتن دستش به دیوار که مانع افتادنش می‌شه وارد اتاقش می‌شه.

قدمی به سمت تی برمی دارم و شروع می کنم به کشیدن تی روی سرامیک های کف آشپزخانه. هنوز کارم تموم نشده که گوشیم زنگ می خوره. گوشی رو

بین گوش و شونه م قرار می دم و به کارم ادامه می دم:

- جانم کتونی؟

صدای جیغ جیغش باعث می شه تی رو به سرعت پرت کنم و گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

- چه خبرته؛ همسایه هامون فرار کردن!

همچنان با جیغ جیغ می گه:

- مگه نگفتم بهم نگو کتونی؟ مگه من اسم ندارم؛ درست صدام بزن.

- خب حالا؛ نامدار چته زنگ زدی؟

نفس حرص داری می کشه:

- خفه بشی!

- کتایون! درست حرف بزن.

بلند می خنده:

- حالا شد. کی می آی؟ دیر شد.

نگاهی به ساعت مچیم می‌ندازم و با رها کردن تی گوشه آشپزخونه؛ به سمت اتاق می‌رم تا آماده بشم.

با ایستادن تاکسی؛ کتی پیاده می‌شه و با لبخند گشادی به طرفم می‌آد. باز هم مثل همیشه بی‌احتیاطی کرده و با ماشین سواری شخصی اومده. روبه‌روم

که قرار می‌گیره دستش رو توی دست می‌گیرم و با اخم درهم، آروم پیچ می‌زنم:

- نگفتم وقتی تنهایی با تاکسی شخصی نیا؟

با اخمی ظریف و لحن شوخ می‌گه:

- چشم حَج آقا؛ برای دفعه بعد.

سری تگون می‌دم و به سمت ورودی پاساژ می‌رم:

- حالا هی من می‌گم و تو گوش نده.

- ول کن کیا من همیشه با تاکسی شخصی می‌آم؛ مشکلیم پیش نمی‌آد.

کنار هم قدم برمی‌داریم و وارد اولین مغازه مانتو فروشی می‌شیم.

به سمت مانتوی سفیدی می‌ره و با لمس پارچه‌ش می‌گه:

- خوبه به نظرت؟

نزدیک‌تر بهش می‌ایستم:

- نه، رنگ سفید نگیر.

مظلوم نگاهم می کنه:

- حالا امتحان کردنش ضرری نداره.

بدون توجه بهش مانتوی طوسی رنگی رو از رگال برمی دارم و به سمتش می گیرم:

- نظر من اینه، می خوای هر دو رو بپوش آخرش تصمیم بگیر.

سری به طرفین تکون می ده و با برداشتن مانتوها به سمت پرو می ره.

از شیشه به بیرون خیره شدم که فروشنده صدام می زنه:

- آقا خانوم دارن صداتون می کنن.

چشم از محیط بیرون می گیرم و به سمت اتاق می رم. در پرو رو باز می کنم و با مانتوی

سفید رنگ می بینمش. با برق خاصی که توی چشمهاشه به

خودش توی آینه زل زده، نگاهم از بالا به پایین مانتو رو چک می کنه که کل هیکلش رو

توش انداخته و به خاطر رنگ سفیدش لباس زیرش هم معلومه.

چشم ازش می گیرم:

- طوسی رو بپوش ببینمش.



برای لحظه‌ای برق چشم‌هاش می‌ره و با لب و لوچه‌ی آویزون زیپ جلوی مانتو رو پایین می‌کشه. قبل از این که بتونم ازش نگاه بگیرم به خاطر نپوشیدن

تاپ، چشمم به بدنش می‌افته. عصبی می‌شم و سریع چشم‌ها رو می‌بندم.

پشت می‌کنم بهش:

- مانتوت رو که پوشیدی بگو برگردم.

با صدایی که تعجب توش موج می‌زنه می‌گه:

- باشه.

خشم کل وجودم رو فرا می‌گیره و چشمم رو محکم‌تر از قبل به هم فشار می‌دم. کتی که صدام می‌زنه، دست مشت شده‌م رو باز می‌کنم و به سمتش

می‌چرخم.

با حفظ خونسردی لباس تنش رو چک می‌کنم و تأیید می‌کنم:

- خوبه؛ حالا بازم نظر خودت.

جلوی آینه چرخ می‌زنه و با حسرت خاصی می‌گه:

- هر دوشون خوبه، نمی‌دونم کدوم رو بردارم.

به سمت پیشخوان می‌رم:

- هر کدوم رو بیشتر دوست داری.

بعد از چند دقیقه معطلی بالاخره کتی هم کنارم می‌ایسته و مانتوی سفید رنگ رو مقابل فروشنده می‌ذاره:

- این رو می‌بریم.

مرد سری تکون می‌ده و مانتو رو توی پاکتش می‌ذاره.

پاکت رو ازش می‌گیرم و کنار هم قدم برمی‌داریم.

- حالت خوبه کیا؟

با صدای کتی از فکر بیرون می‌آم و به سمتش می‌چرخم:

- آره، چطور؟

با صدای ضعیف و غیر مطمئنی می‌گه:

- هیچی.

حواسم به کتیه و منتظر ادامه حرفش هستم که فروشنده‌ی مغازه‌ای که ازش خارج شدیم صدام می‌زنه. قبل از اینکه بتونم قدم جدیدی بردارم؛ کتایون از

دستم می‌کشه و متوقفم می‌کنه.

کامل روبه روم می ایسته و دستش به سمت دراز می شه. مسیر دستش رو دنبال می کنم که به یقه می رسه و دکمه بالایی پیراهنم رو می بنده و شال گردنم

رو مرتب می کنه.

دکمه م کی باز شده که متوجه نشدم؟! باید ازش ممنون باشم که حواسش به همه چیز هست. هنوز مشغول مرتب کردن لباسمه که دستش رو می گیرم و

پایین می آرم:

- کافیه.

به جای عقب کشیدن روی انگشت هاش بلند می شه و نزدیکه گوشم زمزمه می کنه:

- چشم همه ی دخترا در اومد؛ کمتر تیپ بزن.

فاصله اش باهام کمه و عطرش زیر بینیم می زنه، نفس کشیدنم تند می شه و سریع ازش فاصله می گیرم. بدون این که به قیافه خندونش نگاه کنم، با

ابروهای درهم به سمت مرد جوانی که تمام مدت نظار گرمون بوده می رم.

- بله، بفرمایین؟

کارت بانکی رو به دستم می ده:

- کارت خانومتون جا مونده.

کارت رو می گیرم و سری براش تگون می دم.

عقب گرد می کنم که پیش کتایون برگردم ولی به محض چرخش روی پاشنه، با کتی روبه رو می شم.

لعنت به امروز! چرا مدام این اتفاق می افته...

دستش رو می گیرم و به سمت پله برقی ها می رم:

- خب، دیگه کجا باید بریم؟

با لبخند گشاد و دندون نمایی ویتترین مغازه ای رو نشونم می ده و با چشمکی شیطان می گه:

- یه جایی می رم که تو رو راه نمی دن.

دست هام رو توی جیب شلوار کتونم فرو می برم و به اسم روی شیشه نگاه می کنم؛ با خوندن عنوانش پوزخندی روی لبم نقش می بنده:

- برو زود بیا.

مثل این که متوجه ناراحت شدنم شده. می ایسته و جدی می گه:

- ولش کن بعداً خودم تنها...

وسط حرفش می رم:

- زود برگرد عجله دارم.

- ولی آخه.

دستم رو پشت کمرش می‌ذارم و به داخل مغازه هولش می‌دم.

دست به جیب تکیه می‌دم به دیوار و پای راستم رو هم به دیوار می‌زنم و اخم ظریفی که مهمون صورتم شده.

توی فکر خودمم و عصبی از این واقعیت. راه فرارش چیه؟

- برو کنار آقا مزاحم نشو.

با شنیدن صدای کتایون، سرم به سرعت به سمت صداش می‌چرخه و پسری رو می‌بینم که سد راه کتی شده.

تکیه از دیوار می‌گیرم و عصبی به طرفش قدم برمی‌ذارم. کتی مدام اصرار می‌کنه که پسره ازش دور بشه ولی پسره با خنده‌ی کریحش بیشتر توی راهش

می‌پیچه و کاغذی رو توی دستش تاب می‌ده.

- چند می‌گیری؟

با شنیدن این حرفش آتیشی می‌شم و به طرفشون می‌رم. کتی با دیدنم تمام سعیش رو می‌کنه تا از پسره دور بشه ولی دیر شده و بهشون می‌رسم؛ محکم

روی شونه‌ی پسره می‌زنم که متعجب به طرفم برمی‌گردد. هم زمان هم کتی جیغ می‌کشد.

با دیدن چشم‌های سرخم لحظه‌ای شوکه می‌شه ولی خودش رو نمی‌بازد:

- مسئله خصوصی، دخالت نکن.

ابروهام تا جایی که جا داره توی هم گره می‌خورن. یه تخت سینه‌ش می‌زنم و صدای پر

خشمم کل پاساژ رو برمی‌داره:

- عوضی (...)، تو که بلدی قیمت بدی اول به خواهر خودت قیمت بده که مستحق تره.

با شنیدن حرفم به شدت سرخ می‌شه و خودش رو به طرفم می‌کشد و دستش به سمت

یقه‌م می‌ره:

- حرف دهنتم رو بفهم آشغال (...). خواهر من رو با این‌ها یکی نکن!

کتی خودش رو وسطمون می‌ندازه و دست‌هام رو می‌گیره:

- کیا تو رو خدا؛ بی‌خیال بیا بریم.

کتی رو محکم به عقب هولش می‌دم که روی زمین می‌افته. کتی که دور می‌شه با مشت

محکم می‌کوبم توی شکم پسر روبه‌روم. چون انتظارش رو نداشت

غافلگیر می‌شه و با گذاشتن دستش روی شکمش دولا می‌شه. قبل از این که بتونه به

خودش بیاد، ضربه بعدی به زانوهایش می‌خوره و روی زمین می‌افته.

از دستم می کشه تا من رو هم زمین بزنه ولی مچش رو می پیچونم و لگد بعدی رو دوباره  
توی شکمش می زنم. عصبی و تندتند نفس می کشم و پام رو

آماده زدن ضربه بعدی می کنم که کتایون به زور عقب می کشتم:

- بسه کیا.

نگاهم توی صورت اشکیش می چرخه. چرا گریه کرده؟!

- نشنیدی چی گفت بهت؟ یعنی چی که ولش کنم؟

دوباره می رم سمت پسره که حالا بلند شده و آماده حمله ست. صدای مغازه دارها مدام  
توی گوشمه:

- خانوم برش دار از اینجا ببرش، شر درست می کنه.

همین حرف باعث می شه که کتایون به زور از معرکه دورم کنه. چند نفر هم پسره رو نگه  
می دارن تا ما از پاساژ خارج بشیم.

از پاساژ که خارج می شیم، کتی با نشون دادن مغازه ای به سمتش می ره و زود برمی گرده.  
بطری رو به دستم می ده:

- چیکار می کنی، خطرناکه چرا ریسک می کنی؟ اگه پسره رزمی کار بود می خواستی  
چیکار کنی؟

بطری آب رو توی دستم فشار می دم:

- یادت رفته من کیم؟ اونقدری توی کارم حرفه‌ای هستم که بتونم از پشش بر پیام.

دماغش رو بالا می‌کشه:

- من نمی‌فهمم چرا بهم گیر داد؟! من خیلی سر به زیر داشتم می‌اومدم پیش تو.

عصبی از سر تا پاش رو نگاه می‌کنم و بهش می‌تویم:

- این چه وضع لباس پوشیدنه؟ مانتوت که یه وجبه، ساپورتم که پوشیدی دیگه بدتر.

از لباس‌هاش نگاه می‌گیرم:

- اون روز هم بهت گفتم ساپورت جلوه‌ی درستی نداره؛ چرا حرف تو کله‌ت نمی‌ره؟

بطری رو از دستم می‌کشه و مجبورم می‌کنه بطری رو سر بکشم. اشک‌هاش رو پاک می‌کنه:

- باشه باشه دفعه بعد حواسم هست؛ آخه هیچ وقت نگفتی نپوش فقط امروز اینقدر حساس شدی.

صداش تحلیل می‌ره و جملات آخر رو زمزمه می‌کنه.

دقیق نگاهش می‌کنم. نگاهم ثابت می‌شه توی صورتش ولی خودمم نمی‌دونم دارم دنبال چی می‌گردم! هیچی نمی‌دونم، فقط یک چیزی مسلمه؛ یک

چیزهایی داره تغییر می‌کنه. اون هم تغییرات اساسی.



امروز چه روز مزخرفی شده، تا حالا به چشم یک پسر به کتی نگاه نکرده بودم ولی امروز...

\*\*\*

زیر دوش آب می ایستم و چشم هام رو می بندم. قطرات سرد آب روی بدنم می رقصن ولی دریغ از این که توانایی کم کردن التهاب درونیم رو داشته باشن.

حالم بده؛ بدجوری بهم ریختم. چه مرگم شده؟

برای لحظه ای کوتاه زمانی که کتی رو بدون لباس دیدم توی ذهنم تداعی می شه؛ لعنت به من. سریع چشم هام رو باز می کنم و صدای « نه » بلندم توی

گوشم زنگ می زنه. مشت محکمی به بازوم می زنم و صدای نفس کشیدن عصبیم توی حموم می پیچه.

زیر دوش می نشینم و آب مستقیم روی سرم شلاق می زنه و به خاطر افکار مزخرفم تنبیهم می کنه. هر چی فکر می کنم کمتر به نتیجه نزدیک می شم.

قبلاً همچین چیزی نبود ولی نمی دونم چرا امروز اینقدر لباس پوشیدن کتی اذیتم کرد! نمی فهمم چرا دارم روی کتی حساس می شم و غیرت به خرج

می دم؟

با حس سرما تازه به خودم می‌آم که کف حموم نشستم. نگاهم به قطره آبی که از روی قوس بینیم داره به پایین می‌آد. مگه مهمه که کف حموم نشستم؟

مگه مهمه که اگه الان مامان اینجا بود می‌گفت «دختر نشین کف حموم خوب نیست».

دختر! چه واژه‌ی مزخرفی! لعنت به این کلمه چهار حرفی!

چرا بقیه قبول نمی‌کنن که نمی‌خوام دختر باشم و با یادآوری دختر بودن عذابم می‌دن!

خسته‌ام از اینکه مدام به این اسم صدا زده بشم. دختر!

کی می‌خوان بفهمن من دختر نیستم؟

\*\*\*

آهی

گروه سام یه جاسوس رو شناسایی کرده و اعتراف‌گیری ازش رو به عهده‌ی من گذاشته. از وقتی که شنیدم ثانیه شماری می‌کنم که دستم بهش برسه!

دمار از روزگار خودش و هفت جد و آبادش در میارم! حالا دلیل لو رفتن نقشه‌ی هفته‌ی پیش رو متوجه شدم و این جاسوس باید جوابگو باشه. جوابگوی

تمام خسارتی که به گروه خورده. با ابروهای درهم، وارد اتاق می‌شم. اتاقی که شکنجه‌های زیادی رو به خودش دیده و کمتر کسی ازش زنده بیرون اومده.

تاریکی تا جایی توی اتاق پیشروی کرده که ابتدای ورود، چشم چشم رو به زور می‌بینه و تنها نور اتاق، نور طبیعی که از طریق دریچه‌های تهویه هوا وارد

می‌شه. چشمم که بهش می‌افته می‌شناسمش و مستقیم به سمت دو تا از آدم‌های سام که بازوهای پسر رو گرفتن می‌رم.

صندلی فلزی رو دقیقاً روبه‌روشون قرار می‌دم و روش می‌نشینم و با لحن جدیم می‌گم:

- می‌شنوم.

پوزخندی می‌زنه:

- ابله!

از جام بلند می‌شم و توی یک حرکت سریع صندلی رو به سمتش پرت می‌کنم. صندلی که بهش برخورد می‌کنه از درد داد وحشتناکی می‌کشه و به زمین

می خوره. پام رو روی دستش می دارم و محکم فشار می دم:

- وقتم رو تلف نکن؛ سریع بگو باید برم.

صدای ناله‌هاش حرفش رو منقطع می کنن:

- کور... خوندی...

بالای سرش می نشینم و موهایش رو به چنگ می کشم که صورتش از درد زیاد میچاله می شه و زبانش به ناسزا گفتن باز می شه:

- (...) حرفی که من می خوام رو نزن زبونت رو می برم؛ خود دانی.

بین حرف زدنم آرش وارد اتاق می شه و با اشاره‌ی سر می گه:

- سام کارت داره.

عرق پیشونیم رو پاک می کنم:

- چیزی نگفت؟

- مثل همیشه؛ فقط گفت حضورت الزامیه.

موهای پسر رو ول می کنم که صورتش به شدت به زمین می خوره و بازم ناله بد آهنگش بلند می شه.

با قدم‌های بلند و محکم وارد اتاق مهمان می‌شم و سیاوش و ایمان رو همراه یک نفر غریبه می‌بینم. بعد از نیم نگاهی به غریبه تازه وارد کنار سام روی

مبل تک نفره می‌نشینم.

منتظر می‌مونم تا حرف‌های سام تموم بشه. معلومه هدفش نشون دادن آدم جدید بوده که اصرار داشته حتماً باشم، ولی این آدم جدید چی داره که برای

سام مهمه؟

فنجون قهوه رو به لبم می‌رسونم و هم زمان می‌گم:

- همکار جدید داریم؟

دستی به چونه‌ش می‌کشه و با تردید می‌گه:

- شاید!

با گفتن این حرف لب‌های تازه وارد می‌خندن ولی در سکوت فقط نظاره‌گر سامه.

نگاهم روی سام برمی‌گرده:

- چرا شاید؟

به مبل تکیه می‌ده:

- چون هنوز چند مرحله از تأییدش مونده.

سری تکون می‌دم:

- آها اوکی. کاری با من نداری با سیا و ایمان بریم به برنامه‌ی فردا برسیم؟

با اشاره‌ی ابرو می‌گه:

- برین، فقط حواست جمع باشه که این بار کسی موش ندوونه.

با زدن مشت‌هامون بهم ازش فاصله می‌گیرم و هم‌قدم با بچه‌ها وارد اتاق می‌شیم. بعد از

چک قفل بودن در و پنجره‌ها به سمت میز وسط اتاق می‌ریم.

صندلی رو عقب می‌کشم و پشتش جا می‌گیرم:

- خب چه خبر پسرا؟

ایمان کاغذهایی که دستشه رو روی میز به سمتم هول می‌ده:

- اینم اطلاعات عضو جدید.

به سمت جلو خم می‌شم:

- سیا از شناخت خودت بگو. به دردمون می‌خوره یا تا این مرحله رو شانس‌ی اومده؟

سیا پا روی پا می‌ندازه و متفکر می‌گه:

- شانس‌ی که نه ولی من هنوز بهش اطمینان ندارم باید یه مدت دیگه صبر کنیم.

دستم چند بار روی پیشونیم رفت و برگشتی می‌ره و می‌آد:

- خب پس فعلاً کنارش می‌ذاریم.

برنامه فردا با کیه؟

با سکوتی که به وجود می‌آد نگاهم روی چهره‌ی ایمان ثابت می‌شه:

- چی شده؟

لبش رو با زبون خیس می‌کنه و روی شونه‌ی سیاوش می‌زنه:

- با سیا.

با این کار ایمان سیا جا می‌خوره ولی باز هم توی همون حال می‌گه:

- از یه ماه پیش قرار بوده ایمان هدایتش کنه؛ گروه من آماده نیست.

دست به کمر می‌شم:

- دلیل این پاس‌کاریا چیه؟

آب دهنش رو قورت می‌ده:

- نگران جاسوسیم؛ می‌ترسیم دوباره لو بریم و گروهمون رو از دست بدیم.

در آنی محکم روی میز چوبی می‌کوبم و می‌غرم:

- امنیت گروه با منه؛ به من شک داری؟

سیاوش چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه و با کمی تعلل می‌گه:

- نه رئیس. برنامه فردا با گروه من.

نگاهم قفل سیاه چاله‌های سیاوشه که گوشیم زنگ می‌خوره. گوشیم رو از لبه‌ی جیبم بیرون می‌کشم و روی گوشم می‌ذارم.

- آهی، فردا اوکیه؟ آماده شیم؟

نگاه از سیا می‌گیرم و مستقیم توی چشم‌های ایمان می‌گم:

- آره مقدماتش رو شروع کنید فردا با گروه ایمانه.

مقابل چشمم عرق از پیشونی ایمان شره می‌کنه و نفس‌هاش عصبی می‌شن ولی جرأت مخالفت نداره.

کمر راست می‌کنم و پشت بهشون رو به پنجره ادامه می‌دم:

- اسلحه‌ها رو خوب جاساز کنین اگه چیزی لو بره زنده موندنتون رو تضمین نمی‌کنم!

بدون این که بخوام بله رئیس ترسیده‌ش رو بشنوم گوشی رو قطع می‌کنم و دوباره توی جیبم هولش می‌دم.

به سمتشون برمی‌گردم و دست به جیب می‌گم:

- ایمان بقیه جزئیات مشخصه؟

- آره. فردا دو ساعت قبل از مأموریت، جز به جز برای گروه توضیح داده می‌شه.



سری تکون می دم و با برداشتن چند قدم کوتاه لبه ی میز می نشینم:

- سیا عضو جایگزین کیه؟

صورتش رو کج و کوله می کنه:

- هنوز نتونستم آدم مناسبی رو پیدا کنم؛ بیشترشون ناتوئن؛ تو کارشون حرفه این ولی به همون اندازه خوب بودن هم خطرناکن.

خودکار رو بی هدف روی کاغذ زیر دستم حرکت می دم و اشکال بی معنی می کشم.

این قطعه گم شده پازل کیه؟ برای این عضو مهمی که نیست چیکار باید کرد؟

با صدای ایمان نگاهم به صورتش می رسه. گوشه لبش رو به دندون می گیره:

- نظرت در مورد عضو جدید چیه؟

صدای شاکی سیاوش مانع کامل شدن جمله اش می شه:

- گفتم که زوده الان.

- دستم رو به سمت سیا بالا می آرم که ساکت می شه:

- چرا همچین پیشنهادی می دی؟ کارمون جوری نیست که بشه دست هر کسی سپرد.

- مطمئن مطمئنم. می دونی چند وقته زیر نظر دارمش؟ رانندگیش تکه. بارها کنار دستش بودم و از نزدیک مهارتش رو دیدم.

- کارمون که تموم شد بریم رانندگی تکش رو ببینیم.

کاغذی رو زیر دستم می‌ذارم و آرمی رو طرح می‌زنم. کارم که تموم می‌شه رو به هر دو می‌گیرمش:

- این نماد گروهیه که قراره باهاشون ارتباط بگیریم، اگه روی بازوی همه شون نبود یه جای کارشون می‌لنگه.

سیا کاغذ رو ازم می‌گیره و در حالی که داره با دقت نگاهش می‌کنه با ابروهای به هم نزدیک شده می‌گه:

- مگه بار اول نیست باهاشون کار می‌کنیم پس این نماد رو از کجا می‌شناسی؟

دستم رو توی جیبم فرو می‌کنم و به سمت در قدم برمی‌ذارم. به مرور زمان خشم صدام بیشتر می‌شه و دستم مشت می‌شه.

- تو بار اولته؛ من با این نماد خاطره‌ها دارم.

\*\*\*

کیا

گیره‌ی اسکیت رو محکم می‌کنم و راست می‌ایستم. نگاهی به فنس می‌ندازم و همراه کتی بیرون فنس دور می‌زنیم. از بین درخت‌ها حرکت می‌کنیم و

دست کتی رو می‌گیرم تا بتونه راحت تر حرکت کنه. توی مسیر یه بچه می‌دوه طرفمون که دست‌های قفل شده‌مون رو بالا می‌گیرم و از دو طرفش رد

می‌شیم. بعد از نیم ساعت کنار وسایل ورزشی متوقف می‌شیم. روی یکی از وسایل می‌نشینم تا کمی استراحت کنم.

- برای چی نمی‌ری توی فنس؟

سرم رو به سمتش می‌چرخونم:

- چون می‌خوام آزاد باشم؛ دوست ندارم توی بند باشم.

بطری آب رو به سمتم می‌گیره:

- یه چیزی بگم؟

بطری رو سر می‌کشم و هم‌زمان با حرکت سرم بهش می‌فهمونم که منتظر شنیدنم. به سمتش می‌چرخم و رو به روش می‌نشینم:

- بگو.

تعلل می‌کنه و اصرار می‌کنم:

- منتظر ما.

بازم سکوت می کنه. دست می زنم زیر چونه ش و سرش رو بالا می آرم:

- بگو خب!

نفس عمیقی می کشه و نگاه توی صورتم می گردونه.

- کیا... من...

دیگه داره حوصله نداشتم رو سر می بره. بی حوصله می غرم:

- کتونی!

پوفی می کشه، سرش رو پایین می ندازه و هم زمان که داره با انگشت هاش بازی می کنه  
شمرده شمرده کلمات رو بیان می کنه.

- کیا مطمئنی دختری؟ شاید... شاید...

دستم رو روی دهنش می ذارم و ساکتش می کنم:

- کافیه فهمیدم.

- از روی صندلی بلند می شم و با مرتب کردن یقه ی پیراهنم می گم:

- باید زودتر بهم می گفتی که باهام راحت نیستی. از همین لحظه به بعد دیگه نزدیکت  
نمی شم که اذیت بشی.

اشک از چشم هاش سرازیر می شه و خودش رو توی بغلم می ندازه.

بین گریه می‌گه:

- دیوونه چی می‌گی؟ من نگران خودتم. اگه مشکلی داشته باشی باید زودتر بری پیش دکتر.

در برابر سکوت‌م اشک‌هاش بیشتر می‌شه و خودش رو بیشتر توی بغلم فشار می‌ده.

- ازم ناراحت نباش.

دستم دور کمرش حلقه می‌شه:

- نیستم. برای راحتی خودت می‌گم.

پیراهنم توی مشتش فشرده می‌شه:

- تیکه ننداز بهم. می‌دونم که به چی فکر کردی.

با اخم‌های درهم یک دستم پشت کمرشه که یک گروه پسر وارد محوطه می‌شن و از خلوتی باغ استفاده می‌کنن و صدای بلندشون به گوش می‌رسه:

- مثل این که بد موقع مزاحم شدیم بچه‌ها.

پچ‌پچ و همهمه شروع می‌شه و چند لحظه بعد از بیان قضاوت‌هاشون، متفرق می‌شن.

کتی رو از خودم جدا می‌کنم:

- چرا حواست نیست کجاییم! این کارها یعنی چی؟

آروم زمزمه می‌کنه «ببخشید.»

هنوز اخم‌هام توی همه. از گوشه چشمم یه اسکیت سوار که صورتش پوشیده‌ست رو می‌بینم. دارم به این فکر می‌کنم که چرا صورتش رو پوشونده که با

برداشتن کیف کتی سریع حرکت می‌کنه. دندون‌هام رو به هم فشار می‌دم و با گفتن « لعنتی » به دنبال پسره سرعت می‌گیرم.

به سرعت اسکیت سوار رو دنبال می‌کنم ولی چون سرعتش بیشتره بهش نمی‌رسم و ازم دور می‌شه. بعد از پنج دقیقه دنبال کردنش که بی‌نتیجه می‌مونه

روی زانوهایم خم می‌شم و نفس‌نفس می‌زنم.

هنوز نفسم به حالت عادی برنگشته که یاد کتی می‌افتم.

این موقع شب اونم وسط یه جای خلوت تنه‌اش گذاشتم!

نکنه پسرهایی که اون اطراف بودن اذیتش کنن؟

با خم کردن خودم به سمت جلو دوباره سرعت می‌گیرم و به همون نقطه برمی‌گردم؛ صاف می‌ایستم و سرعتم رو کم می‌کنم. بین وسایل ورزشی چرخ

می‌زنم ولی اثری از کتی نیست که نیست!

صدای وزش باد با صدای چرخ اسکیت مخلوط می‌شه و ترس رو بهم القا می‌کنه. کتی کجاست؟

وسط درخت‌ها می‌ایستم و تو دل تاریکی به دنبال نشونه‌ای از یک دختر تنها می‌گردم. باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم.

دستی به گردن عرق کرده‌م می‌کشم و نفس حبس شده‌م رو بیرون می‌فرستم.

تک تک قسمت‌های پارک رو می‌گردم ولی چیزی پیدا نمی‌کنم.

برای بار هزارم شماره کتی رو می‌گیرم و صدای نحسی برای بار یک هزارم می‌گه:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

این مشترک مورد نظر کدوم گوریه که داره عصبیم می‌کنه؟ مشتی محکم به پام می‌کوبم و ناچار شماره پلیس رو می‌گیرم. هم زمان راه می‌افتم به سمت

مرکز پارک که گوشیم از دستم کشیده می‌شه و دوباره همون پسر اسکیت سوار به سرعت محو می‌شه.

این دیگه کدوم(...) و از کجا پیدا شد!

ابروهام درهم گره می‌خورن و به سرعت به دنبالش می‌رم. توی کارش خیلی حرفه‌ایه و اونقدر به چپ و راست می‌ره که گمش می‌کنم.

وسط پارک می ایستم و دستم رو پشت گردنم بهم گره می زنم و عصبی به سقف زمین خیره می شم؛ به ستاره های چشمک زنی که من رو به تمسخر

گرفتن. مسخره کردنم داره با این همه ادعا نتونستم حواسم به نزدیک ترین دوستم باشه!

اسکیت هام رو در می آرم و بعد از پوشیدن کفش هام، داخل کیفم قرارشون می دم. عصبی و ناراحت از جام بلند می شم و به عنوان آخرین جایی که نگشتم

وارد یک محوطه فوق العاده تاریک و وحشت آور می شم. تنها جایی که نزدیک قسمت وسایل ورزشیه پارک و نگشتمش.

قدمی به جلو برمی دارم و صدای خرچ شکستن تکه چوب زیر پام باعث یکه خوردنم می شه. نفس حبس شده رو بیرون می فرستم و بعد از چند ثانیه مکث

به دل تاریکی می زنم و جلوتر می رم.

صدای خش خش که از فاصله کمی می آد باعث می شه گوش هام تیزتر بشن و قدم هام محسوس تر. قدم هام رو محتاطانه برمی دارم و به طرف صدا می رم.

با حفظ فاصله به بوته ای که از پشتش صدا می آد نزدیک می شم و سریع خودم رو به اون طرف بوته می کشونم. به خاطر نور چراغی که اون قسمت رو



روشن کرده پسر بچه‌ای که خودش رو با دست‌هاش بغل کرده و مثل کرم توی خودش می‌لوله رو می‌بینم و آب دهنم رو قورت می‌دم.

نزدیک‌تر می‌رم و بدون تعلل روی شونه‌ش می‌زنم که چشم‌های خمارش رو از هم فاصله می‌ده.

باورم نمی‌شه پسر بچه‌ای که ده سال رو به زور داره چطور اینقدر خماره؟

مکتم که طولانی می‌شه چشم‌هاش روی هم می‌افته و بدون هیچ حرفی دوباره به خواب می‌ره.

محکم از شونه‌ش تکیه می‌کنم که با ناله ضعیفی به زور چشم‌هاش رو باز نگه می‌داره:

- چته؟ چی از جونم می‌خوای؟

- صدای جیغی چیزی این اطراف نشنیدی؟

تنها امیدم همین پسره چون موجود زنده‌ای که این اطراف نیست که فحش رکیکی نثارم می‌کنه و با صدای خمارش می‌گه:

- برو بذار به درد خودم بمیرم. جیغ کجا بود، دیوونه.

از این بی‌اعتنائی نوچی عصبی ادا می‌کنم و خم می‌شم طرفش که دستی محکم روی شونه‌م کوبیده می‌شه و طبق عادتم که نسبت به حرکات پشت سرم

حساسم از دستش می پیچونم و چند ثانیه بعد محکم به زمین می کوبم. نفسم رو به بیرون فوت می کنم و به طرفش برمی گردم. با دیدن صورتش شوکه

می شم. این اینجا چیکار می کنه؟

به محض دیدن صورتش بالای سرش می رم و صداش می زنم. صورتش از درد جمع می شه و شاکی داد می زنه:

- چرا رم می کنی؟ بدنم داغون شد.

حیف که چند ثانیه قبل زدمش و گرنه می دونستم چه جوری بزنمش که یاد بگیره با هر کس چه جوری حرف بزنه.

- حرف دهنتم رو بفهم دختر.

بدون هیچ حرفی فقط حرصی نگاهم می کنه و بدنش رو ماساژ می ده.

از شونه هاش می گیرم و کمکش می کنم نیم خیز بشه؛ هنوز کامل ننشسته که ماهان با دو می رسه. کنارم می زنه و خودش نگران کمکش می کنه که

بنشینه:

- خوبی عزیزم؟

خودش رو برای ماهان لوس می کنه:

- آره اگه دشمن جان بذاره.

ماهان با لحن جدی ساکتش می‌کنه:

- ناری!

حالا که با کمک ماها و با تکیه بهش سر پا ایستاده می‌گه:

- مگه دروغ می‌گم؟ هر بار من رو می‌بینه باهام درگیر می‌شه این بارم که رسماً دیگه زد نابودم کرد.

پاشنه ده سانتی کنده شده کفشش رو توی دستش بالا می‌آره:

- علاوه بر بدنم که وحشتناک درد داره کفشی که دیروز با هم خریدیم هم پاشنه‌ش شکسته.

ماهی دستش رو دور شونه‌های نارین می‌ذاره و بلندش می‌کنه:

- عزیز من مگه بارها نگفتم از پشت سرش بهش نزدیک نشو؟

- آخه...

حرفش رو قطع می‌کنه:

- الان بی خیال؛ تجربه بشه برای دفعه بعدت.

اجازه نمی‌ده نارین حرفی بزنه و با برگشتن سمت باهام دست می‌ده:

- چه خبر؟ تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم تو باغ جنت پیدات کردیم. تنهایی؟

تو این وضعیت همین رو کم داشتیم. باید این دو تا رو بیچونم برم دنبال کتی؛ داره دیر می‌شه.

قدمی به جلو برمی‌دارم:

- علاف می‌گردیم بیکار نباشیم. با یکی اومده بودم حالا گمش کردم باید برم دنبالش.

می‌خوام ازش فاصله بگیرم که از دستم می‌کشه:

- دنبال یه دختر که کیفش رو زدن می‌گردی؟

شوکه به طرفش برمی‌گردم. یعنی می‌دونه کتی کجاست؟

- از کجا می‌دونی دنبال کی می‌گردم؟

من آشفته‌م ولی ماهان با شیطنت چشمکی می‌زنه:

- سلیقه‌تم خوشگله‌ها.

ابروهام توی هم می‌رن:

- منظور؟

می‌خنده:

- بی‌منظور.

حوصله تیکه انداختن این یک نفر رو دیگه ندارم!

نگاهی به دور و برم می‌ندازم:

- کجاست؟

- داریم می‌ریم پیشش.

گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌برم. انتظار مزخرف‌ترین کار ممکنه! اونم الانی که می‌ترسم بلایی سر دختر مردم اومده

باشه.

صدای نارین روی اعصابم خط می‌کشه:

- ماها نمی‌تونم راه بیام.

ماهان کمی خم می‌شه و روی دست‌هاش بلندش می‌کنه. نگاهی به اطرافم می‌ندازم و خوبیه قضیه اینجاست که اطرافمون تقریباً خلوته. آخه این کارها چه

معنی می‌ده؟ چرا ماهان بهش میدون می‌ده؟

ازشون جلو می‌افتم تا با دیدنشون عصبی نشم و حرص نخورم.

- ماهی زشته؛ آبرومون رو بردین، بذارش زمین دختر گنده رو.

ماهی با لحن دلخوری می‌گه:

- حواست به حرف زدنت باشه؛ مگه دارم چیکار می کنم که زشت باشه؟ نمی تونه راه بره.

دهنم رو کج می کنم:

- کفشش شکسته، پاش که قلم نشده!

نارین بازم لوس می شه:

- می بینی همش با من لجه؟ صد بار گفتم ماهی صدات نزنه، از عمد تکرار می کنه.

این بار دیگه واقعاً ماهان جوش می آره:

- بسه! بذار هر طور دوست داره صدام بزنه فقط الان حرف نزن.

«باشه» ی ضعیفی زمزمه می کنه و فقط صدای سکوت شنیده می شه تا این که خود ماهان سکوت رو می شکنه:

- کجا می ری؟ اینجاست.

با صداش متوقف می شم و به سمت آلاچیقی که چند نفر کنارش ایستادن می رم.

از دور کتی رو پیش ایمان و سیاوش می بینم و صداش می زنم.

- کتایون.

به سمتم برمی گرده و با چشم های نگرانش نگاهم می کنه. مکش زیاد طول نمی کشه و سریع خودش رو بهم می رسونه.

- کیا!

لبش به لرزش درمی‌آد و اشک تو چشم‌هاش نقش می‌بنده:

- دنبالت اومدم ولی پیدات نکردم.

قبل از این که دوباره یادش بره و بپره بغلم دست‌هاش رو می‌گیرم و با فاصله از خودم

نگهش می‌دارم و با جدیت می‌گم:

- آروم باش. چه خبرته؟ گریه نکن.

خم می‌شم سمتش و تو گوشش زمزمه می‌کنم:

- خوشم نمی‌آد جلوی پسرا گریه کنی.

دستمالی که به سمتم دراز شده رو می‌گیرم و به دستش می‌دم:

- اشک‌هات رو پاک کن.

از دستش می‌کشم و چند متری از بقیه فاصله می‌گیرم تا صدام رو نشنون. روی یک

صندلی سنگی می‌نشونمش و خودم لبه میز روبه‌روش می‌نشینم:

- از کجا پیداشون کردی؟ کسی که اذیت نکرد؟

دماغش رو بالا می‌کشه:

- گم شده بودم داشتم دنبال راه برگشت می‌گشتم که دیدمشون؛ گفتن از دوست‌های

توئن و تو گفتی باهاشون برم تا تو بیای. عکس‌هایی که باهات

داشتن رو نشونم دادن منم باهاشون اومدم.

متعجب و با صدای نسبتاً بلندی می‌گم:

- چی؟

- باور کن راست می‌گم.

داره جالب می‌شه. از کجا پیداشون شده و رفتن سراغ کتی و همچین حرفی زدن؟

با نفس عمیقی هوای خنک رو به ریه‌هام می‌کشم:

- هیچ حرفی نزدن یا اذیت نکردن؟

دستش رو توی هوا تگون می‌ده:

- نه نه. از وقتی که دیدمشون هیچ حرفی نزدن. اون دختره و پسر که رفتن؛ دو تا پسر دیگه پیشم موندن تا نترسم.

سری تگون می‌دم و از میز پایین می‌پریم:

- بریم پیششون؛ فقط چیزی نگو اصلاً تو موقعیت خوبی نیستی.

هم قدم باهم به جمعشون برمی‌گردیم. همه مشغول بستنی خوردنن که بهشون می‌رسیم. دست پشت کمر کتی می‌ذارم و به جلو هولش می‌دم:

- بشین کنار نارین.



بدون کلامی فقط سری تگون می ده و می نشینه. با نشستنش، خودمم کنارش جای می گیرم.

با ایمان و سیاوش دست می دم:

- ببخشید پسرا نگران کتی بودم یادم رفت بهتون سلام بدم.

هر دوشون سریع می گن:

- مشکلی نیست داداش، راحت باش.

آلاچیق از زمین فاصله داره و روی کفش نشستیم.

کتی اصلاً با بودن توی جمعی که سه تا پسر توش هستن راحت نیست و صورت رنگ پریده ش هم توی ذوق می زنه. یکی از بستنی های توی سینی رو

جلوش می ذارم و قاشق رو به دستش می دم تا بخوره. اینجوری برگرده خونه مامانش سخته می کنه! میلی به خوردن نداره ولی سرش رو پایین می ندازه و

مشغول می شه.

توی چهره ی بچه ها نگاه می چرخونم:

- خب بچه ها نمی خواین بگین ما رو از کجا پیدا کردین؟

سیاوش بستنیش رو کنار می زنه:

- خیلی اتفاقی.

سری تکون می‌دم:

- صحیح! بعد اونوقت از کجا فهمیدین کتی با منه و من کی بهتون گفته بودم برین پیشش که خودم خبر ندارم؟

ماهان کمی به جلو خم می‌شه و با شیطنت خاصی نگاهی به کتی می‌ندازه:

- کاملاً اتفاقی تو بغل هم دیدیمتون.

کتی از شرم سرخ و سفید می‌شه ولی من به شدت عصبی می‌شم؛ پس داشتن زاغ سیامون رو چوب می‌زدن!

کتی از اولش هم معذب بود و حالا جمع‌تر می‌نشینه و خودش رو بیشتر به سمتم می‌کشه.

دستم روی پام مشت می‌شه:

- خب؟

ایمان گوشیم رو به سمتم می‌گیره و با چشمکی می‌گه:

- تصمیم گرفتیم یکم شیطنت کنیم. صاف می‌ایستم توی جام که کتی هم ترسیده بلند می‌شه:

- شوخی زشتی بود.

به کتی اشاره می‌کنم که هنوز هم بعد از دیدن من بدنش داره می‌لرزه:

- دختر مردم داره پس می افته، یه نگاه به صورت رنگ پریده‌ش بندازید!

کتی با صدای آرومی می گه:

- اشکال نداره؛ عصبانی نشو.

سیاوش از دستم می کشه:

- بشین بابا یکم جنبه داشته باش. تازه باید بهمون شیرینی هم بدی.

پوفی می کشم و می نشینم. لعنت به من که نمی تونم از این وضعیت خلاص بشم.

- بابت؟

نگاه همشون روی کتی ثابت می شه و نارین به جای همه شون حرف می زنه:

- بابت کتی جون.

دقیقاً همون چیزی شد که دوست نداشتم بشه!

- جدی نیست.

ایمان سرفه‌ای می کنه و با دست‌هاش حالت بغل کردن رو نشون می ده:

- فکر نکنم شوخی باشه. یکم جدی به نظر می رسید.

سیاوش تنها بستنی توی سینی مونده رو به سمتم هل می ده:

- ولش کنید. بستنی تون آب شد.

قاشقی از بستنی رو به دهنم می‌ذارم:

- خبر می‌دادین با هم بیایم؛ تنهایی خوش گذشت؟

این بار ماهان جوابم رو می‌ده.

- نارین هم بود گفتم باز به پر هم می‌خورین.

با تموم شدن حرفش خودش خنده‌ش می‌گیره:

- البته تمام تلاشمون بدون ثمر موند.

با به یاد آوردن بلایی که سرش آوردم خودم هم خنده‌م می‌گیره.

مار از پونه بدش می‌آد جلو خونه‌ش سبز می‌شه!

نارین توی بازوی ماهی می‌زنه. ماهی دستی به بازوش می‌کشه:

- آروم‌تر بزن سیاه و کبود شدم.

- کمتر مسخره کن تا نخوری.

بین شوخی‌های این دو تا نگاهم روی کتی خشک می‌شه. وحشتناک معذب نشسته و بدون

هیچ حرکتی با انگشت‌هاش بازی می‌کنه.

از پشت به کمرش می‌زنم که سوالی نگاهم می‌کنه.

لب می‌زنم:

- چی شده؟

- هیچی.

با دیدن توپ والیبالی که کنارمون توی آلاچیق گذاشته شده برای این که کتی راحت تر باشه رو به جمع می گم:

- کیا والیبالی هستن؟

پسرها بلند می شن و سیا می گه:

- فکر کردم اعصاب زیاد تنظیم نباشه برای بازی.

- فعلاً که هست، بریم.

دورتر از آلاچیق یه چهار ضلعی درست می کنیم برای بازی کردن.

ماهان رو به کتی می گه:

- ناری که حالش خوب نیست نمی تونه تکون بخوره، کتایون خانوم شما نمی آین بازی؟

کتی مستأصل می مونه چی بگه، قبل از این که زبون باز کنه می گم:

- نه نارین حالش خوب نیست تنها نمونه بهتره.

سری تکون می ده و بدون حرفی بازی رو شروع می کنیم.

توپ رو روی دست ایمان می ندازم و منتظر می مونم تا جواب بده. الان بهترین کاری که می تونم بکنم تخلیه عصبانیتم سر توپ بیچاره ست.

\*\*\*

وارد کلاس می شدم و با گردوندن نگاهم تنها صندلی خالی کلاس رو می بینم و ته کلاس بین یکی از دخترها و پسرهای کلاس مینشینم. هنوز کامل

ننشستم که استاد وارد کلاس می شه. یک بچه مثبت ریشی که می ترسه نگاهش رو بالا بیاره دخترها بخورنش! علمش زیاده ولی حیف که فوبیای جنس

مونث داره!

بعد از خوندن یک سری چیزهای عربی شروع به تدریس می کنه. وقتی نگاهش می کنم عصبی می شدم به خاطر همین سرم رو پایین می ندازم و به صداش

گوش می دم. به عادت همیشه داره خیلی آروم حرف می زنه و همه چیز رو کامل توضیح می ده. نیم ساعت از کلاس گذشته که پسر بغل دستیم با نوک

کفشش به پام می زنه؛ بدون این که نگاهش کنم می گم:

- چته؟

سرش رو پایین تر می آره:

- هیكلت تكه. يكم وقت رو هم به ما بده.

پوزخندی روی لبم نقش می بنده؛ لعنت به دختر بودن!

روی كاغذ می نویسم:

- هیكل ننه ت تكتره!

كاغذ رو هل می دم زیر دستش كه می خنده:

- نازتم خریداریم.

- می بندی یا خودم زحمتش رو برات بكشم؟

دهن باز می كنه جواب بده كه استاد همیشه آروم كلاس صداش بلند می شه:

- ته كلاس چه خبره؟ اكه بحث شما جذاب تره من سكوت كنم شما بفرمایین پای تخته.

نگاهم به خط اخم پیشونیش می افته و خیره تو چشم های مشكیش می شم:

- استاد من داشتم به درس گوش می دادم آقای فلاحی ازم سوال پرسیدن مجبور شدم مفصل براشون توضیح بدم.

طبق عادتش نگاهش رو به یه جای دیگه منحرف می كنه و سمت میزش قدم برمی داره. روی صندلیش می نشینه. اشاره می كنه به جایی كه خودش

ایستاده بود

- رشته‌ی کلام از دستم در رفته خوش حال می‌شم پنج دقیقه قبل رو برام توضیح بدین.

با جدیت و قدم‌های محکم مقابل کلاس می‌ایستم و شروع می‌کنم به توضیح دادن چیزهایی که گفته. خوشبختانه رشته‌م رو دوست دارم و از درس‌م

نمی‌زنم.

سه دقیقه کامل مطالب رو با دقت و حوصله توضیح می‌دم که فقط کسی می‌تونه بازگوش کنه که کامل مطلب رو شنیده باشه.

با لبخندی روی لب دستش رو به سمتم بالا می‌گیره:

- کافیه خانوم سبحان. می‌تونید بشینید.

با اخم به پسر اشاره می‌زنه:

- ادامه توضیحات رو شما بدین آقای فلاحی.

پسر به تته پته می‌افته:

- دقیقاً همین تیکه‌ش رو داشتم از خانوم سبحان سوال می‌پرسیدم.

دستی بین موهای کوتاهش می‌کشه:

- مشکلی نیست آقا، شما هر چی از کلاس متوجه شدین رو توضیح بدین.



- متأسفانه حال روحیم خوب نبود درس امروز رو اصلاً متوجه نشدم.

ماژیک دستش رو روی میز می‌ذاره و مستقیم و با جدیت توی چشم‌هاش خیره می‌شه:

- پس ببخشید اگه درس رو متوجه نشدین در مورد چی از خانوم سبحان سوال می‌پرسیدین؟

بعد از تموم شدن جمله‌ش صدای بلند خنده‌ی همه توی کلاس می‌پیچه. خودش هم بدون ذره‌ای خنده و ردی از لبخند پشت به کلاس ادامه‌ی درسش

رو توضیح می‌ده. دقیقاً از همون جایی که قطع کرده بود. ولی من هنوز به توضیح اون قسمت نرسیده بودم!

نه مثل این که این حاج‌آقا به جز چشم دوختن به کف زمین از این کارها هم بلده. دل‌خوشی از این پسره نداشتم که معلوم نیست اومده دانشگاه چیکار

کنه! خیلی خوب حالش رو گرفت. بدون توجه به اشکان فلاحی که با حرص زل زده بهش؛ این بار تخته رو نگاه می‌کنم تا متوجه بقیه درس بشم.

ساعت کلاس که تموم می‌شه استاد خجسته ماژیک رو کناری می‌ذاره، با خداحافظی و لحظه‌ی آخر هم با نگاه خصمانه‌ای که به اشکان می‌ندازه از کلاس

خارج می‌شه.

این همه عصبانیت برای بهم ریختن کلاشش عادیه؟! به نظرم داره زیاده روی می کنه!  
کاغذی که برای نوشتن نکته ها زیر دستم گذاشته بودم رو با خودکار

توی کیفم می اندازم و زیر نگاه های سنگین اشکان که به خاطر ضایع شدنش از دستم  
عصبانیه به سمت کتی می رم.

- بریم.

سریع کتاب هاش رو توی کیفش می چپونه و راست می ایسته:

- باشه.

کیفش رو روی دوشش می ندازه و باز هم زبانش به کار می افته:

- خوبی کیا؟ راستی چی گفت بهت این پسره؟

با یاد آوری حرف هاش اخم هام درهم تنیده می شن:

- هیچی حرف مفت می زد.

با شنیدن لحن تند و جدیم دیگه سوالی نمی پرسه .

استاد رو از دور می بینم که با یکی از دخترهای سوسول کلاس داره حرف می زنه و طبق  
معمول مورچه ها رو می شمره.

اشاره می کنم بهشون:

- این چرا اینقدر عصبانی شد؟ یعنی اینقدر صدامون بلند بود که کلاش بهم بریزه؟

دستی به مقنعه‌ش می‌کشه و موهایش رو بیشتر بیرون می‌ندازه:

- نه بابا سر اون نبود. من حوصله درس نداشتم بجاش داشتم تو کلاس دید می‌زدم که

دیدم اشکان به پای تو زد؛ نگاهم که چرخید دیدم که با اخم

بهتون نگاه می‌کنه. خیلی وقته دست و پای شل اشکان برای همه عادی شده ولی داش

فردین دفعه اول بود می‌دید کلی عصبی شد.

پشت‌بند حرفش هم شروع می‌کنه به خندیدن.

یکی از ابرو هام رو بالا می‌فرستم و گوشه لبم رو به دندان می‌گیرم:

- منظورت استاد خجسته‌ست دیگه؟

کیفش رو بالا می‌کشه و روی شونه‌ش تنظیم می‌کنه:

- بی‌خی کیا. همه صداش می‌زنن فردین.

از بازوش می‌کشم و نگهش می‌دارم:

- تو همه‌ای؟

لبش رو با زبون خیس می‌کنه:

- نه.

- قبلاً هم گفتم با پسرها صمیمی نشو خوشم نمی‌آد.

بازوش رو رها می‌کنم و قدمی به جلو برمی‌دارم که از بازوم می‌کشه:

- ولش کن بیا بشینیم کارت دارم.

قدم دیگه‌ای به جلو برمی‌دارم:

- باید برم جایی نمی‌تونم بشینم. تو مسیر بگو.

تا ایستگاه اتوبوس حدوداً پنج دقیقه پیاده می‌ریم ولی کتی هیچ حرفی نمی‌زنه. دست می‌گیرم به میله اتوبوس و حین سوار شدن می‌گم:

- آلازایمر گرفتی؟

- نه.

- داشتی؟

حرصی می‌گه:

- کیا!

می‌خندم:

- وسط دانشگاه ولمون نمی‌کردی بیایم می‌گفتی کارم داری الان شیش ساعته مثل پتومت دنبالم راه افتادی هیچیم نمی‌گی.

طبق عادت همیشه روی اولین صندلی‌های قسمت زنونه می‌نشینه و کنارش جای می‌گیرم. خوبه حواسش به حساسیت‌هام هست.

خوبه که می‌دونه خوشم نمی‌آد وسط یک جمع زنونه بشینم.

- خیلی بی‌تربیتی کیا! پتومت چیه؟ خب دارم روی یه چیزی فکر می‌کنم ولی نمی‌دونم چه جووری برات توضیح بدم.

- نمی‌خواد اصلاً بگی.

- نه می‌خوام بگم.

- نمی‌خوام بشنوم.

از بازوم تکونم می‌ده:

- چته باز بداخلاق شدی؟

صبر ایوب می‌خواد تحمل دختر جماعت!

- یعنی خودت نمی‌دونی از مین و مین خوشم نمی‌آد؟

- خب چرا ولی حرف‌هام خیلی مهمن.

نگاهی به قیافه‌ی متفکرش می‌ندازم:

- ولی نداره یه حرفی رو یا نزن یا بدون مقدمه و طول و تفسیر زود بگو.

- حالا بگم؟

چینی به بینیم می‌ندازم؛ باز شروع شد تا دو ساعت باید مخم رو بخوره:

- زود بگو بدون حاشیه.

- باشه باشه.

صفحه گوشیش رو باز می‌کنه و عکس یک مرد رو نشونم می‌ده:

- نظرت؟

- چند قیمته؟

با کف دست تو بازوم می‌زنه:

- اِ باز مسخره کردنت شروع شد.

- صد بار گفتم مقدمه نچین؛ اگه می‌خوای مسخره نکنم حرف درست و حسابی بزن.

صورتش رو کج و کوله می‌کنه:

- باشه بابا، نمی‌ذاری که.

پوفی می‌کشم:

- کتی حوصله‌م رو سر بردی. اصلاً نمی‌خواد حرف بزنی.

تند و بدون هیچ کلمه‌ی اضافی دیگه‌ای می‌گه:

- ازم خواستگاری کرده.

با تعجب به سمتش برمی‌گردم:

- شوخی زشتی بود.

- کاملاً جدیم.

گوشی رو از دستش می‌کشم و دوباره به عکس نگاه می‌کنم. یه مرد چهل و خورده‌ای ساله جا افتاده که موهای کم پشتی داره. از یک دست مشکی بودن

موهایش هم معلومه تارهای سفید بینشون پدیدار شده بوده که رنگشون کرده. دماغش از همون مدلیه که کتی همیشه مسخره‌شون می‌کرد!

- خوب بود برای خنده. عامو کمتر عکس این خواستگارهای بدبختی که ردشون می‌کنی رو نشونم بده ازشون خوشم نمی‌آد.

سرش رو پایین می‌ندازه و مشغول پیچ‌وتاب دادن انگشت‌هاش داخل هم می‌شه:

- جوابش منفی نیست.

با صدای نسبتاً بلندی می‌گم:

- چی؟

همه از صندلی‌های جلو و عقب به سمتمون برمی‌گردن و نگاهمون می‌کنن. کتی سر پا می‌ایسته:

- هیس آروم چه خبره؟

از اتوبوس پیاده می شیم و به سمت ایستگاه مترو می ریم. کمی که می گذره با لحن تند و سریع می گم:

- مگه خل شدی دختر؟ این جای باباته، حواست هست بیست و دو سالت؟

روی پله برقی ها پا می ذاره:

- مهم تفاهمه!

هه... تفاهم!

- انتظار داری باور کنم؟

- وا! مگه چی دارم می گم؟ خواستگاری کرده و جواب مثبت گرفته.

کارت ها رو می زنیم و از ورودی عبور می کنیم:

- پول داره مگه نه؟

سکوت می کنه و صدایی نمی آد. پس حدسم درست بود!

- چی شد ساکت شدی؟ جوابم رو بده.

- خب آره. مگه اشکال داره؟

روی آخرین صندلی کنار شیشه محافظ می نشینم و کتی هم کنارم رو پر می کنه:



- کتی داری چیکار می کنی با خودت؟ من که باور نمی کنم عاشق خودش شده باشی!

کیفش رو روی پاهاش می ذاره:

- می خوام آیندهم تأمین باشه. بچه هام با لذت زندگی کنن.

- یه جووری حرف می زنی انگار الان خودت گدای جلوی شاهچراغی!

بند کیفش رو توی دستش مچاله می کنه:

- الان مشکل مالی ندارم و نمی خوام در آینده هم داشته باشم. اون دنبال یه دختر جوونه و

با قیافه هست که براش خرج کنه؛ چرا این فرصت رو از دست

بدم؟

بازم پول! لعنت به این پول با آدم ها چیکار می کنه. دستم مشت می شه و روی پام محکم

فشارش می دم:

- چند سالشه؟

- چهل و هفت.

- زن داره؟

- نه مرده. فقط یه پسر کوچیک تر از من داره.

نگاهی به دست‌هاش که از شدت فشار به بند کیفش به سفیدی می‌زنن می‌کنم و دستم رو روی دستش می‌ذارم:

- کتی؟

نگاهش رو از کف قطار به چشم‌هام می‌رسونه:

- جونم؟

- اگه دوشش داشتی چیزی نمی‌گفتم ولی وضعیت الانت فرق می‌کنه. می‌دونی بشی سی ساله اون چند سالشه؟ می‌تونه شور و ذوق جوونیت رو درک

کنه؟ می‌تونه پابه‌پات جوونی کنه و شادی کنه یا می‌گه خسته‌م حوصله ندارم؟

چشم‌هاش رو می‌بنده و قطرات اشک از پشت پلکش به بیرون راه پیدا می‌کنن.

- غریبه‌ها فکر کنن باباته اشتباهی بهت بگن بابات کارت داره چه حسی بهت دست می‌ده؟

شونه‌هاش به لرزش در می‌آن.

- باز هم می‌گم اگه علاقه بود یا قصدت ازدواج بود چیزی نمی‌گفتم ولی تو داری جوونیت رو به پول می‌فروشی! مگه همین مدل دماغ نبود که هر روز توی

دانشگاه مسخره‌ش می‌کردی؟ حالا چه جوری می‌خوای تحملش کنی؟

چشم‌هاش رو محکم بهم فشار می‌ده و کل بدنش به لرزه در می‌آد. خم می‌شم گوشش و ضربه نهایی رو می‌زنم:

- لعنتی به خودت بیا، چه جوری می‌خوای هم خواب کسی بشی که دوستش نداری؟ الان می‌گی تحمل می‌کنم ولی چند سال دیگه نابود می‌شی. کنار

اومدن با این قضیه خیلی سخته.

بلند می‌زنه زیر گریه و توی بغلم می‌پره. دستش رو دور شونه‌ام حلقه می‌کنه و محکم بهم می‌چسبه. آدم‌های اطرافمون کج‌کج و با اخم نگاهمون می‌کنن؛

خودم هم حس خوبی از بغل کردنش ندارم ولی اهمیتی به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌دم. دستم رو دورش قرار می‌دم. به کمرش دست می‌کشم و

اشک‌هاش لباسم رو خیس می‌کنن.

- برای چی داری این کار رو می‌کنی؟

هق می‌زنه:

- گفتم که.

- به جوونیت رحم کن دختر.

پول رو می شه با کار کردن جمع کرد یا این که کمتر خرج کرد، ولی جوونی و نشاط چی؟  
بین گریه می ناله:

- می گی چیکار کنم؟ فکر کردی من دوست ندارم با یه پسر که چند سال از خودم بزرگتره  
ازدواج کنم؟

آروم تر از خودش توی گوشش پچ می زنم:

- پس مرگت چیه؟

لباسم رو توی دستش مچاله می کنه:

- پول حلال مشکلاته.

- وای کتی...

بین حرف زدندم گوشیم زنگ می خوره و ساکت می کنه. با دیدن اسم ایمان صدام رو صاف  
می کنم و گوشی رو جواب می دم:

- بله؟

با ذوق و شور خاصی می گه:

- کجایی داداش؟

یعنی چی شده که اینقدر خوش حاله؟

- بیرونم چطور؟

- پیست اوکی شد؛ پیام دنبالت یا خودت می‌آی؟

مدتها بود منتظر این خبر بودم و الان باید طبیعتاً خوش حال بشم ولی با وجود وضعیتی که کتی برای خودش ساخته و از موضعش هم پایین نمی‌آد

فقط کمی لب‌هام از هم فاصله می‌گیرن:

- آدرس بده میام.

- باشه برات پیامک می‌کنم.

گوشی رو قطع می‌کنم و کتی رو از خودم فاصله می‌دم:

- اشک‌هات رو پاک کن.

دستمال رو به دستش می‌دم و با شنیدن صدایی که اعلام می‌کنه به ایستگاه زندیه رسیدیم، بلندش می‌کنم:

- من باید سریع خودم رو جایی برسونم. تو رو هم توی مسیر می‌رسونم.

دستمال رو به بینیش می‌کشه:

- خونه نمی‌رم.

از قطار پیاده می‌شیم و روی اولین پله پا می‌ذارم و بدون این که من حرکتی کنم و خسته بشم پله برقی مسیر رو طی می‌کنه:

- کجا می‌ری پس؟ از همین الان داری می‌ری خونه‌ش؟

شاکی و دلخور اسمم رو صدا می‌زنه:

- نفس!

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و دستم مشت می‌شه. فقط مامان و مامان‌بزرگ حق دارن  
من رو به این اسم صدا بزنن. کسی حق نداره این لعنتی رو به

زبون بیاره. با خشم می‌غرم:

- نفس و مرگ! مگه نگفتم این اسم رو به زبون نیار.

- خب عصبیم می‌کنی. خودت حرف دهنه رو می‌فهمی؟

چشم‌هام رو باز می‌کنم و توی چشم‌هاش براق می‌شم:

- من هر غلطی هم بکنم حق نداری به این اسم صدام بزنی.

دست‌هاش رو به طرفم بالا می‌آره و هول کرده می‌گه:

- باشه باشه آرام باش.

این حرکتش رو که می‌بینم مطمئن می‌شم که بازم زیادی عصبی شدم و ترسوندمش.

پوفی می‌کشم و بعد از پیاده شدن از سومین پله برقی، با هم وارد خیابون می‌شیم.

با چشم گردوندن، یه پارک پیدا می‌کنم و باهم وارد سرویس بهداشتیش می‌شیم. از شانس‌مون خلوته و قبل از این که کسی وارد بشه؛ شروع به درآوردن

مانتو و مقنعه می‌کنم.

کتی خیره به صورتم با صدای آرومی می‌پرسه:

- برای چی هیچ وقت آرایش نمی‌کنی؟

لباس‌هام رو می‌دم دست کتی و جلوی آینه دستم رو داخل موهام می‌برم تا حالتشون بدم:

-خوشم نمی‌آد.

دستی به صورتش می‌کشه و متفکرانه می‌گه:

- یعنی زیبایی رو دوست نداری؟ آرایش روی چهره‌ی یه دختر خیلی تأثیر داره.

یقه‌ی پیراهنم رو درست می‌کنم و عینکم رو بین دکمه دوم و سوم می‌زنم:

- مگه دخترم که به دنبال زیبایی باشم؟ هان؟

سکوت می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌گه.

به یاد ندارم تا حالا آرایش کرده باشم حتی در حد یک رژ لب! توی عروسی‌ها هم با کت و شلوار مردونه می‌رم.

نگاه از آینه می‌گیرم و رو به کتی می‌گم:

- لباس‌هام رو نمی‌تونم با خودم ببرم؛ ببرشون بعدا ازت می‌گیرم.

با قیافه‌ای ناراحت و خیلی آروم می‌گه:

- باشه.

به سمت در قدم برمی‌داره و با بررسی محیط که مطمئن می‌شه کسی این اطراف نیست می‌گه:

- بیا بیرون امنه.

سری تگون می‌دم و به طرف در می‌رم. به محض بیرون گذاشتن پام نمی‌دونم یه پیرزن غرغرو براق می‌شه بهم و با تشر بهم می‌توپه:

- آخرالزمان شده. خجالت نمی‌کشی مرتیکه این‌جا چیکار می‌کنی؟

رو به کتی دست به کمر می‌شه:

- خجالت بکش دختر، دوس پسرت رو چرا آوردی اینجا؟

قبل از این که معرکه‌ای به پا کنه پا تند می‌کنیم و با کتی از کنارش رد می‌شیم.

کنار خیابون دست بلند می‌کنم و تاکسی می‌ایسته:

- سوار شو تو مسیر تو رو هم برسونم.

- گفتم که نمی‌آم.

در رو با دستم نگه می‌دارم:



- خب کجا می‌ری؟

مسیری رو نشون می‌ده:

- می‌رم شاهچراغ؛ شاید آروم شدم.

صدای راننده مثل مته روی اعصاب نداشته‌م خش می‌ندازه:

- آقا وسط خیابون وایسادما؛ الان می‌زنن به ماشین. سوارشو دیگه.

قدمی به طرف ماشین می‌رم و هم زمان خیره تو چشم‌های سرخ کتی می‌گم:

- برو ولی بعداً باید با هم حرف بزنیم.

سری تکنون می‌ده و من هم زود می‌نشینم و در رو می‌بندم. مدام توی فکر کتی و

تصمیممشم؛ راهی برای منصرف کردنش هست؟ چیکار باید بکنم!

\*\*\*

عینک دودیم رو به چشم‌هام می‌زنم و دست به جیب به سمت میز و صندلی‌هایی که کنار

پیست جای مناسبی با دید خوب قرار دارن می‌رم. به چند

قدمی شون که می‌رسم سیاوش و ایمان رو می‌بینم که گرم حرف زدنن. نگاهی به محیط

اطرافم می‌ندازم و بزرگی پیست خصوصی توجه‌م رو جلب می‌کنه.

هرچی نگاه می کنم فقط پیست اتومبیل رانی رو می بینم. یعنی چقدر از اینجا سود می بره؟  
در هر صورت جای معرکه ایه برای تخلیه هیجان.

عینکم رو از چشم هام برمی دارم و محکم می زنم پس کله ی ایمان که حرفش رو نصفه می ذاره و به طرفم برمی گرده.

- حتماً باید فیزیکی اعلام حضور کنی؟

مشتم رو به مشت سیاوش که به طرفم گرفته شده می زنم و می گم:

- زدم که حواست باشه دفعه بعد از ورودی به استقبالم بیای نه این که اینجا بشینی فک بزنی.

انگشت اشاره و شستش رو بهم نزدیک می کنه و قبل از این که بتونم جاخالی بدم ضربه محکمی به پیشونیم می زنه:

- سرسیلندر می سوزونیا من نگرانتم.

نگاهی به ساعت مچیم می ندازم:

- بچه ها برای کی تایم گرفتین؟

سیاوش چای دستش رو روی میز می ذاره و راست می ایسته:

- منتظر حضرت عالی بودیم؛ چرا دیر کردی؟

- جایی کار داشتم.

دستی به شونه‌ی ایمان می‌زنم:

- پاشو داداش.

با اخم‌های درهم سری به معنی نه تکنون می‌ده. با اشاره سیاوش تنه‌اش می‌ذاریم و به سمت ماشین می‌ریم.

ایمان اساساً شوخه حالا چی شده که اخم‌هاش توی همه نمی‌دونم!

کلاه ایمنی مخصوص رو روی سرم می‌ذارم.

- آماده‌ای؟

صدای سیاوش از فکر بیرونم می‌کشه و رو بهش سری تکنون می‌دم.

در سمت شاگرد رو باز می‌کنه و لبه‌ی در رو با دستش نگه می‌داره:

- خوبه، شروع کنیم.

بازم بدون هیچ حرفی در رو باز می‌کنم و سوار می‌شم. دستم رو حالت دورانی روی فرمون

حرکت می‌دم و در آخر ضربه‌ای به فرمون می‌زنم:

- از هیروت بیا بیرون؛ وقت رو به ما هم بده.

استارت می‌زنم و با گازی که می‌دم ماشین مثل گلوله‌ی آتیش از جاش کنده شده، سرعت

می‌گیره. با دست راستم فرمون رو نگه داشتم و سرعتم رو بالا

می‌برم. سیاوش به محض دیدن دست چپم که روی پامه می‌گه:

- هر دو دستت رو بذار روی فرمون؛ اینجوری اگه سرعتت بره بالا نمی‌تونی کنترلش کنی.  
متعجب می‌گم:

- من همیشه اینجوری می‌رونم یادت رفته؟ نیازی به هر دو دستم ندارم.

- باز کله شق بازی‌هات شروع شد کیا؟ مگه نمی‌خوای سرعت بالا رو از من یاد بگیری؟ پس هر چی می‌گم گوش کن.

نگاهی به قیافه‌ی مصممش می‌ندازم و دست چپم رو هم روی فرمون می‌ذارم؛ هر چند هنوز هم معتقدم یکیش هم اضافه‌ست!

- خب حالا نرم‌نرم سرعت رو بالا ببر.

فشار پام با سرعت ماشین رابطه‌ی مستقیم برقرار می‌کنه و لحظه‌به‌لحظه سرعت بالا می‌ره. با زیاد شدن سرعت، خون توی رگ‌هام هم با سرعت بیشتری

جریان پیدا می‌کنه و شقیقه‌م به شدت نبض می‌گیره.

سیا خیره به مسیر روبه‌رو خیلی راحت نشسته. انگار که نه انگار من دفعه‌ی اولمه دارم با این سرعت می‌رونم! خیلی ریلکسه!

دستش رو توی هوا افقی نگه می‌داره و پله‌پله بالا می‌بره:

- آروم آروم سرعت رو ببر بالا حواست باشه کنترل ماشین از دست خارج نشه.

دنده رو جا می‌زنم و سری تگون می‌دم. طبق گفته‌ی سیاوش سرعتم رو کم کم بالا می‌برم تا به جایی می‌رسم که سرعت ماشین نزدیک به خروج از

کنترله.

با دقت از ماشین‌های کنارم سبقت می‌گیرم و با جا گذاشتنشون به پیش می‌رم. هر چی سرعت بالاتر می‌ره بیشتر حس می‌کنم که روی زمین نیستم،

اینقدر ماشین زیر پام خوش‌رکابه که دلم نمی‌خواد سرعت رو پایین بیارم. خوشی زایدالوصفی بهم دست داده و ضربان قلبم با سرعت گرفتن خودش رو به

پای ماشینی که سوارشم می‌رسونه. محکم می‌زنم روی فرمون و با صدای بلندی می‌گم:

- اینه، اینه سیا.

سیاوش با لبخند رضایت بخشی نگاهم می‌کنه و هم زمان هم یک سری نکات رو برام توضیح می‌ده. ماشین روی دور افتاده و تقریباً دیگه قلق‌های کار

دستم اومده. از ماشین و سرعتش دارم لذت می‌برم که می‌رسم به یه پیچ؛ هر دو دستم رو روی فرمون می‌ذارم و می‌پیچونم ولی به خاطر سرعت بالا و دیر

اقدام کردن موفق نمی‌شم و ماشین از جاده بیرون می‌زنه. چند متری با گاردریل فاصله داریم که اگه بهش برخورد کنیم ماشین داغون می‌شه؛ قبل از این

که برخورد کنیم پام رو با تمام توان روی ترمز فشار می‌دم و ماشین به سرعت متوقف می‌شه. به محض ایستادنش پرت می‌شیم به سمت شیشه ولی

کمربندها برمون می‌گردونن و با شدت زیادی به صندلی های پشت سرمون کوبیده می‌شیم.

به شدت نفس نفس می‌زنم و عرق سرد روی تیره‌ی کمرم نشسته. دستی به شونه‌م که درد گرفته می‌کشم و در رو باز می‌کنم. عرق صورتم رو پاک می‌کنم

و از ماشین پیاده می‌شم. دست به کمر سرم رو به عقب هل می‌دم. چشم‌هام بسته‌ست و گردنم رو به طرفین تگون می‌دم که صدایی توجه‌م رو جلب

می‌کنه. چشم‌هام رو باز می‌کنم و به سمت منبع تولید صوت می‌چرخم.

پسر جوونی پشت سرم ایستاده و خیلی آروم داره دست‌هاش رو بهم می‌کوبه. برای چی داره برام دست می‌زنه؟

صدای بسته شدن در ماشین می‌آد و چند ثانیه بعد سیاوش دست به سینه و با لبخندی روی لبش روبه‌روی پسر می‌ایسته:

- دیدی گفتم؟

قدمی به سمت ماشین برمی‌داره و در حالی که دورش می‌چرخه مدل پارک شدنش و خط ترمزش رو بررسی می‌کنه:

- فکر نمی‌کردم با این سن همچین دست فرمونی داشته باشی!

دست چپم رو توی جیبم فرو می‌برم:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

دست به جیب به ماشینش تکیه می‌ده:

- من آهیم؛ تو باید کیا باشی درسته؟

جالب شد! کیه که من رو می‌شناسه ولی من نمی‌شناسمش؟

با حالت متفکری رو به سیا می‌گم:

- سیا بیشتر معرفی می‌کنی؟

نگاهش بین من و آهی‌نام می‌چرخه:

- بریم یه چیز خنک بزنینم به رگ؛ بعداً بیشتر آشنا می‌شیم.

هر سه با هم به سمت همون میز قبلی برمی‌گردیم که ایمان هنوز هم پشتش نشسته. پاش رو روی پاش انداخته و کلافه لیوان داخل دستش رو تگون

می‌ده.

صندلی رو عقب می‌کشم و پشت میز قرار می‌گیرم. آهی هم روبه‌روم می‌نشینم.

توی تمام این مدتی که نشستیم دست به سینه فقط بهم خیره شده و تا حالا هر چی فکر کردم رابطه‌ی این آدم رو با خودم درک نمی‌کنم. من رو از کجا

می‌شناسه؟ از دوست‌های بچه‌ها هم که باشه قاعداً نباید من رو بشناسه. توی افکار خودم غرقم و به دنبال پیدا کردن یک نقطه مشترک که ما دو نفر رو

بهم وصل کنه که صدای آهی نگاهم رو به صورتش می‌رسونه.

- چند سالت؟

- بیست و دو.

سری تگون می‌ده:

- خوبه. بهت تبریک می‌گم تو این سن دس فرمون خوبی داری.



- خوبه ولی برای من راضی کننده نیست. هنوز جای کار داره.

- اونکه صد البته، اصلاً برای همین اینجام.

بهتر شدن رانندگی من چه ربطی به این پسر داره؟

چیزی از حرف‌هاش متوجه نمی‌شم و گنگ نگاهش می‌کنم. آرنج‌هاش رو روی میز می‌ذاره و خودش رو کمی جلوتر می‌کشه:

- می‌خوام ازت حمایت کنم.

توی چشم‌هاش زل می‌زنم تا بتونم چیزی از حرف نگاهش رو بخونم. چه دلیلی داره بخواد به من مبتدی کمک کنه؟

لیوان شربت رو به لبم نزدیک می‌کنم و محتویاتش رو مزه‌مزه می‌کنم:

- برای چی این کار رو می‌کنی؟

- چون استعدادش رو داری.

گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و متفکر دستی به چونه‌م می‌کشم:

- این حمایتتون هزینه‌ش چقدر می‌شه؟

راست می‌نشینم و با لبخندی که روی لبش دست به سینه می‌شه:

- هزینه‌ای نداره. می‌خوام کمکت کنم بتونی اونجوری که شور و شوق جوونیت می‌طلبه برونی.

نگاهی بین سیاوش و ایمان می‌گردونم. ایمان که همچنان ساکت نشسته و با اخم‌های درهم تنیده‌ش حرفی نمی‌زنه. با سیاوش چشم‌درچشم می‌شم؛ که

با نگاهش بهم اطمینان می‌ده. توی دو راهی موندم، از طرفی از سیاوش و ایمان چیزی نمی‌فهمم از طرفی هم پیشنهادش خوب ولی باید متوجه هدفش

بشم. مطمئناً هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

- ببین آقای آهی برام قابل هضم نیست هدفش کمک باشه!

سوئیچش رو توی دستش تاب می‌ده:

- هدفم چیزی جز کمک نیست ولی هر لطفی یه بازخوردی داره. مگه نه؟

شک نداشتم چیزی باید در آتش بدم.

صدام رو صاف می‌کنم و با لحن جدی می‌گم:

- حالا رسیدیم به اصل مطلب. مشتاقم بشنوم.

- نه خوشم می‌آد تیزی و حواست به همه چیز هست.

یک مکث کوتاه و دوباره ادامه می‌ده:

- همین طور که می‌بینی اینجا پیست اتومبیل‌رانیه. ماهی چندبار اینجا مسابقه داریم. می‌خوام به عنوان نماینده من توشون شرکت کنی، اگه اون چیزی

که من فکر می‌کنم باشی برای خوش نامی خودم و اعتبار اینجا در ازای هر مسابقه برات حقوق در نظر می‌گیریم.

لیوان رو پایین می‌آرم و با نگاه خیره به لیوان می‌گم:

- از کجا مطمئنی از عهده‌ش برمی‌آم؟

- فاصله زیادی با معیارهام نداری.

نگاهم رو بالا می‌کشم و خیره به چشم‌هایش می‌گم:

- تا کی وقت دارم فکر کنم؟

صندلی رو عقب می‌ده و بلند می‌شه. دستش رو روی میز می‌ذاره و خم می‌شه به سمت جلو. خیره تو چشم‌هام ادامه می‌ده:

- محدودیت نداری ولی هر چی زودتر بهتر.

سری تکون می‌دم و کمر راست می‌کنه. پشت می‌کنه بهم ولی با به یاد آوردن چیزی از حرکت می‌ایسته و می‌گه:

- در ضمن من آهی ربانیم.

رفتن آهی رو نگاه می‌کنم و جملاتش توی ذهنم اکو می‌شن:

- «می‌خوام ازت حمایت کنم... می‌خوام بتونی جوری که دوست داری برونی... به جاش به نمایندگی از من توی مسابقات شرکت کن...»

آهی وارد ساختمان می‌شه و نگاهم رو ازش می‌گیرم.

رو به ایمان می‌گم:

- چته پسر؟ حال ما رو هم بد کردی. چی شده؟

پوفی می‌کشه و از جاش بلند می‌شه:

- چیزی نیست؛ فقط اعصابم یکم خورده.

از پایین نگاهش می‌کنم:

- خب الان کجا می‌ری؟ بمون با هم بریم.

دست به کمر رو به آسمون می‌گه:

- در حال انفجارم نمی‌تونم بیشتر از این؛ اینجا بمونم.

- باشه برو، فقط نظرت رو در مورد پیشنهاد آهی نگفتی؟

دست به جیب شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- خودت باید تصمیم بگیری من نظری ندارم.

ایمان به طرز عجیبی بهم ریخته‌ست. اساساً به اندازه چهارنفرمون هم مسخره بازی در می‌آره و شوخی می‌کنه ولی حالا چه اتفاقی افتاده که تونسته توی

این همه مدت ساکت نگهش داره!

توی فکرم و هنوز زبونم رو نجنبوندم چیزی بگم که ایمان هم به سرعت ازمون دور می‌شه.

کلافه از این تصمیم‌گیری سخت و کنار کشیدن ایمان با اخم‌های درهم به سمت سیا می‌چرخم:

- چیزی می‌دونی؟

از صفحه گوشیش چشم می‌گیره و رو بهم می‌گه:

- ولش کن؛ خودش درست می‌شه. حالا پیشنهاد آهی رو می‌خوای چیکار کنی؟

پام رو روی پام می‌ندازم و متفکر می‌گم:

- پیشنهاد خوبیه ولی...

- ولی نداره دیگه؛ یه پیشنهاد عالیه هر وقتم نخواستی می‌تونم بیرون بکشی. کم پیش می‌آد آهی بخواد از کسی همچین حمایت همه جانبه‌ای بکنه و

بهش اعتماد کنه.

بدون این که جوابش رو بدم فقط سکوت می کنم. چند لحظه که می گذره و جوابی نمی گیره، بلند می شه و به ماشین اشاره می کنه:

- یه دور دیگه بریم؟

دستم رو به لبه صندلی می گیرم و بلند می شم:

- اکی.

بعد از یک دور دیگه رانندگی، با آهی حرف های نهایی رو زدیم و قرار شده فعلاً سیاوش تا زمان شروع مسابقه بهم آموزش بده. با سیا از در اصلی پیست

بیرون می زنیم و با ماشینش می رسونتم.

موقع پیاده شدن می گه:

- برای تمرین بعدی بهت خبر می دم.

سری تگون می دم و پیاده می شم.

- محله قبلیتون مشکلی داشت خونه تون رو عوض کردین؟

- نه. طرف خونه ش رو لازم داشت.

از ماشین که فاصله می گیرم تک بوقی می زنه و در عرض چند ثانیه از کوچه ناپدید می شه.

کلید می‌ندازم و وارد خونه می‌شم. با ورودم مامان رو می‌بینم که روی زمین دراز کشیده و سرش رو با روسری بسته. وسایل‌هایی که دستم رو گوشه‌ای

می‌ذارم و بالشتی رو از اتاق خواب برمی‌دارم. کنارش رو زمین دو زانو می‌نشینم و با بلند کردن سرش بالشت رو زیر سرش می‌ذارم.

با چشم‌های بسته می‌گه:

- اومدی نفس؟

- بله مامان. باز که سردرد داری. چی شده؟

چشم‌هاش رو بهم فشار می‌ده و با صدای ضعیفی که درد کشیدنش رو نشون می‌ده می‌گه:

- با یکی از مشتری‌های زبون نفهم دعوام شده.

پارچه رو باز می‌کنم و با سر انگشت‌هام شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌دم:

- کمتر حرص بخور مادر من. چرا با هر کی می‌رسی بحث می‌کنی؟ اعصابت رو برای کسایی بهم می‌ریزی که ارزشش رو ندارن.

- تقصیر من چیه؟ مرتیکه خودش معلوم نیست از صبح چیکار می‌کرده برداشته یک ظهر اومده انتظار داره کارش هم از همه زودتر انجام بشه. نمی‌گه این

همه آدم جلوشن!

چیزی نمی گم و فقط به حرف هاش گوش می دم. چند دقیقه که می گذره متوجه می شم که خوابش برده؛ دست هام رو به آرومی ازش دور می کنم و بدون

ایجاد صدا از کنارش بلند می شم.

هر چند مدت یک بار اینجوری بهم می ریزه و چند روز طول می کشه تا سردرد هاش تموم بشه. روی توهین و حرف مفت زدن بقیه خیلی حساس و سریع

به سرش می زنه.

در رو هل می دم و وارد اتاق می شم. لباس هام رو عوض می کنم و کتابم رو باز می کنم تا برای امتحان فردا حداقل چند صفحه خونده باشم.

کتاب رو که باز می کنم یاد کلاس صبح و استاد خجسته می افتم. یه پسر بیست و شیش\_هفت ساله که به خاطر بار علمی بالاش تو این سن می تونه

تدریس کنه و جز بهترین ها باشه. اسم کوچیکش چی بود؟ انگشت اشاره م رو به پیشونیم می کشم و توی حافظه م به دنبال اسمش می گردم. بعد از چند

ثانیه با به یاد آوردن حرف های کتی بشکنی توی هوا می زنم و هم زمان می گم:

- فردین.



اساساً به جز همون خیره شدنش به زمین زیاد باهاش به مشکل برنمی خورم. مورچه  
شمردنش اساسی رو مخه!

کتاب رو ورق می زنم و جمله‌ی همیشگی رو با حرص و اطمینان زمزمه می کنم:

- همشون سر و ته یه کرباسن!

ابروهام درهم گره می خورن؛ فردین خجسته رو هم مثل بقیه شون از ذهنم بیرون می کنم و  
مشغول درس خوندم می شم.

\*\*\*

با دیدن ماشین سیاوش سر کوچه مون به سمت در شاگرد می رم که سوار بشم ولی قبل از  
رسیدن دستم به دستگیره از ماشین پیاده می شه:

- کجا می ری؟ از امروز من پشت فرمون نمی شینم.

جای سیاوش می نشینم و چند ثانیه بعد استارت می زنم. دستم رو روی فرمون می کشم و از  
آینه پشت سرم رو بررسی می کنم. از خلوتی اطرافم که

مطمئن می شم دنده عقب می گیرم و ماشین با تولید صدای مخصوصی تا رسیدن به  
بریدگی رو عقب می ره. دنده رو عوض می کنم، فرمون رو با دست چپم

می‌پیچونم و با سرعت بالایی از بریدگی دور می‌زنم. صدای جیغ لاستیک‌ها و ردی که روی آسفالت می‌دارن لب‌های سیا رو به لبخندی از هم باز می‌کنه

ولی خیلی زود لبخندش محو می‌شه.

- خب کجا بریم؟

- بریم خارج شهر همون جای قبلی ولی باید بتونی مسیر یک ساعته رو توی چهل دقیقه بری؛ بدون این که خلاف بری یا سرعت خیلی بالا بره.

دستی به پشت گردنم می‌کشم:

- چطوری سرعتم بالا نره از مسیر خلاف هم نرم بیست دقیقه هم زودتر برسم؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا می‌ندازه و تایمر توی دستش رو روشن می‌کنه:

- تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که توی انتخاب مسیر دقت کن.

برای لحظه‌ای خیره به روبه‌روم توی فکر می‌رم و مسیرها رو توی ذهنم می‌آرم. این موقع ظهر که زمان تعطیلی مدارس و اداره‌هاست از کدوم مسیر باید

برم که خلوت باشه؟ همه جا الان به شدت قفله!

توی ذهنم از هر مسیری می رم شلوغه. مقصد جوریه که از هر مسیری بخوام برم به یکی از سه مکان میدان معلم، فلکه قصر دشت و یا چهار راه زرگری

برمی خورم که الان اصلاً نمی شه طرفشون رفت! دیگه جاهایی که ساخت و ساز دارن رو هم فاکتور می گیرم.

توی افکار خودم غرقم که سیا می گه:

- از کدوم مسیر می خوای بری؟

- نمی دونم.

- کیا من چهل دقیقه دیگه باید برسم، عجله دارم خودت می دونی.

ناچار یکی از مسیرها رو انتخاب می کنم ولی همونجور که فکرش رو می کردم به ترافیک می خورم. با کف دستم روی فرمون ضربه محکمی می زنم.

- لعنت به این شانس!

رو به سیا می گم:

- قبول نیست سیا الان تایم شلوغه شهره صبح زود بیا یا آخر شب کمتر از چهل دقیقه می رسونمت.

تک خنده ای می کنه:

- اون رو که همه می‌تونن؛ تو باید بتونی توی بدترین شرایط یه تصمیم بجا و درست بگیری. باید بتونی توی همچین موقعیتی بهترین مسیر رو انتخاب

کنی.

با دستم روی فرمون ضرب می‌گیرم:

- پس از قبل برنامه‌ریزی شده بود؛ نه؟

- آره دیگه.

به بازوش می‌کوبم:

- نامرد.

لبخند دندون‌نمایی می‌زنه:

- حالا دفعه بعد بیشتر حواست رو جمع کن.

از بس تو ترافیک ترمز گرفتم پام درد گرفت. بالاخره یکم ترافیک روون می‌شه و کمی جلوتر می‌ریم. نگاهی به دانش‌آموزهایی که دارن سوار سرویسشون

می‌شن یا پیاده می‌شن می‌ندازم و باز هم افکار ذهنم رو بهم می‌بافم. کدوم مسیر هست که شلوغ نباشه؟ توی ذهنم برای بار هزارم تمام مسیرهای اصلی

شهر رو بررسی می کنم ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

ماشین رو خاموش می کنم و سیاوش تایمر رو می خونه:

- یک ساعت و ده دقیقه!

پوفی می کشم. از ماشین پیاده می شم و به بدنم کش وقوسی می دم:

- بپر پایین استاد با این امتحان گرفتنت.

تایمر رو به گردنش می ندازه و با برداشتن گوشیش پیاده می شه:

- این از مرحله اول امیدوارم دفعه بعد بتونی برسونیش به یک ساعت و نیم.

با اخم و عصبانیت نگاهش می کنم:

- مرض!

وارد محوطه می شیم و آهی رو از دور می بینم.

سیاوش دستی براش تگون می ده و هم زمان با لحن شیطونی می گه:

- حالا به آهی چی بگم

چشم هام رو توی حدقه می گردونم:

- مسخره نشو سیا. روز اول بود.

از حالت خنده ش می گیره. با رسیدن آهی خنده ش رو می خوره و صاف تر می ایسته. هنوز وقت نکردیم چیزی بگیم که آهی گوشیش رو به سمت می گیره و

عدد روی تایمر گوشیش رو می خونم:

- یک ساعت و ده دقیقه و چهل ثانیه!

دهنم از تعجب باز می مونه! این دو تا چشونه؟!

متعجب به سمت سیا برمی گردم:

- چه خبره؟

دست هاش رو به طرفم بالا می گیره:

- من بی تقصیرم. طرف حسابت آهیه.

- من حواسم به تکتک تمرین هاتون هست. قبل از شروع هر کاری همه چیز با من هماهنگ می شه.

با شنیدن صداش به سمتش می چرخم و توی چشم هاش جدیت رو به وضوح می خونم.

- اینقدر دقیق؟

گوشی رو توی جیبش برمی گردونه:

- بله همین قدر دقیق!

چشمک کوتاهی می‌زنه:

- راه که افتادین سیا بهم تک زنگ زد.

ابروی چپم رو بالا می‌ندازم و نگاهی به سیا می‌ندازم که با مسخره بازی می‌گه:

- ای بابا کیا آرامشت رو حفظ کن؛ دستور از بالا بود.

فقط به گفتن «عجب» اکتفا می‌کنم.

آهی راه می‌افته و ما هم پشت سرش قدم برمی‌داریم.

سرعت قدم‌هام رو کم می‌کنم و با آرنجم سقلمه‌ای به سیا می‌زنم:

- خیلی مارموز شدی‌ها. چه خبره امروز؟

اشاره‌ای از پشت سر به آهی می‌کنه و با صدای آروم و محتاطانه‌ای می‌گه:

- آهی یکم حساسه؛ درکش کن.

سری به طرفین تکون می‌دم و سرعت قدم‌هام رو بیشتر می‌کنم تا بهش برسم.

به سمت ساختمان سنگ‌نمای بزرگی می‌ره و همچنان دنبالش می‌ریم. نگاهی به

ساختمانی که واردش شدیم می‌ندازم؛ یک جورایی حالت خونه‌ای رو پر

از اتاق داره. روبه رومون راهرو طویلی که همش اتاقه! در سکوت همراهیش می کنیم تا این که در چوبی سیاه رنگ رو هل می ده و وارد می شه. بدون هیچ

حرفی وارد می شیم و بدون تعارف روی مبل های چرمی می نشینیم. آهی هم پشت میزی که روبه رومونه جا می گیره.

چند تقه به در می خوره و سکوت اتاق رو مثل شیشه ای می شکنه. با اجازه آهی پسر جوونی با سینی توی دستش وارد اتاق می شه.

منتظرم تا پسر قهوه ها رو روی میز بچینه ولی همچنان سر پا ایستاده! اونقدر می ایسته تا این که آهی بدون این که نگاهش رو بالا بیاره با لحن قاطعی

می گه:

- سرد شد عوض کن.

اونم بدون هیچ تغییر حالتی توی چهرهش «چشمی» به زبون می آره و به سمت در می ره! از اتاق خارج شده ولی من هنوز دارم به جای خالیش نگاه

می کنم. این که خودش اجازه ورود داد و حالا هم سرش رو بالا نیورد و گفت عوض کن یعنی از اول هم متوجه حضورش بود؛ چرا این کار رو کرد؟



دست سیا که روی پام می نشینه به طرفش برمی گردم. با چشم و ابرو بهم می فهمونه که نگران نباشم. اخم هام رو درهم می کشم و فقط یک جمله توی

ذهنم تکرار می شه « غرور تا کجا؟ »

آهی سرش رو از روی برگه های زیر دستش بلند می کنه و خودکاری رو رو به طرفم می گیره:

- فقط امضات رو کم داره.

کمی تعلل می کنم که سیاوش دستی به شونه م می زنه و آروم پچ می زنه:

- پاشو داداش.

دست به لبه مبل می گیرم و بلند می شم. با قدم های محکم و بلند روبه روی میزش می ایستم. دستم رو به طرف آهی دراز می کنم:

- می تونم قرار داد نهایی رو بخونم دیگه؟

لبخند کم رنگی روی لب هاش می نشینه:

- چرا که نه؟

برگه ها رو ازش می گیرم و لبه ی میز می نشینم. خوندنم نیم ساعت طول می کشه ولی در عوض قرارداد رو کامل می خونم. طبق چیزهایی که نوشته هر

وقت که بخوام می‌تونم از گروهش بزنم بیرون و از لحاظ قانونی هم هیچ تعهدی بهشون ندارم.

خودکار رو از آهی می‌گیرم و زیر برگه‌ها رو امضا می‌زنم. امضاها که تموم می‌شه کاغذها و خودکار رو بهش برمی‌گردونم. می‌خوام از لبه میز بلند بشم که

نگاه همراه با اخم آهی روبه‌روی خودم می‌بینم. نگاهی به موقعیتم می‌ندازم و متوجه می‌شم که به عادت زشت همیشهم لبه‌ی میز نشستم! بدون این که

نشون بدم که متوجه نگاهش شدم با آرامش بلند می‌شم و به جای قبلیم برمی‌گردم. چند ثانیه می‌گذره تا آهی کاغذها رو سرجاشون برگردونه. یک نمونه

از قرارداد رو به خودم می‌ده:

- از امروز کل خرج‌های مسابقه با منه. حتی وقت‌هایی که بیرون می‌رین برای تمرین و ناهار یا شام می‌خورین.

کاغذها رو که ازش می‌گیرم با ته خودکارش روی میز چوبیش سه تا ضربه می‌زنه و چند ثانیه بعد همون پسر با سینی توی دستش وارد می‌شه. با اشاره

آهی به من و سیاوش؛ اول فنجون های قهوه رو جلوی ما دوتا؛ بعد هم فنجون سوم رو روی میز آهی می‌ذاره.

فنجون قهوه‌ش رو به لبش نزدیک می‌کنه:

- سوالی نیست؟

فنجون رو توی دستم می‌گیرم و گرمایش دستم رو می‌سوزونه ولی فنجون رو بیشتر بین دو تا دستم فشار می‌دم و داغ بودنش رو به جون می‌خرم. چشم از

بخارش می‌گیرم:

- نه. حله همه چی.

فنجون رو جایی پایین‌تر از لبش توی هوا نگه می‌داره:

- راستی گواهینامه‌ت رو هم برام بیار؛ داری دیگه؟

گواهینامه؟ چرا اصلاً بهش فکر نکردم که گواهینامه‌م به اسم نفس سبحانه!

ضربان قلبم بالا می‌ره و کف دستم از عرق خیس می‌شه.

تعلمم توی جواب دادن رو که می‌بینم فنجون رو روی میز می‌ذارم و جدی توی چشم‌هام خیره می‌شه:

- کیا گواهینامه داری؟

نبض گیجگاهم اساسی روی اعصابمه. نامحسوس نفسم رو با احتیاط بیرون می‌فرستم و نگاهم رو از روبه‌رو می‌گیرم و به قهوه‌ای چشم‌هاش می‌رسم:

- ندارم.

با انگشت اشاره‌ش روی میز ضرب می‌گیره و با تکیه دادن به صندلی پشت سرش رو به سیاوش می‌گه:

- می‌دونستی و ماشینت رو دستش دادی کل شهر رو باهاش گز کرده؟ پلیس می‌گرفتون چی می‌شد؟

سیا سریع جواب می‌ده:

- منم الان شنیدم.

آهی از جاش بلند می‌شه و با اخم‌های درهم رفته‌ش می‌گه:

- نباید ازش می‌پرسیدی؟

هنوز جمله آهی تموم نشده که سیاوش جوابش رو می‌ده:

- کیا همیشه پشت رل می‌شست؛ از طرفی مگه گواهینامه اهمیتی داره؟

- چی می‌گی؟ معلومه که اهمیت داره! اگه پلیس بگیردش کل برنامه ریزیمون بهم می‌ریزه!

رو به پنجره سراسری اتاق و پشت به ما می ایسته. پرده طوسی رنگ رو کمی کنار می زنه و در همون حال می گه:

- اگه پلیس بیفته دنبالت می تونی بیچونیش؟

تا حالا توی همچین موقعیتی نبودم ولی با این حساب می گم:

- می تونم.

با اخم ظریفی همچنان به بیرون زل زده و معلومه داره با خودش سبک و سنگین می کنه.

- نه ازت خوشم اومد سر نترسی داری.

لبخند کم رنگی روی لب هام می آد ولی زود محو می شه. پرده رو رها می کنه و به طرف در قدم برمی داره:

- سیا سعی کن بیشتر تمرین ها همین جا باشه. تمرین های داخل شهریتونم حواست باشه به پست پلیس نخورین یا اگه خوردین خودت حلش کن.

هنوز کلمه آخر رو نگفته که از اتاق خارج می شه.

\*\*\*

آهی

با خودکار دارم روی کاغذ خط خطی می‌کنم و صدای حرکت خودکار تنها صداییه که توی گوشمه. سکوت سنگینی کل اتاق رو گرفته و فقط صدای

نفس‌های عصبی یک نفر که این سکوت رو می‌شکنه. در باز می‌شه و چند ثانیه بعد سیاوش با هیکل ورزیده‌ش توی درگاه ظاهر می‌شه. دست از سر

خودکار و کاغذ می‌کشم و منتظر می‌مونم تا سیا بنشینه. نگاهم بین صورت خشمگین ایمان و صورت شاکی سیاوش می‌گرده و می‌خوام چیزی بگم ولی

قبل از این که دهن باز کنم ایمان با خشم می‌غره:

- من نمی‌فهمم چرا داری همچین ریسکی می‌کنی؟ کیا بچه‌ست منتظر بمون عضو جدید حالش خوب بشه خودش پای کار هست.

سیاوش شاکی و خیلی جدی به سمتش برمی‌گرده و با دست به تخت سینه‌ی ایمان می‌کوبه:

- چی می‌گی بابا؟ دست فرمونش خیلیم خوبه؛ چرا نمی‌خوای قبول کنی که کیا انتخاب شده!

- دِ آخه همه چی زیر سر توئه. فکر می‌کنی نمی‌دونم می‌خوای جای من رو بگیری؟

در سکوت فقط نظارگر بحث‌هاشونم و بدون این که توی حرف‌هاشون دخالت کنم دست‌هام رو زیر چونه می‌زنم و به اراجیفشون گوش می‌سپارم. اصلاً مهم

نیست که بحثشون بالا گرفته! اصلاً مهم نیست که رابطه‌ی دوتا دوست داره بهم می‌خوره! دارم لذت می‌برم از این بحث بی‌سروته‌ی که توی تصمیم گیریم

موثر نیست! من کیا رو انتخاب کردم با تمام بچه بودن و بی‌تجربگی‌ش. کیا رو با تمام مشکلاتش قبول کردم و می‌خوام زیر بال‌وپرش رو بگیرم چون تنها

کسیه که می‌خوام این کار رو انجام بده؛ فقط کمی حمایت می‌خواد. می‌خوام فرصت پیشرفت بهش بدم.

با بالا گرفتن صداشون و فحش و ناسزاهایی که بهم می‌دن دستی محکم روی میز می‌کوبم که هر دو ساکت می‌شن.

- دعواهاتون رو کردین؟ حالا برین ردِ کارتون.

ایمان با صدای نسبتاً بلندی که از خشم و عصبانیت می‌لرزه می‌گه:

- آهی! قرار بود با هم حرف بزنیم؛ کجا بریم؟

آرنج‌هام رو روی میز می‌ذارم و خودم رو جلوتر می‌کشم:

- گفتم بیاین در مورد برنامه‌ها حرف بزنیم نه این که بشینم به شر و ورهاتون گوش بدم. از وقتی اومدین فقط دارین به هم می‌پرین!

سیاوش تکیه‌ش رو از مبل می‌گیره و روی پاهاش خم می‌شه:

- این شد یک کلام حرف حساب! فقط آهی گواهینامه نداره مشکلی پیش نیاد؟

ایمان متعجب تو چشم‌هام براق می‌شه:

- آهی داری چیکار می‌کنی؟ بدبختمون می‌کنه‌ها. بابا کیا رفیق فابریکمون درست ولی بی تجربه‌ست علاوه بر خطری که برای خودش داره برای مسابقه

دادن هم هنوز بچه‌ست. اگه بلایی سرش بیاد کی باید جواب مادرش رو بده؟

نیشخندی می‌زنم:

- طبق قرار دادی که امضا کرده هر بلایی سرش بیاد مسئولیتش با خودش.

بدون توجه به سکوت پرمعنای هردوشون؛ سرم رو پایین می‌ندازم و خودکار به دست بازهم اون آرم رو طرح می‌زنم. هر کسی دنبال هیجانه باید مسئولیت

خطرش رو هم خودش قبول کنه، از طرفی خود کیا کامل قرارداد رو خونده و قبول کرده پس کسی حق اعتراض نداره.



اونقدر شب و روز این لعنتی رو کشیدم که حالا چشم بسته هم می‌تونم اژدهای سیاه رو به خوبی در بیارم. دستم ماهرانه روی کاغذ حرکت می‌کنه و

خطوط کج و معوج آخرین قسمت‌های اژدها رو نقش می‌زنن. با دیدن اژدهای شاخ داری که حالا تکمیل شده کاغذ رو به کناری هل می‌دم و با اوج گرفتن

خشم توی وجودم از جام بلند می‌شم. پسرها هم باهام از اتاق خارج می‌شن و دو طرفم راه می‌افتن. وارد باشگاه مخصوص مجموعه می‌شم و به سمت

کیسه بوکس می‌رم تا این خشم بالا زده رو یک جوری مهار کنم.

بدون توجه به چیزی؛ مثل گرگی که به طعمه‌ش خیره شده به کیسه بوکس مقابلم زل می‌زنم. روی نقطه معینی تمرکز می‌کنم و عصبانیت و خشمم رو با

یه مشت جانانه به کیسه‌ای که مقابلمه منتقل می‌کنم.

- فصل مسابقه‌ها نزدیکه. کیا تا کی آماده می‌شه؟

سیاوش دقیقاً جلوی چشم‌هام می‌ایسته و جوابم رو می‌ده:

- از نظر من یک هفته‌ی دیگه آماده‌ست. ولی تمرین‌های حرفه‌ایش ترجیحاً با توربو باشه.

مشت دوم رو محکم‌تر می‌زنم و اسم توربو رو زیر لب تکرار می‌کنم.

- توربو... کجاست؟ کی می‌خواد برگرده؟

بالاخره ایمان سکوت چند دقیقه‌ایش رو می‌شکنه:

- باهاش حرف زدم خودش رو به برنامه می‌رسونه.

مشت سوم رو با قدرت بیشتر و محکم‌تر نثار کیسه بوکس می‌کنم:

- اژدهای سیاه به کجا رسید؟

دوباره صدای ایمان رو از پشت سرم می‌شنوم:

- تا اینجا که روابط خوب پیشرفته؛ بقیه‌ش به عهده کیاست. ما ارتباط اولیه رو خوب

گرفتیم؛ این که کیا بقیه‌ش رو چجوری هدایت کنه نمی‌دونم.

مشت بعدی به کیسه برخورد می‌کنه و صداش توی گوشم می‌پیچه.

سکوت می‌کنم و از هیچ موجودی هم صدا در نمی‌آد، فقط صدای برخورد مشت‌هام با

کیسه به گوشم می‌رسه.

چند دقیقه بدون توقف فقط هدف روبه‌روم رو با مشت نوازش می‌کنم تا این که نمی‌دونم

کی ایمان بهم نزدیک می‌شه و کف دستش رو مقابل مشت

می‌گیره. مشت محکم می‌خوره به کف دستش ولی دستش رو عقب نمی‌کشه و مشت رو با

تمام زورش نگه می‌داره:

- بسه آهی؛ داری زیاده روی می کنی، می دونی چند دقیقه ست داری بی وقفه مشتش می زنی؟

حوله ای رو به دستم می ده. با دست آزادم مشتریزی به کیسه می زنم و عقب می کشم.

قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می شه و عرق از بالا تنه ام مخصوصاً صورت و گردنم شره می گیره.

حوله رو به گردن می کشم. قطرات عرقی که از بین ابرو هام و تیغه ی بینیم پایین می ریزه رو پاک می کنم و خودم رو روی مبل کنار دستم ولو می کنم.

سرم رو به مبل تکیه می دم و چشم هام رو می بندم.

- آبی چیزی نمی خوای؟

با همون چشم های بسته سری به سمت بالا تکون می دم:

- نه؛ فقط برس به کیا. زود آماده ش کن تحویلش بده به توربو.

چشم هام بسته ست ولی از صدای پا و بالا و پایین شدن مبل متوجه نشستن کسی کنارم می شم. چشم هام رو باز نمی کنم تا این که خودش به حرف

می آد:

- سام چیزی نگفت؟

با شنیدن صداش متوجه می شدم که ایمان بوده؛ هنوز هم شاکیه ولی می دونه که حرفم دو تا نمی شه و خودش رو با اصرار بیجا خسته نمی کنه.

- موافقه.

نفس هام تنده و حرارت به شدت از بدنم بیرون می زنه. یه سری تصاویر جلوی چشم هام دارن رژه می رن که حوصله حرف زدن رو ازم می گیره فقط

می خوام سکوت کنم ولی برای هماهنگی ها مجبورم حرف زدن رو ادامه بدم.

صدای ضربان قلبم توی گوشمه و دسته ی مبل رو به خاطر تصاویر جلوی چشمم محکم فشار می دم.

- سیا آموزش های رزمی بچه ها به کجا رسید؟ همه رو درجه یک می خوام به استادش گوشزد کن.

- از اون بابت خیالت تخت؛ پول خوب می گیره رزمی کار تک تحویل می ده ولی یکم...

تردید و استیصال توی صداش مجبورم می کنه چشم هام رو باز کنم. دستم رو به چشم هام می کشم و با جدیت نگاهش می کنم:

- فقط؟

مسیر کوتاهی رو رفت و برگشتی قدم می زنه و چند ثانیه بعد مقابلم متوقف می شه:

- من هنوز هم می گم نباید ریسک کرد؛ زوده برای اعتماد به توروبو...

هنوز اسم توربو تو دهن سیاوش کامل نشده که ایمان با دندون‌های کلید شده می‌غره:

- باز شیر گفتم؟ برای کیا زود نیست برای توربو زوده؟

سیاوش ابروی چپش رو می‌ده بالا و دست به کمر می‌گه:

- ایمان کجایی؟ هنوز مونده تا تأیید نهایی کیا. حداقل یک ماه باید زیر نظر باشه! ولی

توربو رو از همون روزهای اول وارد تشکیلات کردی یادت رفته؟

ایمان دستی تو هوا تگون می‌ده:

- برو بابا مرتیکه‌ی (...)

نمی‌فهمم این دوتا چشونه جدیداً خیلی به هم می‌پرن! رابطه‌شون برام مهم نیست ولی این حجم از اختلاف نظری که اخیراً پیدا کردن اصلاً به نفعمون

نیست.

بین حرف ایمان داد می‌زنم:

- ببندید بابا. دردتون چیه؟ امروز دفعه دومه دارین مژگن سگ پاچه‌ی همو می‌گیرین.

ایمان با چشم‌هایی که ازشون آتیش می‌باره و صدایی به مراتب خشمگین‌تر از قبل می‌گه:

- سیا دیگه داره گندش رو در می‌آره. هر بار داره به توربو گیر می‌ده. مگه تا حالا اشتباهی کرده یا اتفاقی افتاده؟

تن صداس بالاتر می ره:

- آهی بهش بگو بی خیال این موضوع بشه این روزها به اندازه کافی خودم سگ هستم.

ایمان داره عصبی نفس نفس می زنه که این بار سیاوش می جوشه:

- دِ آخه یه چیزی بگو...

با ابروهای درهم گره خورده به سمتش می چرخم که ساکت می شه. انگشت اشاره م رو بالا می آرم و تأکیدی می گم:

- یک بار دیگه سر تورو و کیا بحث بشه من می دونم و شما؛ هر دوشون انتخاب من بودن فضولی و دخالتش به شماها نیومده!

نفسم رو با صدا بیرون می فرستم:

- جدیت کار رو درک نمی کنن؛ آدم یادش به مهدکودک می افته! یه جو عرضه ندارن فقط صداشون رو توی سرشون می ندازن.

نفس های کشدار و عصبی دوتاشون نشون دهنده ی این که حسابی بهشون برخورده.

انگشت شست و اشاره م رو به گوشه های لبم می کشم:

- تا زمانی که بهتون چیزی نگفتم در مورد مسابقه یا چیز دیگه ای هیچ توضیحی به کیا نمی دین فقط تمرین هاش رو پیگیری کنید.

روی پاشنه به سمت ایمان می چرخم:

- به توربو خبر بده که پنج روز دیگه باشه باید یه سری حرفها با هم بزنینم؛ یه مأموریت داره.

- باشه؛ فقط در مورد کیا چی؟ بگم بهش؟

- فعلاً هیچی.

سری تکنون می ده و با گوشیش مشغول می شه.

عکسی که هفته ها به دنبال اطلاعاتش بودیم رو به دست سیاوش می دم:

- بچه ها بعد از چند هفته این عکسش رو برام پیدا کردن؛ آمارش رو بگیر ببین کجا باید پیداش کنیم و چه جوری می تونیم به دست بیاریمش.

نگاه دقیقی به عکس توی دستش می ندازه:

- آهی عکس اصلشه؟ باز نبرتمون به ترکستان؟ اون بار سر این قضیه کلی وقت و انرژی گذاشتیم آخرش فهمیدیم عکس اصلیش نیست و به جایی

نرسیدیم.

- نه خیالت راحت تأیید شده. ذره ای شک ندارم فقط زودتر وارد عمل بشین.

با گوشیش از عکس چند تا عکس می گیره و هر دو رو توی جیبش می ذاره.

- کاری باهام نداری برم دنبال عکس؟

سرم رو به سمت بالا تگون می‌دم:

- نه برو. فقط مثل همیشه احتیاط.

سری تگون می‌ده و از کنار ایمان رد می‌شه.

نگاهی به ایمان می‌ندازم که مشغول حرف زدن با گوشیه و یک سری کلمات رو بیان می‌کنه:

- آها... باشه باشه... نه فعلاً عجله‌ای نیست... می‌گم به آهی... فعلاً.

سوالی نگاهش می‌کنم که خودش به حرف می‌آد.

- مشکلتش حل شده، وقتش آزاده ولی بهش استراحت دادم تا همون روزی که گفتی.  
- خوبه.

راه می‌افته بره که صداش می‌کنم:

- ایمان.

عقب‌گرد می‌کنه:

- بله رئیس؟

- نیروی سیا با خودش تو هم نیروت رو توجیه کن. تا موعد مقرر چیزی از کیا نفهمه.  
- حله.



\*\*\*

کیا

از آینه ماشین‌های اطرافم رو بررسی می‌کنم و سبقت می‌گیرم. سرعت رو زیاد می‌کنم و به مسیرم ادامه می‌دم.

توی مدتی که دارم با سیاوش کار می‌کنم ترسی که از سرعت خیلی بالا داشتم ریخته. از اول هم سریع می‌روندم ولی به خودم اعتماد نداشتم که تا این

حد برسونمش.

فرمون رو نصفه می‌چرخونم و دنده رو عوض می‌کنم. بعد از یک هفته برای لحظه‌ای تردید توی دلم رخنه می‌کنه؛ من چرا همچین ریسکی کردم؟

همین جوریش روابط عادیم خالی از خطر نبود؛ حالا دیگه روابط نزدیک‌تر هم شده!

صدایی از اعماق وجودم جمله‌ی همیشگی رو زمزمه می‌کنه و اونقدر زمزمه‌ش بلند که صدای عقلم رو خفه کنه:

- بی‌خیال کیا. خطر کجا بود؟ وقتی با فاصله ازشون باشی هیچ وقت متوجه نمی‌شن.

نگاهم به روبه رومه ولی حواسم جای دیگه ایه. الان جاییم که دوست دارم باشم و دارم کاری رو می کنم که عاشقشم؛ یعنی برای ترس از چیزی که امکان

اتفاق افتادنش کمه این شانس رو از دست بدم؟ مگه همچین شانسی چندبار به آدم رو می آره؟ خطر داره ولی به هیجانش می ارزه.

با تکنون دادن سرم این افکار بیهوده رو کنار می زنم و سرعتم رو بالاتر می برم. بیش از یک سال با سه تا پسر رفت و آمد داشتم، هیچ کدوم نفهمیدن حالا

می خواد چطور لو بره؟

توی افکار خودم غرقم و سرعت ماشین داره زیاد و زیادتر می شه که دست سیاوش رو روی شونه حس می کنم و در عین حالی که حواسم به جلومه

می گم:

- ها؟ چته؟

- سرعتت رو بیار پایین.

- چرا؟

موهای ریخته شده توی صورتش رو به سمت بالا هدایت می کنه:

- آهی کارت داره.

- اکی؛ کجاست؟

تو فاصله ی سه دقیقه ایمونه می تونی زودتر برسونی؟

هنوز حرف سیا تموم نشده که دستم روی دنده می نشینه و حرکتش می دم.

دنده عوض می شه؛ سرعت بالاتر می ره و دستم با دقت بیشتری فرمون رو تحت کنترل می گیره.

یک دقیقه تمام سرعت لحظه به لحظه بالاتر می ره و به محدوده ی جایی که سیاوش گفته بود نزدیک می شیم. سرعت رو کم کم پایین می آرم و با دیدن آهی

از دور؛ چند متر مونده به رسیدن بهش روی ترمز می زنم. خسته از چند ساعت مدام رانندگی در رو باز می کنم و پیاده می شم. با دیدن خط ترمز روی

جاده گوشه ی لبم به سمت بالا متمایل می شه.

به سمت آهی می رم و باهاش دست می دم.

- چه خبر استاد؟ احضارمون کردی؟

لبخندی روی لبش می نشینه:

- شنیدم سیا ازت راضیه؟

چشمکی می‌زنم:

- فقط شنیدی؟ یا لحظه به لحظه چک کردی؟

تک خنده‌ای می‌کنه و با لحن شوخش می‌گه:

- (... اینقدر رک نبودى که کیا نمى‌شدی.

- چه کنیم دیگه. نگفتی چی شده از وسط تمرین بیرونمون کشیدی؟

به پشت سرم اشاره می‌کنه و می‌گه:

- از این به بعد تمرین‌هات به عهده‌ی تورو هست.

چندبار توی این مدت این اسم رو از دهنشون شنیده بودم ولی هیچ وقت ندیدمش. حالا با

این حرف آهی هیجان خونم برای دیدن توروبوی معروف بالا

می‌زنه. دست به جیب روی پاشنه به سمتش می‌چرخم و دهن باز می‌کنم چیزی بگم که با

دیدن آدمی که جلوم ایستاده دهنم بسته می‌شه. چطور امکان

داره توروبوی معروف این شخص روبه‌روم باشه؟ یعنی واقعاً باور کنم این توروبوی معروفه؟

کل ذهنم به تکاپو می‌افته برای درک آدم روبه‌روم؛ افکارم به چالش کشیده می‌شه برای

فهمیدن این که چطور همچین چیزی امکان داره؟

ابروهام به هم نزدیک می‌شن؛ چشم‌هام از تعجب درشت می‌شن و فقط می‌تونم یک کلمه رو پرسشی بیان کنم:

- توربو؟

با نشوندن لبخندی روی لبش می‌گه:

- انتظار نداشتی من باشم نه؟

پشت‌بند حرفش هم چشم‌های سبزش رو ریز می‌کنه و مستقیم توی چشم‌هام خیره می‌شه.

دهن باز می‌کنم چیزی بگم ولی بدون گفتن چیزی پوفی می‌کشم و می‌گم:

- مهم نیست.

قدمی نزدیک‌تر می‌آد و توی فاصله‌ی یک قدمیم می‌ایسته. دستش رو به سمتم دراز می‌کنه:

- خوشبختم همکار.

ابروی چپم رو بالا می‌فرستم؛ نگاهی به دستش می‌ندازم و کلمه‌ای رو که دوست ندارم رو بیان می‌کنم:

- خوش وقتم.

هنوز دستش توی هوا معلقه که صدای سیاوش می‌آد:

- کیا رابطه خوبی با دخترها نداره بانو! دیگه دست دادن که هیچی.

با حفظ ظاهر، لبخندی روی صورتش می نشونه و لبهای سرخش از هم فاصله می گیرن ولی به وضوح می تونم شعله های خشم رو از چشم هاش بخونم؛

شعله هایی به سرخی لب هاش.

پوزخندی می زنم و به سمت آهی می چرخم:

- آهی باید با هم حرف بزنینم.

هم زمان که داره به دختر رو به روش نگاه می کنه، می گه:

- در مورد؟

با اشاره به توربویی که هنوز نتونستم باور کنم همون توربوی معروفه می گم:

- در مورد خانوم توربو!

انگشت شستش رو کنار لبش می کشه:

- حرف می زنیم. برو تو ماشین الان می آم.

با لبخندی که روی لب هاش می آره می گه:

- آسنات تو با سیا برو داخل، من حرف هام تموم بشه می آم با تو و کیا حرف دارم.

آسنات سرش رو کج می کنه و با لحن لوسی می گه:

- باچه.

از لحن حرف زدنش صورتم جمع می‌شه و عقب‌گرد می‌کنم به سمت ماشین تا آهی هم  
بیاد. به اندازه‌ی تمام تنفرم از دختر بودنم با این دختر مشکل

دارم. با رفتارهایش، حرف زدنش و کار احمقانه‌ای که می‌خواست بکنه خونم رو به جوش  
می‌آره. حالا که یادم می‌آد چه راحت داشت پیشنهاد هم‌خوابی

می‌داد به حد انفجار عصبی می‌شم. دست‌هام مشت می‌شن و تنها چیزی که الان می‌تونه  
آرومم کنه اینه که با همین مشت بزnm دکوراسیون صورتش رو

پایین بیارم!

دستم رو روی فرمون می‌ذارم و بدون این که نگاهم رو از آهی بگیرم می‌گم:

- توربو کیه؟

با تعجب می‌گه:

- گفتم که لقب آسناته.

نوچی می‌کنم:

- شوخی نکن یعنی می‌گی کسی که این همه قبولش داشتی یه دختره؟ از طرفی می‌خوای من شاگرد یه دختر بشم؟

توی چشم‌هام براق می‌شه:

- کاملاً جدیم. از این به بعد تمرینات با آسناته.

چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و با بیرون فرستادن نفسم می‌گم:

- مگه سیا بهت نگفته رابطه‌ی خوبی با دخترها ندارم؟

- چرا گفته!

توی جام به سمتش می‌چرخم و معترض می‌شم:

- آهی! ما دو نفر با هم نمی‌سازیم بی‌خیال شو. سیاوش که کارش رو خوب انجام می‌ده از من هم که راضیه چرا...

بین حرفم می‌آد و تند می‌گه:

- کیا بس کن! تنها کسی که می‌تونه این کار رو بکنه آسناته. لقب توربو گرفته چون لیاقتش رو داره؛ با کم آدمی طرف نیستی، تمام! مگه به من شک

داری؟



ابروهام به هم نزدیک می‌شن. انگشت اشاره‌م رو رفت و برگشتی زیر بینیم می‌کشم و سکوت می‌کنم.

لبخندی می‌زنه و دستش سمت دستگیره می‌ره:

- از فردا کارت شروع می‌شه. دیگه خودتی و توربو به نفعته هر چه زودتر باهات اُخت بگیری!

دستم دور فرمون پیچ می‌خوره و فرمون رو توی دستم محکم فشار می‌دم که سر انگشت‌هام به سفیدی می‌زنن. لعنت بهت آسنات؛ چرا مجبورم تحملت

کنم؟ چرا هر جا می‌رم عین اجل معلق پیدات می‌شه و روزم رو خراب می‌کنی؟!

زودتر از آهی پیاده می‌شم و کاپشنم رو مرتب می‌کنم. توی آینه ماشین دستی بین موهام می‌کشم و عینکم رو به چشم‌هام می‌زنم. به طرف مخالف

ساختمان حرکت می‌کنم که صدای آهی متوقفم می‌کنه:

- کجا؟ نشنیدی گفتم می‌خوام با هر دوتون حرف بزنم؟

- باید از فردا تحملش کنم؛ حرف دیگه‌ای مونده؟

دستی به پیشونیش می‌کشه:

- چرا نمی‌آی بریم داخل با هم به توافق برسیم؟

- امروز رو می خوام غنیمت بشمورم و ازش دور باشم!

- کیا!

قدمی به جلو برمی دارم و دستم رو پشت به آهی بلند می کنم و به حالت خدا حافظی  
تکونش می دم:

- آهی بی خیال؛ حوصله ندارم می آم داستان می شه، امروز رو فاکتور بگیر.  
چیزی نمی شنوم پس به راهم ادامه می دم.

\*\*\*

نزدیک خونه کتی که می رسم گوشیم رو در می آرم و اسم کتونی رو لمس می کنم و چند  
ثانیه بعد صداش توی گوشم می پیچه:

- جانم؟

- خونه ای دیگه؟

کمی سکوت می کنه و بعد از چند ثانیه می گه:

- آره، چطور؟

- در رو بزن پیام تو!

با صدای نسبتاً بلندی ذوق زده می گه:

- وای دروغ نگو اینجایی؟

نگاهی به خونه‌های سنگ‌نما با قیمت‌های بالا می‌ندازم و قدم به داخل کوچه‌شون می‌ذارم:

- حالا که اینجام، در رو باز نمی‌کنی؟

صدای راه رفتن می‌آد و بعد از کمی تعلل می‌گه:

- اگه راست می‌گی آیفونو بزن من که نمی‌بینمت. سنگ‌ریزه‌ای رو با نوک کفشم به جلو پرت می‌کنم و قدم‌های مونده تا خونه‌شون رو طی می‌کنم:

- یعنی بهم اطمینان نداری؟

- آخه باورم نمی‌شه اومده باشی خونه‌مون؛ یادمه بار آخری هم که اومده بودی کلی بهت اصرار کرده بودم.

پیچک‌هایی که از دیوار آویزون شده رو از نظر می‌گذرونم و با کنار زدن گل پیچک‌های صورتی و زرد رنگ، آیفون تصویریشون رو به صدا در می‌آرم. قبل از

این‌که دستم رو از روی دکمه بردارم در با صدای تیک باز می‌شه.

در رو هل می‌دم و وارد حیاط بزرگشون می‌شم. حیاطی پر از درخت‌هایی که از دو طرفم جاده‌ای درست می‌کنن تا به ورودی برسم. نفس عمیقی می‌کشم

و ریه‌هام رو از هوای تازه‌ای که درخت‌ها و گل‌ها ساختن، پر می‌کنم. چشم از زیبایی حیات که چه عرض کنم از باغی که توش هستم می‌گیرم و وارد خونه

می‌شم.

به محض ورود صدای بلند مردونه‌ای می‌گه:

- بی‌شعور اومد!

با ابروهای بالا پریده به دنبال صاحب صدا می‌گردم ولی درعین ناباوری چیزی پیدا نمی‌کنم! ابرو هام بیشتر بهم نزدیک می‌شن این موقع روز نباید کسی

خونه‌شون باشه پس این مرد کیه؟!

بازم صدا تکرار می‌شه ولی هر چی اطرافم رو نگاه می‌کنم کسی رو نمی‌بینیم!

با صدای بلند کتی رو صدا می‌زنم:

- هوی کتونی کوچایی؟ نمی‌خوای خودی نشون بدی؟

بوی عطر کتی رو حس می‌کنم و چند ثانیه بعد دستش از پشت روی چشم‌هام قرار می‌گیره. چقدر از این لوس بازپاش بدم می‌آد!

- منم اصلاً نفهمیدم کتونی هستی!

مشتی به شونه‌م می‌زنه و با صدای بلند می‌خنده:

- ضد حال!

به سمت آشپزخونه می ره. دو تا لیوان روی اپن می ذاره و داخلشون شربت می ریزه:

- چی شد بهمون افتخار دادی؟

لیوان رو بین دست هام می گیرم و به مایع رنگی داخلش نگاه می کنم.

- هیچی همینجوری!

جایی کنار شقیقه ش رو می خارونه و متعجب می گه:

- چطور همین جوری؟ نمی شه که.

به من مقدمه چینی نیومده. خب معلومه قرنی یک بار اینجا پیدام نمی شه حالا یک کاره

پاشدم اومدم اینجا که چی!

لیوان رو روی اپن چوبی می ذارم و با صاف کردن صدام با لحن جدیم می گم:

- کسی به غیر از ما توی خونه ست؟

سرش رو به چپ و راست تکون می ده:

- نه، فقط خودمونیم!

- خوبه.

کمی مکث می کنم و دوباره ادامه می دم:

- اومدم ببینم چرا می‌خواهی همچین کاری بکنی؟

چشم‌هاش رو می‌بنده و چند ثانیه طول می‌کشد که بازشون کنه. آب دهنش رو قورت می‌ده:

- گفتم که به خاطر...

بین حرفش صدای عصبانیم اوج می‌گیره:

- چرت نگو! ننه؛ بابات شبانه روز کار می‌کنن و دو تا بچه هم بیشتر ندارن. مطمئنم بعد از ازدواج هم ساپورتت می‌کنن، پس بحث پول نیست. مثل آدم

بگو چی شده؟ چی شده دختر رویایی و لوس کلاس می‌خواد بره زن یه پیرمرد بی‌ریخت بشه؟!

- راست می‌گم...

نوچی می‌کنم و صدام بیشتر اوج می‌گیره. می‌دونم که چشم‌هام هم داره کم کم عصبی بودنم رو نشون می‌ده:

- حرف مفت زن!

سیبک گلوش تکون می‌خوره و خیره بهم چشم‌هاش پر از اشک می‌شه ولی اجازه ریزش بهشون نمی‌ده. پس درست حدس زدم؛ ماجرا از یک جای دیگه

آب می خوره!

- کتی منتظرم!

دستی به چشم‌هاش می‌کشد و اشک‌هاش صورتش رو می‌پوشونن. لب‌هاش به لرزه در می‌آد و اشک‌هاش بیشتر شدت می‌گیرن.

یعنی چی شده که کتی بی خیال و همیشه خوش حال اینقدر تحت فشاره؟ عصبانی هستم و حالا حرف نزدنش عصبانی‌ترم می‌کنه.

دهن باز می‌کنم چیزی بگم که با صدایی مرتعش و ضعیف می‌گه:

- کیا من یه جنین یک ماهه رو حامله‌م.

چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و جمله‌ش رو با تمام حواسم تجزیه و تحلیل می‌کنم. زیر گریه می‌زنه و با دست‌هاش صورتش رو می‌پوشونه. زل زدم بهش

و کلمات توی ذهنم می‌رقصن. حامله... جنین... حامله... حامله... ولی کتی از کی حامله شده؟ کتی که شوهر نداره! و اهل دوستی هم نبود... دستم رو

مشت کرده جلوی ذهنم می‌گیرم و با خشم بهش نگاه می‌کنم:

- چه غلطی کردی کتی؟ چی کم داشتی که همچین کاری کردی؟ کار کدوم(...)?

جوابی نمی‌ده که عصبی دست‌هاش رو پایین می‌کشم و توی چشم‌هاش براق می‌شم:

- اسمش؟

- نمی‌تونم بگم.

- حداقل زنگ بزن بهش بیاد یه غلطی بکنه!

دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و داد می‌زنه:

- نمی‌تونم کیا، نمی‌تونم... دستم بسته‌ست.

ضجه می‌زنه:

- می‌خواستم با اون یارو عروسی کنم که کسی نفهمه.

پس به خاطر همین عجله داشت!

مطمئن بودم کسی تو موقعیت کتی بی‌دلیل همچین کاری نمی‌کنه.

نفس‌هام تند و صدا دار می‌شن. نمی‌فهمم چی می‌شه که دستم بالا می‌ره و با شدت توی صورتش کوبیده می‌شه:

- تو غلط کردی. زنگ بزن اون مرتیکه‌ی بی‌شرف بیاد توله‌شو جمع کنه!

کتی شروع می‌کنه به خود زنی و صداش توی خونه می‌پیچه:

- نمی‌شه کیا... نمی‌شه لامصب.

دست‌هاش رو به زور ثابت نگه می‌دارم تا کمتر از این به خودش آسیب بزنه. با خشمی که کل وجودم رو گرفته و لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شه می‌غرم:



- چرا نمی‌تونی؟ تو اهل این کارها نبودی این بچه از کجا پیداش شده؟

هق‌هقش اوج می‌گیره و صدای گریه‌ش گوش فلک رو کر می‌کنه. کلافه از بازوهاش می‌گیرم و تکونش می‌دم:

- دیک کلوم حرف بزن بینم مرگت چیه دختر. داری دیوونه‌م می‌کنی! موهاش پخش شده تو صورتش و صدای گریه‌ش ناجور اعصابم رو خط خطی

می‌کنه.

بین گریه کردنش کلمات رو به زور کنار هم می‌چینه و جمله‌ها از دهنش خارج می‌شن:

- قرارمون این نبود. نمی‌دونم چی شد که اینجوری شد... فقط می‌خواستیم یه مدت دوست باشیم و با هم رفت و آمد کنیم تا همدیگه رو بشناسیم ولی...

ولی...

ابروهام بهم نزدیک می‌شن و با صدایی که آروم‌تر از قبله می‌گم:

- ولی چی؟ بگو دیگه جون به لبم کردی.

بدنش می‌لرزه و سقوط می‌کنه روی زمین. خیره به نقطه نامعلوم روبه‌روش جواب می‌ده:

- نمی‌دونم چی شد اون روز حرفش رو قبول کردم. من لعنتی چرا اینقدر راحت حرفش رو قبول کردم.

نالہ بلندی می زنہ و بہ خودش فحش می ده. روی زمین زانو می زنم و بغلش می کنم.  
دست هام دور شونهش قرار می گیره:

- هیش. آروم باش.

نیم ساعتی می شه تا گریه هاش رو می کنه و سبک می شه. از خودم جداش می کنم و نگاهم  
توی صورت رنگ پریده و ترسیدهش می چرخه:

- حالا با حوصله بگو چی شده.

باز هم چشم هاش پر از اشک می شه که نوچی می کنم و دستمالی رو به دستش می دم:

- پاک کن اشک هات رو ببینم! بگو چی شده؟

اشک هاش بیشتر سرعت می گیرن که نیم خیز می شم و هم زمان می گم:

- من می رم تو بشین گریه کن تا جونتم درآد!

از بازوم می کشه:

- نه نه؛ ببخشید الان می گم.

دستی به صورتش می کشه و با پشت دستش اشک هاش رو پاک می کنه. برخلاف عادت  
منتظر می مونم تا شروع کنه به حرف زدن. آروم آروم شروع می کنه

به حرف زدن و صدای ضعیفش به گوشم می رسه:

- چند ماه پیش بود که توی دانشگاه یه پسر بهم پیشنهاد دوستی داد. اولش قبول نکردم ولی اونقدر اصرار کرد که بالاخره من هم برای شروع این رابطه و

شناختنش مشتاق شدم. می‌گفت یه مدت باهم در ارتباط باشیم. بریم بیایم وقتی هم

دیگه رو خوب شناختیم به خانواده‌هامون هم می‌گیم. هر چند اولش زیاد راضی نبودم ولی بعد از چند بار دیدنش، دیگه به ادامه رابطه‌مون مشتاق شدم.

دستمال توی دستش رو بین انگشت هاش می‌پیچه و تیکه‌تیکه‌ش می‌کنه. بعد از کمی مکث و پایین رفتن بغضش ادامه می‌ده:

- پسر خوبی بود، همه چی تمام. اصلاً با بچه‌های دیگه دانشگاه قابل مقایسه نبود. تک بود، تک‌تک. هیکل عالی، قد بلند، با جذبه؛ کلاً همه چیز تکمیل

بود و همه شیفته‌ش بودن. با وجود کشته‌مرده‌هایی که توی دانشگاه داره به هیچ‌کدوم اعتنا نمی‌کرد و فقط من رو می‌دید. توی مدتی که با هم بودیم

حواسش بهم بود و هر چی ازش می‌خواستم نه نمی‌آورد. تا این که یک ماه پیش...

به اینجا که می‌رسه اشک‌هاش حصار چشم‌هاش رو می‌شکنن و برای بار هزارم روی گونه‌هاش رها می‌شن. آب دهنش رو قورت می‌ده و دستش رو به

پیشونیش می‌کشه:

- من... من...

دستی به کمرش می‌کشم:

- آروم باش. عجله‌ای برای تعریف کردن نیست. آروم آروم بگو.

سری تگون می‌ده و دستمال رو به بینیش می‌کشه:

- یک ماه پیش دعوت‌م کرد خونه‌ش. منم بر حسب اعتمادی که توی این چند ماه بهش کرده بودم دعوتش رو قبول کردم. مثل همیشه همه چی خوب بود،

با هم حرف زدیم و غذا خوردیم. ناهار که تموم شد به کنارش روی مبل اشاره کرد و نشستیم. نیم ساعت گذشته بود؛ نگاهم به تلویزیون بود و داشتم به

حرف‌هاش در مورد ماشینش گوش می‌کردم که یک دفعه صداش قطع شد. منتظر موندم ولی چند ثانیه گذشت و صدایی نشنیدم. سرم رو که به سمتش

چرخوندم دیدم نگاهش روم مات شده و بدون هیچ حرکتی فقط بهم خیره شده.

از نوع نگاهش دلشوره گرفتم و برای لحظه‌ای نفسم بند رفت! به زور لب جنبوندم و صداش زدم ولی جوابی نشنیدم؛ ترسیدم بلایی سرش اومده باشه،

نزدیک‌تر بهش نشستم و تکونش دادم که سرش رو به طرفین تکون داد و زبون باز کرد. حرف‌هاش کلمه‌به‌کلمه دلم رو زیر و رو می کرد. کلمات عجیب و

تازه‌ش توی ذهنم می‌رقصیدن و کاملاً گیج شده بودم. نمی‌دونستم حرف‌های عاشقانه‌ای که می‌گفت رو باید چیکار کنم! همه‌ی حرف‌هاش با

گوشت و خونم عجین شده بود و لحظه‌به‌لحظه زیبایش بیشتر به چشم می‌اومد. ضربان قلبم بالا رفته بود و کف دستم به شدت عرق کرده بود. نمی‌دونم

چی شد... نمی‌دونم با کدوم عقل بهش این اجازه رو دادم فقط...

اشک‌هاش روی گردنش می‌ریزن. صداش از شدت بغض خش برمی‌داره:

- من خودم رو بدبخت کردم کیا... گند زدم به همه چی... لعنت به من. چرا آخه، چرا؟ اگه مامان بابا بفهمن می‌دونی چی می‌شه؟ دق می‌کنن!

باز هم گریه می‌کنه و بشتر بی‌تابی می‌کنه. لیوان آبی رو از آشپزخونه می‌آرم و به دستش می‌دم:

- کسی هم می‌دونه؟

- نه.

بعد از شنیدن حرف‌هاش خشم درونم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شه ولی کنترلش می‌کنم که توی این موقعیت کتی بیشتر از این توی فشار نباشه.

- مگه چندبار رابطه داشتین که بچه پس انداختین؟

- به خدا فقط یک بار اونم بهت گفتم نفهمیدم چی شد... اصلاً خودمم توش موندم.

- حالا این آقا پسر خوشتیپ و با کلاس دانشگاه کو؟ کجاست؟ بیاد خراب کاریش رو جمع کنه!

روی پارکتهای کف خودش رو می‌کشه؛ به دیوار تکیه می‌ده و دستش رو به پیشونیش می‌زنه:

- وقتی فهمید گفت باید سقطش کنم. رابطه‌مونم تموم کرد.

- غلط کرده مرتیکه (... یعنی چی؟

بی‌صدا اشک می‌ریزه و لب‌هاش به سختی تگون می‌خورن:

- گفت از اول هم اشتباهی توی مسیر هم بودیم. الان هم همه چی تمومه اگه بخوام حرفی بزنم زیر همه چی می‌زنه و کمر می‌بنده به بی‌آبرویم. می‌خوام

بدون سر و صدا این قضایا رو تمومش کنم.

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و کنارش به دیوار تکیه می‌دم:

- کی فهمیدی و چه جوری؟

دوباره دستمال رو به بینیش می کشه و با صدای خش برداشته و بغض آلودش می گه:

- یه مدتی به شدت بی حال بودم و روزی چندبار حالت تهوع داشتم تا این که اوضاع اونقدر بد شد که از ترسم رفتم آزمایش دادم و فهمیدم باردارم. حتی

فکرش رو هم نمی کردم که اینجوری بشه.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه می دم و با ابروهای درهم رفته می گم:

- باید بندازیش.

جیغ کوتاهی می کشه و دستش رو جلوی دهنش می گیره:

- نه نمی تونم.

می چرخم به سمتش و چهار زانو روبه روش می نشینم:

- غلط کردی. نه نداریم، این بچه ی اشتباهی باید بمیره.

رنگش به وضوح می پره:

- من تحمل درد ندارم؛ نمی تونم.

با سهل انگارش خودش رو توی همچین شرایطی انداخته و حالا از درد می ترسه! با کف دستم به پیشونیم می کوبم و بازم خشم صدام برمی گرده:

- انگار حالت نیست توی چه موقعیتی گیر کردی ها؟! می خوام نگهش داری که چی؟

سرش رو پایین می ندازه و با انگشت هاش مشغول می شه؛ می خوام به سکوتش اعتراض کنم که باز صدای مردونه ای توی گوشم می پیچه:

- چرت و پرت نگو!

صداش بلند اکو می شه توی خونه و منم عصبی به کتی نگاه می کنم:

- مگه نگفتی کسی خونه نیست؟

سرش رو متعجب بالا می آره و به طرفین تکیه می ده:

- کسی خونه نیست.

بلند می شم و به دنبال صدا به سمت یکی از اتاق ها می رم:

- من دارم صداش رو می شنوم یعنی چی کسی نیست؟

هر چی قدم برم می دارم به صدا نزدیک تر می شم. پشت در اتاق مورد نظر متوقف می شم. نفسم رو عصبی بیرون می فرستم و بدون فکر به چیز دیگه ای با

ضرب در رو باز می کنم تا بفهمم این کیه که بازیش گرفته!

با دیدن منظره روبه روم چشم هام از شدت تعجب گرد می شن.

صدای زشتش باز هم نطق می کنه:



- بی شعور!

ابروی چپم رو بالا می فرستم و انگشت اشاره رو رفت و برگشتی زیر بینیم حرکت می دم.  
کتی هم بهم می رسه و با پاک کردن اشک هاش آروم می خنده:

- آها؛ صدای سالار رو شنیده بودی هی می گفتی مرد تو خونه ست.

به طرفش می چرخم؛ دستم رو توی جیبم فرو می برم و با همون ابروی بالا رفته می گم:

- چشمم روشن اسمشم که سالاره!

نگاهی به پرنده خاکستری روبه روم می اندازم که زل زده بهم و هی می گه بی شعور.

- این جونورها چیه تو خونه نگه می داری؟

به سمت پرنده ای که شبیه طوطیه می ره:

- جونور چیه؟ یکم با احساس باش به روحیه ش لطمه می خوره. اسمش سالاره، عشق منه؛  
یه کاسکوی باهوشه.

صورتتم رو جمع می کنم و با دقت به پرنده نگاه می کنم. اصلاً برام قابل هضم نیست که یه  
پرنده بتونه این قدر شبیه یه آدم حرف بزنه:

- مطمئنی صدای همین جونوره ست؟

چیزی رو به طوطی خاکستری می ده تا بخوره؛ خودش هم همونجا روی مبل می نشینه:

- صدای همه مون رو خیلی راحت می تونه تقلید کنه؛ این که چیزی نیست.

سری تکنون می دم و پام رو به دیوار پشت سرم می زنم. دست به سینه بهش نگاه می کنم و بدون مقدمه می گم:

- تو دختر ساده ای نبودی؛ من در عجبم چطور اینجوری وا دادی!

اخم هاش رو توی هم می کشه و پرنده رو روی دستش می نشونه. خیره به کاسکو می گه:

- نمی خواستیم به این جا برسه! نمی دونم یهو چی شد! ما هدفمون از دوستی، ازدواج بود تا یه جاهایی هم موفق بودیم که... نخواستیم بی گذار به آب

بزنینم.

عمیق به چهره اش نگاه می کنم که نگاهش رو بالا می آره؛ خیره به چشم هاش لب هام می جنبن:

- نمی خوام بگی بابای این بچه کیه؟

لبش رو با زبون خیس می کنه و آب دهنش رو پایین می فرسته:

- چه اصراری داری برای فهمیدن؟

- می خوام کمکت کنم؛ باید مسئولیت کارش رو به عهده بگیره.

کاسکو رو روی دسته مبل می ذاره و با دست هاش خودش رو بغل می کنه:

- همون اول زد زیر همه چی؛ گفت سقطش کن! اگه می خواست مسئولیت به عهده بگیره که جا نمی زد.

رو به روش روی زانو می نشینم و سعی می کنم تا حدی آروم باشم. دست هاش رو توی دستم می گیرم:

- زنگ بزن بهش؛ باید باهاش حرف بزنم.

بدون نگاه کردن به چشم هام می گه:

- بی فایده ست؛ چون چیزی براش مهم نیست.

تمام سعیم رو می کنم تا خودم رو کنترل کنم و با ولوم پایینی می گم:

- تا چند ساعت دیگه که کسی خونه تون نمی آد؛ زنگ بزن با پسره توی کافی شاپ سر خیابون قرار بذار.

ابروهاش به هم نزدیک شده و دست هاش مشت می شن:

- نمی آد؛ گفتم که بهم زده.

مشت هاش رو توی دستم می گیرم و آروم فشار می دم:

- فقط بکشونش کافی شاپ.

\*\*\*

پشت سر کتی وارد کافی شاپ می شوم. بوی قهوه‌ی تازه توی بینیم می پیچه و یک آهنگ آروم هم توی فضا پخش می شه. دکوراسیون قرمز و مشکی قابل

توجهی داره و رومیزی‌های حریر و قرمز رنگ، نمای قشنگی رو به کافی شاپ دادن.

بدون تکلیف وسط کافی شاپ ایستادم و بین آدم‌های اطرافم با دقت به دنبال چهره‌ی آشنایی می گزدم. یعنی منم می شناسمش و قبلاً دیدمش؟

از بین آدم‌های داخل کافی شاپ کسی برام آشنا نیست و می خوام از کتی بپرسم این تحفه‌ی نطنز کجاست که خودش پیش دستی می کنه و با چشم‌هاش

میزی رو گوشه‌ی کافی شاپ نشون می ده.

با صلابت و محکم قدم برمی دارم و به همون سمتی که اشاره کرد، می رم. پسری رو که پشتش به ماست رو می بینم.

برای لحظه‌ای لرزش خفیف کتی رو حس می کنم.

- آروم باش دختر!

صدای ضعیف و تحلیل رفته‌ش زمزمه می کنه:

- هستم!

سری تکنون می‌دم و بدون گفتن چیزی دستی به شونه‌ش می‌زنم که نگاهش رو از هات‌چاکلت (شکلات داغ) روی میز می‌گیره و با ابروهای گره خورده

نگاهم می‌کنه. به همون خوشگلی که کتی تعریف کرده بود؛ یه قیافه مردونه‌ی جذاب، هیکلی و چهارشونه.

هر چی به مغزم فشار می‌آرم تا حالا توی صد فرسخی کتی هم همچین آدمی رو ندیدم! عصبی‌تر از خودش صندلی روبه‌روش رو عقب می‌کشم؛ می‌نشینم

و دست به سینه توی چشم‌هاش براق می‌شم:

- به‌به پدر نمونه!

آرنج‌هاش رو روی میز می‌ذاره و انگشت‌هاش رو توی هم گره می‌زنه. خیلی ریلکس می‌گه:

- پدر؟! بهش گفتم بندازه نکنه هنوز نگهش داشته؟!!

پوزخندی عصبی می‌زنم و با گذاشتن کف هر دو دستم روی میز، خودم رو به سمت جلو می‌کشم:

- ننداخته؛ حالا چی می‌گی؟

نگاهش رو از صورتم می‌گیره و با اخم‌های درهم به جایی در کنارم نگاه می‌کنه:

- چی گفتم بهت؟

جهت نگاهش رو دنبال می کنم و به کتی می رسم که بالای سرم ایستاده و با چشم های پر از اشک نگاهش می کنه. با چشم و ابرو بهش اشاره می کنم که

بنشین و دستمالی رو به دستش می رسونم:

- ببین، یکی برگرده طرفمون، من می دونم و تو؛ پاک کن ببینم.

انگشت اشارهش رو زیر چشم هاش می کشه و قطره های اشک رو پاک می کنه.

نگاهم دوباره توی صورت مرد گستاخ روبه روم می گرده:

- این هنرناایت رو چه جوری می خوای جمع کنی؟

نگاهش صرفاً روی کتی می چرخه و کتی هم برای این که باهاش چشم تو چشم نشه، چشمش رو به وسایل روی میز می دوزه. در سکوت بند کیف بیچارهش

رو توی دستش محکم فشار می ده.

پسره دست چپش رو توی هوا نیم چرخ می زنه و چشمک ریزی هم چاشنیش می کنه:

- چی می خوای؟

صاف می نشینم و به صندلی تکیه می زنم:

- خودت چی فکر می کنی؟

گوشه‌ی لبش رو به دندون می‌گیره و متفکر می‌گه:

- چقدر؟ چقدر بدم که دیگه چیزی در مورد این قضیه نشنوم؟

دستم روی پام مشت می‌شه و از شدت فشار انگشت‌هام به سفیدی می‌زنم. مرتیکه هر

کاری خواسته کرده حالا می‌خواد پولش رو حساب کنه! هه!

- اشتباه نکن با پول قابل جبران نیست!

دهنش رو کج می‌کنه:

- پس چی؟ درست بگو به چی می‌خوای بررسی؟

صدام رو صاف می‌کنم و با نگاه کردن توی چشم‌های سبز رنگش می‌گم:

- باید پای غلطی که کردی وایسی.

کلافه دستی بین موهای یک دست قهوه‌ایش می‌کشه:

- دیگه بیشتر از این؟ خرج همه چیش رو می‌دم.

ابروهام بیشتر بهم نزدیک می‌شن و حرف نهایی رو می‌زنم:

- باید عقدش کنی.

حرفم رو که می‌شنوه برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه و با پوزخند نگاهم

می‌کنه. بعد از چند ثانیه پوزخندش پررنگ‌تر می‌شه. کت چرمش

رو از روی صندلی کناریش برمی‌داره:

- به اندازه کافی وقتم گرفته شده، باید برم. فقط یه چیزی...

کمی مکث می‌کنه و با نگاه کردن توی چشم‌هام لب می‌زنه:

- تو که به سیب گاز خورده من رسیدی چرا خودت عقدش نمی‌کنی؟

زیر میز مشتم رو روی پام می‌کوبم و با صدای آرام ولی عصبی می‌گم:

- خودت قبول کنی که بهتره تا دادگاه بخواد به جرم تجاوز به عنف (تجاوز به زور) دستگیرت کنه، نه؟

برای لحظه‌ای صدای بلند قهقهه‌ش توی محیط پخش می‌شه و مردم همیشه در صحنه با نگاه‌های کج‌کجشون بهمون تذکر می‌دن. با همون لب‌های

خندونش به سمت کتی خم می‌شه و کتی توی خودش جمع می‌شه. لبخندش پررنگ‌تر می‌شه و آرام زمزمه می‌کنه:

- اون موقعی که باهام بودی نمی‌ترسیدی حالا وسط کافی‌شاپ می‌ترسی؟

می‌خنده و سری به طرفین تکیه می‌ده؛ نزدیک‌تر می‌آد:

- تو که رفتی بزرگ‌ترت رو آوردی حداقل بهش می‌گفتی که زوری در کار نبوده و اگه کار به پزشک قانونی هم برسه نتیجه خوبی برات نداره.



حرف‌هاش که تموم می‌شه از کتی فاصله می‌گیره و قدمی به جلو برمی‌داره که صدام در می‌آد:

- وایسا ببینم.

دستی توی هوا تگون می‌ده و دوباره حرکت می‌کنه. می‌خوام چیزی بگم که دست کتی روی بازوم می‌نشینه و مانع حرف زدنم می‌شه. عصبی به سمتش

می‌چرخم:

- دِ آخه...

بغضش رو پایین می‌فرسته:

- کیا نمی‌شه کاریش کرد. اگه بریم دادگاه معلوم می‌شه تجاوز نبوده و بدتر آبروریزی می‌شه.

دست مشت شده‌م محکم روی میز کوبیده می‌شه:

- آخه احمق تو مگه کجا زندگی می‌کنی که حواست نبوده و همچین کاری کردی؟

زمزمه می‌کنه:

- قرارمون این نبود.

عصبی‌تر از قبل می‌گم:

- قرار سیری چند؟ تو فکر کردی عاشق چشم و ابروته که شیش ماهه باهاش رفتی و اومدی؟ یعنی نمی دونستی ازت چی می خواد؟

پلک هاش بسته می شن و کلماتش با صدای آروم بیان می شن:

- بهش نمی خورد همچین قصدی داشته باشه.

چشم هاش رو باز می کنه و هم زمان با فرو چکیدن اولین قطره اشکش لب می جنبونه:

- دوستم داشت لعنتی.

پوزخند صدا داری می زنم و از دستش می کشم که بلند می شه.

- دوست داشتشم دیدیم!

بدون این که چیزی بگم خودش شروع می کنه به درد و دل کردن. عصبانی از بی احتیاطیش بین حرف هاش می پرم.

- مدام توی دانشگاه داری نمونه ی این چیزها رو می بینی که طرف ادعای عاشقی داره و آخرش استفاده هاش رو که می کنه دختره رو ولش می کنه و می ره!

در عجبم تو چه طور ازشون درس نگرفتی و همچین بلایی سر خودت آوردی!

جوش می آرم:

- وای وای! کتی از دست کارهای تو حالا می خوای چیکار کنی؟

نگاهی به آسمون می‌ندازه و چونه‌ش می‌لرزه:

- نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.

کنار خیابون می‌ایستم و برای تاکسی دست تگون می‌دم. چند دقیقه می‌گذره تا یه تاکسی می‌ایسته و سوار می‌شیم. با اخم‌های درهم به کارهای کتی

فکر می‌کنم. حالا با این وضعیت باید قبل از این‌که کسی چیزی بفهمه زودتر ماست‌مالیش کنیم ولی چه جوری؟

کتی خودت رو توی چه مخمسه‌ای گیر انداختی!

\*\*\*

دستکش‌های چرمم رو می‌پوشم و با اکراه به سمت ماشینی که توی چند قدمیه می‌رم. نوچی ادا می‌کنم و دستگیره‌ی در رو می‌کشم. با پیچیدن بوی

عطرش توی بینیم صورتم جمع می‌شه و ناراضی سوار می‌شم.

بدون نگاه کردن به صورتش انگشت‌هام سوئیچ رو لمس می‌کنن تا استارت بزنم. با قرار گرفتن دستش روی شونه‌م با اخم به سمتش برمی‌گردم که زود

عقب می‌کشد.

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و با جدیت به صورتش نگاه می‌کنم:

- کارم داشتی فقط صدا بزن؛ دستت بهم نخوره!

برخلاف انتظارم، جدی‌تر از خودم می‌گه:

- راه بیفت ببینم چند مرده حلاجی.

از لحن جدی و به دور از نازهای مخصوص خودش؛ جا می‌خورم ولی خیلی زود سوئیچ رو می‌پیچونم و حرکت می‌کنم.

فرمون رو نیم‌چرخ می‌دم و وارد مسیر اصلی پیست می‌شم. سرعت رو طبق روال همیشگی خودم، کم‌کم زیاد می‌کنم که صدای جدی و بلند آسناات

مجبورم می‌کنه ترمز کنم.

- چیکار می‌کنی نگهدار ببینم!

متعجب از این اعتراض بی‌موقع، رو بهش می‌گم:

- چی شده؟

توی جاش به سمتم می‌چرخه و با جدیت توی صورتم براق می‌شه:

- اینجوری می‌خوای راننده‌ی رالی بشی؟

سرم رو به معنی چی شده تکنون می‌دم که شروع به توضیح یک سری مسائل می‌کنه.

طبق گفته‌های چند لحظه قبلش و چیزهایی که حالا داره می‌گه توی همون حال که هنوز حرکت نکردم ترمز دستی رو می‌کشم؛ دور موتور رو بالا می‌برم؛

دور موتور که به اندازه‌ی لازم می‌رسه ترمز دستی رو می‌خوابونم و حرکت می‌کنم. پام روی پدال گاز فشار می‌آره که صدای بلند و غیر منتظره‌ی آهنگ

گوش خراشی توی فضای ماشین می‌پیچه. گوش‌هام از بلند بودن صدا اذیت می‌شن. چشم‌هام رو می‌بندم ولی خیلی سریع باز می‌کنم. با دیدن دیوار

روبه‌روم ضربان قلبم شدت می‌گیره و صورتم پر از عرق می‌شه. صدای بلند نه گفتنم توی گوشم زنگ می‌زنه. فرمون رو به سختی به سمت جاده

می‌پیچونم و با سرعت بالا دوباره توی جاده برمی‌گردم. به محض بهتر شدن شرایط دست می‌برم سمت دکمه‌ها تا ولوم رو پایین بیارم.

که آسنات با زدن روی داشبورد مانعم می‌شه و دستم عقب‌گرد می‌کنه:

- حواست به جلوت باشه. با آهنگ چیکار داری؟

یک آهنگ مزخرف با صدای فوق‌العاده بلندش و سیستمی که روی ماشین،

داره گرم می‌کنه و از طرفی هم این دختر نمی‌ذاره صداش رو کم کنم.

محکم روی فرمون زیر دستم می‌کوبم :

- صدای این کوفتی رو کم کن، نمی‌دونم چیکار کنم داره دیوونه‌م می‌کنه.

صدای داد ماندش توی گوشم می‌نشینه:

- باید بتونی توی بدترین شرایط بهترین عملکرد رو داشته باشی. باید انتظار خیلی چیزها رو داشته باشی. این که چیزی نیست فقط یک صداست!

سرعت رو برای لحظه‌ای پایین می‌آرم تا بتونم حرف بزنم و این صدای روی مخ باعث نشه به دیوارهای اطراف بزنم.

- نمی‌تونم اینجوری؛ صداش رو بیار پایین حداقل.

صداش رو بالا می‌بره تا توی این سر و صدا به گوشم برسه:

- سرعتت چرا داره می‌آد پایین؟ ببرش بالا.

یعنی من نامردم جلوی این کم بیارم! اخم‌هام درهم گره می‌خورن و دست‌هام دور فرمون محکم می‌شن. سرم رو به طرفین تکیه می‌دم تا این صدای

جیغ مانند مغزم رو سوراخ نکنه! چشم‌هام به روبه‌رومه و خودم رو کمی به جلو خم می‌کنم. پام پدال گاز رو همچنان فشار می‌ده. قلبم به شدت می‌کوبه،

گردنم خیس عرق شده؛ گوشم داره سوت می‌کشه و به خاطر فشاری که رومه دستم به شدت دور فرمون حلقه شده. فشاری که رومه لحظه‌به‌لحظه بیشتر

می‌شه ولی توی سرعتم کم نمی‌دارم. چشم‌هام رو به مسیر جلوم تیز می‌کنم و دقیق‌تر زیر نظر می‌گیرمش. توی حس خودمم و دقتم رو روی سرعتم

گذاشتم که یک دفعه آهنگ بعدی پخش می‌شه و دختری مدام داره با کل وجودش جیغ‌های وحشتناکی می‌کشه؛ این بار دیگه عصبی از این صدا بدون

اراده سرعتم پایین می‌آد و وقتی به سرعت مطمئن می‌رسم روی ترمز می‌زنم. بوی لنت که توی فضای ماشین می‌پیچه ماشین هم متوقف می‌شه و به

سرعت پایین می‌پرم.

دورتر از ماشین برای لحظه‌ای ناحیه کنار گوش و خود گوشم رو با سر انگشت‌هام ماساژ می‌دم. زدن نبض شقیقه‌م، میزان هیجان کار رو نشون می‌ده و تند

زدن قلبم مقدار فشاری که روم بوده رو به رخ می‌کشه. چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو رو به آسمان می‌گیرم.

هدف آسنا ت چیه این کارها؟ مجبورش کردن مگه که اینجوری تلافی می‌کنه؟ یا به خاطر قضیه اون روز کوهه؟

- بد نبود ولی می‌تونست بهتر باشه.

دست به کمر به سمتش برمی‌گرم:

- چی؟

قدمی بهم نزدیک‌تر می‌شه:

- برای تجربه اولت مقاومت خوب بود ولی کلاً انتظار داشتم تحملت بیشتر باشه.

دختره احمق داشت دوتامون رو به کشتن می‌داد حالا می‌گه انتظار داشتم بیشتر تحمل کنی؟! طلبکار می‌گم:

- می‌شه پرسم این کارها ت برای چیه؟ مجبور نیستی که باهام کار کنی...

تکیه می‌ده به بدنه ماشین؛ با برداشتن عینکش از چشم هاش، در عین حالی که عینکش رو روی موهاش می‌ذاره می‌گه:

- هدف تمرکزته؛ باید بتونی توی بدترین شرایط تمرکز کنی و کارت رو به بهترین نحو انجام بدی؛ چیزی که الان رهاش کردی.

تمرکز... تمرکز... رکن مهمیه ولی از زبون آسنا ت قبولش ندارم! پشت بهش به سمت ماشین می‌رم و بطری آب رو برمی‌دارم. کمی آب می‌خورم:



- این راهش نبود؛ هزارتا راه برای بالا بردن تمرکز هست!

تکیه‌ش رو از ماشین می‌گیره و به سمت صندلی راننده می‌ره؛ می‌نشینه و اشاره می‌کنه تا من هم بنشینم. ترمز دستی رو بالا می‌کشه و با فشار دادن گاز

زیر پاش سرعت رو بالا می‌بره؛ سوار می‌شم هنوز در رو نبستم که ترمز دستی می‌خوابه و ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده می‌شه. دستش به سمت

پخش می‌ره و با بالا بردن صدا هم زمان سرعت رو هم بالا می‌بره! بدون درصدی خطا مسیر رو پشت سر می‌ذاره. دنده عوض می‌شه و سرعت بالاتر می‌ره.

چشمم به مهارت دست‌هاشه؛ دست‌هایی که با دقت روی فرمون قرار گرفتن و در کسری از ثانیه هم برای عوض شدن دنده استفاده می‌شن. چند تا ماشین

توی دست و بالش می‌پیچن و مسیرش رو کج می‌کنن ولی بدون نشون دادن واکنش خاصی با مهارتی که داره دوباره توی جاده برمی‌گرده؛ با چشم‌های

ریز شده و خیره به روبه‌رو می‌گه:

- به این می گن دقت و تمرکز؛ وقتی کل حواست رو روی رانندگیت بذاری دیگه چیزی نمی تونه باعث ضعف بشه.

جملات آسنات و مهارتش کاملاً متعجبم کرده، جوری که دارم شک می کنم این همون آسنات قبل باشه! این جدیت و مهارت با آسناتی که توی ذهنم بود

جور در نمی آد.

دکمه ی پخش رو می زنم و آهنگ مورد علاقه ی خانوم توربو رو قطع می کنم. وقتی اعتراضی نمی بینم دستی به پشت لبم می کشم و برای پرسیدن زمان

رهایی از دست این موجود می پرسم:

- باید برم جایی؛ کارمون کی تموم می شه؟

انگشت هاش روی لبه ی فرمون می رقصن و با لبخندی روی لب هاش می گه:

- فکر نمی کردی من توربو باشم؟

کمی سکوت می کنه و برای لحظه ای توی صورتم نگاه می کنه:

- یا بهتره بگم اصلاً فکر نمی کردی توربو دختر باشه، درسته؟

مسئلاً از رفتارهام و این که حرف هایی که می زد رو گوش نمی دادم و کارهایی که ازم می خواست رو با اکراه انجام می دادم، معلومه که قبولش ندارم.

ابروهام کمی بهم نزدیک می‌شن و شونه‌ای بالا می‌ندازم:

- هنوز هم قبولت ندارم.

ضرب انگشت‌هاش روی فرمون متوقف می‌شه و صداش به گوش می‌رسه:

- چرا اینقدر سرتقی؟ گذشته‌ها رو فراموش کن.

خوبه پس می‌دونه چرا قبولش ندارم و نمی‌خوام باهاش کار کنم! این حجم از وقاحت و بی‌شرمی قابل ستایشه!

سکوت‌م که طولانی می‌شه دوباره به حرف می‌آد:

- یک هفته دیگه اولین مسابقه ته؛ من هم تنها کسیم که مورد تأیید آهیم و می‌تونم کمک‌م کنم. از حالت تدافعی بیا بیرون و همکاری کن.

لعنت بهت آهی که من رو مجبور می‌کنی این عفریته رو تحمل کنم! بزرگ‌ترین عذاب دنیا هم کلام و همنشین شدن با کسیه که دیدنش حالت رو بهم

می‌زنه! برام خیلی مسخره‌ست بخوام از یک دختر فرمان بری کنم؛ اونم کی؟ آسنا!

بدون این که جوابی بهش بدم خیره به روبه رو هستم و فقط منتظرم کار امروز تموم شه چون قولی نمی‌دم که در برابر پرچونگیش چیزی بهش نگم.

\*\*\*

چشم‌هام مسیر مقابلم رو رصد می‌کنن، سرعتم بالاست، قلبم به دیواری سینه‌م می‌کوبه و از کنار شقیقه‌هام قطرات عرق به پایین می‌سرن. بعد از یک

هفته تمرین با آسنات و تحمل کردن دختر شاه پریون! بالاخره زمان این همکاری اجباری تموم شد و الان هم وقت آخرین امتحانیه که آهی داره می‌گیره

تا ببینه واقعاً می‌تونه برای مسابقات روم حساب کنه یا نه.

دست راستم فرمون رو با ظرافت حرکت می‌ده و پام روی پدال‌ها جابه‌جا می‌شه. آهی کنار دستم نشسته و آسنات هم صندلی عقب؛ از زمان شروع هر دو

ساکتن تا ببینن من چیکار می‌کنم. تا حالا که خوب پیشرفته ولی سه دقیقه دیگه هنوز مونده تا به مقصد برسم.

تا جایی که می‌دونم چون این مسابقات غیرقانونیه و آهی هم نمی‌خواد برای خودش دردسر درست کنه مسابقات توی پیست اتومبیل‌رانی که همیشه توش

تمرین می‌کنم برگزار می‌شه و این یک نکته و امتیاز مثبت برای منه.

توی این مدت سیاوش، آسنات و آهی هر سه ازم راضی بودن و استرسی برای امروز نداشتم پس بدون توجه به هیجانات خونم که ثانیه به ثانیه داره بالا

پایین می شه، آهنگی رو پخش می کنم. هنوز ده ثانیه هم از آهنگ نگذشته و من با آرامش خاطر دارم آموزش هام رو به نمایش می دارم که یه ماشین از

پشت سرم بوق و چراغ می زنه. با ابروهای بالا پریده از آینه وسط ماشین، چراغ های چشمک زنش رو دید می زنم:

- انگار راهش رو بستم که داره بوق می زنه! خو روانی این همه راه از یک طرف دیگه برو.

- شاید می خواد تو راه رو براش باز کنی.

- یکم دستش رو بده اونطرف تر و فرمون رو بیچونه رد می شه. من که راه رو...

بین حرف زدنم یادم می آد که آهی از دو روز پیش اعلام کرده که کسی این ساعت توی پیست نباشه. پس... پس همه چیز زیر سر خود آهیه.

- آهی!

سرخوش می خنده :

- راس کار خودته؛ ببینم چه می کنی.

از صبح می گفتم امکان نداره آهی بخواد به همین راحتی فقط با کنارم نشستن رانندگیم رو بسنجه؛ حتی احتمال می دادم بخواد رانندگی داخل شهرم رو

ببینه ولی آهیه و غافلگیری های مخصوصش. مانع عبور ماشین عقبی می شم و با زدن دو تا تک بوق آمادگیم رو اعلام می کنم. از آینه نگاهی به راننده

می ندازم ولی چون کلاه ایمنی روی سرشه چیزی ازش نمی بینم پس بی خیالش می شم.

دنده رو جا می زنم و هم زمان با شنیدن صدای قلبم گاز رو بیشتر فشار می دم. سه دقیقه تمام با هم رقابت می کنیم و با فاصله ی میلی متری از هم دیگه

حرکت می کنیم؛ انصافاً رانندگیش حرف نداره ولی به پای بانو توربو! نمی رسه. خود آسنات رو قبول ندارم ولی اگه الان به جای اون راننده بود تا حالا جلو

زده بود. به خط پایان که نزدیک می شم آهی اشاره می کنه که کنار بزنم. بدجور می خوره تو ذوقم و معترض می شم:

- تو که حریف وارد مسابقه کردی لااقل بذار برنده مشخص بشه؛ زوده الان.

دکمه کورنومتر توی دستش رو فشار می ده و زمان رو متوقف می کنه:

- اونی که باید می فهمیدم رو فهمیدم؛ سه تا بوق و یک چراغ بزن بعد بکش کنار.

ناراضی از این کارش که نمی‌ذاره رقابت کنیم با اخم‌های درهم تنیده کاری که گفته رو انجام می‌دم و سرعت رو کم می‌کنم تا متوقف بشم. قیافه‌ی جدی

آسناات چیزی رو بهم نمی‌فهنه، آهی هم که کلاً چیزی رو بروز نمی‌ده، حتی اگه کارت بهترین باشه.

وقتی سرعت به اون حدی که می‌خوام می‌رسه ترمز دستی رو می‌کشم و ماشین نیم‌چرخه دور خودش می‌زنه. خوشبختانه به خاطر کمربندهایی که

بستیم مشکلی پیش نمی‌آد و فقط کمی به جلو پرت می‌شیم و چند ثانیه بعد ماشین کامل متوقف می‌شه.

با توقف ماشین پشت سر و شنیدن صدای جیغ لاستیک‌هاش؛ راننده‌ش هم پیاده می‌شه و به سمتون می‌آد.

به آهی که می‌رسه مشت‌هاشون رو بهم می‌زنن و آهی با رضایت می‌گه:

- خسته نباشی آذرخش.

پسره هم کلاهش رو برمی‌داره و شروع می‌کنه با آهی حرف زدن ولی من بدون شنیدن صداش همچنان محو صورتم. غیر قابل باوره!

اخیراً هربار با آدم‌هایی روبه‌رو می‌شم که کارهاشون و وجهه جدیدشون برام غیر قابل باوره.  
اون از کتی و آسنات و اینم از نفر سوم. پلکی می‌زنم و اسمش

رو با تعجب به زبون می‌آرم:

- ماهی!

از آهی نگاه می‌گیره، به سمت پنجره ماشین خم می‌شه تا بهتر ببینتم و با چشمک و  
لب‌های خندونش می‌گه:

- به‌به! همکار عزیز.

رسماً دیگه دارم از این کارهای آهی جوش می‌آرم! همکار؟! چرا اینقدر دوست داره کسی از  
کارهاش سر در نیاره و آدم رو غافل‌گیر کنه؟ دیگه داره کفریم

می‌کنه.

همون جوری خیره به ماهیم و هنوز هیچ جوابی بهش ندادم که دستش رو جلوی صورتم  
تکون می‌ده:

- هوی کجایی؟

نگاهی توی صورتش می‌چرخونم. آذرخش! دلیل انتخاب این اسم چیه؟

- همین جام.



توی جام به سمت آهی می چرخم ولی قبل از این که بتونم چیزی به زبون بیارم می گه:

- مسابقه ی دو روز دیگه رو با هم باید برین. کیا تو راننده اصلی هستی و آذرخش کمکیه.

ماهان کسیه که توی رانندگی ها کنارم می نشست و حواسش بهم بود به عبارتی از خودش رانندگی رو یاد گرفتم حالا من راننده اصلیم و ماها کمکی؟!

مطمئنم آهی برای راحت شدن خیالش از بابت درست انجام شدن کار داره ماها رو باهام می فرسته؛ بیشتر حکم استاد رو داره تا کمک!

آرنجم رو روی فرمون می ذارم و به سمت آهی خم می شم:

- من الان باید بفهمم که مسابقه روز بعدم رو با یه همکار باید برم؟ فکر نمی کنی یکم زود گفتم؟!

در رو باز می کنه که ماهان از در فاصله می گیره و آهی پیاده می شه:

- سخت نگیر پسر. هماهنگی خاصی لازم نداشتین، ماهان فقط قراره کنارت بشینه همین. شاید اصلاً لازم نباشه هیچ کاریم انجام بده.

منم به تبعیت ازش پیاده می شم؛ یکی از دست هام روی در می ذارم و یکی دیگه ش رو روی سقف ماشین:

- باید با هم تمرین می کردیم!

ماهان کنار آهی می ایسته و کلاه توی دستش رو جابه جا می کنه:

- آهی گفتم زودتر بگو بهش، گوش نکردی.

آهی به حرف کی گوش می کنه؟

در ماشین رو می بندم و به سمت دوتاشون می رم. دستم رو به سمت ماهی دراز می کنم و باهاش دست می دم:

- ببخشید داداش، این آهی که حواس نمی ذاره برام.

دستم رو از عمده فشار محکمی می ده که انگشت هام درد می گیرین ولی به روی خودم نمی آرم.

- اشکال نداره بعداً از خجالتت در می آم.

- در اون که شکی نیست.

آهی بین حرفمون می آد و هم زمان که با دستش مسیری رو نشون می ده می گه:

- شروع مسابقه از این نقطه ست و با توجه به رانندگی کیا باید طی مسیر پنج دقیقه طول بکشه.

نگاه کوتاهی بهم می ندازه:

- خودت دیگه توی کارت حرفه ای شدی؛ این مسابقه مقدماتیه ازت انتظار دارم اولین نفری باشی که از خط می گذره اونم توی تایمی که تخمین زدم.

سری تکون می دم و به گفتن «باش» کفایت می کنم.

رو به ماها می‌گه:

- آسنات و کیا زمان دقیق مسابقه رو می‌دونن، تو هم داخل فایلی که فرستادم رو ببین علاوه بر زمان مسابقه؛ مشخصات ماشین، پیست و بقیه‌ی راننده‌ها

و بقیه‌ی چیزهایی که می‌خوای هم داخلش هست.

نگاهی بین آسنات و آهی می‌چرخونم و روی صورت آهی متوقف می‌شم:

- دیگه لازم نیست با آسنات کار کنم؛ تموم شد دیگه؟

برای لحظه‌ای شادی کل وجودم رو فرا می‌گیره، نبود آسنات خودش بزرگ‌ترین هدیه است که حاضرم برای نبودنش هر بهایی رو بدم!

صدای خنده‌ی آهی و پشت‌بندش جملاتش مثل برق چند هزار ولتی که به آدم وصل بشه نابودم می‌کنه:

- فکر نکنم؛ تازه گروه سه نفرتون تشکیل شده و کارتون شروع می‌شه!

\*\*\*

چشم‌هام رو سریع می‌بندم و باز می‌کنم؛ فشار پام روی پدال گاز رو زیاد می‌کنم، فرمون رو با دقت و محکم بین دست‌هام نگه می‌دارم؛ عرق روی تیره‌ی

کمرم نشسته و کاملاً خیسش کرده. با تمام وجود روی سرعتم متمرکزم و مسیر رو با دقت زیر نظر دارم که صدای ماهان بلند می‌شه:

- زود باش کیا بیست ثانیه دیگه باید خط پایان رو رد کنی.

به طرز عجیبی حالم خوب نیست و تحت فشارم؛ توی تمرینات بهتر عمل می‌کردم و حالا که روز مسابقه رسیده دارم اینجوری خرابش می‌کنم. نفس

عمیقی می‌کشم تا تشویشات درونیم رو آرام کنم و به کارم بیشتر مسلط بشم.

از آینه‌ی وسط یکی از رقیب‌هام رو می‌بینم که فاصله‌ش داره باهام کم می‌شه؛ آدم زرنگیه اگه یک لحظه غفلت کنم ازم جلو می‌زنه.

گوشه‌ی لبم رو به دندون می‌گیرم، نگاهم بین آینه‌ی ماشین و مسیر روبه‌روم در چرخشه و دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که اجازه‌ی عبور رو به ماشین‌های

پشت سرم ندم که ماهان شروع می‌کنه به شمارش معکوس:

- ده، نه، هشت...

لعنتی از زمان تخمین زده شده‌ی پنج دقیقه‌ای آهی؛ ده ثانیه مونده و من هنوز به خط پایان نرسیدم. با توجه به دور موتور که بالاست سرعت رو تا جایی

که کنترل ماشین از دستم خارج نشه بالا می برم؛ زمان رو که از دست دادم حالا باید تمام انرژی رو روی نفر اول بودن بذارم.

با دیدن پرچم پایان آخرین تلاش های رقبام رو بدون نتیجه می دارم و از خط رد می شم. اولین نفر از خط رد می شم و پرچمدار پرچم رو پشت سرم حرکت

می ده. ماشین های دیگه هم پشت سرم با فاصله ی چند ثانیه عبور می کنن.

دور موتور رو پایین می آرم و متوقف می شم. به سمت ماهان برمی گردم و کف دست هامون رو محکم بهم می زنیم. صدای هو گفتن دوتامون برای چند

لحظه ماشین رو پر می کنه.

دیگه نمی تونم فضای ماشین رو تحمل کنم، سریع پیاده می شم و با گذاشتن دستم پشت کمرم، سر و گردنم رو به سمت عقب می کشم. در برابر نگاه

خصمانه ی پسر بوری که لحظه های آخر نزدیک بود ازم جلو بزنه، پوزخندی نثارش می کنم و برای ثانیه ای چشم هام رو می بندم.

مسابقه تموم شده ولی به خاطر هیجان بالاش هنوز نبض گردنم می زنه. فکر کنم باید چند مدتی بگذره تا بدنم به هیجانات سرعت عادت کنه و کمتر

واکنش نشون بده.

هنوز چشم‌هام بسته‌ست و دارم هوای خنک رو داخل ریه‌هام می‌فرستم که بوی عطر آهی به مشامم می‌خوره و بلافاصله صدای همیشه خاصش:

- بیست ثانیه تأخیر داشتی ولی عالی بود.

صاف می‌ایستم و بدون حرفی نگاهش می‌کنم. هنوز لب باز نکردم چیزی بگم که خودش ادامه می‌ده:

- یه جایزه پیش من داری.

خوش حال می‌شم از رضایتش و لبخندی که داره روی لبم نقش می‌بنده رو کنترل می‌کنم. با دیدن آسنات که داره به سمت من می‌آد کل خوشی‌هام

دود می‌شه و به هوا می‌ره؛ اخم‌هام درهم فرو می‌ره. آهی از دیدن وضعیتم مسیر نگاهم رو دنبال می‌کنه و به آسنات می‌رسه. فاصله‌ش باهامون کم می‌شه و

هنوز چند قدمی باهام فاصله داره که می‌گه:

- تبریک می‌گم کیا برای مسابقه‌ی اولت معرکه بودی.

لبهام رو به زور تگون می‌دم و چیزی شبیه ممنون رو زمزمه می‌کنم. از سرد بودنم  
اخم‌هاش توی هم می‌ره؛ این که توی این مدت به اخلاقم عادت

نکرده، دیگه مشکل خودش.

آهی با دیدن وضعیت پیش اومده سرفه‌ای می‌کنه و وقتی نگاه سه نفرمون رو به خودش  
جلب می‌کنه می‌گه:

- بچه‌ها بریم داخل گفتم یه عسرونه آماده کنن برامون.

\*\*\*

آهی

به سمت پشت ساختمان اصلی قدم برمی‌دارم و هر سه نفر هم پشت سرم دارن می‌آن.  
صدای تق تق کفش پاشنه بلند آسنات تنها صداییه که سکوت فضا

رو می‌شکنه. پیست و ماشین و این چیزها رو پشت سر می‌ذارم و وارد محوطه ی درخت  
کاری شده می‌شیم. محوطه‌ای که سام برای پذیرایی از مهمان در

نظر گرفته و برای ساختنش هم خودش نظارت مستقیم داشته.

از کنار استخر آب که شکست نور داخلش صحنه ی زیبایى رو به نمایش گذاشته و آب داخلش هوس شنا کردن رو به آدم می‌ده، می‌گذریم و به میز و

صندلی‌ها می‌رسیم.

صندلی سفید رنگ رو عقب می‌کشم و می‌نشینم؛ به فاصله ی چند ثانیه بعدش بقیه هم روی صندلی‌ها جا می‌گیرن. گوشیم رو در می‌آرم و تک زنگی

می‌زنم تا عسرونه رو بیارن. دارم گوشی رو روی میز می‌ذارم که ماهان می‌گه:

- ول کردیم اومدیم اینجا مشکلی پیش نیاد توی پیست؟

ابروهام رو بالا می‌فرستم:

- نه بچه‌ها توجیهن. تا ده دقیقه دیگه همه‌ی راننده‌ها رو بیرون می‌فرستن.

سری تکون می‌ده و به گفتن خوبه بسنده می‌کنه.

حواسم به وسایل عسرونه‌ست که دارن به سمتون می‌آرن که صدای آسناات نگاهم رو به چهره‌ش می‌کشونه:

- مسابقه نهایی کیه؟

آرنج‌هام رو روی میز می‌ذارم و کمی به طرفش متمایل می‌شم:



- سه روز دیگه ست، همین جا. نتیجه ی این مسابقه مشخص می کنه که سری بعد کجا باشه.

گل داخل گلدان شیشه ای روی میز رو برمی داره و جلوی بینش می گیره:

- خیلی هم عالی.

گل رو از ساقه ش توی دستش می چرخونه:

- آهی می خوای برای تشویق کیا چیکار کنی؟ امروز سنگ تموم گذاشتها.

دست کیا مشتش می شه و حس می کنم که دندون هاش هم به هم فشار می آرن ولی دلیل این همه تنفر و لج بودن چیه که بعد از این همه وقت که با

هم گذروندن هنوز هم پا برجاست! بارها به حالات کیا توجه کردم که با آومدن آسنات و یا این که آسنات در موردش حرف بزنه به همین شدت واکنش

می ده!

فنجون قهوه رو به لبهام نزدیک می کنم:

- چرا اتفاقاً به خودش هم گفتم؛ حالا هر وقت خواست بره ازش شماره کارت می گیرم.

ماهان تکه ای کیک رو با چنگال به دهن می ذاره و همونجوری که فنجون رو توی دست می گیره می گه:

- کیا چته؟ پکری.

این پسر برام شخصیت جالبی داره. استعداد خوبی توی یادگیری داره و از طرفی نسبت به جنس مونث حساسیت نشون می‌ده! حالا اگه اون جنس مونث

دوست دخترهای بچه‌ها یا آسناات باشه دیگه بدتر. اخلاق خاص خودش رو هم داره که به هر کسی اجازه نزدیک شدن به خودش رو نمی‌ده. هیچ وقت

ندیدم دوست‌های صمیمیش رو بغل کنه و هر بار هم پرسیدم گفتن خوشش نمی‌آد و ما هم رعایت می‌کنیم.

کیک سفید رنگ رو به سمتش هول می‌دم:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟ انگار حالت زیاد خوب نیست.

کمی یقه لباسش رو شل می‌کنه:

- نه خوبم.

چیزی نمی‌گم و مشغول نوشیدن قهوه‌م می‌شم. نگاهم به باغ گل‌های روبه‌رومه که کیا بلند می‌شه. هنوز چند ثانیه از بلند شدنش بیشتر نمی‌گذره که

دستش رو به لبه‌ی میز تکیه می‌ده و چشم‌هاش رو می‌بنده.

ماهان با دیدنش به زبون می‌آد:

- چی شد کیا؟

با چشم های بسته سرش رو به سمت بالا تگون می‌ده:

- چیزی نیست.

دستش رو از لبه ی میز برمی داره و قدمی به جلو می‌ره که این بار کامل سقوط می‌کنه و با زانوهایش روی زمین می‌افته؛ دست‌هایش هم داره به زمین

می‌رسه که ماهی به سمتش می‌دوه:

- چی شدی کیا؟

کیا رو بلند می‌کنه و با گرفتن زیر بغلش به سمت اتاقک نزدیک‌مون می‌ره. بلند می‌شم و من هم زیر بغل کیا رو می‌گیرم. به خاطر بی‌حال بودنش وزنش

هم بیشتر شده ولی باز هم زیاد سنگین نیست. به خاطر لاغر بودنش خودم تنهایی هر دو شونه‌هایش رو تو بغلم می‌گیرم و رو به ماهان می‌گم:

- دکتر رو که می‌شناسی؟ چند تا ساختمون با اینجا فاصله داره، برو بیارش.

بوی عطر آسنات به بینیم می‌خوره و چند ثانیه بعد کنارم می‌ایسته:

- کمک کنم؟

قدمی به جلو برمی دارم:

- آب بیار بپاشیم به صورتش شاید بهتر بشه.

آسنا هم ازم دور می شه؛ کیا رو داخل اتاقک می برم و روی تخت می خوابموش. دستی روی پیشونیش می دارم که متوجه تبش می شم. دستم رو به

گردنش می کشم. تنش داره تو آتیش می سوزه. چشم هاش بسته ست و حالش اصلاً خوب نیست فقط می گه:

- گرممه.

دست می برم سمت یقه پیرهنش که مچم رو می گیره:

- نه نمی خواد درست می شه خودش.

پسره داره تو آتیش می سوزه و هذیون می گه. بدون در نظر گرفتن مخالفت هاش و بدون توجه به حرفش به یکباره تی شرتش رو از تنش خارج می کنم ولی

با دیدن صحنه ی روبه روم برای چند لحظه چشم هام گرد می شه و بدون حرکتی فقط نگاهش می کنم. چطور امکان داره؟

بیشتر روی بدنش دقیق می شم و برای مطمئن شدن از چیزی که می بینم چشم هام رو باز و بسته می کنم.

چند لحظه قبل به خاطر ضعفش در مقابل در آوردن لباسش نتوانست مقاومت زیادی بکند و حالا هم که دستش رو جلوی بدنش گرفته و سعی در بلند

شدن دارد. با دستم مجبورش می‌کنم که دوباره دراز بکشد و نتونه تکیه بخوره. اونقدر سرگیجه و تب دارد که دیگه تلاشی برای بلند شدن یا اعتراض

نمی‌کنه، فقط بی‌حال و وا رفته چشم‌هاش رو دارد محکم به هم فشار می‌ده. دستی به بینیم می‌کشم و دستم رو جلوی دهنم مشت می‌کنم.

چشم‌هام رو با دقت روی بدنش می‌گردونم. به سمت بانداژ دور سینه‌ش دست می‌برم و با لمس کردنش مطمئن می‌شم که بانداژ برای چی بسته شده و

توهم نزدنم. هنوز دستم به بانداژه که صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندی اخم‌هام رو درهم می‌بره. سریع دستم رو از بدنش می‌کنم و نمی‌دونم چی

می‌شه که با صدای بلندی می‌گم:

- نیا تو.

صدای کفش جایی نزدیک در متوقف می‌شه و نگران می‌پرسه:

- چی شده آهی؟ اتفاق بدی افتاده؟ مگه خودت نگفتی آب بیارم؟

متفکر و بدون نگاه گرفتن از آدم روبه‌روم می‌گم:

- آب نمی‌خوام؛ نیا تو. گفت گرممه لباس‌هاش رو در آورده، نمی‌خوام بیای تو.

سریع تی‌شرت رو تنش می‌کنم و دستم رو روی پیشونیش می‌ذارم؛ چقدر داغه! تنش هم مثل کوره آجر پزی می‌سوزه.

با اخم‌های درهم رفته نگاهش می‌کنم؛ با وجود این که خودم بدنش رو دیدم ولی باز هم برام غیرقابل باوره! الان که باز هم تی‌شرت تنشه؛ دارم به دیده‌هام

شک می‌کنم!

کلافه دستی بین موهام می‌گردونم و نمی‌دونم الان باید چیکار کنم! چطور یه دختر وارد گروه شده و کسی نفهمیده! از طرفی الان ماهان با دکتر می‌رسه

و احتمال زیادی داره که دکتر هم متوجه بشه. اگه دکتر بویی ببره، فهمیدن سام هم حتمیه و باد برسونه به گوش سام...

دوست ندارم بلایی که سر سرینا اومد سر کیا هم بیاد. کیا برام یک مهره‌ی با ارزشه که می‌خوام حفظش کنم.

گوشیم رو در می‌آرم به ماهان زنگ بزنم که صدای حرف زدن دو تا مرد رو می‌شنوم و چند ثانیه بعد ماهان و دکتر وارد می‌شن.

دکتر به محض ورود سریع خودش رو به کیا می‌رسونه و معایناتش شروع می‌شه. ماهان کنارم ایستاده؛ از عقب دارم به دکتر نگاه می‌کنم و امیدوارم که

نیازی به معاینه دقیق‌تر نباشه که دکتر چیزی رو متوجه بشه.

نگاهم به دست دکتره که داره نبضش رو می‌گیره؛ کاش فقط به گرفتن نبض ختم بشه.

همچنان بدون هیچ حرفی دارم کیا رو نگاه می‌کنم و دستم توی جیب شلوارمه که صدای ماهان به گوشم می‌رسه:

- از صبح هی بهش گفتم حالت خوب نیست‌ها ولی قبول نکرد!

پس از صبح حالش خوب نبوده. با اخم به طرفش برمی‌گردم:

- می‌دونستی حالش خوب نیست و گذاشتی پشت فرمون بشینه؟

دستش رو توی هوا نیم چرخ می‌زنه:

- فکر نمی‌کردم اینقدر حالش بد باشه؛ فقط گفتم سردرد داره؛ حالا فهمیدم که سر دردش مال تبش بوده.

پوفی می‌کشم:

- خسته نباشی که حالا هم متوجه‌ش شدی!

دست دکتر به سمت پیراهن کیا می‌ره که به دور از چشم ماهان به یک‌باره قدمی به جلو برمی‌دارم؛ همون دیدن قسمتی از شکمش هم دختر بودنش رو لو

می‌ده. نمی‌تونم حرفی بزnm و گرنه حساس‌تر می‌شن. نفس‌هام تند می‌شن و دستم مشت می‌شه. اگه سام بفهمه حداکثر زمانی که زنده بمونه چند ساعته!

لعنت به این شانس؛ حالا چیکار کنم؟

دست دکتر تی‌شرت رو لمس کرده، کمی بالا می‌زنه و من دیگه فاتحه کیا رو می‌خونم. از شدت عصبانیت گوشه‌ی لبم رو به دندون می‌گیرم. قطرات عرق

روی شقیقه‌م می‌نشینه و هر لحظه منتظر واکنش دکترم ولی قبل از این که دکتر نگاهش به بدن کیا بیفته هذیون گفتن‌های کیا باعث می‌شه که دکتر

لباسش رو رها کنه و سریع دوباره دستش رو روی پیشونیش بذاره.

- لعنت بهت کتی... باید بندازیش... ترس چی بی‌شعور...

حرف‌هاش نامفهومه. کتی کیه؟ امیدوارم چیزی از دختر بودنش رو توی حرفاش لو نده!

بدون فوت وقت خودم رو سریع بالای سرش می‌رسونم و رو به دکتر می‌گم:

- چی شد؟



از توی کیف کنار دستش که روی میز چوبی گذاشته، چند تا قرص بهم می‌ده:

- این قرص‌ها رو باید طبق ساعتش مصرف کنه. یک آمپول هم داره که باید بزنه.

قرص‌ها رو ازش می‌گیرم که می‌گه:

- آمپولش رو باید ببری براش بزنن؛ من رو اورژانسی آوردن، پرستارم رو نتونستم بیارم.

آمپول رو ازش می‌گیرم:

- خیالتون راحت، حتماً می‌زنیم.

دکتر به خاطر عجله‌ش قرصی رو به خورد کیا می‌ده و خیلی سریع از اتاق خارج می‌شه.

ماده دارویی رو می‌کشم و سوزن رو توی هوا نگه می‌دارم:

- ماهان کمکش کن به پشت بخوابه.

هنوز خودش می‌تونه تکون بخوره و بدون هیچ اختیاری از خودش و درکی از اطرافش با

کمک ماهان رو به شکم می‌خوابه.

ضربه‌ای به سر سوزن می‌زنم که چند قطره از مایع درونش روی زمین می‌ریزه:

- برو ماشین رو بیار؛ باید سریع ببرمش خونه‌شون، بره استراحت کنه بهتره.

ماهان سری تکون می‌ده و از اتاق خارج می‌شه.

پشت به در اتاقک جوری که کسی نسبت به داخل دید نداشته باشه می ایستم و آمپول رو می زنم. تزریق که تموم می شه شلوارش رو بالا می کشم و

کمکش می کنم روی تخت بنشینم.

دستش رو روی شقیقه هاش فشار می ده و کلافه از دردی که می کشه، می گه:

- (...) من باهات جایی نمی آم.

از بازوش می کشم:

- بلند شو حرف بزرگ تر از دهنش زن یاد می گیری!

تقلا می کنه ولی باز هم تلاش هاش به جایی نمی رسه و ناچار سر پا می ایسته. به خودم تکیه ش می دم تا نیفته و مجبورش می کنم به راه رفتن. دوست نداره

باهام بیاد ولی اختیاری از خودش نداره؛ آمپول و قرص هایی که وارد بدنش شدن دارن تأثیرشون رو می ذارن. با باز کردن در ماشین توی ماشین

می نشونمش و بعد از چند دقیقه از بدن داغ و سوزانش دور می شم.

مدتی که می گذره؛ از گوشه چشم صورت غرق در خوابش رو می بینم. گوشه ی لبم رو به دندون می گیرم و به فکر می رم. الان من دارم کجا می برم؟ چرا

همچین ریسکی کردم و نجاتش دادم؟ دستی به گردنم می کشم و گوشه لبم از زیر دندونم رها می شه.

هنوز هم باورش برام سخته! چطور امکان داره یک دختر این مدت رو باهامون گذرونده باشه و متوجه نشده باشیم؟! اصلاً از این ها گذشته مگه دوست

ایمان، ماهان و سیا نیست پس چه جوری نفهمیدن؟

دستی به پیشونیم می کشم؛ نکنه واقعاً خبر داشتن و چیزی نگفتن؟!

پوفی می کشم و بی خیال این افکار می شم. جواب سوال هام رو باید پیدا کنم و برای رسیدن به پاسخ هام؛ کیا باید هر چه زودتر بیدار بشه.

کیا... کیا... یعنی اسم واقعیش چیه؟

فرمون رو می پیچونم و توی کوچه می پیچم. ساختمان های همسایه هام رو تک به تک رد می کنم و جلوی خونه م از حرکت می ایستم. سوئیچ رو داخل

جیبم فرو می کنم و از ماشین پیاده می شم.

به طرف در سمت کیا می رم. نگاهم توی صورتش می چرخه؛ حتی توی خواب هم غرور خاصی توی وجودش موج می زنه! ابروهای در همش لبخندی رو

روی صورتم می‌آره؛ حتماً داره خواب آسنا رو می‌بینه که اینقدر عصبی شده!

هر چی فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که تا رفتن داخل خونه بهتره خواب باشه.

با احتیاط خم می‌شم و روی دست‌هام بلندش می‌کنم. ریموت رو می‌زنم و وارد حیاط می‌شم؛ خیلی آروم راه می‌رم تا اگه درصدی هم خوابش سبکه، بیدار

نشه. البته با وضعی که داره بعید می‌دونم بیدار هم بشه بتونه کاری بکنه!

وارد خونه می‌شم و خیلی آروم روی مبل سه نفره داخل سالن قرارش می‌دم.

هوا تقریباً تاریک شده ولی هنوز چراغی روشن نکردم، روی مبل نشستم و هر دو دستم رو زیر چونه‌م زدم. بدون کوچک‌ترین صدایی فقط به جسم روبه‌روم

زل زدم. لب زیرینم رو به داخل دهنم می‌کشم و دوباره آزادش می‌کنم. بعد از چند ساعت بالاخره تگون می‌خوره. بدون هیچ عکس‌العملی در سکوت بهش

خیره شدم تا واکنشش رو ببینم. چند ثانیه می‌گذره تا پلک‌هاش تگون بخورن و با کشیدن دستش به صورتش؛ چشم‌هاش کامل باز می‌شه.

نگاهی به سقف می‌ندازه و بعد سمت چپ و در آخرین منزل نگاهش به من می‌رسه.

با دیدنم برای چند لحظه دقیق و متعجب توی صورتم خیره می‌شه. بعد از مدتی گنگ نگاه کردند؛ انگار چیزهایی رو به یاد می‌آره که یک دفعه از جا

می‌پره ولی باز هم با سرگیجه‌ای که داره به اجبار دستش رو به لبه مبل می‌گیره تا سقوط نکنه.

طلبکار و عصبی بهم می‌توپه:

- اینجا کجاست؟

توی همون حالت بدون این که نگاهم رو ازش بگیرم و با لحن عادی می‌گم:

- خونه‌ی من؛ معلوم نیست؟

مردمک چشم‌هاش می‌لرزن ولی ترسش رو به روی خودش نمی‌آره:

- مبارکت باشه! من رو چرا آوردی این‌جا؟

نگاهی به هیکل مردونه‌ش می‌ندازم و با چشم به مبل پشت سرش اشاره می‌کنم:

- بشین کارت دارم.

حالش بده ولی از لجاجت خوشش می‌آد و هنوز سر پا ایستاده.

نگاهی به اخم‌های درهمش می‌ندازم و با تحکم می‌گم:

- بشین دو کلوم حرف دارم باهات.

برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو می‌بنده و دستی به پیشونیش می‌کشه:

- چه حرفی؟ ما با هم حرفی نداریم!

جمله‌ش که تموم می‌شه سرش بیشتر گیج می‌ره و مجبور می‌شه بنشینه.

نگاهم توی چهره‌ی پسروده‌ش می‌چرخه و هر چی اخم‌هاش بیشتر به هم نزدیک می‌شن سیمای مردونه‌ش بیشتر به نمایش گذاشته می‌شه.

- حالا که رازت رو فهمیدم می‌خوای چیکار کنی؟

سکوت می‌کنه و بدون هیچ کلامی منتظر ادامه حرفم می‌مونه. آرنج‌هامو روی زانو هام می‌ذارم و انگشت هام رو درهم گره می‌زنم:

- اساساً آدم رازداریم ولی فقط تا زمانی که منافع به خطر نیفته، رازدار خوبیم.

کمی به جلو خم می‌شه و با چشم‌هایی که به زور باز نگه‌شون داشته و مردمک چشمش که لرزششون بیشتر می‌شه:

- از کجا معلوم منفعت به ضرر من نباشه؟

از حاضر جوابیش خنده‌ای روی لب هام می‌آد؛ ولی زود جمع می‌شه.

- نفعی بیشتر از تضمین هویت؟

دندون‌هاش رو از روی عصبانیت روی هم فشار می‌ده و از بینشون می‌غره:

- هیچ اجباری برای بودن توی این مسابقات ندارم که نیازی به تضمین هویت داشته باشم! الان که فهمیدی دیگه بر نمی‌گردم سمت اون پیست.

نگاهی به چهره‌ش می‌ندازم که توی فضای نیمه تاریک جذبه بیشتری پیدا کرده.

پوزخندی روی لبم می‌نشیند و به افکارش می‌خندم. دست‌هام رو به طرفین باز می‌کنم و با نهایت جدیت توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- چی باعث شده که با خودت فکر کنی که تا من نخوام، می‌تونی از این خونه سالم بری بیرون؟

صورتش از خشم سرخ می‌شه و قفسه‌ی سینه‌ش به وضوح به حرکت می‌افته ولی چشم‌هاش، چشم‌هاش هر علامتی از ترس رو از خودشون دور می‌کنن.

یعنی از چیزی که برای هر دختری یک کابوسه نمی‌ترسه؟ نکنه دو جنسه‌ست؟  
آدم عجیبیه!

- من رو با چیزی تهدید نکن که باعث ننگمه!

صداش رو که می‌شنوم سرم رو بالا می‌آرم و توی چشم‌هایی که ازشون آتش می‌بارن، خشم رو به وضوح می‌خونم. دستی به چونه‌م می‌کشم:

- تو می‌دونی توی چه موقعیتی هستی؟ فکر کردی واقعاً می‌تونی بعد از این همه خرجی که برات شده و وقتی که گذاشته شده کنار بکشی؟

چشم‌هاش رو می‌بنده و توی همون حال می‌گه:

- تا جایی که یادمه توی قرارداد نوشته هر موقع که بخوام می‌تونم این همکاری رو قطع کنم!

تک خنده‌ای که بیشتر به پوزخند شبیهه می‌زنم و با تکیه دستم به لبه مبل از جام بلند می‌شم. چند قدم بی‌هدف مقابلش رژه می‌رم و چند ثانیه که

می‌گذره، می‌گم:

- اگه می‌دونستی وارد چه بازی خطرناکی شدی؛ به یه قرارداد فرمالیته دل نمی‌بستی!

بهش می‌رسم و دقیقاً روبه‌روش روی پا می‌نشینم:

- چی می‌دونی از گروهی که واردش شدی؟

کمی سرش رو پایین می‌آره:

- تو می‌خوای چی بدونم؟ اون رو بگو.

تیز بودنش رو توی دلم ستایش می‌کنم:

- می‌دونستی مسابقه‌ی سه روز دیگه یه شرط بندی بزرگه؟ اونم شرط بندی روی تو. یعنی اگه ببازی میلیون‌ها تومن از کف سام می‌ره.

- و اگه بخوام کلاً بکشم بیرون چی؟



دستی بین موهام حرکت می‌دم:

- بعید می‌دونم بعدش زنده بمونی!

با شنیدن جمله‌م بهت توی چشم‌هایش می‌نشینه و بالاخره ترس رو از کل وجودش ساطع می‌کنه. دستش روی مبل مشت می‌شه و تندتند، نفس‌نفس

می‌زنه. توی چشم‌هایش خیره می‌شم و وحشت توی نگاهش رو بیشتر از قبل حس می‌کنم. از لرزیدن تنش لبخندی روی لبم می‌نشینه:

- حالا چیکار می‌کنی؟ رازدار بمونم یا نه؟

چندبار دهن باز می‌کنه چیزی بگه ولی انگار توانایی تکلمش رو از دست داده. باید هم شوکه بشه، عمراً اگه فکرش رو هم می‌کرد وارد همچین گروهی بشه

و تهدید به مرگ بشنوه.

آب دهنش رو پایین می‌فرسته و با کم شدن بهتش می‌گه:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

سرم رو به سمت بالا حرکت می‌دم:

- نه.

دستی به صورتش می‌کشه و با صدای آرومی می‌گه:

- بیشتر برام بگو. یه چیزی بگو که باور کنم.

دست هام رو به زانو هام تکیه می دم و سر پا می ایستم:

- چی قانعت می کنه؟

شونه ای بالا می ندازه:

- نمی دونم؛ فقط هر طور می تونی قانعم کن.

گوشتیم رو از جیب پشتی شلوارم در می آرم و با پیدا کردن عکس یک دختر سرخ و سفید بیست و پنج ساله عکس رو جلوی صورتش می گیرم:

- ببینش. این سریناست، یعنی یه زمانی بود ولی حالا دیگه نیست!

نگاهش روی صورت دخترک دقیق تر می شه و خیره توی چشم های رنگ دریایش می گه:

- چطور؟

کنارش روی مبل می نشینم:

- کشتنش! خیلی راحت. به خاطر یک اشتباه.

نگاهش رو از صفحه ی گوشی می گیره و با چشم هایی که مردمکشون می لرزه می گه:

- انتظار داری باور کنم برای یه مسابقه آدم می کشین؟

عکس رو رد می‌کنم و عکسی که لحظه‌ی مرگش ازش گرفته شده رو نشونش می‌دم.  
نگاهش قفل جسد روبه‌روش می‌شه، نفس‌هاش بلند و کش‌دار می‌شن

و چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن باز می‌شن. گوشی رو توی دستش فشار می‌ده و ابروهاش  
به شدت به بالا پرت می‌شن.

صدای قهقهه‌م توی سالن خاموش، اکو می‌شه و کیا متعجب بهم زل می‌زنه. چند ثانیه که  
بی‌وقفه می‌خندم؛ به یک‌باره خنده‌م رو قطع می‌کنم و با جدیت

توی صورتش خیره می‌شم:

- مطمئنی کارمون فقط مسابقه‌ست؟ فکر کردی این همه ثروت سام از کجا اومده؟ از یه  
پیست؟

آرنج‌هاش رو روی زانوهایش می‌ذاره و سرش رو بین دوتا دستش می‌گیره. چشم‌هاش رو  
می‌بنده و با صدایی که مخلوط ترس و خشمه می‌گه:

- آهی تو یک کلام همه‌ش رو بگو و خلاصم کن.

با دقت چهره و حرکاتش رو تحت نظر می‌گیرم و کلماتی رو به زبون می‌آرم که قرار بود  
یک‌ماه دیگه بهش گفته بشه:

- این مسابقه علاوه بر شرط بندی که داره، یک دلیل دیگه هم برای برپا شدنش داره.

نگاهم به پای چپش می‌افته که روی پارکت کف ضرب گرفته و چشم انتظار شنیدنه. ضربه‌ها اونقدر ریتمیک زده می‌شن که صداش یک آهنگ خاص به

وجود می‌آره. فشار دست‌هاش به سرش خشم و استرسش رو نشون می‌ده و من نظارگر کسیم که تا چند دقیقه قبل چیزی از مون نمی‌دونست و حالا باید

خیلی چیزها رو بدونه تا من به هدفم برسم.

- برنده‌ی این مسابقه وارد گروه اصلی می‌شه و در نهایت جزء راننده‌های خط مرزی می‌شه.

در لحظه به شدت سرش به سمت می‌پیچه و کلافه و متعجب کلمات رو بیان می‌کنه:

- راننده... خط... مرزی؟

چشم‌هاش رو می‌بنده و سرش رو به طرفین تگون می‌ده:

- باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه. واضح‌تر بگو. توی مرز چه خبره؟

دست چپم رو روی مبل می‌ذارم و کمی به سمتش خم می‌شم؛ الان موقع گفتن یک سری حقایقه:

- قاقاق عتیقه.

سرش رو کمی کج می‌کنه و با صدایی شبیه داد کلمات رو به زبون می‌آره:

- چی؟

صاف می‌نشینم روی مبل و پام رو روی پای دیگه می‌ذارم:

- جابه‌جایی عتیقه‌های فروخته شده یا خریده شده.

با شنیدن حرفم چشم‌هایم رو می‌بندم و سرش رو به سمت عقب می‌گیرم:

- با این حساب اگه برنده نشم چه اتفاقی می‌افته؟

دستم نیم‌چرخ می‌توی هوا می‌زنم:

- سام ضرر رو نمی‌تونه تحمل کنه؛ حدسیاتشم نود درصد مواقع درست در می‌آد. خودش

رانندگیت رو دیده و روش حساب کرده. به عبارتی مطمئن اول

می‌شی و حالا اگه نتونی مقاوم اول رو به دست بیاری باید ضررش رو جبران کنی.

کاملاً پریشون بودن رو از رفتارش تشخیص می‌دم. از ضرب پاش روی زمین، از باز و بسته

شدن مشتش و چشم‌هایی که بر خلاف جدی و محکم بودن

همیشه؛ حالا ترس رو هم در برمی‌گیرم. روی شونه‌ش دست می‌ذارم که به سمتم

برمی‌گرده و اجازه حرف زدن رو ازم می‌گیره:

- چقدر شما دو تا به فکر ضرر و منفعت خودتونید! حالا چند میلیون می‌شه؟

- دنیا دنیای سوده. همه‌ی شرکت کننده‌ها مقدار معینی پول رو وسط می‌ذارن و کل پول به برنده تعلق می‌گیره. به عنوان مثال مسابقه‌ی چند روز دیگه

حدود دو میلیارد می‌شه. حالا سهم سام چقدر می‌شه؟ دقیق آمار ندارم ولی حدود دویست میلیون گذاشته که اگه تو حذف شی از دستش می‌ره و اگه

رکورد رو بزنی تمام دو میلیارد به سام می‌رسه. حالا دیگه اعتبارش که بالاتر می‌ره و منفعت‌های دیگه‌ش رو فاکتور بگیری.

\*\*\*

کیا

ناخن‌های هر چند کوتاهم گوشت کف دستم رو می‌خراشن. اصلاً توی شرایط خوبی نیستم. افکارم مشوشه. نمی‌تونم روی اطلاعات تمرکز کنم. یه پسر

بیست‌وشیش ساله داره برام تعیین تکلیف می‌کنه برای این که عامل ننگم رو کسی نفهمه! آهی... مثل یک فرشته پیدا شده و نجاتم داد ولی حالا داره حرف‌هایی می‌زنه که ترس رو به جونم می‌ریزه.

از وقتی چشم‌هام رو باز کردم دارم حرف‌هایی رو ازش می‌شنوم که لحظه‌به‌لحظه مبهوت‌ترم می‌کنه.

ترسم از جنسیت لعنتی خودم و پسر بودن آهی نیست؛ از خود مرگ می‌ترسم. از این که به دست این گروه بمیرم و مریم تنها بشه. رابطه‌ی خوبی با هم

نداریم ولی همون جوری دورادور برام خیلی با ارزشه. من نباشم تنها تر از اینی که هست می‌شه؛ اون هم توی این جامعه‌ی گرگ صفت!

ریلکس بودن همیشگی این پسر به شدت روی اعصابم خط می‌ندازه.

توی چشم‌های آهی براق می‌شم؛ چشم‌هایی که به طرز عجیبی مثل چشم‌های صاحب اسمش زیبان.

- تنها راهی که برام گذاشتی همکاری با خودته. بگو چی می‌خوای؟

گوشه‌ی لبش کمی کج می‌شه و این یعنی به هدفش رسیده.

- آفرین پسر خوب.

چشم‌هاش رو می‌بنده نچی می‌کنه و سرش رو به طرفین تکون می‌ده:

- ببخشید توی این مدت، بد عادت شدم؛ بانو!

با شنیدن کلمه‌ی « بانو » از حرص دست مشت شده‌م رو محکم روی رون پام می‌کوبم  
که دوباره صدای قهقهه‌ش توی خونه می‌پیچه. لذت می‌بره از

ترس و عذاب کشیدنم.

انگشت اشاره‌ش رو بالا می‌گیره و به سمت چپ کج می‌کنه:

- البته همون کیا بهتره.

چشمکی هم چاشنی جمله‌ش می‌کنه. پوفی می‌کشم و عصبی اسمش رو ادا می‌کنم.

صدای قهقهه‌هاش مثل زهری می‌مونه که به وجودم تزریق می‌شه. بالاخره این صدای  
مسخره‌ش رو می‌بره و عکس یک پسر چشم و ابرو مشکی تقریباً هم

سن خودش رو نشونم می‌ده. حتی از توی عکس هم نگاه عجیبش رو حس می‌کنم. یک  
جذبه و ابهت خاص داخل اون سیاه چاله‌هاست.

- این سامه. به زودی می‌بینیش. هیچ وقت نباید بفهمه دختری؛ اگه ذره‌ای بو ببره دخل  
دوتامون اومده.

عکس دیگه‌ای ازش نشونم می‌ده:

- بیست‌وهشت سالشه ولی اندازه‌ی یه خلافتکار با سی سال سابقه کار تجربه داره و  
خطرناکه.



- چرا می‌خواهی رئیس تو بی‌چونی؟

تک خنده‌ای می‌کند که دندان‌هایش نمایان می‌شوند:

- اینش به تو ربطی نداره؛ کاری که بهت گفته می‌شه رو بکن.

خوبه داره از ریلکس بودنش در می‌آد. سکوت رو که طولانی می‌کنم خودش دوباره ادامه می‌ده:

- کاری به این نداشته باش که کی به کیه؛ فقط بگو می‌تونی کاری که ازت می‌خواه رو بکنی یا نه؟

ماهان و بچه‌ها می‌دونن توی چه گروهی کار می‌کنن؟ باورم نمی‌شه که بدونن و به من نگفته باشن! یا شاید هم با برنامه قبلی منو کشوندن وسط ماجرا!

متنفرم از الانی که نمی‌دونم کی دوسته کی دشمن!

دستی به پشت لبم می‌کشم و خیره به نقطه نامعلوم روبه‌رو کلمات رو به زبون می‌آرم:

- از کجا معلوم رازدار خوبی باشی؟ چه تضمینی هست من کاری که می‌خواهی رو بکنم و تو نرنی زیر همه چی؟

آرنج‌هایش رو روی زانو می‌ذاره و به سمتم خم می‌شه:

- اونیه که دستش زیر ساطوره مجبوره اعتماد کنه.

نگاهم می چرخه و به چشم‌های جدیش می‌رسه. جدی و ترسناک! تنم برای بار چندم می‌لرزه. یه لرز خفیف از بدنم می‌گذره.

- بدون حاشیه بگو دقیقاً چی می‌خوای؟

از جاش بلند می‌شه و از بالا بهم نگاه می‌کنه:

- فعلاً چیزی ندونی بهتره؛ به موقعش بهت می‌گم چیکار کنی.

- اکی الان در رو باز کن من برم.

دستش رو به سمت در می‌گیره:

- از اولش هم قفل نبود؛ خوش اومدی.

بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت می‌کنم که صداش متوقف می‌کنه:

- حالت خوب نیست مسابقه رو به بهانه آماده نبودن پیست عقب می‌ندازیم، ولی خودت رو حتماً آماده کن.

سری تکون می‌دم و از خونه بیرون می‌زنم.

اصلاً نمی‌دونم کجای این شهر درندشتم. خیابان جنگل مانند و سرسبز رو پشت سر می‌گذارم و دست به جیب به قضایای پیش اومده فکر می‌کنم.

دست به جیب به قضایای پیش اومده فکر می کنم. اگه به جای آهی کسی دیگه ای متوجه می شد چیکار می کرد؟ اصلاً اگه آهی تو حالت بی هوشی کاری

می کرد چی؟

از سر بی تفاوتی در برابر افکارم شونه ای بالا می ندازم و به راهم ادامه می دم. دیگه خیلی وقته که از این چیزها نمی ترسم ولی مطمئنم هر کس دیگه ای به

جای آهی بود مستقیم به سام لوم می داد.

حالا این سوال پیش می آد که آهی ازم چی می خواد که همچین ریسکی کرده و رئیسش رو دور زده! حرف هاش به یادم می آد و اساسی فکرم رو مشغول

می کنه.

قاچاق عتیقه!

چشم هام رو از درد بهم فشار می دم. این بین تبم هم کلافه می کنه. هر چی زمان می گذره شدتش کمتر می شه ولی باز هم سردرد و سرگیجه ش ولم

نمی کنه.

چه خبر بود امروز! اون از لو رفتنم پیش آهی؛ اینم از قاچاقچی در اومدن سام! دیگه چی لازم دارم که روزم تکمیل بشه؟

فکر نمی کردم با یه سرماخوردگی مسخره کارم به این جا بکشه و لو برم!

یک لحظه با به یادآوردن چیزی، سومین خوش شانسی امروز هم جور می شه.

لعنت بهت کتی! کجایی الان؟ با حرص گوشه ی رو از گوشه ی جیبم بیرون می کشم و اسم کتونی رو لمس می کنم. دارم تعداد بوق ها رو می شمارم که

تماس وصل می شه:

- جانم؟

- جانم و زهر. جانم و کوفت.

دستپاچه می شه و زود می گه:

- آروم باش برات توضیح می دم.

گوشی رو توی دستم جابه جا می کنم و صدای خشمگینم توی گوش خودم زنگ می زنه:

- زنیکه پاشدی کدوم گوری رفتی دَدَر؟

از حرص قفسه سینه ام به حرکت در می آد:

- حالите اون حروم زاده ای که توی شکمته دو ماه دیگه آبروت رو به باد می ده؟

خالی بودن خیابون بهم فرصت تخیله عصبانیتم رو می‌ده. از بین دندون‌هام می‌غرم:

- شکمت بالا اومد می‌خوای بگی این توله سگ مال کدوم کره خریه؟

تعلل می‌کنه توی جواب دادن که باز می‌غرم:

- مُردی؟ دِ جوابم رو بده.

فین‌فین کردنش که نشونه‌ی گریه‌شه توی گوشم می‌پیچه:

- دوستش دارم... لامصب نمی‌تونم ازش بگذرم.

از عصبانیت دستم مشت می‌شه و چشم‌هام رو محکم به هم فشار می‌دم:

- ببند دهنِت رو(...). تو غلط می‌کنی. کی این مسافرت کوفتیت تموم می‌شه بیای اون ریخت رو ببینم؟

بینیش رو بالا می‌کشه:

- فرداشب شیرازم؛ دو روز دیگه دانشگاه می‌بینم.

بدون این که حرف دیگه‌ای بزنم یا بشنوم گوشی رو قطع می‌کنم. قدمی به جلو برمی‌دارم، کنار خیابون می‌ایستم و برای تاکسی دست بلند می‌کنم. با

متوقف شدن تاکسی جلوی پام، سوار می‌شم.

خیره به خیابون های خلوت شهرم با افکارم بازی می کنم. موقعیتم اونقدر حساس هست که یک اشتباه کوچیک بتونه همه چیز رو به باد بده و از طرفی

مجبورم به حرف های آهی تن بدم. حرف هایی که نمی دونم چین و قرار به کجا برس!

درس های دانشگاه هم به نسبت سنگین شده و بعد از یک هفته پیچوندن درس و کلاس باید این چند روز رو سر کلاس برم. از این طرف هم که کتی و

بچه بازی هاش روانیم می کنه.

کرایه ی تاکسی رو به دست راننده می دم و پیاده می شم.

هنوز قدم اول رو برنداشتم که گوشی توی جیبم می لرزه. با دیدن اسم مامان؛ نگاهی به ساعت بالای صفحه می ندازم که نه شب رو نشون می ده . چند

گام باقی مونده رو طی می کنم و هم زمان با فشردن زنگ آیفون رد تماس می کنم.

اونقدری تحت فشار بودم و خسته شدم که بدون توجه به چیزی سریع به سمت اتاقم می رم ولی صدای مامان متوقفم می کنه.

- نفس کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

مشتم گره می خوره از شنیدن این اسم و توی چهارچوب در می ایستم:

- با بچه‌ها بودیم ساعت از دستم در رفت.

چیزی نمی‌گه و وارد اتاق می‌شم. به محض ورود به اتاقم؛ تی‌شرتی که تنمه رو در می‌آرم و به گوشه‌ای پرت می‌کنم.

توی حالت نیمه بیداری بودم ولی لمس دستش رو حس کردم.

لعنت بهت آهی لعنت. برای چی بهم دست زدی؟!

با برداشتن لباس‌هام وارد حموم می‌شم. زیر دوش آب می‌ایستم و با حرص روی پوست بدنم دست می‌کشم.

دل‌م می‌خواد با همین دو تا دست‌هام آهی رو خفه‌ش کنم. دستش با اجازه کی به تنم خورده؟

با خشم و عصبانیت محکم‌تر دست می‌کشم روی تن و بدنم. خوشم نمی‌آد از این وضعیت؛ از این لمس شدن‌ها.

توی آینه به قیافه و چشم‌های خشمگینم خیره می‌شم.

هیچ پسری حق نداره به من دست بزنه چه برسه به این که تی‌شرتم رو هم در بیاره. برام مهم نیست که فقط چند ثانیه کوتاه بانداژ رو لمس کرد مهم آینه

دستش بهم خورده!

\*\*\*

خودکار آبی رو توی دستم می‌گیرم و مشغول حل مسئله‌ای که استاد داده می‌شم. به شدت عصبیم ولی باید سوال‌های داده شده رو حل کنم. با کتی هم

اساسی کار دارم؛ قرار بود امروز دانشگاه باشه ولی الان کلاس آخره و هنوز نیومده.

فقط لحظه شماری می‌کنم که این دقایق آخر هم تموم بشه و برم سر وقتش.

دیگه کارش به جایی رسیده که من رو می‌پیچونه!

به محض شنیدن خسته نباشید استاد کیفم رو روی دوشم می‌ندازم و از کلاس بیرون می‌زنم. گام‌هام رو تندتند برمی‌دارم و بند کیفم توی دستم به شدت

فشرده می‌شه. وای به حالت کتی، مگه این که دستم بهت نرسه. از دست بی‌فکری‌هاش در حال انفجارم. واقعاً نمی‌فهمم چرا داره این کارها رو می‌کنه!

به سمت خروجی پا تند می‌کنم که صدای ضعیفی اسمم رو به زبون می‌آره.

- کیا...

در جا متوقف می‌شم و به طرف صدا می‌چرخم. با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کتی راه رفته رو برمی‌گردم و خودم رو بهش می‌رسونم. توی فاصله‌ی چند

قدمیش می‌ایستم و توی چشم‌های بی‌روحش خیره می‌شم:



- به به بالاخره رخ بنمودین خانوم!

گوشه‌ی مانتوش توی دستش مچاله می‌شه. لب‌هاش محکم روی هم فشار می‌آرن ولی فقط سکوتش رو می‌شنوم. قدمی به جلو برمی‌دارم و تن صدام رو

پایین‌تر می‌آرم:

- کری؟ یازبونت رو خر خورده؟

چشم‌های عسلی رنگش رو به نگاهم می‌دوزه و لب‌هاش از هم فاصله می‌گیرن:

- چی بگم؟

- من رو کشوندی اینجا که برام یه سری چیزها رو توضیح بدی نه این که بر و بر نگام کنی!

انگشت‌هاش رو توی هم می‌پیچه:

- خب... خب...

راحت نبودنش اونم وسط دانشگاه رو حس می‌کنم. از دستش می‌کشم و به سمت یک گوشه‌ی خلوت می‌برمش. با هل دادن روی صندلی‌ها می‌نشونمش:

- حالا مثل آدم توضیح بده. مین و مین کنی یک جووری می‌زنمت که دیگه بلند نشی.

خشمم رو خیلی خوب داره حس می‌کنه و خودش هم می‌دونه که الان نباید کاری برخلاف خواسته‌م انجام بده «باشه» ش رو که می‌شنوم بدون لحظه‌ای

درنگ می‌گم:

- کجا بودی این یه ماه رو؟

با به یاد آوردن بچه بازی اون روزش لحن صدام به طرز عجیبی جدی و خشن می‌شه.

- باید دقیقاً روزی که با دکتر وقت گرفتیم کجا غیبت بزنه؟

کمی توی جاش جابه‌جا می‌شه و زبانش رو بالاخره حرکت می‌ده:

- اصفهان، خونه‌ی خاله ترلان.

نزدیک‌تر بهش می‌نشینم و می‌غرم:

- تو قرنی یه بار خونه‌ی هیچ بنی‌بشری نمی‌ری حالا یه ماه خونه‌ی خاله‌ای که دل خوشی

ازش نداری چه غلطی می‌کردی؟

کمی مکث می‌کنم ولی نمی‌تونم زیاد ساکت بمونم:

- دختر تو مگه بچه‌ای که داری از واقعیت فرار می‌کنی؟ یه غلطی کردی حالا باید جورشم

بکشی. این در رفتنات چی رو ثابت می‌کنه؟

سکوت می‌کنم و سکوت می‌کنه. سکوت من پر از حرفه و سکوت کتی برام نامفهومه.  
سکوتش رو نمی‌فهمم همون جوری که کارهای اخیرش رو نمی‌فهمم

و مدام دارم از کتابیونی که اخیراً می‌شناسم مبهوت می‌شم. بی‌طاقت و کلافه صورتش رو  
به سمت خودم می‌چرخونم و مجبورش می‌کنم نگاهم کنه. باز

هم اشکش دم مشکشه! من در عجبم این همه اشک رو از کجا می‌آره.

- مگه با تو نیستم؟ چرا عین خیالت نیست که...

صدام رو پایین‌تر می‌آرم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

- تو دو ماهه حامله‌ای. دختره‌ی گیج کسی بفهمه مخصوصاً پدرت، دارت می‌زنن! باید  
زودتر این خراب‌کاریت رو ماست‌مالیش کنی.

بین حرفم می‌پره:

- می‌گی چیکار کنم؟ نمی‌تونم خب.

- چی رو نمی‌تونی؟ یعنی یه سقط برات دردش بیشتر از آبروریزیه؟ اصلاً سقط یه جنین  
دو ماهه دردش بیشتر از زایمانشه؟

با دست‌های نخ‌های اضافی شالش رو به بازی می‌گیره:

-اصلاً مشکلم این چیزها نیست.

ماجرای دایره جالب می‌شه. یعنی دیگه چی رو بهم نگفته؟

ازش فاصله می‌گیرم و به صندلی تکیه می‌دم:

- بگو می‌شنوم.

دوباره نگاهش رو به زمین می‌دوزم و کلمات رو شمرده شمرده و با مکث بیان می‌کنه:

- من... من عاشقشم. می‌خوام این بچه، پدرش رو بهم برگردونه.

با شنیدن حرفش بیشتر از قبل اعصابم تحریک می‌شه و ابرو هام توی هم تنیده می‌شن.

کتی عاشق شده. باور کردنش برام غیر ممکنه؛ الان وقتش نبود، الان اصلاً آمادگی شنیدن این حرفش رو نداشتم.

یعنی باید باور کنم که عاشقش شده؟

از جام بلند می‌شم و دست به کمر سرم رو به سمت بالا می‌گیرم. ذهن و زبونم قفل شده، فقط تندتند نفس می‌کشم.

بلند می‌شه و کنارم می‌ایسته.

- کیا؛ کمکم می‌کنی؟

با شنیدن جمله‌ش به سمتش می‌چرخم و دستم توی هوا مقابل صورتش مشت می‌شه.

- آخه چی بهت بگم لعنتی.

دست مشت شده رو توی دست‌های گرمش می‌گیره و قطرات اشک بیشتری توی چشمش حلقه می‌زنه:

- خواهش می‌کنم. اگه می‌تونی کمک کن.

وای خدای من؛ این دختر پاک کرکری عقلش رو پایین کشیده!

با این کارهایش داره دیوونه‌م می‌کنه. داره خودش رو بدبخت می‌کنه و روی آبروش شرط بندی می‌کنه که چی بشه؟

دست‌هایش رو روی صورتش می‌ذاره و حق می‌زنه:

- هیچ‌کس منو درک نمی‌کنه. تو هم روی همون بقیه.

بی‌خیال تمام حس‌های بد می‌شم و با کنار زدن دست‌هایش از روی صورتش، بغلش می‌کنم. دستم محکم دور شونه‌هایش قرار می‌گیره و با صدای دورگه‌ای

می‌غرم:

- من اگه چیزی می‌گم برای خودته احمق.

حلقه‌ی دستش دور کمرم محکم می‌شه و اشک‌هایش مانتوم رو خیس می‌کنن.

- منه احمق عاشق کسیم که پسم می‌زنه. به خدا کمک نکنی رگم رو می‌زنم که هم خودم بمیرم هم بچه‌ی توی شکمم.

- تو خیلی غلط می کنی!

برخلاف میل لبهام رو حرکت می دم و جملاتی رو که دوست ندارم به زبون می آرم:

- دوباره باهاش حرف می زنم ولی وای به حالت، وای به حالت اگه پست بزنه، نابودت می کنم کتی.

با تموم شدن جمله ام از حرص و خشم محکم تر از قبل توی بغلم فشارش می دم.

به درک که از بغل کردنش حس خوبی بهم دست نمی ده. به جهنم که این اواخر نسبت به دخترها حساسیتم بیشتر شده و بعضی دخترها حتی تحریکم

هم می کنن! به عبارتی اصلاً دیگه مهم نیست که بغل کردن کتی عصبیم می کنه و افکارم رو منحرف!

با مشت توی شونه ام می کوبه و بین گریه می خنده:

- نامرد دیگه اذیتم نکن.

دیگه تحمل این وضعیت داره برام سخت تر از سخت می شه. بیشتر از این نمی تونم نزدیک بودنش رو تحمل کنم، از خودم فاصله اش می دم:

- شماره اش رو بده.

شماره رو می گیرم و با وجود اکراهی که برای قبول کردن داره بالاخره راضیش می کنم تا چند روز دیگه ببینمش.

چرا دارم این کار رو می‌کنم؟ خودم هم نمی‌دونم... فقط می‌دونم می‌خوام کاری رو بکنم که کتی می‌خواد. کاری که کتی دلش می‌خواد.

گوشی رو توی جیبم هل می‌دم و بدون نگاه کردن به صورتش قدمی به سمت جلو برمی‌دارم. بند کیف کولیم رو می‌کشه:

- از دستم عصبانی نباش.

می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم:

- هیس. هیچی نگو.

کیفم رو از دستش بیرون می‌کشم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم. نمی‌دونم می‌خوام کجا برم یا چیکار کنم، فقط می‌دونم از لحاظ روحی بهم ریختم و نباید

یک جا بمونم و گرنه اساسی قاطی می‌کنم.

با یک حال خراب و اعصاب بهم ریخته وارد خونه‌ی ساکت و خالیمون می‌شم. یک راست به سمت اتاقم می‌رم و بلافاصله مانتوم رو از تنم می‌کنم. یک

گوشه‌ی اتاق کز می‌کنم و زانوهایم رو به بغل می‌گیرم.

سرم رو روی زانو هام می‌ذارم و دستم هام رو محکم دور پاهای دولا شده زنجیر می‌شه. عصبانیم، ناراحتم، نمی‌دونم چم شده فقط می‌دونم حالم بدجور

خرابه. ما دختریم چطور امکان داره من با دیدن بدن کتی یا بغل کردنش تحریک بشم؟ وقتی بغلش می‌کنم عذاب وجدان می‌گیرم به خاطر افکاری که

توی سرم می‌پیچن، به خاطر صداهایی که توی ذهنم زوزه می‌کشن.

از بس خودخوری کردم دارم روانی می‌شم. فکر کنم باید ازش فاصله بگیرم؛ می‌ترسم خطری براش داشته باشم.

داره چه بلایی سرم می‌آد؟! بعد از سال‌ها اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکه. حالم از خودم بهم می‌خوره که همچین حسی نسبت به تنها دوستم دارم.

با شنیدن صدای مامان و مردی غریبه کنجکاو از جام بلند می‌شم و به سمت کمد می‌رم. سریع پیراهن و شلواری می‌پوشم و قطره‌ی اشکم رو پاک

می‌کنم. جلوی آینه مو هام رو مرتب می‌کنم و دست به جیب و با حالت جدی که به خودم می‌گیرم از اتاقم بیرون می‌زنم. انگار که نه انگار اتفاقی افتاده یا

گریه کردم!



صدا رو دنبال می‌کنم و به آشپزخونه نزدیک می‌شم.

سابقه نداشته مردی توی خونه مون رفت و آمد داشته باشه! ده سالی می‌شه دور از هر نوع فامیل و آشنایی داریم زندگی می‌کنیم؛ فقط بعضی وقت‌ها

مادر بزرگ برای دیدنمون می‌آد یا مامان خودش تنهایی به دیدنش می‌ره.

حالا حضور یک مرد غریبه توی خونه، چه معنی می‌تونه داشته باشه؟

نزدیک در آشپزخونه‌م که صدای خنده‌های مامان توجهم رو جلب می‌کنه و پاهام متوقف می‌شن.

آخرین باری که خندید کی بود؟ اصلاً یادم نمی‌آد ولی حالا با صدای بلند داره قهقهه می‌زنه! قدم دیگه‌ای برمی‌دارم که صدای مرد اخم‌هام رو درهم

می‌کشه:

- پالتوت رو در بیار اینجوری که اذیت می‌شی.

سنسورها هم فعال می‌شن؛ چه خبره اینجا؟!

باز هم صدای مرد گوشم رو آزار می‌ده:

- تا کی تنهاییم؟ نفس کی می‌آد؟

کنار در آشپزخونه می‌ایستم و جواب مادرم رو می‌شنوم:

- یادت رفته قبلاً که بهت گفتم دانشجوئه. الان هم کلاس داره، بعدشم می‌ره پیش دوست‌هاش، حالا حالا نمی‌آد.

قیافه‌هاشون رو نمی‌بینم ولی صداشون داره دیوونه‌م می‌کنه.

- آها راست می‌گی گفته بودی. حیف شد خیلی دوست داشتم ببینمش.

دستم رو محکم به صورتم می‌کشم و در آخر مشتش می‌کنم. صدای این مرد عجیب برام آشناست؛ یعنی کی می‌تونه باشه و توی خونه‌ی ما چیکار داره؟

مگه این ساعت مامان نباید سر کارش می‌بود؟ می‌خوام بدونم دقیقاً توی خونه چیکار می‌کنه!

به شدت کلافه‌م و نمی‌دونم چیکار کنم. مامان من با یک مرد غریبه اینقدر راحت؟

چرا تا حالا چیزی متوجه نشده بودم؟ یعنی این مرد قبلاً هم به خونه م اومده بوده اونم وقتی که من نبودم؟ هیچی نمی‌دونم و همین اذیتم می‌کنه.

به سمت آشپزخونه قدم بر می‌دارم ولی شک دارم برای داخل شدن. یعنی با ورودم چیز ناخوشایندی رو نمی‌بینم؟ تردید رو کنار می‌زنم و قدم آخر رو

برمی‌دارم و از درگاه عبور می‌کنم. مامان با پیراهن آستین کوتاه و موهای باز جلوی گاز ایستاده و داره چایی درست می‌کنه! یک پسر جوون حدوداً سی

ساله هم به دیوار تکیه داده و باهاش حرف می‌زنه. ربطشون بهم رو نمی‌فهمم! این پسر کیه؟

مامان پشتش به منه. قبل از این که لب باز کنم و چیزی بگم پسر من رو می‌بینه. سریع حرفش رو قطع می‌کنه و متعجب می‌گه:

- خاله نگفته بودی مهمون داری.

خاله؟! مگه من خاله هم دارم؟ تا جایی که به خاطر دارم از یک سری فامیل هامون جدا شدیم ولی چیز زیادی به خاطر نمی‌آرم. نگاهم توی صورت پسر

می‌چرخه و به چهره‌ی مامانم می‌رسه. به خاطر افکارم از مامانم خجالت می‌کشم. من چم شده؟! بعد از این همه سال به مادرم شک کردم!

مامان به سمتمون برمی‌گرده و با لبخند رو به پسر می‌گه:

- رهام ببین می‌شناسیش؟

رهام؟ دفعه اوله این اسم به گوشم می‌خوره! یعنی واقعاً پسر خاله مه؟ پسر مثل این که تازه چیزی رو به یاد آورده باشه شال رو به سمت مامان می‌گیره:

- متأسفانه به یاد نمی‌آرم خاله جان. از پسرهای فامیله؟ مامان با خنده شال رو ازش می‌گیره و دوباره روی دسته صندلی برش می‌گردونه:

- نیازی بهش نیست.

پشت می‌کنه به هر دومیون و به سمت سبد میوه‌ها می‌ره:

- دخترمه؛ نفس.

چشم‌های رهام تا جایی که جا داره باز می‌شن و با چهره و صدایی که نشون می‌ده به شدت تعجب کرده کلمات رو به زبون می‌آره:

- اوپس! نفس!؟

خودش رو نمی‌تونه کنترل کنه و روی لب‌هاش لبخندی طرح می‌زنه. دستش رو به سمت دراز می‌کنه:

- ببخشید نشناختم خوبی؟

باهاش دست می‌دم و هم زمان با عقب کشیدن صندلی پشت میز می‌نشینم:

- مشکلی نیست. خوشبختم.

صدا و مدل حرف زدنم رو که می‌بینه باز هم تعجب می‌کنه ولی چیزی نمی‌گه. فقط با چشم‌هاش از بالا به پایین با دقت نگاهم می‌کنه.

مامان با سینی چای و ظرف کیک کنارم می‌نشینه:

- خب رهام خان اینم نفس که اینقدر مشتاق دیدارش بودی.

مشتاق دیدار من؟ مگه من رو از قبل می‌شناخته؟

رهام فنجون چاییش رو برمی‌داره:

- آره ماشاءالله حسابی بزرگ شده برای خودش. باورم نمی‌شه که همون دختر بچه‌ی شیطان باشه.

هه! دختر.

در سکوت تکه‌ای کیک می‌خورم و به حرف‌هاشون گوش می‌دم.

- خب چه خبر از مامان این‌ها؟

چای رو از لب‌هاش فاصله می‌ده:

- سلامتی. اومدم یک سری مسائل رو حل کنم.

مامان ظرف میوه رو به سمتش می‌گیره:

- اوقاتمون رو با این حرف‌ها تلخ نکن؛ می‌دونی که درست شدنی نیست.

ابروهام کمی بهم نزدیک می‌شن. چی درست شدنی نیست؟ مامان دیگه چی رو بهم نگفته؟

رو به مامان می‌گم:

- نگفته بودی خاله دارم.

در حالی که داره سیب توی دستش رو پوست می‌گیره می‌گه:

- لزومی نمی‌دیدم برای گفتنش.

رهام دونه انگوری رو به سمتم می‌گیره:

- علاوه بر خاله، دایی و مادر بزرگ هم داری.

مامان اسم رهام رو بلند و توییخ گرانه ادا می کنه. بدون توجه به انگوری که جلوم گرفته شده، دستم رو به سمت مامان بالا می برم:

- بذار بگه.

آرنج هام رو روی میز می ذارم و کمی به سمتش خم می شم. جدی توی چشم هاش خیره می شم:

- بگو می شنوم. این همه فامیل کجا بودن و یهو از کجا پیدا شدن؟

جدیت کلامم ابرو هاش رو به سمت بالا حرکت می ده.

با دیدن جدیتم دونه‌ی انگور رو توی دهنش می ذاره و به صندلیش تکیه می ده:

- به خاطر یه سری مسائل چند سال پیش خاله م و دخترش از مون دور شدن و حالا من می خوام این کدورت ها برطرف بشه. دوست ندارم بیشتر از این

بینمون فاصله بیفته.

دست مامان رو روی دست رهام که روی میز قرار می گیره:

- کافیه! تا همین جاش هم نباید می گفتی.

بدون این که نگاهم رو از رهام بگیرم؛ از فرط دلخوری و عصبانیت از این بچه شمرده شدن و پنهان کاری، کلمات رو به زبون می‌آرم:

- مخفی کاری چند ساله بسه! حقمه بدونم چرا این همه مدت از خانواده مادریم دور بودم.

رهام هم به تأیید حرفم با لحن آرومی می‌گه:

- نفس بزرگ شده، باید خیلی چیزها رو بدونه.

دستش روی شونه‌ی مامان می‌نشینه:

- می‌خوای برو بیرون حرف‌هام رو که زدم، بیا.

برای چند ثانیه به چشم‌های هم دیگه خیره می‌شن و نگاه خاصی بینشون رد و بدل می‌شه. پلک‌های رهام روی هم می‌نشینن و هم زمان با بلند شدن

مامان، از هم فاصله می‌گیرن.

صاف می‌نشینم و مستقیم نگاهم رو به چشم‌هاش زنجیر می‌کنم:

- منتظری من ازت بخوام که تعریف کنی یا خودت می‌گی؟

تک خنده‌ای می‌کنه:

- آرامشت رو خط خطی نکن الان خودم اعتراف می‌کنم.

همراه با خندیدن، آروم زمزمه می‌کنه. صداش رو واضح نمی‌شنوم ولی به راحتی لب‌خونی می‌کنم:

- عین باباش جدیه. آدم می‌ترسه ازش.

با شنیدن جملاتش برای لحظه‌ای گوش‌های قلبم تیز می‌شه.

"عین باباش، جدیه"... "عین باباش" یعنی شبیه شم؟ دیگه از چه لحاظ شباهت داریم؟ یا شایدم الکی می‌گه؟ نامحسوس سری به طرفین تکیه می‌دم،

اهمیتی نداره که شبیه هستیم یا نه؛ مهم اینه که اون من رو رها کرد و رفت.

باز هم با یاد آوریش خشم خونم بالا می‌زنه و دستم مشت می‌شه.

همچنان نگاه خیره‌م رو بهش می‌دوزم که بالاخره زبانش رو حرکت می‌ده:

- تنها بودنمون باعث شد که از زمان تولدت، توی خونه‌ی آقاجون زندگی بکنیم.

دستی به پیشونیش می‌کشه و با صدای ضعیف و گرفته‌ای می‌گه:

- تا این که آقاجون تنهامون گذاشت.

چشم‌هایش رو از روی غم و ناراحتی باز و بسته می‌کنه:

- قبل از انحصار ورثه همه‌ی بچه‌های سرارث و میراث بینشون حرف و حدیث پیش اومد.

جوون بودن و حریص. به خاطر نبودن وصیت‌نامه پسرهای بیشتر



از حقشون طلب می کردن و اصلاً دخترها رو محق ارث نمی دونستن!

اون موقع ها هم ده دوازده سالت بود مامانت به خاطر دلخوری هایی که پیش اومده بود از خانواده جدا شد و خونه ی جدا گرفت تا تکلیف ارثش مشخص

بشه.

نفسی عمیقی می کشه و بعد از یک مکث کوتاه دوباره می گه:

- چند ماه بعدش هم که از لحاظ قانونی حق و حقوقش رو گرفت به خاطر اذیت هایی که شده بود و حرف هایی که برادرش بهش زده بودن، کامل از

همه مون برید.

تا اینکه یه مدت پیش گفتم می خوام روابط رو درست کنم. کسی نمی دونست کجاست و چه جوری باید پیداش کنیم کلی گشتم تا تونستم پیداتون کنم.

حرفش که تموم می شه لب هاش روی هم چفت می شن.

من از اون موقع ها فقط همین جابه جایی مون یادمه. چیزی از ارث و میراث یادم نیست.

مامان گفت از این به بعد همه برامون مردن فقط منم و تو. خودمون فامیل خودمونیم، خودمون همه کس همیم. نمی دونستم معنی حرفش چیه ولی باور

کرده بودم که همه مردن!

تنها فامیل مون مادر بزرگمه که به خاطر پدرم توی خونه مون رفت و آمد می کنه.

واقعاً چرا مامان من رو بچه فرض کرده و بهم چیزی نگفته؟

یا این که اونقدر برام ارزش قائل نبوده که هم رازش بشم؟

نگاهی به پسر خاله ی تازه کشف شده می ندازم:

- الان برای چی اومدی؟

از حرف و سردی لحنم جا می خوره. با صدایی که نشون می ده انتظار نداشته همچین

حرفی رو ازم بشنوه می گه:

- اومدم رابطه ی بین خاله و دایی هام رو درست کنم.

بی تفاوت شونه ای بالا می ندازم:

- از کسی ببره دیگه نمی تونی وصلش کنی.

خودش رو کمی به سمتم می کشه و با صدای آرومی می گه:

- تو بخوای می شه. راضیش کن. من می دونم خودش هم دلش می خواد برگرده ولی از روی

لجبازی که پس می زنه.

پام رو روی اون یکی پام می ندازم و دست به سینه می گم:

- این سال‌ها بدون فامیل گذروندیم بعد از این هم نباشن راحت‌تریم. کسایی که به خاطر پول به جون هم افتادن برام ارزشی ندارن!

دستی به صورتش می‌کشه:

- شگفتا! دختر تو که بدتر از مادرتی! یعنی نمی‌خواهی هم خون‌هات رو ببینی؟

بلند می‌شم و بالای سرش می‌ایستم. دستم رو به سمت یقه‌ی پیراهنش می‌برم و به صورت فرضی یقه‌ش رو مرتب می‌کنم:

- ما نیازی به فامیل نداریم. تا حالا نبودن از این به بعد هم نخواهند بود.

به شدت از مدام دختر خطاب شدن متنفرم ولی چه می‌شه کرد، مامان بفهمه به رهام گفتم بهم نگو دختر؛ تا چند روز آینده دیگه باهام حرف نمی‌زنه!

بلند می‌شه و مقابلم قد علم می‌کنه. به خاطر قد بلند بودنم تفاوت قد زیادی با هم نداریم؛ دقیقاً سینه به سینه می‌ایسته و در کمال آرامش لبخندی رو

روی لب‌هاش می‌نشونه:

- من می‌خوام این خانواده دوباره پیش هم جمع بشن و این کار رو هم می‌کنم. حتی اگه تو کمکی نکنی. ولی حواست باشه وقتی برگشتین به خانواده، از

این که با گذشته‌شون قضاوتشون کردی، پشیمون می‌شی.

با انگشت اشاره‌ش به بینیم می‌زنه:

- خوش حال شدم از دیدنت دختر خاله، به زودی دوباره زیارتت می‌کنم.

دستی به عنوان خداحافظی توی هوا تگون می‌ده و سوت زنون از کنارم رد می‌شه.

چشم‌هام رو می‌بندم و دندون‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم.

خیلی اون کتی دیوونه برام امروز اعصاب گذاشته یک پسرخاله‌ی خُل و چلم پیدا کردم که روی مغزم بارفیکس بزنه!

- دایی زنگ زده باید برم. بعداً دوباره می‌آم.

با شنیدن خداحافظیش، از کم شدن شرش نفس راحتی می‌کشم. می‌دونم که به خاطر حرف‌های من و راضی نشدن مامان داره زنگ نزده‌ی داییش رو

بهونه می‌کنه ولی خب الان اینجا نبودنش بزرگ‌ترین مزیتته.

\*\*\*

گوشی رو بین شونه و گوشم نگه می‌دارم وهم زمان که دکمه‌های سر آستینم رو می‌بندم صدای پسره توی گوشم می‌پیچه:

- الان می‌آم.

بدون گفتن چیز اضافه‌ای گوشی رو قطع می‌کنه.

گوشی رو توی جیب پشتی شلوارم برمی‌گردونم و دستی بین موهای تازه کوتاه شده‌ام می‌کشم.

چند روز پیش که بهش زنگ زدم برای این که نخواد قرار رو قبول کنه گفت وقتش پره و نمی‌تونه وقتی برای حرف زدن بذاره؛ اصرار زیادم باعث شد که

نیم ساعت وقتش رو آزاد بذاره و توی باشگاه ببینتم. الان هم برای این که بهم اجازه ی ورود بدن، زنگ زدم که هماهنگی‌ها رو انجام بده.

از در اصلی که رد می‌شم توی چند متریم می‌بینمش. حوله قرمز رنگ کوچیکی دور گردنش و صورت سرخ غرق در عرقش، نشون می‌ده که چند ثانیه

قبل مشغول کار با دستگاه بوده.

برای لحظه‌ای اسمش رو که کتی بهم گفته بود توی ذهنم تکرار می‌کنم "پره‌ام!" حیف اسم به این زیبایی که روی این آدم گذاشتن! اشاره‌ای بهم می‌کنه

و مسیری رو در پیش می‌گیره، به دنبالش می‌رم تا به رختکن می‌رسیم. روی مبل‌های چرم می‌نشینم و بلافاصله بطری آب رو سر می‌کشم. روبه‌روش روی

نیمکت چوبی می‌نشینم و منتظر می‌مونم تا اون شروع کنه.

بطری رو پایین می‌آره و می‌گه:

- مثل این که حرفت خیلی ضروری نبوده که نشستی من رو نگاه می‌کنی!

از گستاخ بودنش ابرو هام بهم نزدیک می‌شن. انگار که نه انگار آقا اصلاً کاری کرده! ککش هم نمی‌گزه!

- پشتت به چی گرمه که عین خیالت نیست که کتی جنین دو ماهه‌ت رو حامله‌ست؟

گوشه‌ی لبش کج می‌شه:

- به اونجایی که می‌دونم کتی هر کاری می‌کنه به جز نگه داشتن بچه.

پوزخندی روی لب‌هام جا می‌گیرن. نمی‌دونه کتی دیوونه‌شه و حاضره برای رسیدن بهش هر کاری بکنه!

- آخه تو چرا اینقدر مطمئن حرف می‌زنی وقتی کتی رو نمی‌شناسی؟

حوله رو به گردنش می‌کشه و عرق صورت و گردنش رو می‌گیره.

- آبرو چیزی نیست که کتی سرش ریسک کنه. شیش ماه زمان کمی نبود برای شناختنش!

به سمت جلو خم می‌شم و آرنج‌هام رو روی زانو هام می‌ذارم:

- تو که نمی‌خواستیش چرا تا این جا پیش اومدی؟

بی تفاوت شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- خودش خواست! وقتی هم خودش می‌خواد باید به عواقبش هم فکر کنه.

از خون‌سردی و بی‌خیالیش حرصم می‌گیره. پنجه‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و زیر چونه‌م می‌زنم:

- می‌دونی کتی بچه رو به خاطر تو سقط نمی‌کنه؟ تو که به قول خودت توی شیش ماه خوب شناختیش. نمی‌خوای یه فرصت دیگه به هر دوتون بدی؟

قهقهه‌ی بلندی سر می‌ده و از جاش بلند می‌شه:

- ما به درد هم نمی‌خوریم.

کنارش صاف می‌ایستم:

- اون موقع که پیشنهاد آشنایی برای ازدواج می‌دادی به درد هم می‌خوردین حالا نمی‌خورین؟

آستین حلقه‌ایش رو از تن خارج می‌کنه و توی فاصله‌ای که بخواد تی‌شرت رو جایگزینش کنه هیکل ورزشکاریش یکی از دلایل خرید کتی رو بهم

می‌فهمونه.

- کسی که بدون هیچ تعهدی خودش رو در اختیارم می‌ذاره معلوم نیست با چند نفر دیگه می‌پره و خواهد پرید!

خاک تو سرت کتی! پای کی خودت رو نابود کردی؟

خون توی رگ هام به شدت پمپاژ می شه و نفس هام تند می شن ولی برای کنترل خودم دستی به صورتم می کشم و نفسم رو آزاد می کنم:

- دِ آخه چطور می تونی اینقدر راحت برخورد کنی؟ اون بچه مال توئه. حداقل بیا عقدش کن که اسمت روی بچه باشه بعد طلاقش بده.

شلوارکش رو با شلوار عوض می کنه و ساک به دست، بدون توجه به من به سمت در می ره. بی محلی هاش به شدت تمایلیم برای جویدن خرخرهش رو زیاد

می کنه. دلم می خواد یک دور سیر کتکش بزنم.

می خوام صدایش بزنم که خودش می ایسته و به طرفم برمی گرده. دستی به پیشونیش می کشه و چند ثانیه بعد می گه:

- من قبلاً حرفم رو زدم و الان نظر من زیاد مهم نیست؛ ولی فکر می کنم نظر یکی دیگه خیلی مهم باشه!

توی هوا هم زمان با چشمک، بشکنی هم می زنه. هنوز توی بهت و تعجب حرف های بی سر و ته پرهامم که چشم های سرخ و پر غضب کیارش جلوی

چشم هام قرار می گیره و باعث می شه چندبار پلک بزنم! یعنی همه ی حرف هامون رو شنیده؟!



دستم رو به نیمکتی که روش نشستم تکیه می‌دم و بلند می‌شم. صاف مقابل چشم‌های به خون نشسته‌ی کیارش می‌ایستم. پرهام قدمی به عقب

برمی‌گردد و رو به کیارش می‌گه:

- دیگه خودت همه چی رو از زبونش شنیدی، فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر باشه.

اشاره‌ای به من می‌کنه و با خونسردی و تمسخر رو به کیارش می‌گه:

- این تو و این دوست پسر جدید خواهر عزیزت. لطف کن شر هر دوشون رو از سرم کم کن، وگرنه فحش‌ها و مشت‌هایی که اون روز زدی رو بدجور تلافی

می‌کنم.

با شنیدن آخرین جملات، کیارش با گفتن "خفه شو عوضی" به سمت پرهام یورش می‌بره. قبل از این که بتونه بهش برسه آرنجش رو می‌کشم و نگهش

می‌دارم. آرنجش رو از بین دستم بیرون می‌کشه و وقتی می‌بینه پرهام رفته، به یقه‌ی پیراهنم چنگ می‌زنه:

- سنخیت با کتی چیه؟

نگاهم از دست‌هایی که یقه‌م رو محکم گرفتن به چشم‌های صاحب دست می‌رسه و با اخم‌های درهم بهش می‌توپم:

- هر چی.

مچ دست‌هاش رو می‌گیرم و با یک فشار مجبورش می‌کنم دستش رو از یقه‌م برداره.

هنوز قدمی ازش فاصله نگرفتم که دستش بالا می‌ره و قبل از این که توی صورتم پایین بیاد توی هوا می‌گیرمش. چه فکری با خودش کرده که روی من

دست بلند می‌کنه؟

تا حالا کسی دستش به من نخورده، یک کاره معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای پیداش شده، می‌خواد بزنه توی گوشم!

از بین دندون‌هام می‌غرم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

دندون‌هاش روی هم فشرده می‌شن و پوزخندی می‌زنه:

- غلط رو که شما سه تا کردین. اصلاً تو کی هستی که سنگ خواهر خُل من رو به سینه می‌زنی؟

دستش رو می پیچونم و پشت کمرش نگه می دارم. کامل سرش رو به سمت بالا می گیره و رگ گردنش بیشتر معلوم می شه ولی صدایی ازش در نمی آد.

نزدیک بهش کنار گوشش با صدایی که از خشم می لرزه کلمات رو بیان می کنم:

- حرف دهنت رو بفهم بچه! من هر کسی هستم به خودم مربوطه. تو اگه راست می گی حواست رو بیشتر می دادی به خواهرت که گند بالا نیاره.

با قدرتی که به خاطر عصبانیتش بیشتر از بیش شده، تقلا می کنه که خودش رو آزاد کنه برای درگیری ولی کاری از پیش نمی بره و نفس های تند و

عصبیش توی گوشم زنگ می زنن. توی همون حالتی که دستش رو پشت سرش نگه داشتم با مشتم فشاری به کمرش می دم و چند متر جلوتر هولش

می دم. سکندری می خوره ولی دستش رو به دیوار می گیره و از زمین افتادنش جلوگیری می کنه. ورزش های رزمی که به طور فشرده و به اجبار مادرم یاد

گرفتم الان باعث می شه که کیارش نتونه بهم نزدیک تر از حد معمول بشه.

انگشت اشاره رو به طرفش می گیرم و تهدید وار می گم:

- (...) به جای این که الان برای من رگ گردنت بیرون بزنه برو یقه‌ی این مرتیکه رو بگیر که خواهرت رو نابود کرده. برو یه فکری به حال کتی کن.

لباسش رو مرتب می‌کنه و با صورت سرخ شده‌ش کلمات رو بیان می‌کنه:

- نگران نباش برای هر دوشون به اندازه‌ی کافی دارم.

لحظه آخر می‌ایسته و با ابروهایی که به شدت توی هم قفلن و چشم‌هایی که ازشون شر می‌باره می‌گه:

- دیگه نه دور و بر پرهام می‌پلکی نه کتی. دوباره بری سراغ پرهام، آبروی کتی رو به باد می‌ده؛ اگه هم اطراف کتی ببینمت تاوانش رو کتی باید پس بده.

بدون این که منتظر جوابم بمونه ازم دور می‌شه.

عصبی دستی بین موهام می‌گردونم و در آخر دستی به پشت‌گردنم می‌کشم که عرقش دستم رو خیس می‌کنه. یعنی تا حدی به هم ریخته و عصبی

هستم که نمی‌تونم درست نفس بکشم! نره بلایی سر کتی بیاره؟

شماره کتی رو می‌گیرم و روی گوشم می‌ذارم. کنار خیابون می‌ایستم و منتظر تاکسیم که صدای خوش حال و خندونش توی گوشی می‌پیچه:

- جانم کیا؟

دستی برای تاکسی‌ای که توی چند متریمه تکون می‌دم. با عجله و ته مونده‌های خشمم می‌گم:

- کجایی؟

از لحن صدام و بی مقدمه حرف زدنم جا می‌خوره و با صدایی که دیگه اثری از خنده توش نیست جوابم رو می‌ده:

- اتفاقی افتاده؟

سوار می‌شم و گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم:

- پرهام کیارش رو خبر کرده بود و بدون این که بدونم همه‌ی حرف‌هامون رو شنیده.

صدای جیغ خفیفش باعث می‌شه گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم.

- خاک تو سرم شد. وای الان چه گلی به سرم بگیرم. کیارش من رو می‌کشه.

جیغ می‌زنه و اسمم رو صدا می‌زنه:

- کیا، بدبخت شدم.

خودم به اندازه‌ی کافی عصبی و نگرانم حالا این دختره هم دم گوشم جیغ می‌زنه. گوشی رو توی دستم محکم فشار می‌دم و با وجود قراری که نیم ساعت

پیش با آهی داشتم و نرفتم؛ می‌گم:

- به جای کولی بازی بگو کجایی بیام پیشت.

هینی می کشه:

- نه نمی خواد بیای.

چشم هام رو محکم بهم فشار می دم و نفس عصبی می کشم:

- اون روانی الان داره می آد خونه بگو کجایی، با من لج نکن.

با گریه و التماس می گه:

- تو رو خدا بی خیال شو. بودنت برام گرون تموم می شه. کیارش کنارم ببینت خونم رو

می ریزه. خودم می دونم چی بهش بگم. فقط بگو کجا دیدیش؟

پووفی می کشم:

- توی باشگاه (...).

هول کرده می گه:

- پس توی باشگاه دوست پرهام بودین. ده دقیقه دیگه می رسه. من برم فعلاً.

هنوز صدای گریهش توی گوشه که تماس قطع می شه.

سرم رو به صندلی پشتم تکیه می دم و آدرس رو به راننده می دم. سردرد عجیبی به سراغم

اومده و همین باعث می شه با سر انگشت هام شقیقه هام رو

مالش بدم تا دردش کمتر بشه.

اونقدر از حضور بی موقع کیارش شوکه شدم که یادم رفت یک مشت حواله‌ی پرهام کنم. به خاطر دو تا کلام حرف زدن در مورد کاری که کرده هم زورش

می‌آد وقت بذاره؛ برداشته کیارش رو خبر کرده! نمی‌تونم برم پیش کتی نه برای ترس از کیارش، دلیلش امنیت خود کتیه که معلوم نیست وقتی تنه‌اش

بذارم چه بلایی سرش بیاره. طبق معمول هم که پدر و مادر دکترش هیچ وقت خونه نیستن! بازم خوبه چند سال حرفه‌ای رزمی کار کردم تونست حال

کیارش رو بگیره!

با توقف تاکسی پیاده می‌شم و نگاهم به آپارتمان سنگ‌نمای کرمی رنگ می‌افته.

چند قدم برمی‌دارم و مقابل در که می‌رسم آیفون رو به صدا در می‌آرم.

زمان زیادی نمی‌گذره که در با صدای تیک باز می‌شه. سوار آسانسور می‌شم و مقابل واحد آهی متوقف می‌شم.

قبل از ملاقات با پرهام برام جالب بود بدونم آهی چرا می‌خواد رئیسش رو بپیچونه ولی حالا اونقدری افکارم خط خطی هست که می‌خوام تلافی یک هفته

بی موتور موندنم رو سر آهی در بیارم. اون روزی که حالم بد شد توی پیست جا موند و این مدت بهم خیلی سخت گذشت.

در رو باز می کنه و خودش کنار می ره:

- دیر کردی که.

بدون نگاه کردن بهش وارد می شم:

- بمب اتمی که نمی خواستی خنثی کنی؛ چند دقیقه اینور و اونور زیاد توفیر نمی کنه.

از کنارم رد می شه و به سمت آشپزخونه می ره:

- الان شاید یک ساعت تأخیر چیزی نباشه ولی از این به بعد روی ثانیه ها هم باید حساس باشی.

پیاز رو توی ظرف می ذاره و همونجوری سرپا مشغول خرد کردنش می شه.

مثل این که قصد آشپزی داره!

وارد آشپزخونه می شم و به این تکیه می دم:

- خب، کارت؟

به سمتم برمی گرده:

- دیر نمی شه. بذار دستم آزاد شه.

دست به سینه می شم و سرم رو کج می کنم. ابرو هام رو بهم نزدیک می کنم و می گم:



- من رو کشوندی اینجا که آشپزیت رو ببینم؟ دستت بنده زبونت که بند نیست!

خیلی ریلکس و با آرامش خاصی مشغول نگینی خرد کردن فلفل دلمه‌ها می‌شه.

- خب زمان ناهار اومدی. من که نمی‌تونم گشنگی بکشم؛ باید صبر کنی.

نفسم رو به بیرون فوت می‌کنم:

- آهی!

لیوان آبی به سمتم می‌گیره:

- آب بخور، منم غذام رو بپزم وقتی آروم‌تر شدی حرف می‌زنیم.

یعنی اینقدر ظاهرم، خراب بودن وضعیتم رو داد می‌زنه که آهیم فهمید!

لیوان آب رو سر می‌کشم و به آهی نگاه می‌کنم. با حوصله قارچ‌ها رو هم چند تکه می‌کنه.

گوشت چرخ کرده و بقیه‌ی مواد رو سرخ می‌کنه. با ظرافت

خاصی ادویه می‌زنه و روی ترکیبش پنیر پیتزا می‌ریزه. اجاق گاز رو کم می‌کنه و در

ماهی تابه رو روش می‌ذاره.

توی تمام مدت در سکوت به حرکاتش نگاه می‌کردم. این آرامشش داره دیوونه‌م می‌کنه.

نسبت به وقتی که رسیدم آروم‌تر شدم ولی افکارم کاملاً اطراف

کتی پرسه می زنه. گفت می دونه چی بهش بگه و در جواب پیامی که براش فرستادم نوشته بود «همه چی حله»

صداش می زنم که بدون این که دست از شستن سبزی بکشه می گه:

- ده دقیقه دیگه صبر کنی حرفم رو می زنم.

کف دست هام رو روی اپن سنگی می دارم و با یک پرش روی اپن می نشینم. از این بشر حرف زدن بعیده، مطمئنم می خواد دیر کردنم رو تلافی کنه.

در ماهی تابه رو که برمی داره بوی غذاش توی بینیم می پیچه و یادم می ندازه که صبحانه هم نخوردم. دستم رو زیر چونه می دارم و با دقت بهش نگاه

می کنم. غذا رو توی بشقابی می کشه و با سبزی تزئینش می کنه. سس ها رو از یخچال در می آره و همراه نون های سنگگ روی میز می چینه.

دستی به صورتم می کشم، کف دست هام رو روی سنگ اپن می دارم و بالا تنه م رو به سمت آهی می کشم:

- آهی می خوام برم بعداً پیام؟

بدون اعتنا به حرفم توی چشم هام نگاه می کنه:

- بیا دست پختم رو بخور که از امروز به بعد هم تیمی هستیم.

- دقیقاً از من چی می خوام؟

غذایی که نمی‌دونم اسمش چیه رو توی نون می‌ذاره و سس رو روش می‌ریزه:

- کارت وقتی شروع می‌شه که بتونی معتمد سام بشی.

دستی به پیشونیم می‌کشم:

- معتمد؟ چه جوری؟

لقمه‌ی دیگه‌ای رو توی دهنش می‌ذاره و نوشابه رو سر می‌کشه:

- همین که بتونی توی همین مسابقه‌ها برنده بشی خود سام قدم بعدی رو برمی‌ذاره. وقتی رانندگیت تأیید بشه وارد گروه اصلیش می‌شی. من اونجا همه

کاره و هیچ کارهام یعنی همه‌ی کارها دست منه ولی آزادی عمل ندارم. وقتی بررسی به اونجا بقیه‌ی نقشه رو بهت می‌گم.

سرم رو به سمت بالا می‌گیرم و بعد از کمی فکر کردن می‌گم:

- باید بدونم هدف نهاییت چیه.

- الان وقت فهمیدنش نیست.

دستی به چونه‌م می‌کشم:

- یعنی نباید بدونم ازم چه کاری می‌خوای؟ شاید بخوای برات آدم بکشم!

شونه‌ای بالا می‌ندازه با لحن جدی می‌گه:

- احتمالش هست.

با چشم‌های گرد شده بهش زل می‌زنم:

- یعنی چی این حرف؟

انگشت اشاره‌ش رو به سمتم می‌گیره:

- قبلاً هم گفتم؛ کار تو پیش من گیره پس هر کاری ازت بخوام باید بدون چون و چرا انجام بشه.

از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم و مقدار زیادی هوا وارد ریه‌هام می‌کنم:

- آدم‌کشی رو نیستم و این که وقتی ندونم چه کاری ازم می‌خوای چطور می‌تونم کارم رو درست انجام بدم؟ به سمتم می‌چرخه و با جدیت می‌گه:

- یاد بگیر رو حرف من حرف نزن، اصلاً به نفعت نیست.

اخمی روی پیشونیم می‌آرم و طلبکارانه بهش می‌توپم:

- پس می‌شه بفرمایین من رو برای چی می‌خواستی ببینی؟ وقتی چیزی از هدف اصلی بهم نمی‌گی پس الان این همه راه رو اومدم که آشپزیت رو ببینم؟

از جاش بلند می‌شه و دست به جیب به سمتم می‌آد. توی فاصله‌ی چند سانتیم می‌ایسته و به طرفم خم می‌شه ولی هیچ تکونی نمی‌خورم.

- همیشه اینقدر عجولی؟

کف دست‌هام رو روی اپن می‌ذارم و فاصله رو کمتر می‌کنم:

- تو چی؟ همیشه اینقدر فس‌فس می‌کنی؟

گوشه‌ی لبش کج می‌شه و پوزخندی می‌زنه:

- خوبه سه متر زبون داری!

همون جووری دست به جیب از آشپزخونه خارج می‌شه و به سمت مبل می‌ره. روی یکیشون می‌نشینه و لپ‌تاپ رو روی پاش می‌ذاره:

- خوبه عجله داشتی هنوز که همونجا ایستادی!

سوال‌هام رو بی‌جواب می‌ذاره و فقط حرف خودش رو می‌زنه. متنفرم از این رفتار حرص درآرش. سؤالی که پرسیده می‌شه یعنی نیاز به جواب داره نه این

که اینجووری راحت بی‌جواب بمونه.

برخلاف میل؛ قدم‌هام رو به سمتش می‌کشونم و کنارش روی مبل تک‌نفره می‌نشینم. نگاه زیر چشمی بهم می‌ندازه و دوباره نگاهش روی لپ‌تاپ

برمی‌گرده.

چند تا دکمه رو می‌زنه و بعد صفحه‌ی لپ‌تاپ رو به سمتم برمی‌گردونه. عکس یک سری آدم که کنار ماشین‌هاشون ایستادن رو روی صفحه می‌بینم.

- خب؟ این‌ها رو می‌خوای بکشی؟

اولین عکس رو باز می‌کنه و شروع می‌کنه به توضیح دادن:

- پژمان، بیست و شیش؛ از راننده‌های گروه اسپید (سرعت). رانندگیش در حد توربو هست... ولی باز هم باید حواست باشه.

تک تک عکس‌ها رو باز می‌کنه و اطلاعات شخصی و رانندگیشون رو برام توضیح می‌ده و منم در سکوت گوش می‌کنم. عکس‌ها که تموم می‌شه یک سری

نکته هم در مورد رانندگی توی رالی رو بهم متذکر می‌شه و در آخر تکیه‌ش رو به مبل می‌ده:

- اطلاعاتشون رو برای کمک بهت دادم. برای رانندگیت هم اگه مشکلی داشتی و کمک خواستی به توربو خبر بده. بیست و چهار ساعته آماده‌ست. ماهان

هم به عنوان کمک راننده همراهته.

همچنان که نگاهم به آخرین پسر داخل عکسه می‌پرسم:

- مسابقه کیه؟

- پس فردا.

توی یک لحظه دستش به سمت پیشونیم می‌آد، سرم رو که عقب می‌کشم بین راه دستش متوقف می‌شه و مشت شده به جای قبلیش برمی‌گرده.

اخم‌هاش کمی بهم نزدیک می‌شن:

- تب نداری؟ برای روز مسابقه دوباره یه وری نشی؟

توی جام جابه‌جا می‌شم:

- نه خوبم. مشکلی پیش نمی‌آد.

سری تکون می‌ده و فلشی رو به دستم می‌ده:

- اطلاعات فلش رو کامل بررسی کن؛ بقیه‌ی موارد رو از توربو یا آذرخش بپرس.

می‌خوام بلند بشم که صداش صاف می‌شه، می‌نشینم و جملات رو کلمه کلمه و با آرامش بیان می‌کنم:

- حواست باشه؛ این مسابقه راه ورودت به گروه سامه و اگه ازش موفق بیرون نیای...

مکث می‌کنم و خم می‌شه به سمتم؛ با صدای آرومی که قصدش ترسوندن منه می‌گه:

- طرف حسابت عزرائیله.

سری تکون می‌دم و بدون گفتن چیزی از جام بلند می‌شم.

لحظه شماری می‌کنیم برای حرکت. ترمزدستی‌ها بالا کشیده شده و صدای گاز دادن همه‌ی ماشین‌ها فضا رو پر کرده. همه توی جایگاه خودشون قرار

گرفتن و آماده حرکتن که پرچم‌دار، پرچم رو بالا نگه می‌داره. نگاهم به پرچمه و دست راستم به ترمزدستی ماشین. پرچم که در عرض چند صدم ثانیه

پایین می‌آد و ترمز دستی‌ها رو می‌خوابونیم و سرعت لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌ره.

صدای ماهان ریزه کاری‌ها رو بهم یادآوری می‌کنه:

- فرمون رو محکم بگیر ولی نرم بپیچون. خوبه، حالا همین‌جوری حفظش کن.

نگاهم بین آینه‌ی وسط و آینه‌ی کنار ماهان می‌چرخه. چهار تا ماشین جلومون و بقیه پشت سرمون. اون‌هایی که جلو هستن بهترین‌ها و حرفه‌ای‌هایی

هستن که اطلاعاتشون رو آهی بهم داده.

دست راستم روی دنده‌ست و نگاهم روی رامین. برای لحظه‌ای توی آینه وسط ماشین می‌بینمش و بلافاصله هم ازم جلو می‌زنه.



حرف‌های قبل مسابقه‌ش یادم می‌آد:

- مگه پسر بچه‌ها رو هم توی همچین مسابقه‌ای راه می‌دن؟

همین یک ساعت پیش بود که روبه‌روی شخص آهی ایستاد، توی صورتش خم شد و با لحن بدی گفت:

- آهی راننده نداشتی خودم رو خبر می‌کردی نه این که کارت رو بدی دست تازه واردها.

آهی هم سه تا دکمه باز پیراهن رامین که باز گذاشته بود رو بست ، کف دستش رو تخت سینه‌ش گذاشته و به عقب هلش داد :

- یقته رو ببند نچایی!

ریلکس بودنش توی همه‌ی شرایط عجیب‌ترین چیزه! تا حالا آدمی شبیه‌ش ندیدم. به اندازه‌ی همه‌ی ریلکس بودن آهی من دندون‌هام رو روی هم فشار

می‌دم. دستم روی دنده می‌نشینه و چشم‌هام در لحظه گشاد می‌شن؛ انگار ماهان می‌فهمه می‌خوام چی کار کنم که دستش روی دستی می‌نشینه که روی

دنده‌ست:

- هی پسر حواست کجاست؟ اینجا جای تغییر سرعت نیست، بالانس رو نشکن.

برای لحظه‌ای سریع چشم‌هام رو بازوبسته می‌کنم و ذهنم رو از مسخره کردن‌های این پسر خالی می‌کنم. آهی خارج از شرط و شروطی که بینمونه، بهم

اعتماد کرده و تا اینجا همه جور حمایت کرده. اگه من ببازم هر دومون می‌بازیم. تمرکز و دقتم رو بالاتر می‌برم و هم زمان که چشمم به ماشین‌های

جلوبیه از ماهان می‌پرسم:

- ماها ماشین‌هایی که جلومون هستن رو توی بیست ثانیه ی آخر می‌تونیم پشت سر بذاریم؟

گردنش رو تکون می‌ده که صدای استخون‌های گردنش به گوشم می‌رسه:

- ولشون کن زیاد مهم نیستن؛ فقط الان زیاد حساسشون نکن، بذار جلو باشن.

ماشین رو جلوی یکی از ماشین‌هایی که می‌خواد ازم رد بشه می‌پیچونم:

- از مهارت من مطمئنی یا از آموزش خودت؟

سرش رو به پشتی صندلی تکیه می‌ده:

- از انتخاب‌ها و برنامه‌ریزی‌های آهی!

چهار انگشتم روی فرمون ضرب کوچیکی می‌رن و بدون این که نگاهم رو جابه‌جا کنم می‌گم:

- چند ثانیه مونده از تایمی که آهی داده؟

کورنومتر رو بالا می‌آره و بعد از خوندنش می‌گه:

- تا سه بشمر بعد برو.

شمارشم که توی ذهنم تموم می‌شه؛ سرعتم بالا می‌ره و از اولین ماشین رد می‌شم. ماهان  
تفریح وار ماشین‌هایی رو که رد می‌کنم رو می‌شماره که به سه

می‌رسه:

- آخریه کیا، ردش کن.

دنده عوض می‌شه و سرعت جابه‌جا می‌شه، از آینه‌ی وسط به ماشین‌هایی که پشت سرم  
موندن پوزخندی می‌زنم:

- خیالت راحت.

هنوز کلمه‌ی «راحت» توی ذهنم کامل نشده که چیزی به سپر ماشین برخورد  
می‌کنه و نگاهم رو به سرنشینش می‌کشونه ولی به خاطر شیشه‌های و

عینک دودی که راننده زده اصلاً قابل تشخیص نیست. حتی ماشینش هم برام آشنا نیست.

هر چی به ماشین‌ی که به سپرم زده نگاه می‌کنم چیزی ازش یادم نمی‌آد؛ یعنی توی  
اطلاعاتی که آهی داد، بوده و من ندیدمش؟

- این ماشین توی لیست مسابقه‌ست؟

ماهان سریع به عقب برمی‌گرده:

- نه نمی‌شناسمش، بذار چک کنم.

سریع پلاک و مشخصات ماشین رو وارد تبلتی که دستشه می‌کنه و متعجب می‌گه:

- بچه‌ها همچین ماشینی رو ثبت نکردن!

تا جایی که می‌دونم دو روز قبل از هر مسابقه باید پول شرط بندی رو بدن تا اسمشون توی لیست بره، وگرنه حق شرکت ندارن.

ماشین مرموز دوباره بهم نزدیک می‌شه و قصد رد شدن داره ولی اجازه نمی‌دم:

- اعلام تخلف کن؛ این چه وضعشه؟!

ماهان نفسش رو با صدا به بیرون فوت می‌کنه:

- کیا اینجا چیزی به اسم تخلف معنی نداره. این ماشین بدون هماهنگی اینجا نیست، پس حواست باشه الکی‌الکی مسابقه رو بهش نبازی.

انگشت‌هام دور فرمون می‌پیچن، چشم‌هام رو نسبت به ماشین‌های عقب‌وجلوم تیز می‌کنم. همه‌ی ماشین‌ها پشت سرمون جا موندن و الان فقط ما

سه تاییم که از همه جلوتریم، زمان تخمینی آهی رو تقریباً از دست دادم اون هم به خاطر آدمی که معلوم نیست یهو از کجا پیداش شده!

گوشه ی لبم رو به دندون می گیرم و آینه ی ماشین رو دوباره تنظیم می کنم. ماشین پشت سرم به طرز عجیبی رانندگیش برام آشناست، ولی یک سری

خطاها توی رانندگیش داره که نمی تونه ازم جلو بزنه. نگاهم بین آینه ها می چرخه و فاصله م رو با نفر اول می سنجم:

- چند ثانیه توقف داشته باشیم، دوباره می تونیم خودمون رو به نفر اول برسونیم؟

دستی به پیشونیش می کشه:

- در حد پنج ثانیه خوبه؛ بیشتر بشه، قافیه رو باختی.

با شنیدن زمان پیشنهادیش سری تگون می دم و سرعت رو بالاتر می برم. به رقیب پشت سرم اجازه می دم با خیال راحت سرعتش رو زیاد کنه. با توجه به

چیزهایی که توربو بهم یاد داده سرعتم رو به اون مقداری که باید، می رسونم و وقتی سرعت اون هم به مقدار لازم رسید یک دفعه ای فرمون رو به سمتش

می پیچونم و جلوش قرار می گیرم، سرعتم رو سریع کم می کنم و می زنم روی ترمز. با ترمز کردنم اون هم ترجیح می ده به گاردریل بزنه. براش چراغ

می زنم و با ماشین داغون شدهش رهانش می کنم.

صدای شگفت زده‌ی ماهان لبهام رو کج می کنه و چیزی شبیه لبخند نمایان می شه.

- وای کیا، این چه ریسکی بود پسر؟! داشتی به کشتنمون می دادی!

دنده رو جا می زنم و فاصله‌م رو با پژمان کم می کنم:

- رالی یعنی ریسک!

دستش رو بالا می آره و نگاهی به ساعت مچیش می ندازه:

- ثانیه‌های آخره..

پدال گاز رو بیشتر فشار می دم و به یکباره سرعتم زیاده‌تر می شه، فاصله‌م با پژمان رو خیلی کم می کنم به حدی که چهره‌ش رو توی آینه‌ی کناریش

می بینم. از چپ و راست برای باز کردن راهم امتحان می کنم و بهش اجازه می دم فکر کنه می تونه مانعم بشه.

فرمون رو به چپ می پیچونم و مجبورش می کنم برای مهار کردنم تا حاشیه‌ی جاده بیاد.

گردن و کمرم خیس عرق شده، صدای تاپ تاپ قلبم به وضوح شنیده می‌شه؛ خط پایان رو می‌بینم و همه به خاطر جلوتر بودن پژمان از بردش مطمئنم.

بدون توجه به قطره عرقی که از کنار چشمم داره سر می‌خوره، توی یک لحظه خیلی سریع کنارش قرار می‌گیرم و به سمت پهلوی ماشینش می‌روم. قبل

از این که بتونه ازم جلو بزنه تنه‌ی ماشین به ماشینش می‌خوره و به خاطر سرعت زیادش کنترل از دستش خارج می‌شه، و چند ثانیه بعد از مسیر مسابقه

خارج می‌شه.

با بیرون کردن پژمان فرمون رو راست می‌کنم و با خیال راحت سرعتم رو بالا می‌برم. با فاصله چند ثانیه از ماشین‌های پشت سرم از خط پایان می‌گذرم و

توی محوطه‌ی باز روبه‌روم به جای ترمز کردن ترمز دستی رو می‌کشم. مثل همیشه چند دور با سرعت دور خودش می‌چرخه و با گرد و خاک وحشتناکی

که درست می‌کنه متوقف می‌شه. با توقف ماشین در عرض چند صدم ثانیه، به شدت به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین پرت می‌شیم و به یک‌باره محکم به

صندلی پشت سرمون کوبیده می شیم و دوباره به سمت شیشه پرت می شم ولی اینبار با شدت کم تر.

ریتم تند قلبم توی گوشم غوغا بپا کرده و صدای نفس نفس زدنم قطع نمی شه.

برای لحظاتی چشم هام رو می بندم و سعی می کنم با کشیدن نفس های عمیق پیایی ضربان قلبم رو پایین بیارم.

هنوز پلک هام روی همه که در ماشین باز می شه و آهی صدام می زنه.

چشم هام رو که باز می کنم قطرات عرقی که دارن رو فرمون چکه می کنن توجه م رو جلب می کنن. نگاهم توی آینه ی جلوی ماشین به صورت عرق کرده و

سرخم می افته.

هنوز از شدت هیجان، توی شوکم و نسبت به صدای آهی واکنشی نشون نمی دم. نگاهم میخ آینه ی روبه رومه که روی تنم خم می شه و بدنش مماس با

بالا تنم می شه. صورتش روبه روی صورتم قرار می گیره و دستش روی قفل کمر بندم می نشینه. فاصله ش باهام کمه و بوی عطرش زیر بینیم می زنه. ریتم



نفس کشیدم تندتر می‌شه و نگاهم رو از آینه به صورتش می‌رسونم. ابروهاش به هم نزدیک می‌شن ولی نمی‌تونم تشخیص بدم واقعاً چه حسی داره! یعنی

عصبانیه یا...

نچ صدا داری ادا می‌کنه و هل کرده کسی رو صدا می‌زنه:

- آرش سریع آب بیار.

برای چی باید نگرانم شده باشه؟

اتفاقی نیفتاده که، فقط اونقدر انرژی تحلیل رفته که حس حرف زدن و حرکت کردن ندارم.

صدای تیک باز شدن کمر بند ایمنی ماشین می‌آد و قبل از این که بتونم تلاشی برای حرکت دادن به خودم بکنم آهی از بازوم می‌کشه؛ از ماشین پیاده‌ام

می‌کنه و بطری آب رو جلوی دهنم می‌گیره. دستم رو بالا می‌آرم و بطری رو از دستش می‌گیرم ولی باز هم با کمک خودش آب رو می‌خورم. بدون این که

اجازه‌ی کاری رو به خودم بده، سریع آب رو به صورتم می‌زنه و در آخر باقی مونده‌ی آب‌سرد رو روی سرم خالی می‌کنه.

با ریخته شدن آب سرد روی سرم؛ سرم رو به طرفین تگون می‌دم که قطرات آب از موهام به طرفین می‌ریزن، چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم. آرش نامی

حوله‌ی سفید رنگ رو دور گردنم می‌ندازه. به ماشینم تکیه می‌دم و حوله رو دور گردن و صورتم می‌کشم. عرق گردن و صورتم پاک می‌شه ولی آبی که

آهی روی سرم خالی کرده از یقه‌ی لباسم پایین رفته و برای چند لحظه سردیش رو حس می‌کنم. حوله رو روی صورتم می‌کشم و به سمت شیشه‌ی

ماشین برمی‌گردم که موهام رو مرتب کنم. حین دست کشیدن توی موهام متوجه قسمت جلوی پیراهنم می‌شم که کاملاً خیس شده و به تنم چسبیده

ولی خوشبختانه به خاطر حوله‌ای که دور گردنم زیاد معلوم نیست.

موهام رو حالت می‌دم و با شنیدن صدای آهی به سمتش برمی‌گردم.

- تنت عرق کرده، آب هم روی سرت ریختم، بیا اینو بپوش نمی‌خوام مثل سری قبل مریض بشی دستمون بمونه تو پوست گردو.

نگاهم رو از ماهان که توی چند متریمون ایستاده و داره با چند نفر حرف می‌زنه می‌گیرم و به کاپشن توی دستش می‌رسم:

- سردم نیست.

حالت متفکری به خودش می گیره و آروم لب می زنه:

- نگفتم سردته؛ گفتم بیوشش!

با چشم هاش نامحسوس به خیس بودن قفسه سینه ام اشاره می کنه.

درسته لباسم خیس شده ولی اینقدر هم ضایع نیست! نگاهم دوباره به کاپشنش می رسه.

من لباس های خودم رو هم به زور می پوشم، حالا انتظار داره

لباس اونو بیوشم؟! عمراً!

دو قدم ازش فاصله می گیرم و با غدی می گم:

- گفتم نیازی نیست.

سریع می پیچه جلوم و مانع حرکت می شه. توی صورتم خم می شه که نفس هاش توی

صورتم پخش می شه:

- مگه من با تو شوخی دارم؟ بیوش تا به فنا ندادی دوتامون رو!

سرم رو به سمت بالا می آرم و دندون هام روی بهم فشار می دم:

- گرممه و نیازی به پوشیدنش نمی بینم!

پوزخندی می‌زنه و سری به طرفین تکون می‌ده. با کم کردن فاصله‌ش سرش کنار گوشم قرار می‌گیره. بوی عطرش بیشتر از قبل توی بینیم جا خوش

می‌کنه و صداش نزدیک‌تر از هر وقت دیگه‌ای به گوش می‌رسه:

- حوله رو از گردنت بکشم لباس خیست ماهیتت رو لو می‌ده؛ با کی لج می‌کنی؟

دستم مشت می‌شه و از عصبانیت کلمات رو گم می‌کنم.

جملاتش واقعیت تلخ رو مثل زهر به وجودم تزریق می‌کنه.

سکوتم رو که می‌بینه دوباره با صدای آروم‌تری با لذت می‌گه:

- هوم؟ نظرت چیه؟

از فاصله‌ی کمی که بینمونه حس خفگی دارم؛ حالم بهم می‌خوره از استشمام بوی پسر جماعت. سال‌ها ازشون فاصله گرفتم و نداشتم هیچ کدومشون تا

فاصله‌ی به این نزدیکی بیان ولی امروز بار دومه که آهی فاصله‌ش رو باهام میلی‌متری کرده.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و فشار کوچکی بهش وارد می‌کنم:

- تو که این کار رو نمی‌کنی؛ برای کی فاز می‌گیری؟

تک خنده‌ی صدا داری می‌کنه:

- مطمئنی؟

فاصله‌ی کمش داره جونم رو بالا می‌آره؛ کم کم دارم حالت تهوع می‌گیرم.

چند قدم خودم رو عقب می‌کشم و خیره به چشم‌های جدی و مرموزش کلمات رو به زبون می‌آرم:

- تو شک داری مگه؟

دستی به بینیش می‌کشه:

- برای چی با من لج می‌کنی وقتی خودت هم می‌دونی لو رفتنت به یه حوله‌ی نیم‌متری بنده؟

از من دلیل می‌خواه؟ دلیلی بالاتر از این که وقتی خودم قدرت تشخیص دارم، چرا باید به حرف یه پسر گوش کنم؟

- دلیلی برای پوشیدن اون لباس نمی‌بینم.

بهش پشت می‌کنم و به سمت اتاق آهی می‌رم تا با برداشتن سوئیچم برگردم خونه.

چند قدمی ازش دور شدم و آهی هم پشت سرم قدمی برمی‌داره که صدای ماهان متوقفش می‌کنه:

- آهی، سام کارت داره.

به طرز عجیبی کنجکاوام برای دیدن سام. خیلی وقته اسمش رو از زبون بقیه می شنوم ولی هنوز ندیدمش. هنوز زیاد ازشون دور نشدم و صداشون رو نصفه

نیمه می شنوم که آهی صدام می زنه و حین حرف زدن با ماهان مقابلم می ایسته:

- در مورد چی می خواستی بپرسی؟

ماهان هم از پشت سرم جوابش رو می ده:

- آهی این ماشین سفیده کی بود وسط مسابقه یهو پیداش شد؟

چشم هاش رو به من دوخته ولی لب هاش تکون می خورن تا جواب ماهان رو بدن:

- حالا با هم می ریم راننده ش رو می بینیم.

دارن در مورد همون ماشینی حرف می زنن که خارج از لیست وارد مسابقه شد.

فقط دوست دارم بدونم کیه تا یه کف گرگی بزnm تو صورتش لهش کنم.

دهن باز می کنم چیزی بگم که آهی به یک باره حوله ی دور گردnm رو می کشه و روی زمین پرت می کنه.

چشم هام از شدت تعجب تا آخرین حد ممکن گرد می شن و نگاهم روی حوله ای که روی زمین افتاده خشک می شه. پسره ی احمق لجباز این چه کاری

بود کرد؟! نگاهم از حوله ی سفیدی که حالا خاکی شده می چرخه و به پوزخند کج روی لب های آهی می رسه.

صدای ماهان رو که توی یک قدمیمه می شنوم سریع خودم رو با دست هام بغل می کنم:

- آهی دیوونه، سردمه چیکار می کنی؟ مگه نمی بینی داره باد می آد؟

لب زیرینش رو نامحسوس زیر دندون می کشه تا خندهش نگیره.

ماهان کنارم می ایسته و با اخم می گه:

- لباس هاش رو نگاه کن، پسر تو چقدر خیس شدی. لباس همراهت نیست؟ دوباره مثل اون سری حالت بد می شه ها.

دندون هام رو روی هم فشار می دم و با دست هام سینه م رو بیشتر می پوشونم. اگه ماهان اینجا نبود می دونستم چه بلایی سرش بیارم. پسرهی روانی!

کاملاً بی تفاوت داره نگاهم می کنه که گوشیش زنگ می خوره. گوشیش رو از جیب پشتی شلوارش در می آره و روی گوشش می ذاره:

- آره. گفتمی با کیا پیام اومدم دنبالش دیگه. چند دقیقه صبر کن الان می آیم.

....-

- باشه باشه. الان.

تماسش که تموم می شه ماهان رو بهش می گه:

- حالا چرا حوله رو انداختی زمین کثیف کردی؟ یکم رو اعصابت کار کن!

گوشیش رو توی دستش جابه جا می کنه:

- تو رفیق جینگت رو توجیه کن تا اعصاب من کنترل بشه. نیم ساعته دارم می گم لباس

خیسه لااقل این حوله ی خیس رو از گردنت در بیار، کو گوش

شنوا؟

بین حرف زدنشون می پرم:

- من سردمه! می خوام برگردم خونه.

آهی دستش رو توی جیب شلوار جینش فرو می کنه و سرش رو به سمت راست کج

می کنه:

- دیگه چی؟ می فرمودین؟ سام گفته کیا هم باشه یعنی کیا باید باشه!

چشمم رو توی حدقه می چرخونم:

- باید برگردم خونه. بگو منو فاکتور بگیره.

در برابر وضعیتی که برام ساخته شونه ای بالا می ندازه:

- کسی دعوت نکرده که رد یا قبول کنی؛ باید باشی والسلام.



حالا پسره‌ی دیوونه لااقل اون کاپشن لعنتیش رو نمی‌ده تنم کنم. با گفتن حرفش از کنارم رد می‌شه.

من می‌مونم و ماها!

خودم رو بیشتر با حلقه کردن دست‌هام بغل می‌کنم و از پشت سر به رفتن آهی می‌کنم.

چطور تونست همچین کاری کنه؟ یعنی همیشه اینقدر کله خره؟ این که من به حرفش نیستم دلیل نمی‌شه که بخواد همه چی رو بهم بریزه! بادی می‌وزه

و این بار واقعاً لرزش به تنم می‌افته.

زیر لب به آهی فحشی می‌دم و بدون توجه به حرفش به سمت رختکن قدم برمی‌دارم که صدای ماهان در می‌آد:

- ای بابا چتونه شما دوتا؟

بهش توجهی نمی‌کنم که دستش روی بازوم می‌نشینه و نگهم می‌داره:

- سام شوخی نداره‌ها، باید باهام بیای.

پوفی می‌کشم:

- ماها باور کن سردمه!

نفس عمیقی می‌کشه که سینه‌ش به حرکت درمی‌آد:

- چند لحظه صبر کن ببینم.

با صدای بلند آهی رو صدا می‌زنه. به خاطر فاصله‌ی زیادش آهی جوابی نمی‌ده، ماهان هم اجباراً چند قدم به سمتش می‌ره و دوباره صداش می‌زنه. بالاخره

بعد از دو بار صدا زدن آهی به سمتمون می‌چرخه و سرش رو به معنای چی شده تگون می‌ده.

ماهان دست‌هاش رو توی جیب پشتی شلوارش فرو می‌بره و گردنش رو به سمت بالا می‌کشه. لبش رو با زبون خیس می‌کنه و به چشم‌های آهی خیره

می‌شه:

- آهی، کیا داره می‌ره!

آهی شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- خو؟ ربطش به من چیه؟

ماهان پوفی می‌کشه و با دست به کاپشنی که تن آهییه اشاره می‌کنه:

- بدش من. مثل این که دلت برای داد و هوارهای سام تنگ شده!

- نه! خودم لباسم رو می‌خوام.

از حرص دندون هام رو روی هم فشار می دم و از ترس لرز خفیفی از بدنم می گذره. نه به اصرارهایش برای این که اون لباس رو بپوشم نه به این لج

کردن های الانش! آخه چی بگم! یعنی بعضی وقت ها کارت اساسی به یک سری آدم روانی گیر می کنه.

اگه دستم رو بردارم همه چیز لو می ره و از طرفی تا آخر هم نمی تونم این مدلی باشم؛ اگه بخوام برم پیش سام مطمئناً نمی تونم دست به سینه برم!

چند قدمی به سمت آهی برمی دارم و با دندون هایی که از ترس روی هم تگون می خورن اسمش رو صدا می زنم.

- آهی، باید برگردم خونه حالم خوب نیست.

نگاهی به صورتم می ندازه و ابروهایش درهم می شن:

- باز چی شده؟

از حالت بی تفاوتی چند لحظه قبلش خارج می شه و روبه روم می ایسته و دستش روی پیشونیم می ذاره. آروم زمزمه می کنه:

- تو که تب نداری پس این لرز و حالت مال چیه؟

بلندتر ادامه می ده:

- دفعه آخرته باهام لج می کنی، افتاد؟ دو ساعته دارم می گم این لعنتی رو بیوش؛ اونقدر طولش دادی که باد به بدن عرق کرده و خیست خورد و حالت رو

بد کرد.

آب دهنم رو قورت می دم، صورتم مچاله می شه و چشمهام رو می بندم:

- یه دنده تر از تو که دیگه نیستم؛ هستم؟

نیم نگاهی به اطراف می ندازه و کمی جابه جا می شه، دقیقاً مقابل چشمهای ماهان می ایسته. به طرفم خم می شه و تقریباً تو حالت بغل کردن قرار

می گیریم. فاصله ای بینمون نیست و با این کارش جلوی دید هر کسی رو نسبت به سینه م می گیره. کنار گوشم زمزمه می کنه:

- نترس، فقط زود دست هات رو بردار.

یعنی آهی فهمید لرزشم از ترسه نه سرما؟!

درسته من از این که کسی بفهمه دخترم؛ وحشت دارم. نمی دونم چطور وقتی که توی خونه ی آهی چشم باز کردم زنده موندم! احتمالاً به خاطر حال بدم

بوده و گرنه اگه تو حالت عادی بودم حتماً یک دور سخته اساسی می کردم. بزرگترین وحشتی که همیشه همراهم بوده همین راز لعنتیمه.

دست هام رو باز می کنم و آهی سریع کاپشن رو تنم می کنه و زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم زپیش رو تا بالا می کشه. با فاصله گرفتنش نفس حبس

شده رو بیرون می فرستم و نفس عمیقی می کشم. می شه امروز تموم بشه و راحت شم؟

با راه افتادن آهی بدون هیچ حرفی به دنبالش می ریم تا به مهمونی سام برسیم.

باز هم دارم به همون محلی که سری قبل با آهی رفته بودیم می رم. از دفعه ی قبل خاطره ی خوبی ازش ندارم و حالا همراه ماهان و آهی اینجام برای دیدن

کسی که مدتی فکرم رو به خودش مشغول کرده. کسی که از این به بعد مدام باید ببینمش و باهاش همکارشم. از طرفی اگه همین آدم از ماهیتم با خبر

بشه کارم ساخته ست!

دست هام رو توی جیب کاپشن آهی فرو می کنم و کنار ماهان قدم برمی دارم.

آهی داره با گوشی حرف می زنه و من هم از سر بی کاری دارم به حرف هاش گوش می دم که صدای ماهان نگاهم رو به صورتش می کشونه:

- دفعه‌ی اولته که می‌خوای سام رو ببینی؟

سرم رو به نشانه‌ی " آره " تکون می‌دم. گوشه‌ی لبش رو به دندون می‌گیره و با صدای آرومی که آهی نشنوه می‌گه:

- این که سام می‌خواد ببینتت یا به عبارت دیگه اجازه داده ببینیش یعنی از فیلترهاش رد شدی، امروز روز مهمیه برات، حواست رو جمع کن چون هر

کسی تا این مرحله نمی‌رسه!

نگاهی توی صورتش می‌گردونم:

- تو می‌دونی برای چی می‌خواد من رو ببینه؟

پلک‌هاش می‌پرن و سریع بدون این که فرصت حرف دیگه‌ای رو بهم بده قاطع می‌گه:

- نه!

این عکس‌العمل سریع یعنی ماهان هم می‌دونه چه خبره و تا حد مرگ از سام می‌ترسه! برام بعضی از چیزها قابل هضم نیست. شاید مسخره باشه ولی من

ترس خاصی نسبت به سام ندارم. فقط همون وحشت مشترکی که بخاطر رازم نسبت به همه دارم رو تو وجودم حس می‌کنم.

از کنار استخر عبور می‌کنیم و چند قدم تا مقصد فاصله داریم. نگاهم رو به زمین دوختم و تو فکر سام و نحوه ی برخورد باهاشم.

با شنیدن صدای مردی نگاهم رو از سنگ گران قیمت کف می‌گیرم و تمام حواسم متوجه صاحب صدا می‌شه.

سیگار گوشه‌ی لبش رو بین دو انگشت شست و اشاره‌ش می‌گیره و هم‌زمان با بیرون فرستادن دود از ریه‌هاش، روی صندلی می‌نشینه. پا روی پا می‌ندازه:

- چقدر طولش دادین! می‌دونی از کی گفتم که بیاین؟

روی صندلی‌های دور میز گرد شیشه‌ای می‌نشینیم و آهی جواب سام رو می‌ده:

- یه سری کار پیش اومد، مجبور شدیم حلش کنیم بعد بیایم.

حین حرف زدن آهی نگاه سام روم زوم شده بود. آخرین کلمات آهی که تموم می‌شه، بالاخره بعد از مدتی خیره شدن به من، سیگارش رو گوشه‌ی لبش

جا می‌ده. به خاطر سیگار گوشه‌ی لبش کلماتش کمی نامفهوم می‌شن:

- از چیزی که فکر می‌کردم بهتر بودی.

جام شرابی رو که بهم تعارف می‌کنه رو پس می‌زنم و خیره به چشم‌هاش می‌گم:

- رانندگی رو دوست دارم. سعی کردم هر چی بلدم، رو کنم.

ماهان مشروب توی دستش رو مزه می‌کنه و جام دیگه‌ای رو به سمت آهی می‌گیره:

- نمی‌خوای خستگی در کنی؟

آهی بدون این که نگاهش رو از گوشی توی دستش بگیره جواب ماهان رو می‌ده:

- با معده‌م سازگار نیست.

سام کام عمیقی از سیگارش می‌گیره و هم زمان با خاموش کردنش توی زیر سیگاری کریستال، بدون نگاه گرفتن ازش می‌گه:

- آهی بپا کیا جات رو نگیره؛ مسابقه‌ی امروز رو که بهش باختی!

با شنیدن حرف سام سرم می‌چرخه و روی چهره‌ی جدی و خنثای آهی ثابت می‌شه.

باورم نمی‌شه که آهی همون راننده‌ای بوده باشه که این همه به پر و پامون پیچیده! پسره کلاً قاطی کرده، یعنی نمی‌خواد به هدفش برسه؟

اون از لج کردنش سر لباس پوشیدن من، این هم از اخلاقی که توی مسابقه به وجود آورد!

خیلی خوب می‌شد اگه می‌فهمیدم آهی واقعاً طرف کیه!

نگاهم روی آهییه و نفس‌هام تند و عصبی می‌شن. جمله‌ی سام توی مغزم مدام تکرار می‌شه. "مسابقه رو که بهش باختی..."

درک این کار آهی برام خیلی سخته! هر چی بیشتر فکر می‌کنم بیشتر به بن بست می‌خورم.



بدون انحراف نگاهم کلمات رو با لحن طلبکاری می‌گم:

- چرا وسط مسابقه یهو پیدات شد؟ مثل بقیه با ثبت می‌اومدی که بدونم هستی!

آرنج‌هاش رو روی میز شیشه‌ای می‌ذاره و خودش رو به سمت صورتم می‌کشه. جایی کنار گوشم صدای نسبتاً آرومش رو می‌شنوم:

- توی این کار چیزی به اسم قانون معنی نداره! باید هر لحظه منتظر یه کار غیر منتظره باشی!

حرفش که تموم می‌شه ازم فاصله می‌گیره و دوباره به صندلیش تکیه می‌ده.

حیف‌حیف که مجبورم به سکوت!

به حدی از دست آهی به خاطر نارویی که بهم زده شکارم که می‌خوام لیوان آب توی دستم رو توی صورتش خالی کنم ولی فقط لیوان رو با حرص بین

دست‌هام فشار می‌دم. نگاه از قیافه‌ی همیشه ریلکس و بی‌تفاوتش می‌گیرم و حواسم رو جمع حرف‌های ماهان می‌کنم.

- سام به نظرت حالا که همه چی آماده‌ست؛ زودتر شروع نکنیم؟

نگاه تیز سام حرف ماهان رو نصفه می‌ذاره. چند ثانیه به سکوت می‌گذره که رو به آهی می‌گه:

- می‌دونه برای چی اینجاست؟

آهی ابرو بالا می‌ندازه:

- نه؛ حتی یک کلمه!

خودم رو به ندونستن می‌زنم و رو به آهی با ابروهایی که درهم گره خوردن می‌گم:

- من چی رو نمی‌دونم؟

آهی لب‌هاش رو جمع می‌کنه و شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- من چیزی نمی‌تونم بگم.

لیوان توی دستم رو روی میز می‌ذارم و بدون هیچ حرفی خیره‌ی سام می‌شم.

چند ثانیه که از سکوت آهی و به حرف نیومدن سام می‌گذره تمام سعیم رو می‌کنم که غافلگیری و کنجکاو بودن ساختگیم توی صدا و صورتم نمود پیدا

کنه:

- کسی قصد نداره بگه اینجا چه خبره؟

کف دست‌هام رو روی میز می‌ذارم و روی اون خم می‌شم:

- اگه می‌خواين زیر قولتون بزنین و بی‌خیال حمایت کردن ازم بشین مشکلی با این قضیه ندارم!

هم زمان با جمله م صندلی رو عقب می فرستم و برای بلند شدن نیم خیز می شم که صدای سام باعث می شه همونجا نیم خیز بمونم.

- کجا پسر؟ بمون فعلاً کارت دارم!

لبخند کوچیکی گوشه ی لبم جا می گیره ولی سریع جمعش می کنم. دوباره می نشینم و دستم روی دسته های صندلی قرار می گیره:

- ترجیح می دم اصل مطلب رو بشنوم، بدون حاشیه و زمینه سازی!

سری تکنون می ده و سیگار دیگه ای روشن می کنه:

- من هم نخواستم برات حسین کرد شبستری تعریف کنم!

از لحن سرد و جدی صداش لرز بدی از بدنم می گذره. چشم های مشکی رنگش رو توی صورتم می گردونه و با جدیت تمام توی چشم هام ثابت می شه:

- چند سالت؟

مثل خودش جدی و محکم جواب می دم:

- بیست و دو.

پیک شراب رو به لبهاش نزدیک می کنه و خیره به صورت من، آهی رو مخاطب قرار می ده:

- آهی مطمئنی می تونه؟

بلافاصله نگاهش سمت آهی می چرخه:

- خودت تأییدش کردی، می دونی اگه از عهدهش برنیاد تو باید تاوانش رو بدی؟

با مشت روی میز می کوبم که نگاه هرسه شون به سمتم متمرکز می شه:

- تو اول بگو کی به کیه شاید من اصلاً نخوام باهات همکاری کنم! چی برای خودت جلوجل می بری و می دوزی؟

ظرف نوشیدنی رو توی دست می چرخونه و با خونسردی مسخرهش می گه:

- مگه برای چیزی جز رانندگی اینجا می؟

آب دهنم رو قورت می دم:

- نه!

گوشه ی لبش رو به دندون می گیره و حرکت کوچیکی به سرش می ده:

- پس حله؛ حرف دیگه ای نمی مونه. تو عشق سرعتی منم یه راننده می خوام، به نظرت این پیشنهاد بدیه که باهام همکار بشی؟

دستم روی پام مشت می شه:

- نه، خیلی هم خوبه. فقط تا کی وقت فکر کردن روی این پیشنهاد رو دارم؟

خنده ی بلندی می کنه و حرف جدیش رو با شوخی بیان می کنه:

- تا هر وقت دوست داری فکر کن ولی این پیشنهاد فقط یه جواب می تونه داشته باشه اونم آره ست!

این بار از حرص و عصبانیت از وضعیتی که توش گیر کردم، دندون هام رو روی هم فشار می دم ولی در ظاهر لبخند زورکی روی لب هام می نشونم:

- پس با این حساب، باید بپرسم کارم چیه و از کی شروع می شه؟

نوشیدنی توی دستش رو روی میز می ذاره و با کوبیدن کف دست هاش به هم دست می زنه:

- آفرین پسر خوب! خوشم اومد ازت.

سمت آهی خم می شه و با صدایی که من می شنوم می گه:

- مثل همیشه انتخابت تکه! جربزه ش رو داره!

لب های آهی کج می شن و چیزی شبیه لبخند روی لب هاش نقش می بندن:

- دو سه روز دیگه کارت شروع می شه همون موقع دقیقاً بهت می گم چیکاره ای.

سری تکون می دم و می خوام چیزی بگم که گوشی ماهان زنگ می خوره و بلافاصله بعد از جواب دادنش صدای متعجب و عصبی ماهان توی گوشمون

می پیچه:

- غلط کرده پسره ی (...)

....-

از جاش بلند می‌شه و با لحن عصبی‌تری می‌گه:

- الان خودم رو می‌رسونم.

صدای داد ماهان بلند می‌شه:

- گفتم دارم می‌آم؛ باز گند نزید مثل اون سری.

گوشی رو از گوشش فاصله می‌ده و رو به آهی می‌گه:

- باید برم دوباره اوضاع بهم ریخته.

خیلی نامحسوس دستش رو روی میز می‌ذاره و با انگشت شستش انگشت کوچیکه‌ش رو نگه می‌داره. به محض این که آهی این حرکتش رو می‌بیند با

سرش اشاره می‌کنه که بره.

ماهان با حالت دو از ما دور می‌شه ولی سام بدون هیچ نگرانی و تغییری توی رفتارش می‌گه:

- مال بچه‌های سیاوشه یا ماهان؟

آهی فقط به گفتن " سیا " بسنده می‌کنه و برخلاف خونسردی سام حالت صورتش جدی می‌شه.

بدون هیچ هدفی نگاهم بین این دو نفر در چرخشه و به این فکر می‌کنم که دلیل این همه اضطراب و عجله ماها چیه و در کنارش این ریلکس بودن سام

برام غیر قابل درکه! مگه می‌شه مشکلی توی دم و دستگاهش پیش بیاد و بتونه اینقدر بی تفاوت باشه! اون هم وقتی که آهی خونسرد دستش رو مشت

کرده و مشتش داره به سفیدی می‌زنه.

از زمانی که دیدمش برخلاف جدیت و صلابت ذاتیش، احساس می‌کنم این همه ریلکسی و آرامشش زیادی تو ذوق می‌زنه.

توی افکار ضد و نقیض خودم غرقم و دارم سام جدی‌ای که آهی و ماهان برام توصیف کردن رو با سام مقابلم مقایسه می‌کنم. سامی که انتظار نداشتم در

مقابل سرکشی هام سکوت کنه، ولی کرد! سامی که انتظار جدیت و غضب بیشتری ازش داشتم ولی به جز کمی جدیت توی صداش چیز دیگه‌ای نصیبم

نشد.

توی افکار خودم غوطه‌ورم که صدای سام نگاهم رو به لب‌هاش می‌کشونه.

- نوشیدنی نمی خوری؟ به افتخار برنده شدن توئه. آهی می دونه کم پیش می آد بخوام سور بدم و نوشیدنی سرو کنم!

گوش هام تیز می شن و هوشیار می شم؛ این بار دومه دارن بهم تعارفش می کنن. نگاهم قفل مایع سرخ رنگ می شه و لب هام رو می جنبونم:

- فعلاً حرف ها و کارهای مهم تری داریم!

سرش رو به سمت آسمون می گیره و قهقهه ی بلندی سر می ده:

- پسر اینقدر سخت نگیر؛ این حجم از جدیت اصلاً خوب نیستا.

با چشم هاش دوباره اشاره ای به لیوان توی دستش می کنه:

- خودمونی تر باش.

از اصرار هاش کمی تعجب می کنم و ناخودآگاه نگاهم به صورت آهی می رسه که پلک هاش روی هم می افتن و حدسم رو به قطعیت بدل می کنه. این

نوشیدنی لعنتی باید خورده بشه!

خودم رو جلو می کشم و لیوان رو از دستش می گیرم. با این کارش چی رو می خواد ثابت کنه؟!



لیوان توی دسته و بهش خیره می‌شم. زیاد در قید حروم و حلال دین نیستم ولی یادمه به مادرم قول دادم به این چیزها لب نزنم! پیک رو توی دستم

تکونی می‌دم و نگاهم رو بالا می‌آرم که چشم‌های منتظر سام رو روی خودم می‌بینم. این همه اصرارش چی رو نشون می‌ده؟ شاید نخوام بخورم!

چند لحظه پیش توی ذهنم تداعی می‌شه و پلک‌های روی هم افتاده‌ی آهی بهم یاد آوری می‌کنه برای خوردنش هیچ اختیاری از خودم ندارم. متنفرم از

حیوون مقابلم که چیزهایی که می‌خواد رو بهم اجبار می‌کنه ولی در ظاهر جوری رفتار می‌کنه که انگار با میل خودم دارم انجامشون می‌دم!

چشم‌هام رو می‌بندم و یک ضرب نوشیدنی رو بالا می‌رم. لیوان رو محکم روی میز می‌کوبم و سرم رو به سمت پایین می‌گیرم و نفس می‌زنم. تا ته گلویم از

تلخی می‌سوزه و به خاطر زیر پا گذاشتن قانون مادرم حالم از خودم بهم می‌خوره!

دست آهی روی شونه‌م می‌نشینم و صدایی که تمایل ندارم به حرف زدن به زور کلمات رو بیان می‌کنه:

- چی شدی پسر؟

سرم رو به شدت و با سرعت به طرفین تگون می دم و نفسم رو با فشار بیرون می فرستم.  
انگار کسی با دست های نامرئی بیخ گلوم رو چسبیده و داره محکم

فشار می ده که خفهم کنه. حس بدیه که حرف مادرم رو زیر پا گذاشتم. هر چی بیشتر  
می گذره حالم از خودم بیشتر بهم می خوره؛ من بهش قول داده

بودم ولی حالا...

دست آهی روی شونه مه و صداش توی گوشم ولی نمی تونم زبونم رو بجنبونم. هنوز صدای  
محکم کوبیدن پیک روی میز توی ذهنم اگو می شه. به اجبار

سام اون نوشیدنی ممنوعه رو خوردم ولی نتونستم عصبانیتیم رو کنترل کنم و لحظه آخر  
پیک رو با ضرب روی میز کوبوندم.

آهی تکه ای شکلات رو توی دهنم می ذاره.

- درصداش بالا بود یه نفس نباید بالا می رفتی.

هنوز سرم پایینه و دارم سعی می کنم غده ی لعنتی توی گلوم رو پایین بفرستم که حرکت  
پاهای سام رو می بینم. خیلی نمی گذره که یک جفت کفش

مشکی دیدم رو پر می کنه. به زور صاف می نشینم و نگاهم رو به چشم هاش می رسونم.

- دو تا مسئله هست، اولی در مورد حقوقته که از لحاظ مقدارش بحثی نیست هرچقدر مد نظرت به بگو آهی برات واریزی میزنه.

دستی بین موهاش میگردونه:

- دومین و مهم ترین چیزی که در موردش حساسم عملکردته. دقیقاً مثل یه آدم کر و کور و لال طبق ساعتی که بهت داده می شه توی محل مورد نظر

حاضر می شی و بدون ذره ای فضولی و کنجکاوی فقط توی تایم مشخصی که بهت می گن رانندگی می کنی.

سر سنگینم رو به نشونه ی باشه تگون می دم و سام با طمأنینه ازمون دور می شه. تندی و تیزی مزخرف مشروب با وجود شکلاتی که خوردم هنوز هم داره

اذیتم می کنه!

یکی از آدم های آهی لیوان شربت رو به دستش می ده و خیلی سریع ازمون دور می شه. مقابلم روی زانو می نشینه و متعجب می گه:

- بار اولت بود؟

سرم رو به معنای آره تگون می دم و لیوان رو به لبم نزدیک می کنه. به خاطر مزه های توی دهنم ترجیح می دم بدون هیچ حرفی شربت رو یک نفس

بخورم.

مدام لحظه‌ای که به مادرم قول دادم توی ذهنم بازخوانی می‌شه! من به کوچیک‌ترین خواسته‌ش هم نتونستم عمل کنم! لیوان خالی رو بین دست‌هام نگه

می‌دارم و با لحن آرومی که از خودم سراغ ندارم زمزمه می‌کنم:

- چرا ازم خواستی بخورمش؟

عصبی و ناراحتم و نمی‌دونم چرا صدام در نمی‌آد! لیوان رو از بین دست‌هام بیرون می‌کشم و روی میز می‌ذاره:

- جونت مهم‌تره یا یه مقدار نوشیدنی؟

خیلی بی‌حالم. از طرفی خستگی مسابقه توی تنمه از طرفی هم نوشیدنی که خوردم، داره کم‌کم تأثیرش رو می‌ذاره. با تعجب و ابروهای بهم گره خورده

نگاهم رو بالا می‌کشم:

- چه ربطی داره؟ هر کسی که مشروب نخورد رو می‌کشین؟

سعی می‌کنم خشم و عصبانیتی که از زمان رفتن ماهان توی وجودش داره غلیان می‌کنه رو کنترل کنه ولی زیاد موفق عمل نمی‌کنه:

- در شرایط عادی سام حتی تعارف هم نمی‌کنه ولی الان شرایط خاص بود.

کف دست‌هام رو به زانو می‌زنم و با گرفتن نفس صاف می‌نشینم:

- خورشید از غرب در اومده بود یا شبش روشن بود؟

سر پا می‌ایسته:

- همین که زبونت کار می‌کنه یعنی مشکل خاصی نداری. پاشو برو خونه تون، منم برم به کارم برسم.

صندلی رو کمی جابه‌جا می‌کنم و بلند می‌شم. جلوی چشم‌هام سیاهی می‌ره که سریع دستم رو به لبه‌ی میز می‌گیرم و مانع افتادنم می‌شم:

- نگفتی، دلیل خاص بودن امروز چی بود؟

سر جاش می‌ایسته و روی پاشنه به سمتم می‌چرخه:

- امروز برای بار دوم توی یک ماه گذشته گروه انتقال لو رفت! اونم دقیقاً موقعی که تو اینجا بودی.

با وجود سرگیجه با قدم‌های سریع خودم رو بهش می‌رسونم و از بازوش می‌کشم:

- این حرفا چه معنی می‌ده؟

می‌ایسته و بازوش رو از دستم خارج می‌کنه. رو بهم می‌توپه:

- بار آخرت باشه این کار رو می‌کنی!

با دو انگشت میانی و اشاره ضربه‌ای به کنار شقیقه‌ش می‌زنه:

- یکم بهش رجوع کنی می فهمی.

دیدم تار می شه. چشم هام رو لحظه ای می بندم و دوباره باز می کنم. با خشم می غرم:

- حرف مفت نزن؛ من که می خواستم برم تو خودت تا اینجا منو کشوندی حالا بهم شک هم داری؟

دستش رو توی هوا تگون می ده:

- برو بابا. من وقت کل کل با تو رو ندارم.

بدون توجه بهم ازم دور می شه ولی بین مسیر نوچی می کنه و می ایسته. نگاهی به پشت سرش می ندازه:

- با این وضعت نمی تونی با موتور بری، بیا برسونمت.

سردرد و سرگیجه ی شدیدی که دارم کم طاقتم کرده. دردی امونم رو می بره و کف دست چپم رو محکم به پیشونیم می کوبم که با بلند شدن صدای

برخورد، آهی به طرفم برمی گرده و سرش رو با تأسف به طرفین تگون می ده:

- بد نیست یکم شبیه دخترها باشی! این چه وضعشه!

بدون این که منتظر جواب بمونه به راهش ادامه می ده من هم به دنبالش می رم. از چند متری ماشین ریموت رو می زنه و به محض رسیدن سوار می شیم.

حین دور زدن ماشین، چشمم به موتورم می افتد که گوشه ی پارکینگه. هنوز نگاهم به کلاه کاسکت روی فرمونه که ماشین دور می گیره و فاصله اش زیاد

می شه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم:

- نمی خواهی بگی کارم چیه؟

دنده رو عوض می کنه و سرعت بالاتر می ره:

- گفتم که به موقعه اش می فهمی!

از بلا تکلیفی بیزارم و حالا آهی داره با این کارش بیشتر عذابم می ده!

اینی که معلوم نیست چیکار باید بکنم بدجوری روی مخمه! شاید کاری ازم بخوان که خلاف اصولم باشه؛ اون وقت تکلیف چیه؟

با حس گرمایی که توی تمام تنم می پیچه و هر لحظه هم بیشتر می شه یقه ی کاپشنم رو شل می کنم ولی دریغ از ذره ای تأثیر!

کلافه کاپشن رو کامل از تنم خارج می کنم و روی صندلی عقب پرتش می کنم. شیشه رو پایین می کشم و توده ی باد سرد توی صورتم ضربه می زنه. نگاه

آهی از توی آینه‌ی وسط به کاپشن می‌رسه و بعد به شیشه‌ی باز، بدون هیچ حرفی فقط  
گره ابروهاش عمیق‌تر می‌شه. یک لحظه صحنه‌ای که توی پیست

آهی وارد شد و کلی دردسر برام درست کرد یادم می‌آد؛ حق به جانب می‌گم:

- می‌شه بگی تو طرف کی هستی؟

نگاهش توی آینه تیز می‌شه:

- منظور؟

با سر انگشت‌هام گوشه‌ی چشم‌هام رو فشار می‌دم:

- هدف‌ت از دخالت توی مسابقه‌ی امروز چی بود؟

دستش یک دور کامل روی فرمون می‌گرده:

- با خواست خودم اونجا نبودم.

- حوصله‌ی معما و بیست سوالی ندارم، درست بگو چرا کاری کردی که تا پای باخت برم؟

چند لحظه سکوت می‌کنه؛ سرعت رو پایین می‌آره و روی ترمز می‌زنه. به سمتم می‌چرخه:

- هنوز خیلی مونده که ذره‌ای سام رو بشناسی. هیچ کسی رو ساده قبول نمی‌کنه. بعد از

چند سال هنوز هم به هیچ کس اطمینان کامل نداره! بعضی



وقت‌ها فکر می‌کنم حتی به خودشم شک داره!

ذهنم دیگه واقعاً کشش شنیدن حرف‌های نامفهوم و عجیب و غریب آهی رو نداره. دستم رو سمت دستگیره‌ی در می‌برم و با باز کردن در به سرعت پیاده

می‌شم. در رو که می‌بندم ماشین آهی هم با سرعت و صدای زیادی ازم دور می‌شه. نگاه از ماشین می‌گیرم و به سمت ساختمان می‌چرخم. یک لحظه

ذهنم فرمان ایست می‌ده؛ آهی اصلاً از من آدرسی نپرسید! خدایا خودت بخیر بگذرون؛ آهی آدرس دقیق خونمون رو هم می‌دونه. معلوم نیست دیگه چه

اطلاعاتی ازم دارن! با احتیاط نگاهی به اطرافم می‌کنم، ممکنه برام بپا هم گذاشته باشن! نگاه دقیق و موشکافانه‌ای به اطرافم می‌ندازم ولی چیز مشکوکی

پیدا نمی‌کنم. پوفی می‌کشم و مقابل آیفون می‌ایستم.

دستم به سمت دکمه‌ی آیفون می‌ره و فشارش می‌دم و هم زمان از روی گوشی ساعت رو چک می‌کنم، ساعت ده شب رو نشون می‌ده و این بار چندمه

توی این مدت دارم دیر می‌آم خونه. مطمئنم امشب یه بحث اساسی با مامان دارم.

در با تیکی باز می‌شه و کلافه وارد ساختمان می‌شم.

در واحد رو که باز می‌کنم آویز بالای در به صدا در می‌آد. کفش‌هام رو در می‌آرم و وارد خونه می‌شم. این بار هم با بستن کامل در برای بار دوم صدای

جیرینگ آویز بلند می‌شه. چند قدم که جلوتر می‌رم مقابل آینه‌ی قدی متوقف می‌شم. سوئیچ و عینکم رو روی کنسول می‌ذارم، نگاهی به صورت خسته و

بی‌حالم می‌ندازم و وارد سالن پذیرایی می‌شم. مامان رو که نمی‌بینم سعی می‌کنم با احتیاط وارد اتاقم بشم که باهاش برخوردی نداشته باشم. به دم اتاقم

که می‌رسم از باز بودن در اتاق تعجب می‌کنم. یادمه از خونه که بیرون می‌رفتم در رو بسته بودم؛ ولی به خاطر حال بدم توجهی بهش نمی‌کنم. وارد اتاق

که می‌شم مامان رو می‌بینم. دست به سینه و با اخم بهم خیره شده. با دیدنم سرش رو به طرفین تگون می‌ده و بدون گفتن کلامی از کنارم رد می‌شه.

کاش دعوا می‌کرد، کاش هر چی از دهنش در می‌اومد بارم می‌کرد ولی با سکوتش عذابم نمی‌داد! هنوز چند قدم بیشتر از کنارم رد نشده که صدای

قدم‌هاش قطع می‌شه و بلافاصله صداش با جدیت تمام به گوش می‌رسه:

- نفس برگرد.

چشم‌هام رو می‌بندم و دم عمیقی می‌گیرم. دوباره صداش بلند می‌شه:

- زود!

به سختی پاهام رو تکون می‌دم و به طرفش می‌چرخم. چهار قدم فاصله‌ش رو باهام صفر می‌کنه و درست مقابل صورتم متوقف می‌شه:

- ها کن.

هیچ حرکتی نمی‌کنم و فقط دست‌هام مشت می‌شن. اونی که نباید می‌شد داره اتفاق می‌افته. چرا من شانس ندارم؟ امروز از زمین و زمان داره برام می‌باره.

این انصاف نیست، اگه مادرم بفهمه چیزی از غرور و شخصیتم باقی نمی‌مونه. هیچ وقت دیگه روی قولم حساب نمی‌کنه و هر حرفی بزنم براش بی‌ارزشه!

گره ابروهاش کورت‌تر می‌شه:

- نذار دوباره حرفم رو تکرار کنم.

عرق سرد روی تیره‌ی کمرم نشسته و قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبه. ازش رو می‌گیرم و از کنارش عبور می‌کنم تا به سمت حمام برم که بازوم

رو می گیره:

- وایسا اینجا ببینم، گفتم ها کن نفس زود باش.

نگاهم توی نگاهش قفل می شه و مشتم محکم تر می شه. با اشاره سرش اصرار می کنه و نزدیک تر می آد:

- یالا ببینم.

ناچار چشم هام رو می بندم و دهنم رو باز می کنم.

- دست مریزاد نفس!

با شنیدن صدای ناراحت و دلخورش چشم هام رو باز می کنم ولی دیگه مامان رو نمی بینم. توی همون حالت عقب عقب می رم و تکیه به دیوار می دم. روی

دیوار سُر می خورم و چمباته می زنم. سرم رو روی زانوهام می ذارم و دستم دور پاهام حلقه می شه. غدهی توی گلوم بزرگ تر می شه و راه نفسم رو می گیره.

هر چی تلاش می کنم نمی تونم اون رو فرو بدم. طاقت ناراحتی تنها کسم رو ندارم و حالا به بدترین شکل دلش رو شکستم، نابودش کردم. سرکش هستم،

خودسرم و رابطه‌ی خوبی باهاش ندارم ولی اونقدر براش ارزش و احترام قائلم که آرامش خاطرش مهم‌ترین دغدغه‌م باشه. چند دقیقه تو همون حالت

می‌مونم ولی با حس سنگینی بیشتر در سرم به پهلو روی زمین دراز می‌کشم. هر دو دستم رو زیر سرم می‌ذارم و پاهام رو توی شکمم جمع می‌کنم.

نگرانی‌ها و ترس‌های امروزم رو که مدام توی ذهنم نقش می‌بندن رو پس می‌زنم و عزم خواب می‌کنم. ذهن و جسمم ثانیه‌ای بیشتر تا خواب فاصله ندارن

که یک جمله توی گوشم زنگ می‌زنه: "به آهی اعتماد نکن، آهی هم جزء اوناست حواستو جمع کن." و بعد عالم بی خبری...

\*\*\*

برای بار هزارم اسم کتونی رو توی گوشیم پیدا می‌کنم و شماره‌ش رو می‌گیرم. باز هم برای بار صد هزارم بوق آزاد می‌خوره و کسی گوشی رو جواب

نمی‌ده. بعد از ملاقاتم با کیارش هنوز ندیدمش. دانشگاه نمی‌آد و گوشیش رو هم جواب نمی‌ده. پیام‌هاش رو هم چندتا در میان جواب می‌ده. به حدی

اعصابم رو بهم ریخته که اگه نگرانی از اذیت و آزار احتمالی کیارش نبود می رفتم دم  
خونشون و تا سرحد مرگ می زدمش! دختره ی احمق فکر نمی کنه

نگرانش می شم؟ یک درصد با خودش نمی گه من فکرم هزار راه می ره؟

خیلی مسخره ست؛ بی تاب کسیم که زندگی خودش براش اهمیتی نداره. کسی که در  
برابر منی که به قول خودش بهترین دوستش زهرای احساس

مسئولیت نمی کنه!

دوباره شمارگیری می کنم و گوشی رو روی گوشم می ذارم. هنوز به بوق دوم نرسیده که  
بالاخره بعد از این همه مدت صداش رو می شنوم:

- دارم می آم.

وارد حیاط دانشگاه می شم و توی محوطه نگاه می چرخونم:

- کجایی؟

صدای قدم هایی پشت سرم متوقف می شن با شنیدن صدای " اینجام " گفتنش که هم  
زمان هم توی گوشی می پیچه وهم از پشت سرم شنیده می شه به

عقب برمی گردم. گوشی رو پایین می آرم و نگاهم به صورتش می رسه:

- مگه قرار نبود قبل کلاس بیای؟

هر دو دستش بند کیفش رو فشار می دن:

- خیلی وقته تو دانشگاهم ولی ترجیح دادم نیام سر کلاس.

راه می افتم:

- چرا؟

کنارم قدم هاش رو باهام تنظیم می کنه:

- مرخصی گرفتم.

می ایستم و با تعجب به سمتش برمی گردم:

- چرا؟

- مفصله قضیه اش!

دستش رو می کشم و سمت محوطه ساختمان های اداری می برم. جایی که همیشه

خلوته و بهترین جا برای داد و هوار احتمالی!

به محض رسیدن به مکان مناسب اجازه نمی دم حرفی بزنه و قبل از هر چیز همه ی این

بی خبری و بی توجهی های این مدتش رو سرش فریاد می زنم:

- کدوم آخری سرت گرم بود که این مدت یه خبر درست از خودت بهم ندادی؟ می‌دونی چند روز گوشت خاموش بود؟ همش هم می‌گفتی خوبم زنگ

نزن.

دستش بالا می‌ره و قصد داره توی صورتم پایین بیاد که نگاهش می‌دارم:

- هار شدی چه خبره؟

با عصبانیت مچ دستش رو از دستم بیرون می‌کشه:

-من هار شدم یا تو؟ حالیه چطوری با من حرف می‌زنی؟ من فقط یه بار با یه پسر بودم که نتیجه شم دیدم قرار نیست هربار دهنتم رو باز کنی و هر

چیزی به دهنتم اومد بارم کنی!

چشم‌هام رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم:

- کیارش چیزی نگفت بهت؟ مامانت این‌ها که چیزی نفهمیدن؟

صدای آرومش عصبانیت فرو ریخته‌ش رو نشون می‌ده:

- اونم یکی لنگه ی تو! شش ساعت تمام دعوام کرد و حرف زد، بعدشم گفت اگه بچه رو سقط نکنم به مامان و بابا می‌گه.

ابروهام توی هم می‌ره و با تمسخر می‌گم:



- چرا داداش تو انقدر خوش غیرته؟

اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکه:

- پرهام تهدید کرده آبروریزی می‌کنه. کاری از دستمون برنمی‌آد.

عصبی چند قدم عقب و جلو می‌رم و دستم رو جلوی بینی و دهنم می‌گیرم:

- برای چی مرخصی گرفتی؟

وارد فضای سبز کنارمون می‌شه و روی سبزه‌ها می‌نشینه. دستش‌هاش رو دور زانوهایش حلقه می‌کنه:

- نمی‌خوام تا یه مدت چشمم به پرهام بیافته. این روزها هم اصلاً حال روحیم خوب نیست که چیزی از درس بفهمم.

کنارش روی دو پا می‌نشینم:

- بالاخره که چی؟ هم دانشگاهی هستین. فوقش یه ترم مرخصی بگیری بعدش چی؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه، صدایش بغضش رو لو می‌ده:

- شاید انتقالی بگیرم، شایدم بی‌خیال درسم بشم.

دلش به حالش می‌سوزه! به خاطر علاقه و اعتماد کورکورانه‌ش از لحاظ حسی کاملاً داغون شده از لحاظ درسی هم داره عقب می‌افته. اون وقت اون پرهام

عوضی چی؟ فقط می‌گه خسارت می‌دم!

کتی داره جلوی چشم‌هام می‌سوزه و اون پسره پی خوش گذرونیه خودش!

مقابلش روی دو پا می‌نشینم و مقنعه‌ای که توی گردنش افتاده رو بالا می‌کشم و روی موهایش رو می‌پوشونم. فین فین می‌کنه. دست‌هام رو دو طرف

صورتش می‌گیرم و سرش رو بالا می‌آرم. توی صورت رنگ پریده و افسرده‌ش هر چیزی حس می‌کنم جز کتی شاد و سر زنده‌ی خودم. کسی که وقتی

کتونی صداش می‌زدم همه جا رو روی سرش می‌داشت یا وقتی که می‌گفتم شال و مقنعه‌ت رو درست کن شش ساعت برام سخنرانی می‌کرد که حریم

شخصی خودش و دلش می‌خواد مانتوی کوتاه بپوشه، شال نندازه و هزارتا داستان دیگه، ولی حالا چی؟ بغض کرده و با چشم‌هایی که اشک داخلشون

حلقه زده بهم خیره شده و چیزی نمی‌گه. نمی‌تونم بیشتر از این سکوت کنم:

- آخرش که چی؟ بعد از این که بچه رو سقط کردی می‌خوای چیکار کنی؟ الان درست رو کنار بذاری بعدش می‌خوای چکار کنی؟

لب‌هایش می‌لرزه و قطره اشک از حصار چشم‌هایش آزاد می‌شه:

- تو هم لنگه‌ی کیارشی! همه‌تون سر و ته یه کرباسین.

از جاش بلند می‌شه و شروع می‌کنه به جیغ جیغ کردن:

- دیوونه‌م می‌کنین، مدام اشتباهاتم رو توی صورتم می‌کوبین.

دهن باز می‌کنم چیزی بگم که نفس زنون انگشت اشاره‌ش رو به معنای سکوت بالا می‌آره،  
بین هق‌هق کردن و با صدای بریده کلمات رو بیان می‌کنه:

- دیگه ازت... کمک نمی‌... خوام. تو زندگیم دخال... ت نکن تا حا... لا خودم مشکلاتم... رو  
حل کردم از این به بعدم خودم تنهایی از عهده‌ش برمی‌آم نه به

کمک تو اح... تیاچ دارم، نه مامان بابایی که هی... چ وقت خدا... نبودن نه اون کیارش  
لعنتی که سالی یه بار توی خونه پیداش می‌شه و گند... می‌زنه به

همه چی و دوباره غیبتش می‌زنه.

دیگه طاقت نمی‌ارم که ساکت و باشم صرفاً شنونده:

- ببند دهنت رو ببینم. چت شد یهو؟ من فقط نگرانتم، همین.

دست‌هاش رو با عصبانیت تکون می‌ده و با صدای بلند و لرزونی می‌گه:

- نگرانیت رو نمی‌خوام. ولم کن، ولم کن، بذار به حال خودم بمیرم.

به لباسش چنگ می‌ندازم که نگهش دارم ولی دستم رو پس می‌زنه و با قدم‌های تند ازم دور می‌شه. دوباره دنبالش می‌دوم بازوش رو می‌گیرم و بزور

نگهش می‌دارم هنوز حرفی نزدیم که محکم هلم می‌ده و صداش رو می‌بره بالا:

- دیگه سراغ من نیا. از همه‌تون متنفرم.

به‌هم پشت می‌کنه و با سرعت به سمت در خروجی دانشگاه می‌دوه.

بهت زده به مسیر رفتنش نگاه می‌کنم. از جلوی دیدم که خارج می‌شه، دست‌هام رو در جیب فرو می‌کنم و در محوطه‌ی دانشگاه شروع به قدم زدن

می‌کنم. از کنار ساختمان کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه می‌گذرم و وارد خیابون اصلی داخل محوطه دانشگاه می‌شم.

زیر تک درخت همیشگی که یادگار همنشینی‌های من و کتیه؛ دختر و پسری نشستن و صدای بلند خنده‌شون فضا رو پر کرده. برای چند لحظه محو

تماشای اون‌ها می‌شم.

پسر مو مشکی داره چیزی رو برای دختر تعریف می‌کنه که متوجه حواس پرتیش می‌شه. با نزدیک کردن انگشت اشاره و شستش بهم، روی بینی دخترک

ضربه‌ای می‌زنه و بلافاصله صدای لوس بازی‌های دختر به گوشم می‌رسه.

یاد روزهایی که کتی لحظه‌ای ساکت نمی‌موند می‌افتم. زمان‌هایی که از حرافی‌ها و شوخی‌هاش عاصی می‌شدم. دلم تنگ شده برای اون کتی...

دلم غنچ می‌زنه برای اون روزهای تنها دوستم... نمی‌دونم کجا رو اشتباه رفتم که کتی ازم آزرده شده. کجا رو کج رفتم که باعث شد کتی من رو با کیارش

و پرهام یکی ببینه!

ضربه‌ای به قوطی رانی جلوی پام می‌زنم و آه بلندی از اعماق وجودم می‌کشم. با دیدن آب سرد کن به سمتش می‌رم. مشتم رو پر از آب سرد می‌کنم و به

صورت‌م می‌پاشم. هوای سرد و یخ بودن آب باعث می‌شه لرزی از تنم بگذره. برای بار دوم دستم رو پر از آب می‌کنم و این بار به سمت دهنم می‌برم. جریان

آب سرد وارد بدنم می‌شه ولی باز هم نمی‌تونه از التهاب درونیم کم کنه.

عقب می‌کشم و دست‌های یخ زده‌ام رو توی جیبم فرو می‌برم. باحس نشستن قطره‌ای روی صورت‌م نگاهم رو به آسمون می‌دم.

کی این همه ابر دل آسمون رو پر کردن که حالا داره بارون می‌باره؟!

با احتیاط وارد سرویس بهداشتی مردانه‌ی دانشکده‌ی علوم پایه می‌شم، مانتو و مقنعه رو سریع از تنم بیرون می‌کشم و توی کیفم می‌چیونم.

بی حوصله به آینه نگاه می‌کنم و موهام رو مرتب می‌کنم. با بالا کشیدن زیپ کاپشنم به سمت در حرکت می‌کنم. کوله رو روی شونه‌ی چپم می‌ندازم و از

شدت سرما دست‌هام رو در جیبم فرو می‌کنم و صورتم رو در یقه‌ی کاپشنم فرو می‌برم.

بی‌خیال اتوبوس یا تاکسی می‌شم و از کنار خیابون شروع به پیاده روی می‌کنم.

تا کی و کجا قراره پیاده برم؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونم اگه الان یک جای بسته باشم نفس کم می‌آرم و خفه می‌شم.

بارون شدت می‌گیره و قطرات با قدرت و سرعت بیشتری به صورتم ضربه می‌زنن. انگار آسمون هم مثل من توی دلش آشوبه!

همخوانی عجیبی بین حال دوتامون هست. هر دومون دلمون پره؛ دل من از آدم‌های اطرافم و سرنوشتم پره. از کارهایی که میلی بهشون نداشتم ولی

مجبور شدم انجام بدم ولی نمی‌دونم دل آسمون از چی پره!

لبریزم از حس تنفر به کسانی که باید تحملشون کنم. از بین همه‌ی مشکلات و اجبارهایی که دارن زندگیم رو رقم می‌زنن فقط یک چیزه که عذابم می‌ده.

فقط یک چیزه که روح و روانم رو بهم می‌ریزه و اون مریمه!

جوونیش رو به پام گذاشته و تمام این سال ها رنج بزرگ کردن من رو به تنهایی به دوش کشیده ولی حالا شدم بلای جونش، شدم مایه‌ی صلب آرامش!

کاش می‌تونستم راهی پیدا کنم که هم من به خواستم برسم هم اون. کاش می‌شد من پسر باشم و مادرم در آرامش. یعنی هیچ راهی نیست که هر دومون

با هم به هدفمون برسیم؟

سرم رو به طرفین تگون می‌دم و ابرو هام بهم نزدیک می‌شن و برای بار هزارم زیر لب نجوا می‌کنم "شدنی نیست که نیست لعنتی!"

هر چی زمان بیشتر می‌گذره، بارون بیشتر شدت می‌گیره، جریان آبِ راه افتاده تو حاشیه‌ی خیابون بیشتر می‌شه و مردم یا خودشون رو به وسیله نقلیه‌ای

می‌رسونن یا این که جایی رو پناهگاه خودشون قرار می‌دن!

گوشی که توی جیبم شروع به لرزیدن می‌کنه با دو انگشتم بیرون می‌کشمش و بدون نگاه کردن به صفحه‌ش، اون رو روی گوشم می‌ذارم. با گفتن الو

صدای یک پسر غریبه رو می‌شنوم:

- کجایی نفس؟ باید ببینمت!

به محض خارج شدن اسمم از دهن یک آدم غریبه متعجب گوشی رو پایین می‌آرم. با دیدن شماره ناشناس دوباره روی گوشم برمی‌گردونم:

- تو اصلاً کی هستی که می‌خوای منو ببینی؟

خنده‌ش هم مانع حرف زدنش نمی‌شه:

- یعنی نگفتم کیم؟ چه جلب!

این قندیل نمک یهو از کجا پیداش شده که من رو به اسم صدا می‌زنه! اون هم اسمی که برام از هزارتا فحش و ناسزا بدتره!

با وجود پل، از جوی پر از آب می‌پریم:

- اگه نمی‌گی کی هستی قطع کنم؟

صدای آشناس دوباره توی گوشم می‌پیچه:

- رهامم. همین امروز می‌خوام ببینمت.

رهام؟ نگاهم رو به کف خیابون و آسفالت خیس شده می‌دوزم. باز هم صدای آشنای رهام! با سکوت صدای الوالو کردنش بلند می‌شه.

- کجا رفتی؟ خوبه گفتم عجله دارم!

پا روی اولین پله پل هوایی می‌ذارم:



- کی و کجا؟

- آباریک الله. حالا شدی دختر خوب!

وای اگه اینجا بود با مشیت دکوراسیون صورتش رو پیاده می کردم! کرگردن برزیلی حتماً باید بهش بگم که من رو با این الفاظ مزخرف مخاطب قرار نده؟

- اگه نمی گی قطع کنم!

با شنیدن صدای بی روح و بی تفاوتی بالاخره به حرف می آد:

- اگه چشم های مبارک رو بالا بیاری و یه نگاه به روبه رو بندازی مکان و زمان ملاقات رو می فهمی.

اولش گیج می شم که چی شنیدم ولی با حلاجی کردن جمله ش و بالا رفتن از آخرین پله سرم رو بلند می کنم. با دیدن موهای خیس خورده اش زیر بارون

و چشم های شیطونش دستم روی قطع تماس می ره. قدم هام من رو به سمتش می کشونه و یک جمله توی ذهنم اکو می شه « یعنی می شه الان تلافی

دختر گفتنش رو دربیارم یا دیر شده؟ »

بدون حرکت سر جام می ایستم و از پایین به بالا نگاه گذرایی به قیافه و لباس های خیسش می اندازم. قدمی به جلو برمی دارم تا فاصله ی چند متری رو

کوتاه تر کنه که دستم رو به سمتش بالا می آرم:

- همون جا وایسا ببینم.

سرجاش متوقف می شه و دست هاش رو به سمت بالا نگه می داره:

- خطایی از من سرزده بانوی من؟

پسری از کنارش رد می شه و با شنیدن این حرف رهام نگاهش رو توی صورتم می چرخونه و با تعجب از مون فاصله می گیره. تا وقتی که کاملاً دور بشه

سکوتم رو حفظ می کنم و وقتی خیالم راحت می شه که دیگه صدامون رو نمی شنوه با ابروهای درهم توی صورتش نگاه می کنم و می غرم:

- الان نشانه ای از بانو در من می بینی که این جووری جلب توجه می کنی؟

برای لحظه ای چهرهش درهم می ره ولی به روی خودش نمی آره، دست هاش رو پایین می آره و با همون لحن شوخ ثانیه های قبلش می گه:

- خب بابا ببخشید، حالا اجازه هست حرف بزنم؟

صدای بلند و جدی " نه " گفتنم باعث می شه نمایشی خودش رو به ترسیدن بزنه و دوباره دستهاش رو به سمت بالا ببره:

- آروم باش. مسالمت آمیز با هم حرف می زنیم شاید به نتایج قشنگی رسیدیم؛ هوم؟

بی حوصله سری به طرفین تکون می دم و از کنارش رد می شم:

- بنال ببینم چته دو ساعته وقتم رو گرفتی؟

صورتش رو نمی بینم ولی بهت و رنجش رو از کلماتش حس می کنم. هر چند سعی می کنه نشون نده که بهش برخورد.

- باشه، الان می نالم!

بدم می آد از این ملاحظه کردنش!

خودش رو باهام هم قدم می کنه:

- می خوام یه سر باهام تا یه جایی بیای!

بینیم رو بالا می کشم:

- چرا فکر کردی می آم؟

بند کیفم رو می کشه که مجبور به ایستادن می شم. کمی جدی تر می گه:

- می آی دیگه.

بدون این که به سمتش بچرخم کیفم رو از دستش بیرون می کشم:

- حالا دیگه عمراً بیام.

جلوم می پیچه:

- اگه خواهش کنم چی؟

می ایستم و کلافه نگاهش می کنم. کجا می خواد من رو ببره که انقدر عجله داره و جلز و ولز می کنه؟

- تا کی باید تحملت کنم؟

چهرهش به وضوح باز می شه:

- ایول داش گلم. می دونستم لوتی هستی.

از مدل لاتى حرف زدن و ذوق کردنش خندهم می گیره ولی تمام سعیم رو می کنم و با لبخندی کوتاه فیصلهش می دم. رهام به یک باره خم می شه پایین و

توی صورتم با خنده می گه:

- سرت رو بیار بالا ببینم. بعد از قرنیه نیمچه لبخندی زدی. چرا خفهش می کنی؟

به روش خندیدم پررو بود، پررو تر شد! دست راستم رو به کمر می زنم:

- تا منصرف نشدم راه بیفت.

دست چپش رو روی چشمش می ذاره و کمی به پایین خم می شه:

- ای به چشم. شما امر بفرمایین.

از پله‌های پل هوایی پایین می‌ریم که چیزی رو به یاد می‌آرم. با جابه‌جا کردن شال گردنم می‌گم:

- من بهت آدرس ندادم؛ چطور عین اجل معلق سر راهم سبز شدی؟

از آخرین پله پایین می‌ره و راهش رو به سمت یکی از ماشین‌های حاشیه‌ی خیابون کج می‌کنه:

- بوی عرق رو حس کردم.

جا می‌خورم. کمی طول می‌کشه تا بفهمم چی گفته، با چشم‌های گرد شده به شونه‌ش می‌زنم و با صدایی که بهت بیشتر از عصبانیت توش فریاد

می‌کنه، می‌گم:

- چی؟ یه بار دیگه بگو.

با کف دست به پیشونیش می‌زنه و لبش رو به دندون می‌گیره:

- ببخشید اشتباه لپی بود. منظورم عرق بود. همونی که می‌گن خون خون رو می‌کشه.

- هرهر خندیدیم. بامزه کی بودی تو؟

صداش رو صاف می‌کنه و با اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ش می‌گه:

- کلاً آدم جذابیم! همه بهم علاقه خاصی دارن.

کف دستم رو روی سقف ماشین می‌کوبم:

- رهام!

به سوئیچ نگاه می‌کنه و با فشار دادن دکمه روش، درهای ماشین رو باز می‌کنه. با احتیاط می‌گه:

- گفتم که خون...

هنوز جمله‌ش کامل نشده که بین حرفش می‌پریم:

- مگه خون آشامی تو؟

یک دفعه صدای خنده‌ش بلند می‌شه، سوار ماشین می‌شه و خندون اشاره می‌کنه که من هم سوار شم. به محض سوار شدنم استارت می‌زنه و با مهربونی

می‌گه:

- اخم‌هات رو وا کن. بچه زدن نداره. خیلی وقت پیش آدرس دانشگاه رو از خاله گرفته بودم. صبحم باهاش تلفنی صحبت می‌کردم که گفت تا این ساعت

کلاس داری. داشتم می‌وادم سراغت که دوستت رو دیدی و...

مکث می‌کنه.

با عصبانیت داد می‌زنم:

- کی بهت اجازه داده بود یواشکی دنبال من راه بیفتی؟

هل می‌شه:

- اصلاً نمی‌خواستم این کار رو بکنم ولی خب قبول کن هیچ کدومتون تو حالی نبودین که بشه بهتون نزدیک شد!

سعی می‌کنم به خودم مسلط بشم. هیچ دلم نمی‌خواد به این فکر کنم که رفتار کتی رو باهام دیده!

دستمالی رو از جعبه بیرون می‌آرم و به صورتم می‌کشم:

- پس چرا تو زودتر از من بالای پل هوایی بودی؟

بادی به غبغب می‌ندازه و با صدای کلفت‌تری می‌گه:

- حاجیت رو دست کم نگیر.

بی‌خیال موضوع می‌شم:

- الان مامان می‌دونه من همراهتم؟

راهنما می‌زنه و فرمون رو می‌پیچونه، با لحن جدی‌ای می‌گه:

- نمی‌دونه و هیچ‌وقت هم نباید بفهمه!

موضوع داره جالب می‌شه! نگاهی به نیم رخش می‌ندازم:

- داری موفق می‌شی.

خیره به روبه‌رو، ابروهاش به هم نزدیک می‌شن. جالبه! صورتش مردونه‌ست ولی مدل نگاهش، درهم رفتن ابروهاش، در کل ته چهره‌ش خیلی شبیه مامانه!

آروم می‌پرسه:

- توی چی؟

قصد ندارم جوابش رو بدم ولی زیر لب فقط یک کلمه می‌گم:

- کنجکاو کردنم.

نگاهی به مسیری که داره می‌ره می‌ندازم، داره من رو کجا می‌بره؟!

یک دفعه تکون شدیدی می‌خوریم. ماشین توی چاله‌ی آب می‌افته و آب گل آلودی که روی شیشه‌ی جلوی ماشین پخش می‌شه، جلوی دید رو می‌گیره.

رهام سریع برف پاک کن رو می‌زنه و گل‌های روی شیشه رو پاک می‌کنه. صاف می‌شم، کمی خودم رو بالا می‌کشم و گوشی رو از جیب پشتی شلوارم

بیرون می‌کشم:

- چرا مامان نباید بفهمه؟

خیلی جدی می‌گه:



- چون زیرا!

می چرخم به سمتش و مایل می نشینم:

- باز مسخره بازیت عود کرد؟

دستی به پیشونیش می کشه:

- آها ببخشید؛ چون چ چسبیده به را؟

ازش رو می گیرم و سرم رو توی گوشیم فرو می برم. دقیقاً همین امروز که حالم اینقدر خرابه؛ این آدم هم باید بیاد سراغم و اینقدر خوش مزگی کنه.

واتساپ رو باز می کنم و گروه دوستانه مون رو چک می کنم. پنج هزار تا پیام نخونده دارم ولی الان به اندازه ای اعصابم داغونه که متوجه نمی شم چی به چیه

یا این که اصلاً دارن در مورد چی حرف می زنن! برنامه رو می بندم و ترجیح می دم تا زمان رسیدن به مقصد توی سکوت به روبه روم خیره بشم.

بعد از نیم ساعت رانندگی، رهام وارد جاده ای خاکی می شه که روی تابلوی اول جاده نوشته "کوهمره سرخی".

سکوت می کنم تا ببینم رهام وسط این بیابون چیکار داره!

توی یک لحظه تمام بدنم داغ می شه. افکار بدی توی ذهنم می پیچن! " اینجا بیابونه...  
خواست هست کسی این دور و برها نیست؟... تو اینجا چیکار

می کنی با آدمی که هیچ شناختی ازش نداری؟ " سعی می کنم به خودم مسلط باشم. افکار  
مزاحم رو کنار می زنم. چاقو ضامن دار توی جیبم رو لمس

می کنم و خودم رو برای مقابله با هر حرکت نابه جایی آماده می کنم.

نگاهم بین مزارع اطراف جاده آسفالت می چرخه و همچنان دستم روی چاقوی توی جیبم  
قرار گرفته. دستی روی شیشه ی بخار گرفته می کشم تا دید

بهتری نسبت به اطرافم داشته باشم. شدت بارندگی کم شده، قطرات بارون نم نم روی  
شیشه ها فرود می آن و حالا راحت تر می تونم بفهمم که اطرافمون چه

خبره. سکوت داخل ماشین رو هر از گاهی صدای برف پاکنها که حالا با سرعت کمتری  
حرکت می کنند می شکنه. از ابتدای مسیر که ازم خواست کاپشن

خیسم رو در بیارم و من بی تفاوتی طی کردم دیگه صحبتی نکردیم.

اینجا خبری از هوای گرفته ی شهر نیست، سرسبزی اطراف روح آدم رو جلا می ده.

شیشه رو کمی پایین می‌دم، نسیم ملایمی به لباس‌های خیس‌م می‌خوره و لرز تمام وجودم رو می‌گیره، ولی بهش اهمیتی نمی‌دم و هوای تازه رو عمیقاً

درون ریه‌هام می‌کشم. نگاهم روی چاله‌های آب و گِل‌می‌چرخه و توی آینه‌ی وسط ماشین به چهره‌ی رهام می‌رسه. دلم رو به دریا می‌زنم و سعی می‌کنم

بدون این که آمادگی برای دفاع از خودم رو از دست بدم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

مطمئنم اگه رهام آدم درستی نبود مامان کلاً توی خونه راهش نمی‌داد؛ ولی الان هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم به نتیجه برسم که رهام من رو می‌خواد

کجا ببره و چرا مامان نباید بفهمه؟!

بعد از نیم ساعت پیشروی آرام و محتاطانه توی جاده‌ای که با آب بارون شسته شده؛ ماشین وارد یک بیراهه می‌شه و من همچنان سکوت می‌کنم. این

حجم از سکوت در برابر بی‌خبری، از من بعیده! همین‌طور به اطراف دقت می‌کنم و از هوای مطبوع لذت می‌برم که کم‌کم نمایان شدن تک و توک

خانه‌هایی گلی و همین‌طور بناهایی با شیروانی‌های ساده بهم می‌فهمونن که به یک روستا نزدیک می‌شیم.

با توقف ماشین، در سمت راننده باز می‌شه. هنوز نگاهم روی طبیعت اطرافمه که صدای رهام توجهم رو به خودش جلب می‌کنه:

- پیاده نمی‌شی؟ رسیدیما.

سری تگون می‌دم و پام رو با احتیاط روی زمین گل آلود می‌ذارم. می‌خوام قدم بعدی رو بردارم که صدای سوت رهام مجبورم می‌کنه این‌بار دیگه نگاهش

کنم.

- اینجوری کجا می‌ری؟ اگه سرما بخوری خاله مریم من رو از ایران به در می‌کنه.

شونه‌ای بالا می‌ندازم:

- لباس همراهم نیست؛ می‌خوای تو ماشین منتظر بمونم، تا تو بری و بیای؟

دست می‌بره به جایی کنار پلاک ماشین و صندوق عقب رو باز می‌کنه:

- کشیکچی که لازم نداشتم این همه راه تا اینجا بیارمت!

چرم مشکی رنگی رو به سمتم می‌گیره:

- کاپشنت رو توی ماشین بذار و این رو بپوش.

نگاه کجی به پالتوی توی دستش می ندازم:

- چرا فکر کردی می پوشمش؟

پیشنویش رو می خارونه:

- چرا نپوشی؟ وقتی لباست خیسه باید یه چیزی بپوشی دیگه.

سرم رو به بالا تگون می دم:

- من لباس های خودمم به زور می پوشم چه برسه به لباسی که بوی تن یکی دیگه رو بده!

می خنده و پالتو رو دوباره به سمت می گیره:

- آها از این لحاظ. نه خیالت تازه خریدمش هنوز وقت نکردم بپوشمش.

نگاه مشکوکی بهش می ندازم و پالتو رو ازش می گیرم.

رو به ماشین می ایستم، زیپ کاپشنم رو پایین می کشم و پالتو رو جایگزین می کنم. هیکل رهام از من پر تره و پالتو کمی برام بزرگه. شال گردنم رو

دوباره تنظیم می کنم و با بستن در ماشین به سمت رهام قدم برمی دارم. پیش به سوی یک ریسک دیگه! کل زندگیم ریسکه؛ این یکی هم روش! نم نم

خوش آوای بارون همراه با جیک جیک گنجشک ها هنوز ادامه داره و کنارش باد سردی هم می وزه؛ دست هام رو جلوی دهنم می گیرم و از نفس گرمم

بهشون می دمم.

از کنار ساختمان های قدیمی و جدید می گذریم و پیش می ریم. به بعضی از ساختمان ها هر چه بیشتر دقت می کنی کمتر چیزی از سنشون متوجه

می شی، یعنی مال چند سال پیشن؟

درخت های وسط روستا حس سرزندگی و نشاط رو به آدم تزریق می کنه. قدم به قدم؛ گام به گام هم پای رهام از بین روستای خلوت می گذریم و پیش

می ریم. بناهای بسیار قدیمی که گاهی به چشم میان نشون دهنده ی قدمت خیلی زیاد روستاست. خونه های زیادی توی این سرما خالی به نظر می آن و

این یعنی آدم هایی برای فرار از شلوغی و آلودگی شهرها تابستان ها به زادگاهشون رو می آرن و افراد مسن تر هم برای فرار از زمستان سخت منطقه موقع

سردی هوا به شهرها پناه می برن.

از کنار آخرین خونه که می‌گذریم وارد یک راه باریکه می‌شیم که دست راست پر از باغ‌های میوه‌ست. درخت‌هایی که اطرافمون دیده می‌شن حس‌های

خوب و فوق‌العاده‌ای رو به آدم منتقل می‌کنن. گل‌آلود بودن مسیر راه رفتنمون رو سخت کرده. دم عمیقی از این هوای پاک و لذت بخش می‌گیرم. نگاهم

به آبی آسمونه و بوی خاک‌های خیس شده مشامم رو نوازش می‌ده. قدمی به جلو برمی‌دارم که متوجه می‌شم رهام همراهیم نمی‌کنه؛ عقب‌گرد می‌کنم و

به جایی که روبه‌روش متوقف شده نگاه می‌کنم. از بین همه‌ی باغ‌هایی که سمت راست جاده بود جایی درست مقابل یه باغ انار متوقف شده.

نگاهی به ورودی باغ می‌ندازم. یک در بزرگ آهنی سفید رنگ و دیوار چین‌های دور باغ هر گونه دسترسی غیرمجاز به داخل ملک رو محدود می‌کنه. رهام

قصد حرکت داره که به شونه‌ش می‌زنم و متوقفش می‌کنم:

- نمی‌خوای بگی اینجا کجاست؟

چشمکی نثار صورت یخ زدم می‌کنه:

- تو که تا حالا صبر کردی؛ اینم روش.

باز هم سکوت می کنم. از طرفی دیگه داره حالم از این همه سکوت خودم و وا ندادن رهام بهم می خوره و از طرف دیگه می خوام زودتر بفهمم چی تو سرش

می گذره؟ نفس عمیقی می کشم و باهاش هم قدم می شم.

جلوی در باغ می ایسته و دسته کلیدی رو از جیب شلوارش بیرون می کشه.

کلیدی رو جدا می کنه و اون رو توی قفل می ندازه. در رو کمی به سمت خودش کشیده و کلید رو می چرخونه. در باز شده رو به جلو هل می ده و اشاره

می کنه که قبل از خودش وارد بشم.

نیم نگاهی به چهره‌ی بشاشش می ندازم و قدم در باغی می ذارم که هیچ راه گریزی نداره و به شدت با دیوارهای بلوکی به حصار کشیده شده! پشت سرم

صدای قدم‌های رهام و بلافاصله صدای بسته شدن در رو می شنوم.

قطرات درشت بارون از برگ‌های روی درخت‌های انگور و انار شره می کنن. با دقت پام رو روی قسمت‌هایی می ذارم که زمین سفته و احتمال فرو رفتن توی

گل نیست.



کمی داخل باغ جلو می‌ریم، همچنان رهام چیزی نمی‌گه و من هم چیزی دستگیرم نمی‌شه، دیگه واقعاً دارم جوش می‌آرم!

این اواخر عجب دل و جرأتی پیدا کردم! دیگه کافیه هر چی گفت سکوت کن و به سازش رقصیدم؛ الان می‌خوام بدونم کی به کیه!

سر جام می‌ایستم و روی پاشنه به سمتش می‌چرخم:

- کافیه رهام؛ من جلوتر از این نمی‌آم همین الان بگو اینجا چه خبره؟

لبخند دندون نمایی می‌زنه و سکوت می‌کنه. یک دفعه از پشت سرم صدای خرد شدن برگ‌های خشک درخت‌ها رو زیر پاهای کسی می‌شنوم. رهام از

شونه‌هام می‌گیره و منو به سمت مخالف می‌چرخونه. چشمم به مرد جوونی می‌افته که دست به سینه ایستاده و به من نگاه می‌کنه. حدود سی‌وپنج سال

رو باید داشته باشه! این دیگه کیه؟ توی این باغ چه خبره؟

صدای رهام درست جایی کنار گوشم نجوا می‌کنه:

- یکی می‌خواست ببینت؛ مجبور شدم بشم مسئول جور کردن این دیدار.

فاصله‌ی کمی با مرد ندارم ولی از همین جا هم حدوداً چهره‌ش مشخصه. هنوز دست رهام که با احتیاط شونه‌م رو گرفته بود به آستین پالتوی تنمه که

پیش می‌زنم و با اخم به سمتش می‌چرخم:

- دفعه‌ی آخرت باشه بهم دست می‌زنی!

از اخم و شدت واکنشم بدون گفتن کلمه‌ای، کمی ازم فاصله می‌گیره. از این که پسرها لمسم کنن متنفرم و این روزها مدام این اتفاق داره از طرف

پسرهای اطرافم پیش می‌آد! دهن باز می‌کنم چیزی بگم که صدای مرد مانعم می‌شه:

- رهام از صبح منتظرم خواهرزاده‌ام رو با خودت بیاری این پسره کیه آوردی اینجا؟

بهت زده کلمه‌ی خواهرزاده رو توی ذهنم تکرار می‌کنم و با عصبانیت زیر لب می‌غرم:

- رهام؟

لبخند مردونه‌ای می‌زنه و بدون این که پاسخی بهم بده نگاهش رو سمت مرد برمی‌گردونه:

- بیا مجتبی، این تو و اینم دختر خواهرت.

صدای متعجب مرد مجتبی نام جایی درست کنار گوشم زنگ می‌زنه.

- نمی‌بینمش! کو؟

- نفس چرا حواست نیست تو این سرما شالت افتاده تو گردنت که.

رهام بلافاصله بعد از گفتن این حرف، دو طرف شال گردن پهنم رو می‌گیره و روی سرم می‌کشتش. لب باز می‌کنم اعتراض سختی به رهام بکنم که

دست‌هایی از پشت شونه‌هام رو می‌گیرن و من رو برمی‌گردونن. چشم‌توچشم مردی می‌شم که با نگاه مشکیش به من خیره شده؛ رنگ موهاش خرماییه و

ابروهای پهن و ته ریش مرتبی داره! اخم‌هام توی هم می‌ره و زبونم تلخ می‌شه:

- چی شده یهو همه تون یاد من افتادین؟

اشتیاق توی نگاهش کم که هیچ، بیشتر هم می‌شه:

- ای جانم تو نفس تخس و شیطون منی؟ کی انقدر بزرگ شدی؟

دست‌هاش رو پس می‌زنم:

- به تو چه؟ برو کنار می‌خوام برم.

هر چی بیشتر از این خاندان فرار می‌کنی بیشتر بهت می‌چسبن! اون روز با رهام دعوا کردم علاوه بر این که شر خودش کم نشده، رفته داییش رو هم

آورده!

مانع قدم برداشتم می‌شه:

- کجا دایی؟ تازه پیدات کردم، نمی‌ذارم بری!

تشر می‌زنم:

- گفتم می‌خوام برم. حرف تو کله‌ت نمی‌ره؟

چشم‌هاش برای لحظه‌ای گرد می‌شن و لب‌هاش سکوت می‌کنن:

- آروم باش دختر؛ چه خبرته؟ من داییتم. بعد از این همه سال پیدات کردم حالا می‌خوای بری؟

نمایشی خاک‌های روی سرشونه‌ی کتش رو پاک می‌کنم:

- دایی نخوام کی رو باید ببینم؟

صدای جدی رهام دقیقاً از پشت سرم به گوشم می‌رسه:

- از خر شیطون بیا پایین نفس! منطقی رفتار کن گذشته‌ها گذشته. دایی می‌خواد باهات حرف بزنه، کمتر سرتق بازی در بیار!

جدیت و استحکام صداش باعث می‌شه برای لحظه‌ای سکوت کنم و بعد به جای گفتن «  
برام مهم نیست» بگم «هر چی هست زود بگو می‌خوام برم!»

«.

لب‌های مرد روبه‌روم به لبخندی از هم فاصله می‌گیرن. با دست مسیری رو نشون می‌ده:

- یکم قدم بزنیم؛ حرف‌هام رو هم می‌شنوی.

ناراضی باهاش هم قدم می‌شم. بعد از طی مسیری، جایی متوقف می‌شه و دست به جیب درخت اناری رو نشون می‌ده:

- چیزی در مورد این درخت یادته؟

چیزی از گذشته و این فامیل به خاطر ندارم پس طبیعتاً دیگه به یاد نیاوردن درخت و داستانش یک امر عادیه! نگاه از برگ زرد و نارنجیش می‌گیرم و

بی حوصله نوچی ادا می‌کنم. به سمت درخت حرکت می‌کنه و من و رهامم به دنبالش به کنار درخت می‌کشونه. از پایین به بالا به درخت نگاهی می‌ندازه و

کلمات به همراه بخار از دهنش خارج می‌شن:

- ده\_دوازده سال پیش که پدر تنهامون گذاشت...

برای لحظاتی ساکت می‌شه و لبش رو با زبون خیس می‌کنه:

- خیلی شوکه شدم چون از زمان تولدت پدر نداشتم به پدربزرگت می‌گفتی بابا. تا مدت‌ها حرف نزدی و درست و حسابی چیزی نخوردی.

نگاه غم بارش توی صورتم می‌چرخه:

- هنوز هم اون روزها به خوبی جلوی چشم‌هامن. من هم پدرم رو از دست داده بودم ولی بیشتر از این که به خاطر نبود پدر ناراحت باشم؛ نگران تویی

بودم که لب از لب باز نمی‌کردی و هیچ آوایی ازت شنیده نمی‌شد. حتی یک قطره اشک هم نریختی! اونقدری این حالت داغونم کرده بود که روز و شب

نداشتم. هر کاری می‌کردیم فایده‌ای نداشت کاملاً توی سکوت رفته بودی و روزبه‌روز نگرانی همه بیشتر می‌شد. خودت به اندازه‌ی کافی بی‌پدری کشیده

بودی و حالا با مرگ بابا...

از حرف‌هاش مشخصه داره در مورد موقعی حرف می‌زنه که حدوداً ده-دوازده سالم بوده و اون موقع هم سن کمی نداشتم ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم

چیزی به خاطر بیارم! هر چی به مغزم فشار می‌آرم حتی کلمه‌ای از حرف‌های این دایی تازه رؤیت شده رو به خاطر نمی‌آرم! از این بی‌خبری اخم‌هام

بیشتر درهم می‌شن. نکنه داره دروغ می‌گه؟! بر خلاف میلیم سکوت می‌کنم و به بقیه‌ی حرف‌هاش گوش می‌کنم:

- یه روز که وسط اتاق بابا نشسته بودی و نگاهت به جای خالیش خشک شده بود دیگه نتونستم طاقت بیارم، برت داشتم و از خونه بیرون زدم. آوردمت به

باغ پدری و دقیقاً پای همین درخت...

فاصله‌ش رو با درخت یک قدم می‌کنه و با کف دست ضربه‌ای به تنه‌ی درخت می‌زنه.

- کوبیدم به این درخت و گفتم این یه خانواده‌ست، اصل وجودی یه خاندان که همیشه باید سرپا وایسه. برگ‌هایی که پای درخت افتاده بودن رو نشونت

دادم و گفتم اینا آدمایی که در طول زمان ترکمون می‌کنن و از خانواده جدا می‌شن.

دستش رو روی شاخه‌ای می‌کشه:

- جوونه‌های روی شاخه‌ها رو نشونت دادم و گفتم اینا همین شماهایی هستین که باید این خاندان رو زنده نگه دارین. باید نام و نشون اون‌هایی که اون

پایین تو خاک خوابیدن رو زنده نگه دارین.

به سمتم می‌چرخه:

- دقیقاً روبه‌روت روی زانو نشستم و بازوهات رو توی دستم گرفتم. توی چشم‌های معصوم و بی‌انگیزه‌ت خیره شدم و آخرین امیدم رو امتحان کردم.

جملاتی رو به زبون آوردم که بعد از چهل روز با شنیدنشون چشمه‌ی اشکت جوشید.

کنجکاو شدم بدونم چی گفته که تونسته همچین آدمی که توصیف می کنه رو به گریه دربیاره! سوالی نگاهش می کنم:

- چی گفتی؟

فاصله‌ش رو کمتر می کنه:

- بابا مرده. تنهامون گذاشته، الان رفته پیش خدا. یادته که چقدر دوست داشت بره پیش خدا؟ حالا اگه اینجوری بکنی به خاطر ناراحتی تو مجبور می شه

خدا رو تنها بذاره و برگرده. دلت می خواد از کسی که دوشش داره جداش کنی؟ با گفتن این حرف صدای جیغ کشیدن و نه گفتنت بلند شد و چشمت

بارونی شدن. مدام می گفتی نه نمی خوام بابا ناراحت شه؛ نمی خوام از خدایی که اینقدر دوشش داره جدا بشه. دیدن حال و وضعیت برام سخت بود ولی

انگار تنها راهی بود که تونسته بود حالت رو بهتر کنه. بغلت کردم و حرفام رو ادامه دادم:

- حالا بابا همون برگیه که ریخته و تو یکی از اون جوونه‌های روی شاخه‌ای؛ باید زندگی کنی و تنه‌ی اصلی خانواده رو زنده نگه داری تا بابا پیش خدا



خوش حال باشه و برای ناراضایتی و ناراحتی تو قصد برگشت نکنه.

نگاهم رو از چشم‌هایی که قطره‌ای اشک رو به حصار خودشون در آوردن می‌گیرم خیره به شاخه‌های عریان درخت کنارم، با لحن سردی لب می‌زنم:

- حرفت چیه الان؟

به وضوح از شنیدن صدای گستاخم جا می‌خوره ولی سوالم رو بی جواب نمی‌ذاره:

- می‌خوام این درخت برای همیشه پا بر جا باشه!

نگاهم از شاخه‌ها به روی صورتش می‌چرخه:

- باغبون نیستم!

دستی به گوشه‌ی شالم می‌کشه:

- نیستی ولی این درخت برای بقاش بهت نیاز داره!

- آب و کودش سر جاش باشه؛ پا بر جا می‌مونه!

بدون این که چشم از آدم روبه‌روم بگیرم اسم رهام رو به زبان می‌آرم:

- رهام! می‌تونی من رو تا یه جایی که بتونم ماشین بگیرم برسونی؟

از گوشه‌ی چشمم حرکت رهام رو می‌بینم. بدون این که تلاشی برای جواب دادن به سوالم بکنه حرف خودش رو به زبون می‌آره:

- ما می‌خواهیم تو خاله مریم رو به خانواده برگردونی ولی خودت بدتر سنگ اندازی می‌کنی!

مجتبی نفسی عصبی از اعماق وجودش می‌کشه:

- نفس بفهم! دل اعضای خانواده بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو بتونی بکنی خونه از این دوری.

نفس نفس نفس! بازم تکرار این اسم!

- کسایی که خواهرشون رو به پول فروختن الان چطور روشن می‌شه اسم خواهر رو روی زبانشون بیارن؟

تیز می‌شم توی صورت به اصطلاح دایی! و تشر می‌زنم:

- تویی که یه زمانی حرص پول ورت داشته بود و خواهرت رو رنجوندی چیزی هم از دل تنگی حالت می‌شه؟

توی همون حالتی که هستم قدمی به عقب برمی‌دارم و سرم رو به نشانه‌ی تأسف به طرفین تکون می‌دم:

- خیلی باحالاین همه تون! مریم مرده دیگه سراغش نیاین!

هنوز جمله توی ذهنم کامل نشده که سیلی غیرمنتظره‌ی مجتبی توی گوشم جا خوش می‌کنه. انگشت شستم رو روی گونه‌م می‌کشم و آوای "هه" از

گلوله خارج می‌شه.

اجازه حرف زدن رو ازم می‌گیره:

- برای خواهر من نسخه نپیچ! وقتی از چیزی خبر نداری برای خودت الکی می‌بری و می‌دوزی به کجا می‌خواهی برسی؟

دستی بین موهایش می‌گردونه:

- من لعنتی اون موقع خونه نبودم. نبودم که خانواده م از هم پاشید. سربازی بودم که خبر دادن اختلاف افتاده برگرد؛ به زور مرخصی گرفتم و خودم رو

رسوندم ولی دیگه کار از کار گذشته بود و مادرت رو گم کرده بودیم.

دم عمیقی می‌گیره:

- مامانت تو رو دربايستیه، من اون دل مهربونش رو می‌شناسم می‌دونم الان داره برای خونواده‌ش له‌له می‌زنه، راضیش کن برگرده. تا خونه‌ی پدری بیارش

بقیه‌ش با من.

برای لحظه‌ای واقعاً می‌مونم چی بگم. به ذهنم رجوع می‌کنم؛ واقعاً مامان دلش تنگ شده؟ چیزی تا حالا در این مورد ازش نشنیدم! داره جو می‌ده که من

قبول کنم ولی اگه این طور نباشه چی؟ اگه واقعاً بخواد برگرده چی؟ لبهام رو تکون می‌دم و کلمات رو به زبون می‌آرم:

- تو که اینهمه سال ندیدیش؛ از کجا اینقدر مطمئنی؟ من جاش باشم روی همچین فامیلی خط قرمز می‌کشم!

چشم‌هاش رو می‌بنده و باز می‌کنه:

- نفس به ولای علی یه چک دیگه حرومت می‌کنم! من خواهرم رو بیشتر می‌شناسم یا توی یه الف بچه؟ خواهر منه از گوشت و خون منه؛ می‌دونی چقدر

به هم نزدیک بودیم؟

رنگ نگاهش عوض می‌شه. از عصبانیت؛ نگاهش جدی و رگه‌های سرخ داخل سفیدی چشمش پیدا می‌شن:

- کاری که ازت می‌خوام به ضرر هیچ‌کس نیست؛ فوقش مامانت رو می‌آری اون‌جا، نخواست برمی‌گرده.

پوف صدا داری می‌کشم:

- بگو ببینم چی می‌خوای ازم؟

انگشت اشاره‌م رو بالا جلوی صورتم می‌گیرم:

- فقط حواست باشه؛ اگر مادرم اذیت شه من می‌دونم و تو!

رهام چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخونه:

- بس می‌کنی نفس یا نه؟

بی‌صدا سری تکیه می‌دم که این‌بار مجتبی می‌گه:

- شمارهت رو از رهام می‌گیرم توی روز موعود خبرت می‌کنم. الان بیا یکم توی باغ  
مادريت قدم بزن.

روی درخت‌ها تک و توک انار دیده می‌شه؛ اون هم روی شاخه‌های بالایی درخت و این  
نشون می‌ده محصولات باغ خیلی وقته چیده شدن. از کنار درخت

خاطرات می‌گذریم و بین درخت‌های کوچیک و بزرگ باغ قدم برمی‌داریم.

از بین انبوه درخت‌های انار و انگور رد می‌شیم و درست کنار چشمه‌ای متوقف می‌شیم.  
رهام کنار چشمه دو زانو می‌نشیند و دست‌هاش رو توی آب فرو

می‌بره. آب خنک رو به لب‌هاش نزدیک می‌کنه:

- دلم برای این چشمه خیلی تنگ شده بود مجتبی؛ خدا خیرت بده.

دایی هم دستش رو به معنای خاک تو سرت حرکت می‌ده:

- اینقدر بهم سر نمی‌زنی که دفعه بعد اسمم هم یادت می‌ره!

بدون توجه به مجتبی و رهام، دست هام رو توی جیبم فرو می برم و نگاهم رو به آسمون می‌رسونم. به دل ابرهای سیاه خیره می‌شم و لب می‌زنم:

- کی از این وضعیت خلاص می‌شم! آدم‌های جدیدی وارد زندگیم شدن که از گذشته‌ای حرف می‌زنن که چیزی ازش به یاد ندارم و علاقه‌ای هم بهش

ندارم.

\*\*\*

استراحت بین دو کلاس و مشغول جمع کردن وسایلم که گوشیم روی دسته‌ی صندلیم می‌لرزه. گوشی رو برمی‌دارم و بین شونه و گوشم نگهش

می‌دارم. جمله‌ای رو بالای کتابم می‌نویسم و جواب زن رو می‌دم:

- گفتمی از کجا زنگ می‌زنی؟

صدای زن میانسالی جوابم رو می‌ده:

- از بخش تربیت‌بدنی دانشگاه!

کتاب رو می‌بندم و زیپ کیفم رو باز می‌کنم:

- اداره تربیت‌بدنی؟! چیکارم دارن؟

صدای نازکش با ملایمت می‌گه:

- اینجوری نمی‌تونم برات توضیح بدم، طولانیه باید بیای اتاق(...) از خانوم راستاد بپرسی. ایشون بیشتر در جریان هستن.

ازش تشکر می‌کنم و گوشی رو قطع می‌کنم. کیف کولی جنس لی‌ام رو روی دوشم می‌ندازم و با نگاه گرفتن از جای خالی کتی از اتاق خارج می‌شم. برای

لحظه‌ای با یاد آوری بلایی که کتی سر زندگیش آورده شقیقه‌م تیر می‌کشد ولی به خاطر دلخوری شدیدم برای رفتار اخیرش افکارم رو جوری کنترل

می‌کنم که تا مدت‌ها به طرف کتی نره! تکونی به سرم می‌دم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم.

نگاهم که به تابلوی بخش تربیت بدنی می‌خوره متوقف می‌شم. یعنی باهام چیکار دارن؟ از سر بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا می‌ندازم و با گام‌های بلند وارد اتاق

می‌شم. مستقیم به سمت تک میز داخل اتاق می‌رم و دقیقاً مقابل تابلوی چوبی با عنوان "راستاد" متوقف می‌شم. دختر جوونی با موهای فر که از

مقنعه‌ش بیرون ریخته و مشغول کار کردن با لپ‌تاپ روی میزه، متوجه حضورم می‌شه ولی واکنشی نشون نمی‌ده. نمایشی گلوم رو صاف می‌کنم تا

توجه‌ش رو به خودم جلب کنم ولی فقط سری تکون می‌ده و بدون نگاه گرفتن از فرم‌های اداری مقابلش خیلی کوتاه می‌گه:

- با کی کار داری؟

چه استقبال گرمی! حالا معلوم نیست چیکارم دارن؛ زنگ زدن که پاشو بیا!

به زبون آوردن اسمی که ازش تنفر دارم سخت‌ترین کار دنیاست ولی تمام سعیم رو می‌کنم که موقع گفتن اسمم روی لب‌هام پوزخند ننشینه.

- نفس سبханم! کارم داشتین گویا!

عینک طبی روی چشم‌هاش رو با دو تا انگشت شست و اشاره کمی از چشم‌هاش فاصله می‌ده و نگاهش رو از صفحه لپ‌تاپ به من می‌رسونه. گوشه‌ی لبش

رو به دندون می‌گیره و اسمم رو زیر لب تکرار می‌کنه و چند ثانیه بعد لبش از زیر دندونش آزاد می‌شه:

- آها؛ نفس سبхан.



بالاخره دست از کیبورد می‌کشه و با راست کردن کمرش به صندلی پشت سرش تکیه می‌ده:

- بشین کارت دارم.

نگاهی به صندلی کنارم می‌ندازم و با چند قدم جابه‌جایی روی صندلی جای می‌گیرم. هنوز کامل ننشستم که صدایش رو می‌شنوم:

- تا جایی که می‌دونم توی یکی از رشته‌های ورزشی از بچگی کار کردی و مدرک داری درسته؟

این سوال‌ها برای چیه؟!

- درسته؛ چند سالی می‌شه کاراته کار می‌کنم. چطور؟

طرحی از موهاش رو که توی صورتش ریخته شده رو از صورتش کنار می‌زنه:

- یه صحبتی باهات دارم در مورد تیم ورزشی دانشگاه. اردوی ورزشی دانشگاه بخش کاراته سرپرست نداره؛ یعنی داشا ولی خانوم زمانی فارغ التحصیل

شدن و دیگه تمایلی به ادامه همکاری ندارن، توی سوابق بچه‌های دیگه یه بررسی کردم، دیدم مناسب‌ترین فرد شمایی.

به خاطر شرایط و وضعیتی که داشتم مجبور شدم هر چی آهی می‌گه بگم قبوله ولی از همون لحظه این سوال ولم نمی‌کرد که برای رانندگی‌های خارج

شهر و چند روزه، چه جوری باید مامان رو بیچونم؟ اون هم مامانی که این همه روی رفت و آمدم حساسه! یک سری فکرهای دیگه داشتم ولی حالا با

موقعیتی که پیش اومده کمترین مزیتش همین پیچوندن‌های مامانه!

کیفم رو روی پام می‌ذارم:

- خانوم راستاد این ترم درس‌هام سنگینه می‌تونید در اون مورد با اساتید...

لبخندی روی لب می‌آره:

- شما قبول کنید؛ اساتید باهاتون کنار می‌آن، نگرانش نباش.

لبم رو با زبون خیس می‌کنم:

- من عاشق ورزشم این دیگه فکر کردن نمی‌خواد؛ فقط بهم بگین تمرینات بچه‌ها از کی شروع می‌شه؟

کاغذی رو از کشوی میزش بیرون می‌کشه و روان نویسیش رو به دست می‌گیره:

- برات معرفی نامه می‌نویسم؛ هر چی زودتر خودت رو برسون به بچه‌ها.

بلند می‌شم و کاغذ رو ازش می‌گیرم:

- حتماً.

- این اعتماد به خاطر سابقه توی مسابقه‌های ورزشیه که از طرف دانشگاه شرکت کردی؛ این بارم رو سفیدمون کن.

کیفم رو روی دوشم تنظیم می‌کنم و خیره توی چشم‌هاش با لحن قاطعی می‌گم:

- حواسم هست به بچه‌ها، خیالتون راحت.

خدا حافظی می‌کنم و عقب گرد کرده و از اتاق خارج می‌شم. برگه جلوی چشممه و تمام حواسم به نوشته‌های صفحه‌ست. اصلاً تو این دنیا نیستم که

کسی بهم تنه می‌زنه و بدون معذرت خواهی دور می‌شه. اگه شرایط عادی بود به این راحتی بی‌خیالش نمی‌شدم ولی الان نمی‌خوام حال خوشم با

سهل‌انگاری یک نفر دیگه بهم بریزه پس حتی سرمم بالا نمی‌آرم که ببینم کی بوده که اینقدر شعور به خرج داد و حتی معذرت خواهی هم نکرد!

چند قدم بیشتر جلو نرفتم که با حس کردن یک عطر آشنا سرجام می‌ایستم و در لحظه با شناختن صاحب عطر سریع به پشت سرم برمی‌گردم ولی کسی

رو نمی بینم! ابرو هام به هم نزدیک می شن، امکان نداره اون آدم باشه. اون توی دانشگاه ما  
چیکار می کنه که دقیقاً هم بیاد و به من هم بخوره؟! سرم رو به

چپ و راست تکون می دم؛ صرفاً یک تشابه سلیقه ست. حضور اون آدم اون هم این مدلی  
درصدش صد در صد، صفره.

نامه رو لای کتابم می ذارم و دوباره راه می افتم.

توی فکرم و دارم به حرف های راستاد فکر می کنم. « سرپرست بخش کاراته اردو های  
ورزشی دانشگاهی. » این خبر اگه توی شرایط عادی بود جزو

آرزو هام بود و یک دنیا شادی برام داشت ولی الان توی این زمان فقط یک شانس خوب  
تلقی می شه! اینقدر از همه طرف تحت فشارم که بعضی وقت ها از

فکر و خیال زیاد حتی متوجه گذشت زمان هم نمی شم! فکر کردن به مشکلات و  
درگیری هایی که دارم و پیدا کردن راه حل هایی که همه دور از ذهن

بشره و غیر قابل اجرا! شب ها اینقدر توی افکارم غرق می شم که متوجه صبح شدن و رخت  
بر بستن شب نمی شم! قدمی به جلو برمی دارم که متوجه

بن بست بودن راه می شم. نگاهم رو بالا می آرم و با دیدن دیوار جلوی روم نچی می کنم.  
پشت می کنم برای برگشتن و پیدا کردن مسیر ولی توی فاصله ی

میلی متری آدم روبه روم متوقف می شم! از دیدن صاحب عطر اون هم اینجا به شدت جا  
خوردم و الان بدون هیچ صدایی بهش خیره شدم! اصلاً من توی

این بن بست چیکار می کنم؟ مگه این مسیر از بخش اداری خارج نمی شد؟

با درهم کشیدن ابرو هام راهم رو کج می کنم که از کنارش رد بشم ولی دستش رو از مقابل  
صورتم رد می کنه و روی دیوار کنارم می ذاره و مسیر فرار رو

می بنده:

- بودیم در خدمتون بانو!

دندون هام رو از روی حرص روی هم فشار می دم و یک گام عقب رفته، نگاه تندی بهش  
می ندازم:

- می بندی یا ببندم برات؟

لبخند دندون نمایی می زنه:

- ببندم چیکار می کنی؟

دست‌هام رو مشت می‌کنم و جایی نزدیک صورتم گارد حمله می‌گیرم و با خشم توی صورتش می‌گم:

- زحمت بستنش رو تقبل می‌کنم!

قهقهه‌ی بلندی سر می‌ده:

- بابا ایول داش نفس! دختر جذابی هستی انصافاً! در حق خودت اجحاف نکن!

لعنت بهت، اون دهن گشادت رو ببند! دختر جذاب هه! نفسی می‌گیرم و قبل از این که جمله‌ش تموم شه مشتم به سمت صورتش پرت می‌شه و هدف

مشت هم دقیقاً زیر چشمشه! جایی درست مقابل چشمش با کف دست مشتم رو نگه می‌داره:

- دختر جون! موقعی که من رزمی کار بودم تو تاتی‌تاتی می‌کردی!

جدیت صداش و صلابت کلامش به یکباره زبون درازم رو از دادن هر جوابی کوتاه می‌کنه! به خودم می‌آم و مشتم رو از دستش بیرون می‌کشم:

- بکش کنار بابا بزرگ، باید برم.

- واقعاً فکر می‌کنی این‌جا بودنم اتفاقیه؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم:

- برام مهم نیست!

قدمی به جلو برمی دارم که دوباره جلوم می پیچه:

- کجا هی کوله بار سفر می بندی؟ کارت دارم که تا اینجا اومدم دیگه!

هنوز از دستش عصبانیم. چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و با کنترل صدام می گم:

- آهی! می شه بگی اینجا چیکار می کنی؟ کسی ببینتمون چی می گه؟

متعجب ابروهایش بالا می پرن:

- مگه داریم چیکار می کنیم که کسی فکر بد بکنه؟ مثل دو تا آدم با فاصله ی ایرانی

اسلامی وایسادیم داریم دعوا می کنیم!

آهی رابطه ی من رو با پسرها نمی دونه؛ به همون اندازه ای که توی قالب کیا بهشون نزدیکم

به همون اندازه هم توی این قالب فعلیم ازشون دورم! نمی دونه

الان کسی ببینه دارم با پسری حرف می زنم شاخ در می آره و از فردا این که نفس با پسری

دیده شده، می شه تیتراژ یک خبرهای دانشجویی! بند کیفم که

روی شونه مه رو توی دستم فشار می دم:

- خیلی چیزها رو نمی دونی، منم حوصله ی توضیح ندارم. فقط زودتر حرفت رو بگو و برو!

- نیومدم که برم!

- باشه تا هر وقت دلت می‌خواد اینجا بمون ولی من عجله دارم.

هنوز جمله‌م تموم نشده که به حرف می‌آد:

- همون کیا باشی قابل تحمل‌تری! لااقل لجاجت دخترونه‌ت تا این حد نمی‌زنه بالا!

دستی به صورتم می‌کشم:

- زود باش آهی! باز افتادی روی دنده‌ی فس‌فس کردن؟

نگاهی به ساعت مچیش می‌ندازه:

- الان که دیگه کلاس نداری، بیا تا یه جایی بریم باهات حرف دارم!

جدی می‌شم:

- چه حرفی؟ در مورد س...

دستش سریع بالا می‌آد و ساکت می‌کنه:

- اینجا نه؛ بیا می‌گم بهت.

سری تکون می‌دم و قدمی به جلو برمی‌دارم که با به یاد آوردن لباسم پاهام قفل زمین

می‌شن. کسی نباید من رو با این لباس‌ها و آهی یک‌جا ببینه! پشت

به آهی می‌گم:

- تو برو؛ بیرون دانشگاه می‌بینمت!



با تعجب می‌گه:

- چی شده باز؟ با هم می‌ریم!

روی پاشنه به سمتش می‌چرخم:

- باید لباس عوض کنم!

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه:

- می‌خوای باورم کنم که زیر همین لباس هم لباست پسرانه نیست؟!

چرا پیچوندن این بشر اینقدر سخته؟! پوفی می‌کشم:

- آره لباس زیرش پسرانه‌ست؛ خب که چی؟

دستش توی هوا نیم‌چرخ می‌زنه:

- خویه مانتو و مقنعه‌ست، در بیاری حله. غیر اینه؟

همین که من رو توی این لباس‌های مسخره دیده خودش به اندازه‌ی کافی داره مخم رو

می‌خوره، نمی‌خوام دیگه توی چند ثانیه تغییر جنسیتم رو هم

ببینه! بابا یکی بهش بفهمونه دوست ندارم دختر بودنم رو ببینی، خیلی عجیبه که بخوام

پسر بودن خودم رو حفظ کنم؟ خواسته زیادیه که نخوام لااقل

توی دنیایی که خودم برای خودم ساختم دختر باشم؟!!

چند قدم ازم جلوتر می‌زنه و پشت بهم دست به سینه می‌ایسته.

- حواسم به اطراف هست؛ زود باش.

دل خوشی ازش ندارم و الان هم به خاطر حضور بی‌موقعه‌ش دوست دارم تیکه‌تیکه‌ش کنم  
ولی اگه وقت رو از دست بدم امکان داره یکی سر برسه. برای

اولین بار می‌خوام از توی ساختمان دانشگاه با لباس پسرانه بیرون برم. سریع روم رو به  
طرف دیوار می‌کنم. دستم روی یقه مانتو می‌نشینم و با یک

حرکت سریع مانتو رو از تنم بیرون می‌کشم و همراه مقنعه توی کیفم می‌فرستمشون.  
صفحه‌ی گوشی رو بالا نگه می‌دارم و دستی بین موهای بهم ریخته‌م

می‌کشم. هنوز انگشت‌هام لای موهامه که صدای آهی باعث می‌شه گوشی رو سریع توی  
جیب پشتی شلوارم هل بدم و به سمتش برم. باهاش هم قدم

می‌شم و جمله‌م رو با خشم بیان می‌کنم:

- دفعه آخری باشه اینجوری توی دانشگاهم ظاهر می‌شی!

بدون هیچ حرفی توی راهرو قدم برمی‌دارم. کیفم رو به سمتش می‌گیرم:

- زحمت حملش رو به عهده بگیر!

سر جاش می ایسته و نگاهش از کیف توی دستم به صورتم می رسه. خیلی جدی می گه:

- امر دیگه باشه؟

بی حوصله جواب می دم:

- فعلاً همین، بقیه ش برای بعد!

بدون اعتنا به کیفی که به سمتش گرفتم، از در مقابلش رد می شه و پا روی اولین پله می ذاره.

- هر وقت چلاق شدی بهت لطف می کنم و کیفیت رو برات می آرم!

دستم هنوز توی همون حالتی که می گم:

- مگه می خوای کوه جابه جا کنی اینقدر برام قیف می آی؟ به خاطر طرح خاص روش اگه خودم بندازم دوشم بهم شک می کنن، دو دقیقه بگیر دستت از

خروجی رد شدیم ازت می گیرمش که خسته نشی!

می ایسته و کیف رو از دستم می گیره. نگاهش برای چند لحظه روی شکل ازدهای روی کیف ثابت می شه و اخم هاش توی هم می ره. بلافاصله کیف رو به

دوشش می ندازه و بدون هیچ حرفی بقیه مسیر رو طی می کنه.

توی ماشین که می‌نشینم کیفم رو از دوشش می‌کشم و روی پام می‌ذارم. بدون هیچ واکنش خاصی فقط چند لحظه نگاهم می‌کنه و بعد سوار می‌شه.

با لرزش گوشیم قفلش رو باز می‌کنم و جواب پیام سیاوش رو می‌دم. توی این هیری ویری باز برنامه ریختن! آدم به عقلشون شک می‌کنه، انگار که نه

انگار دارن با یک باند خلاف کار می‌کنن! از بی خیالیشون اساسی حرصم گرفته و در جواب پیامش فقط نوشتم که نمی‌تونم باهاشون برم حالا دیگه

تعجبش و سوال پیچ کردن‌هاش به کنار!

آهی سرعت ماشین رو بیشتر می‌کنه و وارد خیابون اصلی می‌شه:

- ناهار چی می‌خوری؟

صفحه‌ی سیاوش رو می‌بندم:

- خوردم.

پشت چراغ قرمز می‌ایسته:

- می‌دونم که نخوردی. حالا بگو چی می‌خوری؟

گوشی رو پایین می‌آرم و نگاهم رو به نیم‌رخش می‌کشونم:

- بر فرض من نخورده باشم این ساعت کجا بازه؟

از سر بی تفاوتی شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- بالاخره یه فست‌فودی چیزی بازه، این که نگرانی نداره!

- پس نگو ناهار چی می‌خوری بگو فست‌فود چی می‌خوری!

راهنما می‌زنه و ماشین رو به کنار خیابون می‌کشه:

- حالا همون، زیاد سخت نگیر.

باز رفت رو اون رگ خونسردی معروفش! هیچ جوابی بهش نمی‌دم که پیاده می‌شه و حین بستن در ماشین می‌پرسه:

- حالا چی بگیرم؟

شماره‌ی ایمان رو می‌گیرم و با گفتن "فرقی نداره" گوشی رو روی گوشم می‌ذارم. مدت زیادی نگذشته که صداش توی گوشم پخش می‌شه:

- به‌به کیا! ناپیدایی داداش!

- سایه‌ت بلند شده دیگه ما رو نمی‌بینی وگرنه که ما همین پایین مایینا زیر سایه تیم.

به کسی که کنارش تشر می‌زنه:

- مگه نگفتم کسی بدون اجازه نره تو اتاق سام؟ این چه وضعشه!

گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و با صدای جدی می‌گم:

- می‌خوای بعداً زنگ بزنم؟

از شدت خشم صداش کمتر می‌شه:

- نه عامو برای چی بعداً زنگ بزنی؟

نگاهم توی آینه توی چشم‌هام قفل می‌شه:

- حالا چی شده باز سگ شدی؟

پوفی می‌کشه:

- جای من بودی تیکه‌تیکه‌شون می‌کردی!

داره جالب می‌شه! ایمان زیاد خونسرد نیست ولی آدمی هم نیست که الکی عصبانی بشه!

- چطور شده مگه حالو؟ (حالا)

- چند روز دیگه اینجا یه جشن داریم یه مقدار کارا بهم ریخته. یه چند تا اشتباه صورت گرفته سام هم حساسه دیگه هیچی...

بین حرف زدن ایمان در ماشین باز می‌شه و نگاهم سریع به صورت آهی می‌رسه. هم زمان که سوالی به آهی نگاه می‌کنم کلمات رو به زبون می‌آرم:

- چه جشنی؟

در کنار گوشزد کردن یک سری حرف‌ها به آدم‌هایی که فضای اطرافش رو پر کردن می‌گه:

- تولد سام.

ابروهام بهم نزدیک می شن. تولد سام! یعنی با این سنش و شغل شریفش جشن تولد هم می گیره؟!

خیلی کوتاه می گم:

- آها!

- این بار دیگه نمی تونی از زیر اومدن در بری. همکارمونی باید بیای!

متعجب می گم:

- مگه منم دعوتتم؟

آهی با دست اشاره می کنه که تماس رو قطع کنم!

مغزم داره دنبال دلیل دعوت شدنم به جشن تولد رئیس باند قاچاق عتیقه می گرده که ایمان جوابم رو می ده:

- شک نکن. علاوه بر دعوت بودن، حضورت هم الزامیه!

هنوز توی بهت حرف ایمانم که آهی دوباره اشاره می زنه که تماس رو قطع کنم! با یک خداحافظی مختصر قطع تماس رو لمس می کنم.

- چی شده. چرا گفتم قطع کنم؟

پلاستیکی رو به دستم می ده و استارت می زنه:

- برای همین اومدم دنبالت، رسیدیم می فهمی.

بوی همبرگر که زیر بینیم می‌زنه نگاهی به ساندویچ‌های داخل پلاستیک می‌ندازم و با به یاد آوردن چیزی در همون حال می‌گم:

- از کجا برنامه کلاسیم رو می‌دونستی؟

عینک دودیش رو به چشم می‌زنه:

- بماند.

از بی جواب موندن متنفرم!

- نماند!

سکوت باعث می‌شه توی جام به سمتش بچرخم:

- آهی! گفتم نماند.

راهنما می‌زنه جلوی پارک آزادی متوقف می‌شه. در ماشین رو باز می‌کنه و دستش به سمت پلاستیک روی پام می‌آد:

- پیاده شو؛ فست‌فود خودش چیه که دیگه بخواد یخم بشه!

دو دستی پلاستیک رو می‌چسبم:

- جواب سوالم.

دستش همونجا ثابت می‌مونه:

- عادت ندارم حرفم دو تا بشه! وقتی می‌گم بماند، می‌ماند تا وقتش!



چشم در چشمش می‌شم:

- وقتش کیه؟

- پلاستیک رو از بین دست‌های شل شدم می‌کشه:

- شاید یک ثانیه دیگه، شاید هیچ وقت!

فرستی برای ادامه بحث نمی‌ده و زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کنم در بسته می‌شه.

با اخم‌های درهم زیپ کاپشنم رو بالا کشیده پیاده می‌شم. دست‌هام رو توی جیب‌هام فرو می‌برم و با آهی هم قدم می‌شم. از ورودی که وارد می‌شیم

درخت‌هایی که دارن آخرین نفس‌های سبز بودنشون رو می‌کشن جلب توجه می‌کنن. چند دقیقه راه می‌ریم تا این که جایی نزدیک دریاچه مصنوعی

مسیرش رو به سمت چمن‌های کم رنگ این فصل کج می‌کنه و روشن می‌نشینیم.

چهار زانو می‌نشینم، آهی ساندویچ گردی که توی فویل پیچیده شده رو به دستم می‌ده. آخه کی توی این هوا توی فضای باز غذا می‌خوره! البته ناگفته

نماند که اگه تا همین چند دقیقه‌ی پیش که از اداره تربیت‌بدنی می‌اومدم بیرون اگه این ساندویچ دستم بود خوردنش دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید

ولی حالا که حس می‌کنم لحظه به لحظه دارم توسط آهی رصد و کنترل می‌شم چیزی از گلوم پایین نمی‌ره. دارم ساندویچ رو توی دستم تگون می‌دم که با

صداش حرکت دستم متوقف می‌شه:

- می‌خواستم خودم بگم ولی ایمان پیش دستی کرد؛ آخر هفته تولد سامه!

آهی داره جواب سوال‌های توی ذهنم رو می‌ده ولی حس بدی که نسبت بهش دارم باعث شده حتی دیگه اینقدر حوصله نداشته باشم که بگم "پسرهی

کرگدن با این سنش خجالت نمی‌کشه جشن تولد می‌گیره؟"

وقتی اظهار نظری نمی‌بینم خودش ادامه می‌ده:

- من و تو هم باید اونجا باشیم.

نگاهم روی دریاچه در حال تعمیره. چند مدت پیش که با کتی اینجا بودیم دریاچه پر از آب بود و به خوبی یادمه که حتی چند تا مرغابی هم داخلش شنا

می‌کردن ولی حالا خشکی این دریاچه‌ی مصنوعی، خشکی و بی‌آبی «دریاچه‌ی پریشان» تشنه رو جلوی نظرم می‌آره. تا کجا باید توی توجه به جاهایی

مثل پریشان بی‌انصافی بشه؟

خیره به روبه‌رو کلمات رو به زبون می‌آرم:

- برای همه‌ی جشن‌هاش همه‌ی زیر دست‌هاش رو دعوت می‌کنه؟!

- تو هر کسی نیستی!

من هر کسی نیستم؟ من اصلاً کیم؟ نگاهم به روبه‌رومه ولی افکارم اینجا نیست. من کیم؟  
دخترم یا پسر؟ نفس یا کیا؟ یا شاید هم دوتاش؟ یا شاید هم

هیچ کدومش! با کشیده شدن ساندویچ توی دستم نگاهم ناخودآگاه به سمت آهی  
می‌چرخه.

- این جشن یه جشن عادی نیست؛ باید حواست باشه به تمام آدم‌هایی که اون شب  
می‌بینی. در آینده کارمون باهاشون بیشتر می‌شه.

سری تکون می‌دم که این بار می‌گه:

- مگه نگفتی برات فرقی نداره؟ اگه می‌دونستم همبرگر دوست نداری نمی‌خریدم!

نگاهم از دریاچه به سمت درخت‌های بالای سر آهی می‌چرخه و روی برگ‌های زرد و  
نارنجی خشکیده درخت ثابت می‌مونم:

- کلاً چیزی نمی‌خورم و گرنه هنوز هم می‌گم برام فرقی نمی‌کنه.

صدای خش خش فویل ساندویچ که به گوشم می‌رسه نگاهم رو از درخت می‌گیرم و به گاز  
بزرگی که آهی به ساندویچ می‌زنه می‌دوزم. گفتم نمی‌خورم و

خودش خورد! چه راحت!

غذا خوردنش که تموم می‌شه کف دستم رو روی چمن‌ها تکیه می‌کنم و بلند می‌شم.  
دستی رو بین موهای بهم ریخته حرکت می‌دم و با اشاره به خورشید

در حال غروب می‌گم:

- نمی‌خواهی بگی چیکارم داشتی این همه من رو تا اینجا کشوندی؟

بطری آب رو توی دستش می‌گیره و پلاستیک آشغال‌ها رو توی سطل آهنی کنارم  
می‌ندازه:

- در مورد مهمونی سام می‌خواستم باهات حرف بزنم!

سردی هوا باعث می‌شه یقه‌ی کاپشنم رو بالاتر بکشم و در کنار آهی قدم بردارم:

- حرف دیگه‌ای به جز دعوت هست؟

چند قلوپ آب می‌خوره و توی تمام مدت نگاهم به نیم رخش خیره می‌مونه. چشم‌هاش...  
اسم آهی واقعاً برازنده‌ی چشم‌هاشه. درشت و خوش حالت! برام

عجیبه همچین چشم‌هایی برای یک پسر! با پایین اومدن بطری چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و نگاهم به روبه‌رو کشیده می‌شه.

- این جشن برای همسایه‌ها فقط یه جشن تولده ولی برای من و تو شروع کارمون! کاری که من ازت می‌خوام از اونشب و توی اون مهمونی شروع می‌شه.

ماه هاست به دنبال این کاریم و اگه کسی اشتباهی بکنه معلوم نیست سام چه بلایی سرش بیاره!

سرعت قدم‌هام رو کمتر می‌کنم و کنجکاو می‌گم:

- چرا مگه قرار چه اتفاقی بیافته؟ سرعت قدم‌هاش رو باهام هماهنگ می‌کنه. صداش رو پایین می‌آره:

- چند ماه پیش سام یه عتیقه خاص داشت که یه نفر بهش نارو زد و دزدید. حالا در حالی که قول همون عتیقه رو به یه خریدار خارجی داده بود با یه

قیمت گزاف! این دزدی باعث شد نتونه مهم‌ترین معامله‌ش رو انجام بده!

با ابروهای بالا پریده و با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دم.

- چند ماهه داریم بکوب می‌گردیم تا این که چند هفته پیش تونستیم رد عتیقه رو بزنینم. کسی از قیمت واقعی خبر نداره و همین باعث شده که سام

بخواد اون عتیقه رو با قیمت نه چندان پایینی از آدمی که توی مهمونی حاضر می شه بخره و چند برابر قیمت به طرف خارجیش بفروشه.

پول پول و باز هم پول! چه بلایی سر آدم‌ها می‌آره!

همچنان به راه رفتن بی‌هدفمون ادامه می‌دیم.

- خب این چیزا چه ربطی به من داره؟ یه معامله‌ست دیگه من رو می‌خواد چیکار؟

نفسش رو بیرون می‌فرسته که همراهش بخار از دهنش خارج می‌شه:

- مسئول انتقالی!

روبه‌روی میدانی که نمادی از دولچه وسطش کار شده متوقف می‌شم و نگاهم همراه آبی که از دهانه‌ش به پایین سقوط می‌کنه بالا و پایین می‌شه:

- پس بگو رسماً دارم قاطی کثافت کاری سام می‌شم!

با تعجب و چشم‌های گرد شده می‌گه:

- کثافت کاری چرا؟ یه معامله عتیقه‌ست، همین!

به سمتم خم می‌شه و توی گوشم نجوا می‌کنه:

- کثافت کاری ندیدی دختر خوب!

دست‌های یخ کرده‌ام مشت می‌شن و تمایل زیادی دارم با همین مشت گره شده توی فکش بزنم ولی حیف و صد حیف که شدنی نیست!

در جا به سمتش می چرخم که به خاطر فاصله‌ی کم بینمون قدمی به عقب می‌ره.

توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- آدمی که به خاطر پول داره گذشته کشورش رو می فروشه دیگه از انسانیت خارج شده!  
من به این کار می‌گم کثافت کاری! غرق شدن توی کثافت پول و

حرصش رو خوردن که نتیجه‌ش می‌شه فروختن تاریخ کشور!

صدای قهقهه‌ی آهی به یک‌باره به هوا بلند می‌شه. با اخم‌های درهم به سمتش می‌چرخم:

- چیز خنده داری گفتم؟

دستی به گوشه‌ی لبش می‌کشه:

- نه نه راحت باش.

نگاه مصمم توی صورتش می‌چرخه:

- هنوز جواب سوالم رو نگرفتم. کجای حرفم خنده داشت؟

دستش به سمت زیپ کاپشنم می‌ره و با پایین و بالا کردنش، باهاش بازی می‌کنه:

- کشور چیه؟ وطن چیه؟ حرف حرف پول. این پول که زندگی رو می‌گذرونه. البته  
تقصیری نداری هنوز جوونی و کله‌ت بوی قورمه‌سبزی می‌ده، بزرگ‌تر

بشی می فهمی چیزی به اسم عرق ملی یه حرف مفتیه؛ پول یعنی نفس!

ترجیح می دم بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کنم ولی در نهایت پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش می کنه.

چه انتظارات پوچی از یک خلافکار داشتم! چرا انتظار داشتم آهی باهام هم نظر باشه؟ کسی که خودش داره توی شرط بندی و قمار نفس می کشه و لذت

می بره! بعضی وقت ها به خاطر این انتظارات بی جهت از دست خودم شاکی می شم! آهی، سام، سیاوش، ایمان و ماهان همه شون عرق این کارن! عرق

فروختن کشور و تاریخشون!

\*\*\*

به محض ورود با ایمان و ماهان دست می دم. لحظه ی آخر توی چهره ی ماهان کمی مکث می کنم؛ یعنی کسی که توی این مدت حساب جداگانه ای روش

باز کردم هم به اندازه ی بقیه از این خلاف کاری و خیانتی که به کشورش می کنه رضایت داره؟!



با بلند شدن صدای موسیقی نگاهم بین جمعیت رقصنده ی وسط سالن می چرخه و چشمم به جمال نارین و بقیه ی دوست دخترهای بچه ها روشن می شه.

باز هم مراسم خوش گذرونی و حضور این دخترهای نجسب و پر افاده!

با صدای آهی نگاه از جمعیت معلوم الحالی که خودشون هم حالشون دستشون نیست و نمی فهمن دارن چیکار می کنن می گیرم و چند قدم کوتاه بینمون

رو پر می کنم:

- حالا به سلامتی این دایناسور چند سالش می شه؟ لااقل بدونم چند تا شمع روی کیکش می ذارن!

مسیری رو نشون می ده:

- آروم تر چه خبره ته!

خودش رو توی یک قدمیم جا می کنه:

- خدا داده زیر آب زن! حواست رو جمع کن. به جز کاری که بهت گفته می شه توی بقیه ی چیزها دخالت نکن که برات بد تموم می شه.

توی چشم هاش براق می شم:

- یه لحظه فکر کن من برم زیر محدودیت کسی!

گوشه‌ی لبش رو به دندون می‌کشه:

- اینجا شوخی بردار نیست! حرف حرف منه، تخطی کنی سرت از دست می‌ره.

فاصله‌ی لب‌هاش با گوشم میلی‌متری می‌شه:

- من حتی اگه شده برای رسیدن به هدف خودمم باشه زنده نگه‌ت می‌دارم؛ بهم اعتماد کن، لج خونت رو بیار پایین.

- نکنه شما دو تا هم چیزی زدین؟ تو حلق هم چیکار می‌کنین؟

با صدای یک‌باره‌ی سیاوش که دقیقاً توی فاصله‌ی چند سانتی مونه از جا می‌پریم. اول نگاهی به فاصله‌ی کم بین خودم و آهی می‌ندازم؛ چطور این‌قدر

نزدیکم و ایستاده بود و هیچ واکنشی نشون ندادم!

قدمی ازش دور می‌شم و نگاه جدی و عصبیم رو به صورت سیاوش می‌کشونم. لعنتی معلوم نیست چی توی کله‌ش چرخ می‌زنه!

افکار پسروونه و این مدل حرف زدن سیاوش برام تازگی نداره یعنی در واقع کاملاً عادیه ولی حرفش توی این موقعیت خاص بهم برخورد!

اشاره‌ای به یقه‌ی باز پیراهنش می‌کنم:

- تو بپا نچایی، کاری به خوردن یا نخوردن بقیه نداشته باش!

خنده دندون نمایی می کنه:

- راستش رو بگین؛ خجالت نداره. بابا تمایل و کشش بین دو تا پسر مشکلی نداره!

بلافاصله چشمکی می زنه که توی بهت فقط بهش خیره می شم! حالا من هیچی چطور جرأت می کنه این حرف ها رو به آهی بزنه؟! غلط نکنم یک چیزی

زده که داره پرت و پلا می گه!

بعد از چند ثانیه به خودم می آم و لب هام از هم فاصله می گیرن که بهش تشر بزنم ولی آهی با کشیدن گوشه ی کتم ساکت می کنه:

- ولش کن حالش سر جاش نیست؛ بعداً می رسم به حسابش.

قهقهه ی بلندش و بلافاصله کشیده شدن دستش توسط آتاناز، درستی حدسم و حرف آهی رو اثبات می کنه!

سری از تأسف به طرفین تکیه می ده و دوباره نگاهش مسیر رفتن سیاوش رو دنبال می کنه:

- زهرمار بخوری! ما رو باش امنیت اینجا رو سپردیم دست کی! سیا آدم بشو نیست!

و این حرف یعنی سابقهش توی مشروب خوردن اساسی خرابه!

در سکوت به سمت گوشه‌ای از سالن می‌ریم که یک دست مبل سلطنتی چیده شده. دو نفر روی مبل‌ها نشستند. یکیشون سامه و روبه‌روش هم مرد حدود

پنجاه\_شصت ساله‌ای که خیلی صاف و خشک روی مبل جا گرفته!

با اشاره آهی همراهش به سمت مبل دو نفره‌ای می‌رم؛ هنوز کاملاً ننشستیم که حرف زدن مرد ناشناس توجهم رو جلب می‌کنه:

- همه چی همون جووری که می‌خوای انجام می‌شه؛ فقط روزش رو مشخص کن.

سام لیوان شربت رو توی دستش تکون می‌ده:

- سال پیش همون موقعی که یه گرگ شکار کردیم یادته؟ خاطره‌ی خوبی بود، دوست دارم توی همون روز باشه.

شکار گرگ؟! این جمله‌ی بی ربط یک معنی بیشتر نداره و اون هم اینه که دارن رمزی حرف می‌زنن و این یعنی به جز خودشون دو تا به هیچ کس

اعتمادی ندارن!

کج‌خندی گوشه‌ی لب مرد جا خوش می‌کنه:

- باز که گفتم شکار کردیم! خوبه همه دیدن من شکارش کردم.

سام به جلو خم می‌شه و آرنج‌هاش روی زانوهایش قرار می‌گیره:

- از همون اولش هم همه چیز رو به اسم خودت تموم می کردی. باشه همون جایی که تو  
گرگ رو شکار کردی ولی همون روز خاطره انگیز من!

بعد از تموم شدن جمله ش هم دونه‌ی انگوری رو به سمت مرد می گیره که مرد با کمی  
تعلل دونه‌ی انگور رو از دستش می گیره!

\*\*\*

آهی

خشم توی کل وجودم فوران کرده ولی مجبور به ظاهر سازیم. کسی که تمام مدت به  
دنبالش بودم به فاصله‌ی چند مبل اون طرفتر نشسته و با لبخندی

روی لبهاش داره دونه‌ی انگوری که سام به دستش داده رو به دهن می ذاره.

نگاهم که به خالکوبی اژدهای شاخدار روی دستش می افته خونم بیشتر به جوش می آد  
ولی با فشار دادن دستم روی مبل کنترلش می کنم. جایی درست

وسط انگشت شست و اشاره ش یک اژدهای شاخدار سیاه خوابیده که همون نشونه‌ایه که  
من رو تا این جا کشونده!

نشونه‌ایه که من جز محدود افرادیم که اون رو روی دست اتابک می‌بینم؛ تا جایی که می‌دونم به جز مواقع خاص، بقیه‌ی زمان‌ها با دستکشی اون رو

می‌پوشونه!

شبی که گرگ شکار کردیم؟ توی این مدت دیگه این رمزی حرف زدنشون برام عادی شده و فردا حتماً باید به دنبال رمز گشایی حرف‌هاشون برم. خودم

رو با گوشیم مشغول نشون می‌دم ولی با دقت و ریز بینی تمام، تمام کلمات و حروفی که از دهنشون خارج می‌شه رو با کل وجود و قدرت ذهنم بررسی

می‌کنم. امشب سام و اتابک دارن برنامه و طرح یک معامله بزرگ رو می‌چینن. برنامه‌ای که برای هر دو گروه بیشترین ارزش رو داره!

با شنیدن کلمات اتابک گوش‌هام تیزتر از همیشه می‌شه.

- پیشرفت کردی! قبلاً دور و بر این چیزا نبود!

منظورش به عتیقه جاته؛ چون کار اصلی سام همون کارتینگ و شرط بندی روی ماشین‌هاست و حالا به تازگی وارد این زمینه شده.

سام دستی بین موهای یک دست مشکی و لختش می‌کشه و به عقب هلشون می‌ده:

- حالا اهلش شدم؛ بده؟

پیرمرد زیرک دستی به پایین لبش می‌کشد:

- آخه به روحیه خشت نمی‌خوره اهل این ظرافت‌ها باشی!

لب‌های سام به خنده‌ای کج می‌شن. یاد آوری خشونتش و کارهایی که کرده براش لذت بخشه! ترس داره این آدم! باید ترسید از کسی که آدم کشی براش

عین آب خوردنه و از کارش هم لذت می‌بره! به خوبی یادمه وقتی یکی از راننده‌های دختر سه بار پشت سر هم توی مسابقات باخت و سام پول زیادی رو

توی شرط بندی از دست داد؛ چطور تو عالم مستی بهش دست درازی کرد و در آخر هم با کلتش سوراخ سوراخش کرد! سرینای بیچاره! سرینایی که

زمانی جزو بهترین راننده‌های سام محسوب می‌شد! باید ترسید از آدمی که جون آدم‌ها براش ارزشی نداره ولی من برای ترسیدن اینجا نیستم، برای انتقام

اینجام! انتقام از روباه پیری که روبه روم نشسته و مجبورم تظاهر کنم از دیدنش خوشبختم! هه! خوشبخت! این همون حیوون صفتیه که شب و روز زندگیم

رو یکی کرد. همونی که روزهای خوشیم رو به شب تار تبدیل کرد! همونی که مدت هاست  
لبخند و شادی رو از روحم دزدیده! روحم رو کشته و من رو

تبدیل کرده به این آهی! آره اتابک کسیه که به خاطرش دارم خودم رو توی کثافت  
کاری های سام غرق می کنم!

ولی... ولی ارزشش رو داره!

انتقامی ازش می گیرم که توی تاریخ ثبت بشه؛ انتقامی به شیرینی خنده هاش... خنده های  
کسی که کل زندگی و وجودم بود و حالا...

با به یاد آوردن گذشته سر انگشت هام با قدرت بیشتری توی مبل فرو می رن.

اتابک؛ نمی دارم یک نفس راحت بکشی، منتظر باش!

با اشاره یکی از بچه های حفاظت، آروم از جمع خارج می شم و لحظه ی آخر نگاهم رو به  
سختی از اتابک می گیرم. ماه ها به دنبالش بودم و حالا نمی تونم به

راحتی ازش بگذرم؛ می ترسم گمش کنم.

می دونستم اون عتیقه دست اتابکه و تمام نشونه ها رو جوری چیدم تا سام اتابک رو برام  
پیدا کنه. حالا با شروع همکاریشون؛ من هم کارم شروع می شه. با



رسیدن به ماهان، سری به معنای "چی شده" تکنون می‌دم.

سرش رو به معنای سبک و سنگین کردن حرفی که می‌خواد بزنه، حرکت می‌ده و بالاخره می‌گه:

- گفتم به سیا نگو بخوره؛ حد نداره این آدم. اینقدر خورده که حالش اساسی خرابه!

نوچ صدا داری ادا می‌کنم:

- بهش گفتم در حدی که مهمونی رو عادی نشون بده بخوره؛ با بطری بالا رفته احمق! کجاست؟

با دستش مسیر اتاقی در طبقه دوم رو نشون می‌ده و با هم به سمتش می‌ریم. از پله‌ها بالا می‌ریم و با گذشتن از راهرویی، به اتاق انتهایی راهرو می‌رسیم.

پشت در که متوقف می‌شیم دست می‌برم به دستگیره‌ی در، ولی با در قفل مواجه می‌شم!

- چه خبره اون تو؟ چرا در قفله؟

گلوش رو صاف می‌کنه و با صدای آرومی می‌گه:

- آتا داخله.

در لحظه ابرو هام درهم قفل می‌شن:

- صد بار بهش نگفتم این کارهاش رو نیاره اینجا؟ سام بفهمه تیکه تیکهش می کنه! مگه عقل تو کلهش نیست؟

شونه‌ای بالا می ندازه:

- چی بگم؟ به نظرت الان عقلم تو کلهش مونده که بخواد کار کنه یا نه؟

به سمت در چوبی برمی گردم و قبل از این که به در ضربه بزنم می گم:

- آتا هم خورده؟

دستهاش رو توی جیب شلوارش فرو می بره:

- نخورده ولی...

- ولی چی؟

نفسش رو پر فشار بیرون می فرسته:

- ولی در رو باز نمی کنه.

متعجب می پرسم:

- که چی بشه؟

طول می کشه تا جواب بده:

- خب خب... حالش زیاد خوب نیست.

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم. از دست کارهای سیاوش! پس به خاطر همین من رو خبر کردن. آتا به حرف هر کسی بها نده نمی‌تونه در مقابل من

اطاعت نکنه. با پشت دستم به در اتاق می‌کوبم ولی واکنشی نشون نمی‌دن. این بار با شدت و عصبانیت بیشتر به در می‌زنم که صدای شاکی آتاناز بلند

می‌شه:

- آه چه خبرتونه اینقدر...

بین حرفش با صدای جدی و عصبی می‌غرم:

- مرده شور دوتاتونو ببرن؛ تکنون بده اون تن لشت رو؛ بیا این در رو باز کن!

با شنیدن صدام در لحظه خفه می‌شه.

با ترس می‌نالده:

- آهی...

با عصبانیت می‌گم:

- آهی چی؟ پاشو بیا این در رو باز کن ببینم!

طول می‌کشه تا با صدای لرزونی جواب بده:

- توضیح می‌دم برات.

- لازم نکرده؛ غلط اضافی تون اون هم توی خونه‌ی سام چه توجیهی داره؟ آه... باز کن دیگه این در رو!

داد آخرم که به خوبی به گوش آتاناز می‌رسه ولی چون طبقه دوم هستیم و سر و صدای جشن زیاده، به گوش پائینی‌ها نمی‌رسه و خیالم از این بابت

راحت.

دوباره به در می‌کوبم که بلافاصله در باز می‌شه و آتاناز نیمه برهنه دیدم رو پر می‌کنه. نگاهم رو از بدنش که توی ملحفه پیچیده می‌گیرم و به سمت تخت

داخل اتاق قدم برمی‌دارم. در حالی که نگاهم به سیاوشه آتا رو مخاطب قرار می‌دم.

- اینجوری از در اتاق بیرون نمی‌ریا. مثل آدم لباس بپوش. اینجا یه محیط کاریه!

صدای لرزون «باشه» گفتنش با برداشتن لباس‌هاش از جلوی پام هم زمان می‌شه. دست به سینه دارم و با اخم‌های درهم دارم به سیاوش نگاه می‌کنم.

چند دقیقه می‌گذره که از گوشه‌ی چشم آتا رو می‌بینم. لباس پوشیده و از حموم خارج می‌شه. به سمت در اتاق می‌ره که روی پاشنه به سمتش

می چرخم:

- اجازه دادم که داری می‌ری؟

قدم‌های جلو رفته رو به عقب برمی‌گرده و روبه‌روم می‌ایسته. نگاهم روی لباس مزخرف تنش می‌چرخه؛ اصلاً این لباس ارزش پوشیدن هم داره؟

ابروی راستم رو بالا می‌دم و دستم روی بازوی چپم قرار می‌گیره:

- این عقلش سر جاش نیست؛ تو چه مرگت شده؟ نگفتم اینجا فقط مهمونی؟ نگفتم سام خوشش نمی‌آد؟

دستی به چشم‌هایش می‌کشه:

- ب..بخشید. یه دفعه‌ای شد...

پوزخند صدا داری می‌زنم:

- عه؟ یه دفعه‌ای شد؟ باشه الان یه یه دفعه‌ای نشونتون می‌دم اون سرش ناپیدا!

با چند قدم خودم رو به در اتاق می‌رسونم و می‌بندمش.

هم زمان با در آوردن کت چرمم به حموم اشاره می‌زنم:

- ماهان دستش رو ببند بندازش داخل حموم!

چشم‌های ترسیده‌ی آتا بین من و حموم حرکت می‌کنه و آتا بی‌صدا شروع می‌کنه به اشک ریختن. با فشار دادن دستش روی دهنش سعی داره صدای

هق‌هقش رو مهار کنه.

ماهان به سختی دست‌های سیای مستی که هنوز مقاومت می‌کنه رو می‌بنده و همونطور که به زحمت اون رو به سمت حموم می‌کشونه نگران می‌پرسه:

- می‌خوای چیکار کنی؟

دکمه‌های سر آستینم رو باز می‌کنم و آستین‌هام رو تا آرنج بالا می‌زنم:

- به این چیزا کاری نداشته باش کارت رو بکن!

با اخم‌های درهم و بدون هیچ مخالفتی سیاه رو داخل حموم می‌ندازه و خودش خارج می‌شه. گوشه‌ای از اتاق می‌ایسته و نگاهش روی آتا می‌افته. در بین

نگاه‌هایی که بینشون رد و بدل می‌شه به سمت حموم قدم برمی‌دارم که صدای لرزون آتاناز بلند می‌شه:

- کاریش نداشته باش؛ حالش خوب نیست. لااقل بذار تو حال خودش باشه بعد.

به سمتش می‌چرخم و با خونسردی توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- همینم مونده تو برام تعیین تکلیف کنی!

با چند قدم سریع خودش رو بهم می‌رسونه و سینه‌به‌سینه می‌ایسته:

- هر کاری بخوای انجام می‌دم، فقط کاری بهش نداشته باش.

دستم رو به دیوار کنار سرش می‌زنم و به سمتش خم می‌شم که بدون حرکت می‌ایسته و فاصله‌ی صورت‌هامون به سانتیمتر می‌رسه.

واقعاً! آتانه که الان مقابلم ایستاده و همچین حرفی می‌زنه؟ حسابی به خودش دل و جرأت داده!

- مثلاً چه کاری ازت برمی‌آد؟

به تته‌پته می‌افته:

- خب...خب... هر چی تو بگی. من در اختیار...

حدسم درست بود داره پیشنهاد ویژه می‌ده! با شنیدن کلمه‌ی آخر با پشت دست توی صورتش می‌کوبم:

- اون‌ی که شهوتش رو به بازی می‌گیری اون لندهورِ داخل حمومه؛ من با این چیزا بازی نمی‌خورم!

هر دو دستش رو جلوی دهنش نگه می‌داره تا حق‌هقش بالا نره.

- فهمیدی؟

با بالا و پایین کردن سرش روی زمین می‌نشینه. از کنارش عبور می‌کنم و وارد حمام می‌شم. با دیدن وضعیتش پوزخندی می‌زنم و بهش نزدیک‌تر

می‌شم. وقتی خودش رو توی این شرایط می‌ندازه، حالم رو بهم می‌زنه!

از بازوش می‌گیرم و به سمت دوش آب می‌برمش. زیر دوش نگاهش می‌دارم و آب سرد رو مستقیم روی سرش باز می‌کنم.

از شدت سردی آب توی این هوای زمستونی، همه‌ی تلاشش رو می‌کنه که خودش رو از زیر دست‌هام آزاد کنه و بیرون بیاد ولی بهش اجازه نمی‌دم. چند

دقیقه‌ای که آب یخ روی سرش می‌ریزه، سرش رو به طرفین تکیه می‌ده و تازه کمی متوجه فضای اطرافش می‌شه. با پایین کشیدن دستمال دور دهنش،

می‌گه:

- چه خبرته آهی؟ ولم کن!

صداش کشداره و هنوز هم گیج می‌زنه.

موهای کوتاه سرش رو به چنگ می‌کشم که سرش به سمت سقف می‌ره.



- مرتیکه از گُل (= احمق، گیج) مگه سام نگفت فقط در حدی که کسی مشکوک نشه، بخور؟

چشم‌هاش رو از درد می‌بنده و بدون صدای اضافه‌ای جواب می‌ده:

- کم خوردم به خدا.

با دست آزاد می‌کوبم توی صورتش و با خشم می‌غرم:

- مزخرف نباف! از حالت معلومه تا خرخره دادی بالا! می‌دونی چقدر زیر آب بودی تا یکم هوشیار شدی؟

هنوز گیجه، سرش رو به سمت سقف می‌گیره و کشدار می‌گه:

- نمی‌خواستم اینجوری بشه!

موهایش رو با عصبانیت بیشتر تگون می‌دم:

- تو غلط کردی وقتی جنبه‌ش رو نداشتی این کار رو کردی!

موهایش رو رها می‌کنم و بلندش کرده، سر پا نگهش می‌دارم.

- صد بار نگفتم این کثافت کاریات رو نذار تو وقت کاری؟ نگفتم سام بفهمه آتیش می‌زنه؟

و با صدای بلندی که به ندرت ازم شنیده می‌شه داد می‌زنم:

- ها؟

سکوت که می‌کنه به تخت سینه‌ی خیس و عریانش می‌کوبم:

- هوی با توأما مگه زبون نداری؟

- قرار نبود اینجوری بشه!

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و با مشت محکم، مستقیم به شکمش ضربه می‌زنم که صدای دادش بلند می‌شه.

- چیزی نشده که. اگه تو هم چیزی نگی سام چیزی نمی‌فهمه.

این‌بار دیگه واقعاً به حد انفجار می‌رسم. از اعتماد من سواستفاده کرده حالا به جای عذرخواهی بهم می‌گه سکوت کنم که سام چیزی نفهمه. هه!

بدون توجه به داد و ناله‌هاش و مطمئن از این که صدای آهنگ اونقدر بلنده که صدای ما به گوش کسی نمی‌رسه مشت و لگدهام روی جای‌جای بدنش

پایین می‌آد.

به خاطر اشتباهی که کرده جرأت نداره اعتراضی بکنه چه برسه به زدن ولی تمام تلاشش رو می‌کنه جلوی ضربه‌هام رو بگیره. با وجود مست بودنش خیلی

خوب داره از آموزش‌های فشرده استادش استفاده می‌کنه.

صدای مشتهایی که با قدرت تمام و بدون وقفه به در کوبیده می‌شن باعث می‌شه از سیا فاصله بگیرم و بدون مکث و یک دفعه‌ای در رو باز کنم. با باز

شدن در آتا تقلا می‌کنه وارد حموم بشه ولی با اشاره‌ی من ماهان نگهش می‌داره.

بین دست‌های قدرتمند ماهان دست و پا می‌زنه:

- زنش دیگه تو رو خدا. حالا اون نمی‌تونه دفاع کنه تو باید بزنی؟

توی چهارچوب در قرار می‌گیرم و سرم رو به طرفش می‌کشم:

- خدا؟! مگه قبولشم داری؟

دست‌هاش رو به چشم‌های اشکیش می‌کشه و صورت خیس شده‌ش رو پاک می‌کنه ولی باز هم قطرات اشک جریان پیدا می‌کنن:

- اصلاً هر چی تو بگی قبولش ندارم؛ فقط زنش. خواهش می‌کنم.

به سمت سیاوش برمی‌گردم و لگدی به پهلوش می‌زنم که صورتش رو به قرمزی می‌ره و ناله‌ش بلند می‌شه. سرم به سمت چپ می‌چرخه و آب دهنم رو

به بیرون می‌ریزم:

- حیف که باید برم.

بدون این که نگاه از صورت درب و داغون و بدن ضربه خورده‌اش بگیرم با صدای بلند خطاب به ماهان می‌گم:

- زنگ بزن بچه‌ها برام لباس بپارن!

از درگاه حموم خارج می‌شم و درش رو محکم بهم می‌کوبم که آتا از جاش می‌پره. مقابلش می‌ایستم و انگشت اشاره رو مقابل صورتش بالا می‌آرم:

- یک‌بار دیگه همچین خطایی ازش سر بزنه دو تاتونو با هم به فنا می‌دم.

خودم رو جلوتر می‌کشم و با تن صدای آروم‌تری می‌گم:

- می‌دونی که هر کاری ازم برمی‌آد. حواست رو جمع کن این حرف‌ها رو هم به اون بی‌مایه بگو.

قدمی ازش دور می‌شم و در حالی که لباس‌هام رو از ماهان می‌گیرم پشت به آتاناز می‌گم:

- تا آخر مهمونی هیچ کدومتون از اتاق خارج نمی‌شین.

رو به ماهان ادامه می‌دم:

- آخر مهمونی جوری که سام نفهمه از خونه خارجشون کن؛ اگه کسی در موردشون پرسید بگو آهی فرستاده دنبال کاری. برای اینجا هم نگهبان بذار،

نمی‌خوام احدی از قضیه امشب بو ببره.

ماهان سری به نشانه‌ی باشه تکنون می‌ده و از اتاق خارج می‌شم. توی یکی از اتاق‌ها لباس‌های خیس رو از تن بیرون می‌کشم و لباس‌های جدید رو

می‌پوشم. کت چرم رو به تن می‌کشم و توی آینه‌ی اتاق موهای بهم ریخته رو مرتب می‌کنم. مچ دستم رو برمی‌گردونم و نگاهی به ساعت می‌ندازم. با

دیدن ساعت پا تند می‌کنم که برگردم به جلسه، خیلی وقته تنه‌اشون گذاشتم.

دستم روی نرده‌های چوبی می‌نشینم با سینه‌ی جلو داده تا پایین پله‌ها می‌رم دست توی جیبم فرو می‌برم و با قیافه‌ی بی‌تفاوت همیشگی به طرف سام و

اتابک می‌رم.

نگاه اتابک توی چشم‌های سام قفل شده و با هم حرف می‌زنن. حواس هیچ کدومشون به من نیست؛ دوباره سر جام برمی‌گردم.

کیا پا روی پا انداخته و از قیافه‌ش به خوبی مشخصه که از حرف‌هاشون چیزی نفهمیده و کاملاً گیج شده که البته اگه چیزی غیر این بود باید تعجب

می‌کردم!

کنار کیا به مبل تکیه می‌دم و نگاهم رو به دست اتابک می‌رسونم ولی با دستکشی که دستش رو باهاش پوشونده مواجه می‌شم. همون دستکش چرم

مشکی‌ای که برای پوشوندن خال کوبی روی دستش همیشه می‌پوشه.

قبل از این که محافظ‌های اتابک رو حساس کنم نگاه از دستش می‌گیرم. بالای شصت سال سن داره ولی موهای رنگ خورده، تیپ خوب و اندام متناسبش

که معلومه زیاد وقت صرفش می‌کنه سنش رو کمتر از این حرف‌ها نشون می‌ده.

فنجون قهوه‌ی روی میز شیشه‌ای رو با دقت خاصی بین انگشت‌هاش می‌گیره و تا نزدیکی بینیش بالا می‌آره، در حالی که چشم‌هاش رو بسته دم عمیقی

می‌گیره:

- سام معرفی نمی‌کنی؟

سام به طرف من و کیا می‌چرخه و دستش رو روی لبه‌ی مبل می‌ذاره:

- آهی جانشین مستقیم من و...

کمی مکث می‌کنه و با نشون دادن کیا اضافه می‌کنه:

- کیا هم مسئول انتقال!

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و نگاهش روی چهره‌ی هر دومیون چرخ می‌زنه. چشم‌توچشم می‌شه:

- آدم جالبی هستی!

اخم‌هام بهم نزدیک می‌شن! یعنی چی این حرف!

بدون فوت وقت جوابش رو می‌دم:

- چطور اتابک خان؟

کمی از قهوه تلخش رو مزه‌مزه می‌کنه:

- کمتر کسی می‌تونه حفاظت یه مکان رو اونقدر خوب تأمین کنه که من پام رو اونجا بذارم! بچه زرنگی هستی، ازت خوشم می‌آد.

بدون این که نگاه جدید از نگاهش جدا بشه لب می‌زنم:

- هیچ وقت به حرفم شک نکنید؛ بهتون اطمینان دادم که امنیتتون تأمینه.

سری تکون می‌ده:

- روزی که قرار امروز رو می‌داشتیم فکر نمی‌کردم از عهده‌ش بر بیای، سام می‌دونه معمولاً بیشتر از نیم ساعت جایی نمی‌مونم؛ دشمن زیاد دارم و هر

لحظه ممکنه یکی بخواد دردرس بسازه برام.

تکه‌ای از میوه‌ی داخل بشقابش رو به دهن می‌ذاره و بدون نگاه کردن به کیا؛ می‌گه:

- چند سالته پسر؟ یکم بچه به نظر می‌رسی برای راننده بودن!

کیا خودش رو به سمت اتابک می‌کشونه و آرنج‌هاش رو روی زانوهایش می‌ذاره:

- کدوم بچه‌ای بیست و دو سالشه؟

اخم‌های درهم و صدای جدیش نشون می‌ده اساسی بهش برخوردیده!

- نه خوشم می‌آد نصفت زیر زمینه.

اتابک داره شبیه بازجوها کار می‌کنه! این حرف‌ها و سوال‌ها از افراد یک گروه دیگه زیاد عادی نیست.

کمی مکث می‌کنه و رخ‌به‌رخ کیا می‌گه:

- پسر جذابی هستی! حالا به دخترم حق می‌دم که ازت خوشش اومده باشه.

با شنیدن این حرف ابروهایم به بالا پرتاب می‌شن ولی از گرد شدن چشم‌هام پیشگیری می‌کنم. دخترش کیه؟ کیا رو اصلاً کجا دیده که بخواد ازش

خوشش بیاد! و در آخر معلوم نیست چی تو کله‌شه که علاقه دخترش رو وسط می‌کشه.



خیلی دوست دارم بدونم دختر اتابک کیه که کیا رو می شناسه. هر چند دختر آدمی مثل اتابک قطعاً توی هیچی کم از خودش نداره!

لب‌های کیا از هم فاصله می‌گیرن ولی صدای سام باعث می‌شه دهنش نیمه‌باز بمونه:

- مگه دخترت هم اومده؟ دختری که همراهت نبود!

لبخند ملیحی روی لب‌های اتابک می‌نشیند:

- خیلی وقته اینجاست!

کلمات توی ذهنم جابه‌جا می‌شن "دخترم"، "خیلی وقته"، "اینجاست". دختر... دختر... دختر... توی این مراسم دخترهای زیادی هستن که با

هماهنگی و کنترل شدید وارد شدند؛ هیچ کدوم مورد مشکوکی نداشتن. از طرفی اتابک کسی نیست که دخترش رو یک همچین جایی بین یک مشت

خلافکار بفرسته اونهم بدون محافظ! حالا محافظ به کنار بدون هیچ جور وسیله دفاعی! در صورتی که تمام دخترها بازرسی بدنی شدن و کسی حتی یک

چاقو هم همراهش نبود! با شنیدن حرف جدید اتابک گوش‌هام تیز می‌شن:

- هر سه تاتون می‌شناسیدش!

بازیش گرفته پیرمرد خرفت! داره بازیمون می‌ده آخرش هم می‌خواد به ریشمون بخنده!

بدون این که توی صورتم تغییری ایجاد کنم که متوجه درگیری‌های ذهن شلوغم بشه  
فنجون قهوه رو به لبهام می‌رسونم.

یک پله به عقب برمی‌گردم؛ برای ورود فقط یک تعداد خاص بازرسی نشدن؛ حتی خود  
اتابک هم با دستگاه چک شد!

ماهان و نارین، آتاناز و سیاوش، ایمان و سارینا، کیا و... و آسنات! هر چی سبک و سنگین  
می‌کنم همه چیز با برنامه بوده، اون تعدادی هم که بازرسی

نشدن چند ماه تحت نظر بودن و کل زندگیشون زیر دست‌هام جابه‌جا می‌شه! وای از وقتی  
که بفهمم یکی از زیر دست‌های مورد اعتمادم بوده و اطلاعات

مهمی دستش باشه!

داده‌ها توی ذهنم طبقه‌بندی می‌شن؛ همه چیز کنار هم چیده می‌شه و همه اطلاعات رو  
سبک و سنگین می‌کنم و در آخر یک اسم توی ذهنم پر رنگ

می‌شه؛ کسی که این اواخر بهمون اضافه شده و اونقدری توانایی داره که بتونه دختر اتابک  
باشه! فقط و فقط یک اسم توی ذهنم رژه می‌ره و به شدت

آزارم می ده " کیا ". درسته کیا تنها کسیه که توانایی دفاع از خودش رو توی هر شرایطی داره و البته جسارتی که توی وجود اتابک هست توی کیا به وفور

دیده می شه! ولی آخه این بازی که اتابک راه انداخته پس چیه؟

سام آدمی نیست که با وجود دونستن این که جاسوسی توی گروهش به خواد بی خیال باشه!

با ذوقی ساختگی می گه:

- صداش بزن بیاد.

اتابک سر پا می ایسته:

- اینجا که صدابه صدا نمی رسه، نظرت چیه بریم پیشش؟ هم یه روحیه عوض می کنیم هم با دخترم آشنا می شید!

با بلند شدن سام من و کیا هم همراهشون می شیم. دل توی دلم نیست؛ مدام فکرم می چرخه و دنبال یک اسم می گرده! کی می تونه باشه؟ حتی این

نظریه هم که کیا دخترش باشه هست و هیچ نقشه و فکری از اتابک بعید نیست!

محتاط تر از همیشه اطرافم رو از نظر می گذرونم. به جمع چند نفر که در حال رقصن می رسیم و اتابک جایی درست مقابل گروه رقص می ایسته! دخترها

هر کدوم با پسری مشغول هستن! با اشاره‌ی اتابک هر سه تا از پسرها فاصله گرفته و درست مقابلمون می‌ایستن!

سارینا، نارین و دختر یکی از مدعوین! نگاهم توی چهره‌ی دخترهای مقابلم تاب می‌خوره ولی به هیچ چیز خاصی نمی‌رسم! یعنی کدومشون می‌تونه

دختر اتابک باشه! همچنان مغزم در حال جست‌وجوئه که صدای اتابک خطاب به سام به گوشم می‌رسه:

- نمی‌خوای حدس بزنی کدومشونه؟

سام شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- هیچ کدومشون.

اتابک دست می‌زنه:

- می‌دونی سام، همیشه این حس شیشمت رو ستایش می‌کنم.

و بلافاصله دست چپش رو بالا گرفته و بشکنی می‌زنه. هنوز دستش پایین نیومده که دختری از بین جمعیت به طرفمون می‌آد. از فرط عصبانیت دستم

مشت می‌شه ولی نگاه از آدم مقابلم نمی‌گیرم. فاصله‌ش رو با پدرش به چند قدم می‌رسونه و باهاش دست می‌ده:

- کاری داشتی پدر!

اتابک دستی دور شونه‌ی دخترش می‌ندازه:

- آی آی پدر سوخته داشتی خوش می‌گذروندیا!

با دستش به دخترش اشاره می‌کنه:

- دیدین گفتم هر سه‌تون آسنا ت من رو می‌شناسین.

آسنا ت! تنها کسی که فکر نمی‌کردم کلکی توی کارش باشه! دختری به ظاهر مظلوم که همه‌مون رو فریب داد. همیشه این ساکت بودنش و مهارت

فوق‌العاده‌ی رانندگیش برام سوال بود!

لب‌های نازک آسنا ت از هم فاصله می‌گیرن:

- شما نبودین زیاد خوش نگذشت.

هر سه نفر در تعجبیم و فقط سامه که می‌گه:

- عجب!

و نگاه معناداری به اتابک و دخترش می‌ندازه. کیا قدمی به عقب برمی‌داره، که صدای اتابک نگاهم رو به صورت کیا می‌رسونه. توی پیشونیش اخم ظریفی

دیده می‌شه و معلومه حسابی بهش برخورده ولی نمی‌دونه کارمون جوریه که از این موردها توش پیش می‌آد و ما چاره‌ای نداریم جز این که سکوت کنیم.

- کجا می‌ری؟ کارت دارم.

با تموم شدن جمله‌ی اتابک کیا هم سر جاش متوقف می‌شه:

- می‌شنوم!

اتابک از دخترش فاصله می‌گیره به سمت کیا قدم برمی‌داره. توی فاصله‌ی یک قدمیش می‌ایسته:

- نظرت در مورد دخترم چیه؟

کیا خیلی سریع با چشم‌های خیره شده توی چشم‌های اتابک جواب می‌ده:

- هیچ نظری در مورد هیچ دختری ندارم!

اتابک چونه‌ی کیا رو توی دست می‌گیره و صورتش رو به سمت چپ کج می‌کنه و با خشم می‌غره:

- برای چی دخترم رو پس زدی؟ می‌دونی چند روز ناراحت و توی خودش بود؟

کیا تلاشش رو می‌کنه که چونه‌ش رو آزاد کنه ولی شدنی نیست! نگاهم بین اتابک و کیا می‌چرخه و در آخر به آسنات می‌رسم. با قیافه‌ی غمگینی که به

خودش گرفته از دور نظاره گر رفتار و حرف‌های پدرشه!

با صدای گرفته‌ای زمزمه می‌کنه:

- پدر کاریش نداشته باش!

ابروی چپ اتابک به بالا پرت می‌شه:

- هیچ کس حق نداره اشک دختر من رو در بیاره؛ همون موقع می‌خواستم برم سر وقتش نداشتی!

بالاخره سام به حرف می‌آد:

- چه خبره اتابک خان؟ کیا آدم منه قرار نیست هر جور خواستین باهاش رفتار کنید!

همیشه از این رفتار سام خوشم می‌اومد؛ در عین تمام خلاف‌هایی که انجام می‌ده قوانین خاص خودش رو داره. نمی‌ذاره کسی بدون دلیل به آدم‌هاش

دستور بده یا توهین کنه. اتابک دستش رو بالا می‌گیره:

- سام تو که می‌دونی چقدر روی دخترم حساسم، چیزی نگو.

سام با اخم‌های درهم جوابش رو می‌ده:

- الان می‌خواهی چیکار کنی؟ باید می‌فهمیدم این‌همه اصرارت برای حضور مأمور انتقال بی‌دلیل نیست! پس می‌دونستی داری کی رو ملزم به اومدن

می کنی!

دندون های کیا به هم فشار می آرن و اتابک با صدایی ریلکس تر از همیشه می گه:

- باید از دل دخترم در بیاره و گرنه به تعداد اشک های دخترم، تقسیم بندیش می کنم!  
چشم هام باز و بسته می شن ولی نمی تونم حرفی بزنم. اتابک

نگاهش رو به چشم های عصبی و مصمم کیا می رسونه:

- می تونی؟

کیا عصبی می غره:

- دلیلی برای از دل در آوردن نمی بینم! یه پیشنهاد داد و رد کردم؛ تمام!

کیا توی موقعیت بدی قرار گرفته مخصوصاً الان که با خواسته ی اتابک مخالفت کرد. قضیه  
رو ساده گرفته نمی دونه اتابک کیه و چه کارهایی ازش برمی آد!

فاصله م رو باهاشون به دو قدم می رسونم:

- روی خوشی نداره وسط جمع این طور رفتار می کنید! نمی دونسته دختر شماست شما  
هم حساس نشین روش.

برای نجات جون کیا دارم روی جون خودم ریسک می کنم! اتابک به شدت از دخالت توی  
کارش متنفره به همین دلیل هم بود که سام زیاد دخالت نکرد!



یقہ ی کیا رو توی مشتش می گیره و کیایی که به خاطر علامت من بی صدا فقط نظاره گر هست رو به سمت خودش می کشونه:

- باید راضیش کنی و گرنه از جونت نمی گذرم!

دست های کیا مشت می شن و دست راستش به سمت بدن اتابک حرکت می کنه که قبل از این که کسی متوجهش بشه مشتش رو توی هوا می گیرم و

پایین می آرم!

نگاهی به آدم های اسلحه به دست اتابک می اندازم که تمام نقاط سالن ایستادن و موقعی که ما درگیر حرف زدن بودیم هر کدومشون دقیقاً پشت سر یا

کنار یکی از مأمورای حفاظت سالن ایستادن، و این یعنی یک اشتباه کوچیک چون همه رو به خطر می ندازه! تمام حواسم رو جمع می کنم تا چیز اشتباهی

نگم:

- چه راضی کردنی می خواین؟ معذرت خواهی بکنه کفایت می کنه؟

نوچی ادا می کنه:

- باید پارتترش (شریک جنسی) باشه؛ دخترم هر چیزی رو اراده کنه باید در اختیارش باشه!

هدف اتابک از گفتن این حرف ها چیه! یعنی ممکن که واقعاً بخواد کیا رو مجبور کنه با دخترش رابطه داشته باشه؟! هرچی دو-دوتا- چهارتا می کنم

نمی تونم بفهمم هدف اصلیش چیه! چی می تونه پشت همه ی این ها باشه!

در لحظه فکری به سرم می زنه و بدون این که بذارم از متولد شدنش ثانیه ای بگذره به سمت اتابک خم می شم و توی گوشش زمزمه می کنم.

با شنیدن صدام اخم هاش به شدت درهم می ره و بی مقدمه با نگاه چندشی که به کیا می ندازه یقه اش رو ول می کنه و هولش می ده ولی کیا خیلی مسلط

خودش رو محکم نگه می داره. این دختر همیشه آماده ست!

به سمت سام عقب گرد می کنه:

- چقدر به آهی اعتماد داری؟

سام دستش رو توی جیبش فرو می بره:

- اونقدری که تا حالا تونسته پیشم دووم بیاره و جانشین مستقیمم باشه!

از اونجایی که کمتر آدمی پیدا می شه که این همه مدت پیش سام دووم آورده باشه این حرف سام یعنی بهم اعتماد کامل داره.

اتابک سری تگون می ده و به سمت دخترش می ره تا باهاش حرف بزنه!

سام با تعجب در حالی که داره به رفتن اتابک نگاه می کنه دستی به چونهش می کشه:

- چی گفتی بهش؟

- هیچی، چیز...

ماهان یکهو سر می رسه و بین حرف می پره:

- آهی می آی یه دقیقه؟

به سمتش می چرخم:

- چی شده؟

با دستش علامت می ده که نمی تونه چیزی رو اینجا بگه و با زبانش می گه:

- بیا می فهمی.

دستی به شونه ی سام می زنم:

- یه مشکل امنیتییه باید زود برم.

به سمت صورت سام خم می شم:

- خودت اتابک رو بهتر می‌شناسی کنترلش کن اینجا رو نفرسته هوا تا بیام!

کج خندی به لب می‌آره:

- جزو محدود افرادی هستی که تونستی از تصمیمش منصرفش کنی، مهره مار داریا! خطر که گذشت آدم‌هاش از آماده باش خارج شدن، دیگه کاری

نمی‌کنه.

سری تکنون می‌دم و از سام دور می‌شم. برای رفتن عجله دارم که کیا گوشه‌ی کتم رو می‌کشه و جایی نزدیک گوشم لب می‌زنه:

- داره دیرم می‌شه باید برم خونه، مامانم...

خشم صداش به راحتی قابل تشخیصه!

- نمی‌تونی جایی بری باید تا آخرش بمونی!

- آخرش کیه؟

با گفتن "دو نصفه شب" دستش رو از لباسم جدا کرده و پا تند می‌کنم به سمت جایی که ماهان ایستاده. بهش که می‌رسم باهاش هم قدم می‌شم:

- چی شده؟

سری به طرفین تکنون می‌ده:

- سری بعدی مسابقات رالی داره برنامه ریزی می‌شه و باید همین الان بهشون بررسی! دستی به پشت گردنم می‌کشم و وارد اتاق کارم می‌شم:

- آخه الان؟ مسخره‌ها انگار نمی‌تونن زودتر خبر بدن.

شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- من بی‌تقصیرم، تازه باخبر شدم!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت میز کارم می‌رم و پشت لپ‌تاپ قرار می‌گیرم تا اطلاعات مسابقه رو بگیرم و لیست‌ها رو چک کنم.

کار هماهنگی‌ها تموم شده و دارم برای خبر دادن به راننده‌ها با گوشیم کار می‌کنم که گوشی از دستم کشیده می‌شه:

- آهی مگه با تو نیستم؟

اصلاً نمی‌دونم کی وارد اتاق شده!

نگاهم به صورت شاکی و رو به عصبانیت کیا می‌رسه:

- چی شده؟

کلافه پوفی می‌کشه:

- هیچ خبر خاصی نیست، اسمت برای سربازی دراومده!

دستی به چونه می کشم و با قیافه ی جدی و شاکی بدون این که ذره ای لبخند روی لبم  
بیاد می گم:

- من چهار سال پیش سربازی بودم، کی نرفته سربازی افتاده گردن من؟

چشم هاش رو توی حدقه می چرخونه و من از حرص خوردنش لذت می برم.

- خدایا هدف از خلقت این بشر چی بوده؟ انگار اصلاً تو این دنیا نیست! سام می خواد  
خونت رو بریزه، تو نشستی اینجا با من کل می ندازی؟ واقعاً خیلی

بی خیالی!

به طرفش خم می شم که گوشیم رو از دستش بکشم ولی متوجه می شه و با جا خالی دادن  
گوشیم رو عقب می کشه:

- زرنگی! اول برو سام رو آروم کن.

دست به کمر توی یک قدمیش می ایستم:

- اول گوشیم رو بده.

دست به کمر سرش رو به طرفین تگون می ده:

- ندم چی؟

خم می شم کنار گوشش و با شیطنت نجوا می کنم:

- سام می‌دونه دختری؟

با کف دست به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبه که قدمی عقب می‌رم:

- برو به کارت برس؛ من رو تهدید نکن!

با لبخند حرص درآری از کنارش می‌گذرم ولی وقتی باهام همراه نمی‌شه جلوی در متوقف می‌شم:

- بیا دیگه، چیزی گم کردی توی اتاقم؟

به سمتم می‌چرخه. اخم‌های درهمش اولین چیزیه که توجهم رو جلب می‌کنه.

- میز صندلی‌هات خوردنین؟

- گشنه‌ای؟

گوشیش رو در می‌آره:

- نترس با میز و صندلی شکمو سیر نمی‌کنم.

گوشیش رو توی هوا تکون می‌ده:

- کارم تموم شه می‌آم، باید برای خونه نرفتنِ امشب، مامانم رو بیچونم!

از یک طرف اینجا اتاق کارمه و نمی‌تونم تنه‌اش بذارم از طرفی هم باید سریع خودم رو به سام برسونم. گوشی رو که روی گوشش می‌ذاره، چشم ازش

می گیرم و با اشاره‌ای به ماهان برای این که حواسش به اوضاع باشه جام رو بهش می دم و با عجله دور می شم که صدای ماهان متوقف می کنه:

- کجا می ری؟ توی حیاط منتظرته.

سری تکون می دم و با عوض کردن مسیرم به سمت در خروجی ساختمون می رم. وارد حیاط که می شم سرمای هوا یادم می ندازه که کتم رو توی اتاق جا

گذاشتم. نگاهی می چرخونم و جایی نزدیک پایین پله‌های داخل محوطه سام رو پیدا می کنم. دست به جیب کنارش می ایستم و می پرسم:

- صدام زدی؛ چیزی شده؟

دست به سینه به طرفم برمی گرده و اخم غلیظی چهره‌ش رو پوشونده.

- فکر نمی کنی باید چیزی رو برام بگی؟

شونه‌ای از سر بی تفاوتی بالا می ندازم:

- چیزی برای گفتن نیست!

یک تای ابروش رو بالا می فرسته و با خشم می غره:

- یعنی نمی خوای بگی توی طبقه دوم در آخر چه خبر بوده؟

انگشت اشاره‌م رفت و برگشت زیر بینیم کشیده می شه:



- حلش کردم!

رخ به رخ می شه که نفشش توی صورتم پخش می شه:

- چی شده بود که حلش کردی؟

اطلاعات از کجا به این سرعت درز کرده!

- چیز مهمی نبود.

اخم هاش بیشتر درهم کشیده می شن:

- خط قرمز خونه ی من رو رد کردن، اون وقت می گی چیزی نشده؟

چه اطلاعات کامل و دقیقی! اون اتاق قبلاً چک شده بود دوربینی داخلش کار گذاشته نشده! پس از کجا...

قدمی به سمتش برمی دارم:

- به اندازه کافی تنبیه شدن؛ نیاز به دخالت مستقیم نبود.

خشم و عصبانیت توی صورتش بیشتر نمایان می شه:

- قابل بخشش نیست! نیروت کج رفته آهی؛ می فهمی یعنی چی؟

اخم ظریفی توی پیشونیم می نشونم:

- تاوانش هر چی باشه من می دم ولی با گروه من کاری نداشته باش. امنیت کارتینگ، مسابقات رالی و این خونه و تمام برنامه ریزی ها دست این سه تا آدم

می چرخه هر کدومشون نباشن کارت لنگ می شه و نمی تونی کسی رو برای جایگزینیشون پیدا کنی.

پوزخندی می زنه:

- اخلاقم رو که می شناسی؟ نمی تونم ازش بگذرم باید تنبیه سختی بشه برای بی حرمتی ای که به قوانین من کرده.

دستی بین موهام می گردونم و پوفی می کشم:

- سام! گفتم که مسئولیت کارش با منه؛ در مورد نیروی تحت امر من تصمیم نگیر خودم تنبیهش کردم. مسئول مستقیم اونا منم هر حرف و تنبیهی باشه

من هستم.

یقه ی پیراهنم رو توی مشتش می گیره و چشم تو چشمم توی فاصله کمتر از چند میلی متری نجوا می کنه:

- خودت رو سپر بلاشون نکن؛ می دونی نمی تونم بلایی سرت بیارم و از خودت مایه می ذاری؟

و این یعنی سیاوش رو به من بخشید!

کج خندی روی لبم جا می گیره که تشر می زنه:

- ببند آهی تا منصرف نشدم.

لبخندم رو جمع می کنم و دست هام رو به نشانه ی تسلیم بالا می آرم:

- باشه باشه.

با ضرب یقه م رو ول می کنه و قدمی ازم فاصله می گیره:

- یک بار دیگه همچین موردی تکرار بشه تلافی این بار رو هم سرش در می آرم، پسره ی  
لندهور!

چشم از مسیر دور شدن سام می گیرم و رو به آسمون نفس عمیقی می کشم. چند لحظه  
چشم هام رو می بندم. مرحله ی اول کارم به درستی پیش رفت

حالا باید سراغ فاز بعدی نقشه برم. وارد شدن به این گروه و کسب اعتماد الان سام برام  
آسون نبوده و حالا باید محتاط تر عمل کنم که بهم شک نکنن.

از بین جمعیتی که گوشه ی سالن ایستادن و در حال حرف زدنن به قسمتی که میز کیک  
رو برای شروع مراسم آماده می کنن می رم. از پشت سر ماهان رو

تشخیص می‌دم که داره بچه‌های حفاظت سالن و تدارکات رو توجیه می‌کنه. ایمان هم بغل دست کیا ایستاده و از همونجا توی بی‌سیم غرغر می‌کنه. به

خاطر فاصله کم می‌شنوم که چی می‌گه.

- حامد مگه نگفتم مأمورای حفاظت سالن رو اینجورین نچین؟ زود باش بگو طبق فرم سه بایستن.

می‌چرخه به سمت ورودی و توی گوش یکی از آدم‌هاش با اخم چیزی رو می‌گه. هنوز چند قدمی فاصله دارم تا بهشون برسم که ایمان کیا رو مخاطب

قرار می‌ده:

- می‌خوام بودونم (بدونم) دو ساعت اون تو با کی حرف می‌زدی تو؟ تو هم سر و گوشت می‌جنبه‌ها، نگفتی.

به تبعیت از لهجه‌ی شیرازی ایمان، کیا هم با همون لهجه جوابش رو می‌ده:

- دلت خوشه عاموا؛ من و ای (این) حرفا؟

جالبه هر بار این دوتا با هم حرف می‌زنن لهجه شیرازیشون گل می‌کنه! اون روز هم که رفتیم پارک آزادی دیدم کیا موقع حرف زدن با ایمان لهجه گرفته

ولی فکر کردم ناخود آگاهانه در صورتی که الان که دقت می‌کنم تا حالا لهجه شیرازیش رو نشنیده بودم و فقط توی حرف زدن با ایمان انگار ناخود آگاهش

فعال می‌شه.

- چه خبره جمع شدین؟

با شنیدن صدام نگاه هر سه‌شون به صورتم می‌رسه و ایمان می‌گه:

- آهی این سیاوش گوربه‌گور شده رو ندیدی؟ کارم بهش لنگه!

- دنبال کاری فرستادمش حالا حالاها برنمی‌گرده.

دهنش رو کج می‌کنه:

- بمیره، کارم بهش گیره.

سری تکون می‌دم:

- چی شده؟ امنیتی؟

سری به بالا تکون می‌ده:

- نه یه کار شخصی دارم باهاش.

اشاره‌ای به میز کنار دستش می‌زنه:

- این‌جا فرست کلسه؛ بشینین که الان دیگه بریدن کیک شروع می‌شه.

وقتی امنیت و هماهنگی جایی رو دست سه تاشون می سپرم خیالم کاملاً راحت‌ه چون می دونم درصد خطاشون پایینه. همراه ماهان، ایمان و کیا دور میز

گردی می نشینیم و نظاره گر جشن تولد سوری سام می شیم. تمام مدت اتابک و دخترش در سکوت به من و کیا نگاه می کنن. خشم چشم‌های سبز رنگ

آسنت به خوبی قابل لمس‌ه. با اشاره به ایمان سریع ایمان و کیا جاشون رو با هم عوض می کنن. نگاه مستقیم اتابک که روی هر دومی‌ه یعنی دنبال

تأییدی می گرده! دستم روی دسته‌ی صندلی کیا قرار می گیره و با چسبوندن صندلی هامون به همدیگه فاصله رو کم می کنم. از زمانی که علامت دادم برای

جابه جایی بین کیا و ایمان؛ کیا داره با تعجب به کارهام نگاه می کنه مخصوصاً به نزدیک کردن خودم بهش. سرم رو روی دستم که می دارم فاصله صورتم و

گردن کیا به میلی متر می رسه و دستم فضای خالی بین من و کیا رو پر می کنه ولی از دور چیز دیگه‌ای دیده می شه! بنا به سفارشات که قبل از جشن

بهش کردم و قرار شد هر کاری کردم فقط همراهی کنه و سکوت؛ انتظار همراهی دارم ولی یک لحظه از این نزدیکی جوش می‌آره:

- چه خبره ته آهی؟ نشستی تو حلقم!

آروم‌تر از خودش جواب می‌دم:

- منم می‌خوام بقیه همین فکر رو بکنن.

دستش گوشه‌ی پیراهنم رو از زیر میز می‌کشه:

- که چی بشه؟ ازم فاصله بگیر خفه شدم!

آروم لب می‌زنم:

- هیش؛ فعلاً هیچی نگو.

کاملاً عصبی می‌شه و می‌خواد فاصله‌مون رو زیاد کنه که دستم روی پاش می‌نشینه:

- تکون نخور سرتق؛ دارم سعی می‌کنم جونت رو نجات بدم؛ جای همکاری کردنته؟

پوف کلافه‌ای می‌کشه:

- کاری که داری می‌کنی شباهتی به نجات دادن نداره!

توی گلو می‌خندم:

- اسمش چیه؟

با خشم ته صداش کنار گوشم می‌غره:

- داری از حدت می‌گذرونی!

نفس گرمش که به گوشم می‌خوره اخم‌هام درهم می‌شن. با همون اخم‌ها به ماهان و ایمان که نگاهشون رومونه، اشاره می‌کنم که سرشون به کار

خودشون باشه!

لبم رو به گوشش نزدیک می‌کنم:

- نترس پسرها نمی‌تونن من رو تحریک کنن!

دوباره می‌خواد حرکت کنه که محکم‌تر نگهش می‌دارم و عصبی از رفتارش زمزمه می‌کنم:

- کافیه یه بار دیگه تکون بخوری تا بلند شم و وسط جمع پیراهنت رو از تنت درآرم! آدم باش بذار به کارم برسم.

با صدای خفه‌ای می‌غره:

- یعنی چی که بذارم به کارت برسی؟ داری...

حرص توی صداش کاملاً قابل لمس. بر خلاف میل و به اجبار نگاه‌های اتابک به حالت لم داده سرم رو به سرش می‌چسبونم؛ دور شونه‌ش دست می‌ندازم

و بازوش رو بین چهار انگشت و کف دستم فشار می‌دم:



- فقط ساکت شو بعداً می‌فهمی!

آهنگ ملایمی که توی سالن پخش می‌شد به یک‌باره تند می‌شه و نور پردازی‌های هماهنگ با موسیقی، دختر و پسرهای مشتاق رو دوباره به رقص دعوت

می‌کنه.

ساعت دوازده شبه؛ بریدن و سرو کیک تموم شده و مهمون‌ها همچنان در حال خوش گذرونی و لذت بردن از جشن هستند.

نگاه‌های زیر زیرکی ایمان و ماهان و از طرفی نگاه دقیق شده‌ی اتابک و سام ناجور داره بهم فشار میاره و حالا این ریتم تند آهنگ هم مزید بر علت شده و

خشم وجودیم رو بیشتر می‌کنه. به یک‌باره بلند می‌شم و از دست کیا می‌کشم که سر پا می‌ایسته! توی نقشه‌ی قبلم که همکاری نکرد ولی این بار اجازه‌ی

خراب کردن رو بهش نمی‌دم و قبل از این که بتونه حرفی بزنه با نگاهم ساکتش می‌کنم. با چرخوندن نگاهم سام رو پشت میز کیک می‌بینم، دست کیا رو

می‌کشم و خودمون رو بهش می‌رسونیم. به سمت سام خم می‌شم و با گفتن چیزی توی گوشش بهش می‌فهمونم که باید همین الان از این خونه برم.

نگاهی به دست‌های قفل شده‌ی من و کیا می‌ندازه و گوشه‌ی لبش می‌پره:

- پس بگو چرا آهی دور و بر دخترها نمی‌پلکه! آقا...

چشم‌هام رو با عصبانیت باز و بسته می‌کنم:

- سام! می‌دونی که خوشم نمی‌آد...

دست‌هاش رو به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آره:

- باشه، برو امشب برای خودت باش.

چشمکی به سام می‌زنم و بدون این که اجازه‌ی فکر کردن یا حرف زدن به کیا بدم با خودم  
همراهش می‌کنم و به سرعت از خونه بیرون می‌زنیم! هنوز هم

سر و صداها توی گوشمه و نورپردازی داخل ساختمون از محوطه‌ی حیاط توی چشم  
می‌زنه. کیا دستش رو عصبی از دستم بیرون می‌کشه:

- آه داری چیکار می‌کنی؟ هیچ معلومه امروز چته؟ من رو داری کجا می‌بری؟

به خاطر وضعیتی که توشم عصبی دستی ما بین موهام می‌گردونم:

- از چی می‌ترسی تو؟ اگه می‌خواستم بلایی سرت بیارم همون شب که بیهوش بودی  
می‌آوردم، انقدر حرف زن فقط باهام بیا.

بی تفاوت نسبت به من، به راه می‌افته:

- امشب حالت اصلاً خوش نیست! من باید برگردم خونه مامانم نگران...

وسط حرفش سعی می‌کنم خشمم رو کنترل کنم و با خونسردی می‌گم:

- همین نیم ساعت پیش زنگ زدی که مامانت رو بیچونی برای امشب خونه نرفتنت ؛ من رو چی فرض کردی؟

به سمتم می‌چرخه و با جدیت می‌گه:

- حالا هر چی به خودم مربوطه! الان هم کارم اینجا تموم شده می‌خوام برم خونه، تمام!

کنارش می‌ایستم و قبل از این که بتونه ازم فاصله بگیره دستش رو توی دستم می‌گیرم. انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام فشار می‌دم:

- بار آخره که بهت هشدار می‌دم بذار کارم رو بکنم بدون صدا، بدون تشنج!

چشم‌هاش رو از درد روی هم فشار می‌ده ولی صدایی ازش در نمی‌آد.

حین راه رفتن با قدم‌های عصبی طوری به زمین زیر پاش ضربه می‌زنه که مطمئنم چند ساعت دیگه پا درد می‌گیره! با تمام چموشی‌هاش تا زمانی که

سوار ماشین شدیم و از خونه‌ی سام بیرون زدیم چیزی نگفت. اصلاً حال مساعدی برای بحث و جدل با کیا رو ندارم ولی مثل این که اون نمی‌خواد دست

از این سوال و جواب‌های بیش از اندازه‌ش برداره:

- این کارها چی بود؟ خودت می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ اصلاً حالا داری من رو کجا می‌بری؟

ظاهر همیشه خونسردم رو حفظ می‌کنم، در سکوت دنده رو عوض می‌کنم و فرمون رو می‌پیچونم.

محکم روی داشبورد می‌کوبه:

- هوی با توأما! من رو کجا می‌بری؟ نگهدار همین جا پیاده می‌شم.

اینقدر توی پنج دقیقه ی گذشته داد و هوار کرده که میل شدیدی دارم با پشت دست توی دهنش بکوبم!

نگاه جدی و دقیقی به اطرافش می‌کنه و به یک‌باره درست وقتی که فکر می‌کنم بی‌خیال اعتراض شده دست می‌ندازه و فرمون ماشین رو می‌پیچونه،

اونقدر کارش غیر منتظرست که ماشین به حاشیه خیابون منحرف می‌شه.

با عصبانیت روی ترمز می‌زنم و دستی رو می‌کشم. به سمتش می‌چرخم و رخ‌به‌رخ عصبیش با خشمی که کمتر بروزش می‌دم توی صورتش می‌توپم:

- خفه خون بگیر! امشب که نمی‌خوای تو خیابون بخوابی؟ می‌خوای؟

غد و سریع جواب می‌ده:

- تو تخت تو هم نمی...

قبل از این که جمله‌ش کامل شه آرزوم رو عملی می‌کنم و با پشت دست توی صورتش می‌زنم:

- حرفت دهنتم رو بفهم دختر بچه! توی یک ساعت گذشته ده بار گفتم باهات کاری ندارم، حرف تو گوشت نمی‌ره، نه؟

به سمتم یورش می‌آره که دست‌هاش رو توی هوا نگی می‌دارم و صورتش تا نزدیکی‌های صورتم می‌آد. توی صورتم داد می‌زنه:

- عوضی (...) به چه حقی زدی توی صورتم؟ در رو باز کن می‌خوام برم.

همچنان داره تلاش می‌کنه که ضربه‌ای که خورده رو جبران کنه؛ ولی بعد از سه دقیقه حمله و دفع حمله‌ش که نمی‌ذارم حتی انگشتش هم بهم بخوره،

به عقب هولش می‌دم و مجبورش می‌کنم دوباره سر جاش بنشینه. کمر بندش رو می‌کشم و توی قفل جا می‌دم. داره عصبی نفس نفس می‌زنه و با چشم‌های

خشمگین نگاهم می‌کنه؛ با ابروهای درهم رو بهش می‌گم :

- بیخود! بشین سرجات ببینم! همینم مونده این موقع شب وسط خیابون ولت کنم.

دستش به سمت کمر بند ایمنی می‌ره تا بازش کنه که تشر می‌زنم:

- ببین مثل بچه‌ی آدم بشین سرجات به اون کمر بند هم دست نزن بد می‌بینی!

عصبی دست از کمر بند می‌کشه و با دو تا دست مشت شده‌ش به ران پاهاش می‌کوبه:

- لعنت به من که به حرف تو گوش دادم و تا اینجا باهات اومدم. چی می‌خوای از جونم؟

وارد کوچه می‌شم و ماشین رو جلوی آپارتمانم پارک می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و با باز و بسته کردن چشم‌هام کلمات رو با لحن آروم همیشگی‌م به

زبون می‌آرم:

- ببین از زمان خروجمون از خونه‌ی سام تا اینجا یه ماشین داره تعقیبمون می‌کنه، بدون هیچ حرکت اضافه‌ای همراهم پیاده شو و بیا بالا؛ وقتی رسیدیم

همه چی رو برات توضیح می‌دم!

معلومه کاملاً گیج شده، ناراضی سری به معنای باشه تکنون می‌ده و دستش به سمت کمر بند می‌ره.

از آینه آخرین نگاه رو به دو مرد داخل دویست و شیش می‌ندازم و از ماشین پیاده می‌شم. کتم رو مرتب می‌کنم و منتظر می‌مونم کیا به طرفم بیاد.

خوشبختانه شیشه‌های دودی ماشینم مانع دیدشون نسبت به درگیری‌های داخل ماشین بوده؛ توی حیاط خونه‌ی سام هم هنوز حرکات کیا اونقدر جدی

نبود که کسی متوجه کشمکش بین ما بشه.

با آسانسور به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسیم. مطمئنم این ماشین بیای اتابکه ولی چرا اینقدر پی این قضیه رو می‌گیره؟ نمی‌دونم!

در رو باز می‌کنم و کنار می‌ایستم تا وارد بشه. نگاهی به داخل آپارتمان می‌ندازه و می‌خواد چیزی بگه که با اخم‌هام ساکتش می‌کنم. گوشه‌ی لبش رو

عصبی به دندون می‌کشه و سریع داخل خونه قدم می‌ذاره. با قفل کردن در ازش جلو می‌زنم و خودم رو روی اولین مبلی که می‌بینم پرت می‌کنم.

چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو به مبل تکیه می‌دم.

کیا نفسش رو با صدا بیرون می‌فرسته و با عصبانیت اسمم رو صدا می‌زنه. از تن صداش به خوبی مشخصه که به شدت کفری شده! بدون باز کردن

چشم‌هام توی همون حالتی که هستم شروع می‌کنم به حرف زدن:

- اتابک اونقدری قدرت داشت که بخواد مجبورت کنه همین امشب رو با دخترش باشی!  
این که هدفش از این کار چیه نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم اتابک

کسی نیست که خودش رو درگیر این مسائل کنه و من حتی شک دارم آسنا دختر  
اتابک باشه! خلاصه‌ی مطلب حواست به خودت باشه اتابک آدم

پیچیده‌ایه!

بی‌حوصله می‌غره:

- منتظر شنیدن دلیل کارهای امشبتم! اونقدر توی حلقم نشسته بودی که دور و بریامون  
داشتن کج‌کج نگاهمون می‌کردن!

نمی‌دونه به خاطر همون نزدیکی‌ش نشستن‌ها داغ کردم؛ دردم رو نمی‌دونه! نمی‌دونه بر  
خلاف اصولم برای نجات جونش دست به چه ریسکی زدم!

دستی به صورتم می‌کشم و راست می‌نشینم:

- کاری رو بدون الزام انجام ندادم.

نزدیک‌تر می‌آد و اخم ظریفی روی پیشونیش می‌نشونه:

- چه الزامی داشت؟ حالا اون به کنار من رو چرا آوردی توی این خونه؟

نگاهم توی چهره‌ی کلافه‌ش چرخ می‌زنه:



- می‌دونی به اتابک چی گفتم که بی‌خیال چسبوندن دخترش به تو شد؟

- بگو چی گفتی؟

مقابلش قد علم می‌کنم و دست به جیب می‌شم:

- گفتم ما دو تا با همیم و میلی به زن‌ها نداریم!

متعجب پلک می‌زنه و با دستش اول خودش و بعد من رو نشون می‌ده:

- ما دو تا؟

به تکون دادن سر بسنده می‌کنم که دوباره با پوزخندی می‌گه:

- امر دیگه؟ خودت چیز بازی من رو قاطی کارهات نکن!

پوزخند غلیظتری نسبت به خودش می‌زنم:

- بشین سرجات دختر! این حرف رو زدم که اتابک بی‌خیالت بشه و گرنه من هیچ علاقه‌ای

به این کثافت کاری‌ها ندارم!

سری به طرفین به معنای تأسف براش تکون می‌دم که آتیش گرفته به سمت در ورودی

قدم برمی‌داره. خودش رو به در خروج می‌رسونه. قبل از این که

بتونه کلید رو در قفل بچرخونه جلوش می‌پیچم و دستگیره رو نگه می‌دارم. خودم به

اندازه‌ی کافی حالم خوش نیست و این دختره هم بازیش گرفته!

نمی فهمم چشه خودش رو به نفهمی زده یا واقعاً اینقدر آیکوش پایینه! من هر کاری کردم برای نجات خودش بوده ولی اون انقدر بهم ریخته که اصلاً

حواسش نیست چکار می کنه! باهاش چشم تو چشم می شم:

- چته باز بهت برخورد؟

دستش رو از کنار بدنم رد می کنه و دستگیره ی در رو در دست می گیره:

- قبلاً بهت گفته بودم اینقدر دختر بودنم رو توی صورتم نکوب!

رسماً مخش تعطیله! آخه الان وقت بحث سر این موارد جزئیّه؟ از طرفی احتمال می دم ترسیده که می خواد راه فراری برای خودش پیدا کنه!

سمت صورتش خم می شم و برای بار دوم پوزخندی رو مهمون صورتم می کنم:

- دِ آخه دختر بودنت رو توی صورتت نکوبم که جو می گیردت! چند ساعت پیش اگه من نبودم اتابک مجبورت می کرد با آسنات بخوابی!

خیره توی چشم هام دندون قروچه می کنه. نزدیکش می رم؛ عقب می کشه:

- ببینم به جز ادعای پسر بودن چیز دیگه ای هم داری که باهاش بتونی آسنات رو راضی کنی؟

از شدت عصبانیت صورتش سرخ می‌شه و دستش بالا می‌ره که توی صورتم پایین بیاد ولی پیش دستی می‌کنم و دستش رو وسط راه نگه می‌دارم. با

ابروهایی که به شدت توی هم قفل شدن، دست آزادم رو به سمت یقه‌ی پیراهنش می‌برم...

\*\*\*

کیا

دستش که به سمت لباسم می‌ره نفس منم بند می‌آد؛ یه وقت خطا نره! گارد می‌گیرم و منتظرم حرکت اشتباهی ازش سر بزنه تا واکنش نشون بدم ولی

در کمال تعجب و برخلاف انتظارم یقه‌ی لباسم رو مرتب می‌کنه و از دو طرفش به سمت بالا می‌کشه:

- ببین دختر خوب! تا من نخوام از اینجا بیرون نمی‌ری!

دستم رو از دستش بیرون می‌کشم و دوباره تلاش می‌کنم ولی متأسفانه آهی همون رزمی کاریه که هربار خواستم مقابلش حرکتی کنم اون فرزتر و

تکنیکی تر از من عمل کرده و من حریفش نشدم! هوای اینجا خفه‌ست؛ کسی توی خونه نیست و من با یک پسر توش تنها موندم! باید هر چه زودتر از این

خونه بیرون بزنم. چرا در رو قفل کرده؟ چرا؟

- گفתי پیام بالا توضیح بدی؛ توضیح دادی حالا می‌خوام برم. در رو باز کن زود.

کلید رو از روی در برمی‌داره و توی جیبش می‌ذاره. به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داره:

- چای می‌خوری یا قهوه؟

لگدی به در نثار می‌کنم:

- من توی خونه‌ی تو کوفت هم نمی‌خورم. الان هم در رو باز کن!

شعله‌ی زیر کتری رو روشن می‌کنه:

- البته ببخشید قهوه ندارم فقط چای هست؛ کلاً میونه‌ی خوبی با قهوه ندارم.

رسماً خل شده! و البته از اول هم زیاد سالم نبود! با قدم‌های سریع خودم رو به‌ش می‌رسونم و توی یک قدمیش متوقف می‌شم. نگاهش رو از قند و نبات‌ها

می‌گیره، به سمتم برمی‌گرده و سینه‌به‌سینه‌م می‌ایسته. چشم تو چشمش می‌شم:

- مگه حرفت تموم نشده؟ در رو باز کن!

دستی به چونه‌ش می‌کشه:

- خب نه کامل!

این خونسردیش و به بازی گرفتن کلماتش بیشتر عصبانیم می‌کنه؛ به راحتی مشخصه از عمد این رفتار و حرکات رو داره. انگار که نقطه ضعف من دستش

اومده و داره ازش سوء استفاده می‌کنه!

- تمومش کن برم!

پشت بهم به سمت یخچال می‌ره:

- بابا پیاده شو با هم بریم چقدر عجله داری!

و این یعنی از اصرارم به رفتن هیچ خوشش نیومده و حتی بهش حساس هم شده.

سرش رو توی یخچال فرو می‌بره و با صدای شاکی می‌غره:

- صد بار گفتم دو تا چیز بدرد بخور توی این یخچال بذارین بمونه، ته همه چیو در نیارین! بدتر از قوم یا جوج و مأجوجن!

ظرف ژله رو از یخچال بیرون می‌کشه و روی میز می‌ذاره:

- چیزی تو یخچال پیدا نکردم، چی می‌خوری زنگ بزنم بچه‌ها برات بگیرن.

من دارم اینجا مثل اسپند روی آتیش بالا پایین می‌پریم آقا نشسته ژله می‌خوره!

- آهی!

بدون این که نگاهم کنه جواب می ده:

- هوم؟

صندلی مقابلش رو بیرون می کشم و روبه روش می نشینم:

- نمی خوای تمومش کنی...

بین حرفم می پره:

- تمومش کنم که بری؟

آرنج دست هام رو روی میز می ذارم و به سمتش خم می شم:

- آره؛ که برم!

قاشقی از ژله ش رو به سمت دهنش می بره:

- سوال بعدی!

- جواب قبلی رو نگرفتم هنوز!

شونه ای بالا می نداره:

- قبلی جواب نداره!

چشم هام رو باز و بسته می کنم:

- مطمئنی امشب کلهت جایی نخورده؟

دست به سینه به صندلیش تکیه می‌ده:

- بذار من سوال بپرسم!

منتظر قبول یا رد حرفش نمی‌مونه و ادامه می‌ده:

- تویی که یک سال تمام بین چند تا مرد جوون گذروندی و بارها باهاشون تنها شدی از اون‌ها هم به اندازه‌ی من می‌ترسی؟ یا فقط من رو هیولا فرض

می‌کنی؟ یا این که توی مرد بودنشون شک داری؟

از این که اینقدر راحت دستم رو خونده و حالا داره رک حرفش رو بیان می‌کنه، جا می‌خورم! زیر میز شلوارم رو به چنگ می‌کشم:

- همه‌تون هیولاییین؛ تو و بقیه نداره!

ابروش بالا می‌پره:

- یعنی پیش اونا هم همینجوری دنبال راه فراری که باهاشون تنها نمونی؟ با اونا هم هستی اینقدر ضایع بازی در می‌آری؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم:

- اونا که نمی‌دونن من کی‌م!

عارم می‌آد از بیان جنسیتی که دردسری بیش نیست!

توی هوا بشکنی می‌زنه و از جاش بلند می‌شه. به سمت پنجره آشپزخونه می‌ره و پرده رو کنار می‌زنه. چند ثانیه با اخم بیرون رو نگاه می‌کنه و بعد صدام

می‌زنه:

- بیا این‌جا.

کمی خودش رو کنار می‌کشه و با چشمش ماشین رو نشون می‌ده، همون ماشینی که گفت از خونه‌ی سام تعقیبمون کرده:

- آدم‌های اتابکن تا زمانی که اینجان نمی‌تونن بری؛ اگه پات رو بیرون بذاری تمام نقشه‌هایی که امشب کشیدم به هم می‌ریزه و اون وقت باید هردومون

غزل خداحافظی رو بخونیم چون اون موقع دو نفر به خونمون تشنه می‌شن؛ اتابک و سام!

از ماشین نگاه می‌گیرم و پشت به پنجره به دیوار تکیه می‌دم. انگار نمی‌تونست این حرف رو همون اولش بزنه! یک روانی به تمام معنا که از آزار دیگران

لذت می‌بره.



- اگه همون موقع توی خونه‌ی سام طی دو تا جمله برام توضیح می‌دادی اینقدر تنش نداشتیم! اون به درک توی ماشین هم می‌گفتی کفایت می‌کرد!

لبخندی روی لب‌هاش نقش می‌بندد:

- بده با خونه‌ی تیمیت آشنا شدی؟

ناباور پلک می‌زنم. انتظار هر جوابی داشتم جز این حرف مسخره!

- این همه رو اعصاب من یورتمه رفتی که خونه‌ت رو نشونم بدی؟ هه!

نچی ادا می‌کنه:

- این جوری زود پیر می‌شی روی اعصابت کار کن!

دستی توی هوا تکون می‌دم:

- من به مرحله‌ی پیری نمی‌رسم مطمئناً قبلش از دست کارهای تو سخته می‌کنم!

چشمکی می‌زنه:

- مرگ حقه؛ من فقط وسیله‌م.

دهن باز می‌کنم چیزی بگم که گوشی توی جیب شلوار جینم می‌لرزه. هول کرده دستم به سمتش می‌ره و گوشی آهی رو ازش بیرون می‌کشم. اونقدر

عصبانی بودم که کلاً یادم رفته بود گوشیش پیشمه، قبل از این که مغزم فرمانی بده  
گوشی رو از دستم می کشه:

- فکر می کنم گوشی رو باید به صاحبش برگردونی نه؟

بدون معطلی گوشی رو روی گوشش می ذاره :

- بگو

....-

- جداً؟

....-

- نه مشکلی نیست...

به سمتم می چرخه و جواب شخص اون طرف خط رو می ده:

- دو تا پسریم با هم کنار می آیم.

....-

- نه نه حواسم هست. باشه فعلاً!

تماس رو قطع می کنه و گوشی رو توی جیب پشتی شلوارش جا می ده.

لیوانی رو برمی داره و از چای پر می کنه. لیوان به دست به سمت در خروجی به راه می افته. کلید می ندازه و با چک کردن بیرون، در رو نیمه باز می داره.

کلیدی رو به دستم می ده:

- پشت سرم در رو قفل کن و روی هیچ احدالناسی هم باز نکن حتی اگه اون احدالناس من باشم!

زنجیر پشت در رو نشونم می ده:

- زنجیر پشت در رو بنداز؛ حتی اگه کل ساختمونم بهم بریزه یا اونقدر توی در بکوبن که بیاد پایین اصلاً به روی خودت نیار که آدم زنده‌ای توی این

خونه هست!

سوالی به چای توی دستش نگاه می کنم:

- کجا داری می ری؟ مگه این جا خونه ت نیست؟

جرعه‌ای از چایش می نوشه! آخه الان موقع چای خوردنه؟

- من واحد بغلیم. اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن، خوابم سبکه.

گیج شده نگاهش می کنم که با باز کردن در می گه:

- برو تو، کلی کار دارم فردا شب یه جابه‌جایی کوچولو داریم تو هم باید بیای!

سری تکون می دم. وارد آپارتمان می شم و زنجیر در رو می ندازم. دست به کمر وسط خونه می ایستم! من اینجا چی کار می کنم؟ توی خونه ای که

نمی شناسم! خونه ای که معلوم نیست کلیدش دست کیا (کی ها) هست!

قدم برمی دارم و اطرافم رو واری می کنم. اینجا دقیقاً شبیه واحد خود آهیه با تفاوت های جزئی. جالبه! به خاطر همین شباهتشون اشتباهاً فکر کردم واحد

خودشه. اینجا خونه ی کیه؟ آها گفت خونه ی تیمی!

صدای گوشیم که بلند می شه از جیبم بیرون می کشمش. شماره ی مامان رو که روی صفحه می بینم گوشه ی لبم زیر دندونم می لغزه و جواب می دم:

- بله مامان؟

با صدای خسته از کار روزانه اش جواب می ده:

- دوستت چی شد؟

به بهانه ی بد شدن حال یکی از بچه های اردو گفته بودم امشب بالا سر اون دخترم تا دیر رفتنم رو بتونم توجیه کنم ولی حالا...

گوشی رو بین گوش و شونه نگه می دارم و لیوانی رو از کابینت بیرون می آرم.

- حالش زیاد خوب نیست؛ تا صبح می مونم بالا سرش.

- کی می آی خونه؟

لیوان چای رو به دست می گیرم و روی اپن می نشینم.

- فردا می آم خونه وسایلم رو برای اردوی ورزشی دانشگاه آماده می کنم. یه اردوی یکی دو روزه ست.

صداش دلخور و جدی می شه:

-داری خیلی سرت رو با این چیزا شلوغ می کنی درست...

بین حرفش می آم:

- می خونم جای نگرانی نیست.

چند لحظه سکوت می کنه و بعد با گفتن « حواست به خودت باشه » گوشی رو قطع می کنه. گوشی رو کنار دستم روی اپن می ذارم و چای تلخ رو به

لبهام نزدیک می کنم. قبل از نوشیدنش نگاهم روی لیوان ثابت می شه. بخورم یا نه؟ شونه ای بالا می ندازم و لیوان رو به لبهام می چسبونم.

با روشن شدن صفحه ی گوشی و افتادن شماره ی غریبه ی آشنا اخم هام درهم کشیده می شن! این مجتبی چرا دست بردار نیست! پیامش رو باز می کنم و

برای بار چندم نادیده‌ش می‌گیرم! به چه اجازه‌ای توی گوشم زده بود و فکر می‌کرد که به همین راحتی کمکش می‌کنم! برام مهم نیست اون موقع بوده یا

نبوده، مهم زجر و عذابیه که مادرم توی این سال‌ها به خاطر تنه‌هایش کشیده! سختی‌هایی که عامل بیشترشون نبود خانواده‌ست!

لیوان چای رو توی سینک می‌ذارم. پتویی رو از یکی از اتاق‌ها برمی‌دارم و به سمت مبل سه نفره‌ی توی حال می‌رم. نمی‌دونم به چه اعتمادی! اما یک نفر

توی ذهنم می‌گه خبری نیست؛ بخواب و این روح سرگردونت رو آروم کن. حس ششم احساس خطر نمی‌کنه و همین بهترین عامله که پتو رو تا گردن

بالا بکشم و بی‌تفاوت به ماجراهای امروز چشم‌هام رو ببندم تا فردای پر ماجرا شروع بشه.

\*\*\*

کیفم رو به دست راستم می‌دم و ساک ورزشی رو در دست چپ می‌گیرم. روبه‌روی آینه‌ی قدی می‌ایستم. لباس‌هام رو مرتب می‌کنم و توی آینه چشمم به

اخم‌هایی که دیگه داره مهمون همیشگی صورتم می‌شه می‌افته! امشب شب مهمیه و همین مهم بودنش استرس رو توی وجودم زیاد و زیاده‌تر می‌کنه. در

حال مرتب کردن شال‌گردنم هستم که مامان رو دست به سینه و تکیه داده به دیوار پشت سرم می‌بینم. برعکس خیلی‌ها که از نگاه مادرشون همه چیز رو

می‌خونن من چیزی از نگاهش نمی‌فهمم! خم می‌شم و کفش‌های اسپرتم رو به پا می‌کنم.

- کی برمی‌گردی؟

کمر راست می‌کنم:

- معلوم نیست؛ می‌خوایم بچه‌ها رو آماده کنیم شاید یک روز طول بکشه شاید سه روز.

چیزی نمی‌گه و چیزی هم نمی‌شنوه. از در عبور می‌کنم و با خداحافظی مختصری در رو می‌بندم.

پله‌ها رو یکی دو تا می‌کنم و توی حیاط مجتمع سوار موتورم می‌شم. دلم حسابی برای موتورم تنگ شده بود! این مدت که نبود انگار فلج شده بودم؛ دیگه

نتونستم طاقت بیارم، صبح که از خونه‌ی تیمی بیرون اومدم اول رفتم پیست‌رالی، موتورم رو برداشتم. دستی به فرمون و کیلومتر شمارش می‌کشم و با به

یاد آوردن عجله‌م سوئیچ رو می‌پیچونم. در مقابل نگاه‌های دختر دبیرستانی همسایه از حیاط خارج می‌شم و سرعت می‌گیرم. به رسم همه‌ی مواقعی که

دارم کار خطرناکی انجام می‌دم و استرس و هیجان سر تا پام رو می‌گیره گاز رو بیشتر می‌پیچونم و هیجانات سرکشم رو با ویراژ دادن و پیچ و تاب خوردن

بین ماشین‌ها خالی می‌کنم.

توی محل شلوغ و پر ترددی موتورم رو روی جک می‌زنم و از روش پایین می‌پریم. جای مطمئنی پارکش می‌کنم و به سمت سرویس بهداشتی مردونه‌ای

که نزدیک محل باشگاه تمرینی مون پیدا کردم قدم برمی‌دارم. سالن تربیت‌بدنی دانشگاه توی ساعاتی که ما برای تمرین می‌خواستیم پر بود و من مجبور

شدم این باشگاه رو برای تمرین هماهنگ کنم. این وقت روز و خلوت بودن کل منطقه بهترین موقعیته تا سریع لباسم رو عوض کنم و لباس‌های نکبت بار

دخترونه‌ام رو به تن بکشم! دو تا خیابون پیاده روی می‌کنم تا به باشگاه برسم. کلید رو از کوله‌م بیرون می‌کشم و با باز کردن قفل در وارد می‌شم. از



مسئول سالن که داره کف سالن رو تی می کشه نگاه می گیرم و وارد رختکن می شم. به محض ورود لباس هام رو سریع در می آرم! داشتم خفه می شدم!

لباس های مخصوصم رو می پوشم و به سمت سالن می رم.

هوای سرد داخل سالن لرز خفیفی به تنم می ندازه. الان دیگه فقط من توی سالن به این بزرگیم، حتی اون زن رو هم نمی بینم؛ خالیه خالی! امروز روز

پنجم اردوئه و هر روز بچه ها تمرینات سفت و سخت رو پشت سر می ذارن تا برای مسابقات بین دانشگاهی آماده باشن. پلک هام رو روی هم می ذارم و نفس

عمیقی می کشم. با باز کردن چشم هام شروع می کنم به گرم کردن خودم.

روبه روی کیسه بوکس گوشه ی سالن می ایستم و چند لحظه بهش خیره می شم. مامانم هیچ وقت نداشت سراغ این ورزش برم! می گفت هر کلاس رزمی ای

که خواستی برو ولی بوکس نرو؛ تو دختری دست هات زمخت و مردونه می شه! ولی نمی دونه پنهانی اون رشته رو هم گذروندم.

گارد می گیرم و کمی به پایین خم می شوم و با داد بلندی اولین لگد رو نصیب کیسه می کنم. دور تا دور کیسه می چرخم و با مشت و لگد بهش می کوبم.

صدای هدفونم رو با دکمه های کنارش تا آخر بالا می برم و شدت ضرباتم رو بیشتر و فاصله بین ضربات رو کمتر می کنم. نیم ساعت تمام بدون هیچ

وقفه ای تخلیه انرژی می کنم.

با پیام ضعیف بودن باتری؛ هدفون رو توی گردنم می ندازم و روی زانوهام خم می شوم. بدن و صورتم خیس عرق شده. تازه متوجه نفس نفس زدن خودم

می شوم، قلبم آرام و قرارش رو از دست داده و بیشتر به دیواره ی سینه م می کوبه! با صدای دست و سوت زدن چند نفر متعجب به سمت صدا برمی گردم. با

دیدن بچه های تیم دانشگاه راست می ایستم. چند ثانیه بیشتر نگذشته که سحر حوله م رو از روی ساک ورزشیم برمی داره و به دستم می ده، با ذوق می گه:

- خسته نباشین خانم سبحان؛ عالی بود، تمام مدت داشتم به حرکاتتون نگاه می کردم!

اصلاً متوجه نشدم از کی اومدن و من رو نگاه می کنن. زیاد تو مسابقات شرکت نمی کنم و جلوی کسی هم رزمی کار نمی کنم ولی حالا بچه ها چند دقیقه

کامل تمرین کردند رو دیدن! حوله رو از دستش می گیرم و تشکر مختصری می کنم. دارم حوله رو به سر و گردنم می کشم که لیوان آب پرتقالی روبه روم

قرار می گیره. با اصرارش حوله رو توی گردنم می ندازم و لیوان رو ازش می گیرم. یک نفس تمام محتویات لیوان رو سر می کشم و لیوان رو بهش بر

می گردونم. وسط سالن می ایستم و دست هام رو به هم می کوبم که دورم جمع می شن. دستکش های نیمه م رو توی دستم تنظیم می کنم و با تک تکشون

دست می دم. مردونه و محکم!

با همه که دست می دم وسط حلقه شون می ایستم:

- خب بچه ها مربی همین الان دیگه می آد ولی قبلش می خوام باهاتون یکم حرف بزنم.

به دو نفرشون اشاره می زنم:

- فاطیما و ساناز شما دو تا از بقیه جلوترین توی تمرین ها به مربی کمک کنید تا بقیه هم زودتر آماده بشن.

به سمیرا، حدیث و مهتا اشاره می‌کنم:

- خانومای نازنازی کلاس شما هم یکم بجنبین دارین عقب می‌افتین؛ کاملاً توی حرفم جدیم اگه بخواین به همین منوال ادامه بدین نتیجه‌ی خوبی

نمی‌گیریم و من مجبورم براتون جایگزین بیارم!

با تموم شدن حرفم با لحن لوس مخصوص به خودشون و با ناز و کشیده می‌گن:

- خانم سبجان بد نشین دیگه.

از لحنشون دهن کج می‌کنم:

- خجالت بکشین خرسای گنده، این چه وضع حرف زدنه.

نگاهم رو به سه نفر باقی مونده می‌رسونم:

- بچه‌ها شما سه تا حرکات پا و دستتون با هم درست هماهنگ نیست، باید روی بالا بردن تمرکزتون کار کنید. حرکات دست‌ها و پاهاتون به تنهایی قوی

هستن ولی وقتی می‌خواین ترکیب کنید هنوز خیلی گیر دارین؛ سر تمرین از هیپروت بیاین بیرون و تمرکزتون رو بالا ببرین.

هر هشت نفرشون احترام مخصوص رو میذارن و با صدای بلند کلمه ی " اوس " رو به زبون می آرن. سری تگون می دم و به عقب می چرخم و به مربی شون

که کنار زمین و به دور از حلقه مون ایستاده و نظاره گره سلام می کنم. به سمتش می رم و با هم دست می دیم:

- شاگردات تحویل؛ فقط نازنین حواست باشه اولین مسابقه یک ماه دیگه ست، برای مرحله ی اول مشکلاتشون رو به خودشون گفتم اینا که رفع بشه

برای مراحل تخصصی ترش هر مشکلی بود زود باهام درمییون بذار.

لب های صورتی و نازکش به لبخندی از هم کش می آن:

- شنیدم نفس جان؛ ممنون که داری خارج از وظایفت توی تمرینشون هم همراهی می کنی.

مثل اسمش ناز داره؛ یک دختر به تمام معنا! سی سالشه، ظریف و زیبا! از اون دسته دخترهاست که بدون آرایش هم باب میل خیلی هان. یعنی کاملاً نقطه

مقابل من؛ از همه لحاظ!

مشغول توضیح دادن یک سری ریز نکته‌هام که بچه‌ها صداس می‌زنن و مجبور می‌شه بره. دست به سینه نظارگر نازنینم. به محض ورودش به جمع بچه‌ها

کارش رو شروع می‌کنه و مثل همیشه حواسش به همه‌ی بچه‌ها هست. بهشون پشت می‌کنم و به سمت گوشه سالن می‌رم تا به تمرینات خودم برسم.

نزدیک‌های عصر و آخرین ساعات تمرینه که سحر به سمتم می‌آد. اولین حرکت سرد کردن رو شروع می‌کنم و با اخم می‌گم:

- باز که بدون سرد کردن بدنت بلند شدی راه افتادی؛ می‌خوای بدنت بگیره؟

با تعجب می‌گه:

- شما از کجا می‌دونید؟

هر دو دستم رو به سمت بالا می‌گیرم و با بند شدن روی انگشت‌های پام خودم رو به بالا می‌کشم.

- من حواسم به همه چیز هست، دیگه نبینم بدون ریکاوری بلند بشیا.

انگشت‌هایم رو توی هم گره می‌کنه:

- حوصله‌م نمی‌کشه ولی به خاطر شما چشم.

خودم رو به سمت چپ می‌کشم:

- خب چیکارم داشتی؟

غیر منتظره پرسیدم باعث می شه کمی جا بخوره.

- راستش خانم سبحان من امروز تمام حرکات شما از گرم کردن تا همین حالا رو دیدم؛ خیلی خوشم اومد ازتون، با این سن کمتون مهارت فوق العاده‌ای

دارین، می خوام منم مثل شما باشم. ازتون راهنمایی می خوام. آخرین حرکت رو می زنم و با برداشتن زیرانداز و بطری آبم به سمت رختکن می رم:

- می دونی؛ چند ساله دارم چند تا ورزش رو کار می کنم که امروز به اینجا رسیدم و البته هنوز هم به جایی نرسیدم!

کنجکاو باهام هم قدم می شه:

- چهار سال؟

توی ذهنم به حدسش پوزخند می زنم؛ من برای رسیدن به این مهارتی که بتونم حریف پسرها بشم چه دردسر و زحمتهایی که نکشیده بودم!

- من از دوازده سالگی یه روز بدون ورزش نگذراندم!

چشم هاش به وضوح گرد می شن و نگاهش برای بار هزارم از پایین به بالا بررسی می کنه و با ذوق می گه:

- ماشالا استاد چه فعال. استخون بندیتون که کاملاً مردونه ست با این حساب ماهیچه هاتونم باید مثل مردها ورزیده شده باشه. سیکس پکم دارین؟

خیلی عادی می گم:

- سیکس پک؟ با ورزش های سبک ترم این چیزها بدست می آد! چه اهمیتی داره؟

لبها و چشم هاش می خندن؛ یکی نیست بگه سیکس پک داشتن من چه نفعی به تو می رسونه که این قدر ذوق می کنی!

کمر بند لباس مخصوصش رو باز می کنه و مقابلم به کمرهای رختکن تکیه می ده:

- نگفتین چه ورزش هایی کار کردین.

هدفونم رو از گردنم در می آرم و توی کیفم جا می دم:

- از دوازده سالگی تا الان کاراته کار می کنم از چهار سال پیشم زیر نظر استاد خصوصی کونگفو کار می کنم. بوکس و دفاع شخصی و چند تا رشته دیگه

هم تفریحی کار کردم.

گفتم کونگفو یاد آقای رنجبر افتادم؛ استاد خصوصی کونگفوم که پونزده سال ازم بزرگ تره و چند سالی می شه با لباس های پسرانه صبح های جمعه توی



پارک جنت و پارک آزادی با هم کار می‌کنیم. این مدت یکم درگیر کارهای عروسی داداششه و تمریناتمون عقب افتاده؛ منتظرم کارهایش سبک‌تر بشه و

دوباره تمرینات فشرده‌مون رو شروع کنیم.

کمر بند مانتوی جلو بازم رو گره‌ی شل می‌زنم:

- توی صورتم چی پیدا کردی که اینجوری نگاه می‌کنی؛ نمی‌خواهی لباس عوض کنی؟

هول شده تکیه‌ش رو از کمد می‌گیره که لباسش باز و بدنش مشخص می‌شه:

- چرا... چرا؛ اتفاقاً دیرمم شده.

ازش نگاه می‌گیرم، زیپ ساک ورزشیم رو می‌بندم، کوله رو پشتم می‌ندازم و می‌خوام برم که با من من می‌گه:

- چیزه...

قدم‌هام متوقف می‌شه و سرم رو به معنی چی شده تکیه می‌دم. گوشه‌ی لبش رو به دندون می‌کشه:

- ببخشید می‌گما؛ شما یه جوری هستین. صبح اولین نفر بودم که وارد سالن شدم اگه قبلاً ندیده بودمتون حتماً می‌گفتم باشگاه رو اشتباه اومدم.

بدون نگاه کردن به بالا تنه‌ش لبخند تصنعی روی لب‌هام می‌نشونم:

- گر خیدی پس. عادیه خلیا دچار این اشتباه می‌شن.

نزدیک‌ترم می‌ایسته که به شدت از این وضعیت لباسش عصبی می‌شم و نگاهم رو روی صورتش ثابت می‌کنم.

- باید برم اگه حرف دیگه‌ای مونده بذارش برای بعد.

با این حرفم دهن نیمه‌بازش رو می‌بنده و از گفتن حرفش منصرف می‌شه. نگاهی به ساعت می‌چیم می‌ندازم و سریع از سالن بیرون می‌زنم. چند ماهه

باشگاه رفتنم رو تعطیل کردم و برای آموزش‌هام فقط مربی خصوصی می‌گیرم؛ این اواخر دیگه واقعاً وضع بد پوشش داخل باشگاه اذیتم می‌کرد! و مشکل

هم اینجاست که نمی‌تونم به کسی اعتراض کنی، اگه حتی بخوام به کسی تذکری بدم هزار جور انگ بهم می‌چسبه که کمترینش کنترل نکردن خودم در

برابر همجنسای خودمه.

با به یاد آوردن این مسئله پیامی که آهی نیم ساعت پیش برام فرستاده بود «خودتو برسون ستاد» جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده. سوار خط نود می‌شم

تا از سه راه پارامونت به ستاد برسم. با دیدن ماشینش که جلوی مغازهای لباس مردونه‌ست گوشه‌ی لبم رو عصبی به دندون می‌کشم و پیاده شده به

سمتش می‌رم. وقتی براش گفتم کجام و موتورم هم همراهه گفت «فقط بیا، دیر شده نگران چیزی نباش» و من الان با مانتو و شلوار اومدم اینجا! به

بدنه ماشینش تکیه داده و دست به سینه داره نگاهم می‌کنه. بهش می‌رسم و می‌خوام چیزی بگم ولی قبل از این که کلمه‌ای به زبون بیارم ریموت رو

می‌زنه:

- زود باش عوض کن دیر شده!

خوبه خودش حرفم رو فهمید! شیشه‌های دودی ماشین خیالم رو راحت می‌کنه و سریع لباس‌هام رو عوض می‌کنم.

روی صندلی جلو که می‌نشینم آهی هم سوار می‌شه. استارت می‌زنه:

- چیزی لازم نداری برداری؟ الان از شیراز بزنینم بیرون توی مسیر به جز چند تا توقف کوتاه دیگه نمی‌تونیم معطل کنیم.

کوتاه می‌گم:

- موتورم!

دستش رو به سمتم دراز می کنه:

- سوئیچ.

- می خوای چیکار؟

نچی ادا می کنه:

- کاریت نباشه؛ می گم بده یعنی بده.

چشم هام رو توی حدقه می چرخونم و به سمتش می گیرم. دستش رو به سمت کلید می آره  
که عقب می کشم:

- می خوای چیکار؟

جدی می شه:

- الان وقت بحث نیست؛ به اندازه ی کافی دیر شده!

سوئیچ رو توی دست دراز شده ش می دارم و کمر بند ایمنیم رو می بندم. بعد از گذراندن  
چند تا خیابون متوقف می شه و راهنمای چپش رو روشن می ذاره.

چند ثانیه بیشتر نگذشته که پژو نوک مدادی کنارمون می ایسته و شیشه شاگرد رو پایین  
می کشه. آهی دستش رو از شیشه سمت خودش بیرون می بره و

مشتش رو باز می کنه که پسره سوئیچ رو برمی داره:

- کجاست؟

قبل از این که بخوام چیزی بگم آهی جواب می ده:

- خیابون (...); زیر تک درخت کوچه ی دوم.

برام بپا گذاشته و این آدرس دقیق یعنی حواسش به تک تک کارهام هست و حق اشتباه کردن ندارم!

به حالت خداحافظی کردن دستش رو بالا می آره که اون ماشین هم با تک بوقی ازمون دور می شه.

با رفتنشون در ماشین رو باز می کنه:

- تا ساعت نه تو برون بعدش رو من می رونم؛ مسیر فعلاً چیزی نداره ولی بعد از نه شب می افتیم تو مسیر خطرناک، روندن اونجا کار تو نیست.

- چرا خودت نمی رونی وقتی بیشتر بلدی!

نیم خیز شده بود پیاده بشه ولی حالا با این حرفم سرجاش می مونه و راهنما رو خاموش می کنه. عینکش رو از روی چشم برمی داره. چشم های زیبا و

خسته ش توی چشم هام خیره می شه:

- چهار روزه نخوابیدم، بدنم کشش بیداری بیشتر از این رو نداره می‌خوام چند ساعت بخوابم که رسیدم اونجا سردرد نگیرم؛ برای خوش‌گذرونی که

نمی‌برمت برای همین چیزا صدات زدم دیگه!

با گفتن حرفش بلافاصله پیاده می‌شه و در رو باز می‌ذاره. در سمتم رو باز می‌کنه:

- دیر شد!

و این یعنی زودتر پیاده شو!

حوصله‌ی بحث باهاش رو ندارم مخصوصاً که بی‌خوابی کشیده اعصاب پاچه گرفتن‌هاش رو ندارم؛ می‌ترسم مثل اون باری که حوله رو از گردنم کشید لج

کنه و بعدش خریت!

پشت فرمون می‌نشینم و می‌خوام با راهنما زدن وارد جاده بشم که فرمون رو نگه می‌داره:

- صبر کن ایمان و ماهان جلو بیفتن؛ پشت سرشون برو؛ اونا راه بلدن!

از وجودشون تعجب می‌کنم؛ اصلاً هیچی در مورد امشب نمی‌دونم! کجا داریم می‌ریم؟ با کیا می‌ریم؟ قراره چی کار کنیم؟ هیچی نمی‌دونم هیچی! و اگه

بخوام از آهی بپرسم هم جواب سر بالا می‌ده!

بدون صدا سری تکنون می دم و منتظر می مونم تا وقتی که یک ماشین پر سرعت شبیه ماشین آهی از کنارمون رد می شه. با اشاره ی آهی راهنما می زنم و

سریع سرعت می گیرم. ساعت حدود پنج \_ شیش عصره و اینجوری که معلومه حالا حالاها رانندگی داریم! و باز هم من خودم رو می سپرم به دست آهی و

مسیری که معلوم نیست به کجا می رسه! تنها چیزی که دلم رو کمی خوش می کنه اینه؛ آهی به من نیاز داره و برای رسیدن به هدف خودش هم که شده

حواسش بهم هست. اگر غیر از این بود قبل از حضور من به هدفش رسیده و از سام جدا شده بود!

- بچه ها موتورت رو می برن یه جای امن تا زمان برگشت هم اونجا می مونه؛ بچه های باشگاهت رو هم زنگ بزن هماهنگ کن. هر چند، تا جایی که من

می دونم کسی نیست که بخوای بهش جواب پس بدی و حضورت اونجا الزامی نیست!

با این اطلاعات ریزی که از زندگیم داره کم کم داره عصبانیم می کنه! لعنت بهت به کجا وصلی تو؟

فقط به تکون دادن سر بسنده می‌کنم و خشمم رو روی پدال گاز خالی می‌کنم. آهی هم  
عینکش رو به چشم می‌زنه و دست به سینه سرش رو به پشتی

صندلی تکیه می‌ده.

خیره به تاریکی بی‌انتهای جاده فرمون رو بین دست‌هام حرکت می‌دم. اصلاً نمی‌دونم  
مقصد کجاست؛ لااقل به خودم امیدواری بدم که مثلاً چهار ساعت

دیگه می‌رسیم! فقط دارم توی این تاریکی بیشتر و بیشتر جلو می‌رم. شونه‌هام درد می‌کنن  
ولی به روی خودم نمی‌آرم. سرعت رو بالاتر می‌برم و گردنم رو

به چپ و راست حرکت می‌دم که صدای مهره‌های گردنم بلند می‌شه. سه ساعت تمام  
بدون لحظه‌ای توقف فقط رانندگی کردم و حالا دیگه رسماً به زور

پشت فرمون نشستم، مخصوصاً که دیشب تا دیروقت خونه‌ی سام بودیم، از صبح هم که  
تمرین سنگین داشتم و از وقتی به آهی رسیدم خسته بودم.

- بوق و چراغ بزن بچه‌ها نگو دارن جاها مون رو عوض کنیم.



صداش که به یک باره به گوشم می‌رسه و سکوت مطلق ماشین رو می‌شکنه جا می‌خورم.  
برای لحظه‌ای قلبم ریتم می‌گیره و نگاهم از آینه به چهره‌ش

می‌افته، هنوز هم عینک روی چشم‌هاشه و به همون حالت دست به سینه‌ست! ابروی چپم  
بالا می‌پره و در نهایت تعجب خودم کاری که گفته رو انجام

می‌دم.

ماشین جلویی برای تأیید راهنما می‌زنه و سرعتش رو کم می‌کنه. آهی خمیازه‌ای می‌کشه  
و با برداشتن عینکش راست می‌نشین:

- کنارش نگهدار.

درست کنار ماشین دوم متوقف شده و پیاده می‌شم تا جام رو با آهی عوض کنم که شیشه  
سمت راننده پایین می‌آد و چهره ماهان مشخص می‌شه:

- ایمان می‌خواد بخوابه می‌ترسم منم خوابم ببره، کیا جات رو با ایمان عوض کن، من  
می‌تونم برونم ولی پیش ایمان خوابم می‌بره.

آهی در حالی که داره پشت رل قرار می‌گیره با اخم می‌گه:

- مگه نگفتم روز بخوابین که الان این جووری نشه؟

در رو می‌بنده و با خم کردن خودش سمت شیشه ماشین سریع می‌گه:

- زود جاهاتون رو عوض کنید توقفمون داره طولانی می‌شه!

بدون این که بتونم اظهار نظری بکنم توی ماشین ماهانم و با سرعت بالایی در حال حرکت! دو تا بوق پشت هم و آهی ازمون رد می‌شه.

- سرعت بالاست؛ کمربندت بسته باشه بهتره.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم که صدای آهنگ رو باز می‌کنه:

- دِ بیا، شانس خرکی من رو ببین؛ هوی نخواب ببینم.

بدون اعتنا بهش "برو بابایی" زیر لب نثارش می‌کنم و چشم‌هام رو بهم فشار می‌دم که کمتر از یک ثانیه طول می‌کشه تا شیشه‌های ماشین از شدت

بلندی صدا بلرزن! چه سیستمی هم روی ماشینش کار گذاشته لامصب! می‌شه باهاش صوت یک عروسی رو تأمین کرد.

لب‌هام رو جمع می‌کنم و با چشم‌های بسته دست می‌برم به سمت سیستم که خاموشش کنم ولی به محض این که دستم بهش می‌رسه زیر دستم می‌زنه:

- بکش کنار داش؛ عشقم می‌کشه آهنگ با صدای بلند گوش کنم.

با صدای تقریباً بلندی حرف می‌زنم تا ما بین این شلوغ کاری‌ها؛ صدام به گوشش برسه.

- درد بگیری ماهان؛ حالا یه امشب رو این عادت زشتت رو کنار بذار. از ساعت پنج صبح بیدارم بعدش هم سه ساعت یه بند رانندگی کردم، می خوام یه دو

ساعت چشمهام رو روی هم بذارم.

- دِ آخه مشکل همین جاست؛ می خوام که نخوابی!

یکی از چشمهام رو نیمه باز می کنم و از لای پلک هام نگاهش می کنم که کل حواسش به رانندگیه:

- مگه مرض داری؟ این صدای نکره رو خفه کن من بخوابم بیدار شدم اصلاً خر بیار این جا عرعر کنه اگه من چیزی گفتم.

صدای آهنگ رو کمی کم می کنه که مجبور نباشه با صدای بلند حرف بزنه:

- خدایی خیلی بی سلیقه ای؛ دختره به این باحالی می خونه چطور وجدانت قبول می کنه خر جاش بخونه برات؟

- برو عاموا، جمع کن این بند و بساطتت رو. کم ناری برات می خونه دیگه دست از سر این عجزه ها بردار.

ابروهاش بالا می پرن و با خنده می گه:

- ناری چی می خونه برام؟

دهنم رو کج می کنم:

- چه می‌دونم ورور جادو بیست و چهار ساعت دهندش به گوشت وصله؛ لابد یه چیزی می‌خونه دیگه!

با لجاجت آهنگ رو برمی‌گردونه:

- چیزی به نارین نگو، عشق منه!

انگشت اشاره رو بالا می‌آرم:

- اگه نمی‌خوای چیزی بگم بذار بخوابم.

ابروی راستش رو بالا می‌ندازه:

- نه من چی کار دارم چیز بگو؛ ولی نکپ ناموساً خوابم می‌گیره.

همراه خمیازه‌نچی ادا می‌کنم:

- (...) بمیری فقط؛ بمیری داغت بمونه رو جیگر نارین.

- جوووون تو فقط فحش بده.

رسماً مخش تعطیله بنده خدا! دستی به چشم‌هام می‌کشم و آهنگ رو عوض می‌کنم:

- ایمان نکبت نمی‌تونست خودش اینجا بمونه من تو ماشین آهی بخوابم؟ از شیراز تا اینجا خبر مرگش یه سره خوابیده بود.

ریتم انگشت‌هاش که با آهنگ هماهنگه متوقف می‌شه و متعجب می‌پرسه:

- کی خوابیده بود؟

بی حوصله دهنم رو غنچه می کنم:

- ارواح خبیثه! آخه اسکول به جز من و آهی کی تو ماشین بود؟ منم که راننده بودم پس  
تنها آدمی که می تونه خوابیده باشه و به فنامون نداده باشه کی

می تونه باشه؟

بهتش به خنده بدل می شه:

- آهی اصلاً توی ماشین در حال حرکت نمی تونه بخوابه؛ دستت انداخته اساسی.

با شنیدن حرفش خون خونم رو می خوره اگه آهی این جا بود با خاک یکسانش می کردم،  
من خورد و خاکشیر از شیراز تا اینجا روندم و آقا سر کارم

گذاشته! یه جا بدجور سرش تلافی در می آرم که نفهمه از کجا خورده!

برای بار پونزدهم توی پنج دقیقه گذشته آهنگ رو رد می کنم:

- بره گم شه عوضی! گفت خوابم می آد نخوابم سر درد می گیرم که؟!

قهقههش با صدای آهنگ قاطی می شه:

- آهی از شروع عملیات تا آخرین ثانیهش حتی اگه بشه یک ماه؛ پلک روی هم نمی ذاره.  
چشم بیدار سامه یعنی وقت هایی که همه خوابن آهی بیداره.

خوابش در روز کمتر از چیزیه که بتونی فکرش رو بکنی!

مثل اسب، نفسم رو از بینی بیرون می‌فرستم و می‌خوام چیزی بگم که پیش‌دستی می‌کنه:

- عادت می‌کنی به کارهاش؛ بهش نمی‌خوره ولی شیطنت زیاد داره!

من چشم‌هام داره از کاسه در می‌آد و ماهان می‌گه شیطنت! بیچاره شیطون خودش و جد و آباءش جمع بشن نمی‌تونن اندازه یک دقیقه‌ی آهی من رو

حرص بدن!

عصبی باز آهنگ رو عوض می‌کنم؛ همش آهنگ‌های چرت و پرت تو این فلشش ریخته.

معترض روی دستم می‌کوبه:

- سوخت ولش کن، همون آهی برای تو خوبه هر بلایی می‌خواد سرت بیاره.

فلشش رو می‌کشم و توی داشبورد پرت می‌کنم:

- این چرت‌ها چیه گوش می‌دی؟ آدم یاد بدهکاریاش می‌افته. یا یه مشت دخترن دارن جیغ جیغ می‌کنن یا یه مشت پسران دارن عر می‌زنن! آهنگ باید

ملایم باشه این‌ها چیه خداوکیلی؟ طرف از بس داد زد حس می‌کنم حنجره‌م پاره شده.

- حیوون فلشم رو چیکار کردی؟ شیش ساعت آهنگ سوا کرده بودم برای الان که گوش بدم.

فلش خودم رو وصل می‌کنم:

- برو بابا؛ دل ننه‌تم خوشه پسر بزرگ کرده. عربده کشی دوست داری بیا برات می‌کشم اینا  
چیه گوش می‌دی؟

گلوش رو صاف می‌کنه:

- اینا دیس لاوه؛ در حد فهم تو نیست، اسکول پاستوریزه.

آهنگ مورد علاقه‌م رو پخش می‌کنم و توی هوا بشکنی می‌زنم:

- بفرما تحویل بگیر به این می‌گن آهنگ نه...

صدام رو کلفت‌تر از حد معمول می‌کنم و سعی می‌کنم شبیه خود آهنگ بخونم:

- تیغ رو رگم، تو رفتی لعنتی، با کی رفتی، من می‌میرم، وای چرا رفتی...

پس گردنیش محکم توی گردنم می‌نشینه:

- (...) به آهنگه بابا؛ نخون سر جدت.

لبخند دندون‌نمایی می‌زنم:

- تازه من باحال‌تر خوندمش؛ اون که فقط هاره می‌ده (داد می‌زنه).

حالا که قراره بی‌خوابی بکشم و معلوم نیست تا کی این وضعیت ادامه داره، خوبه که پیش  
ماهانم لااقل تا رسیدن به مقصد هی به هم می‌پریم حوصله

مون سر نمی ره!

- ماهی کجا می ریم؟

سوت می زنه:

- یه جا.

- هرهر خندیدم؛ من فکر کردم می ریم دو جا. بنال بابا.

متفکر دستش رو توی هوا می چرخونه:

- شایدم سه جا.

از دو چیز متنفرم؛ اول بلاتکلیفی، دومم آهی! حالا هم که بین جفتش گیر افتادم.

- اگه مزه پرونیات تموم شده بریز رو داریه.

لبخندش کم رنگ می شه و قیافهش سخت و جدی:

- نمی تونم چیزی بگم؛ هر چیزی هست خود آهی باید بگه.

کلافه چینی به بینیم می ندازم:

- لااقل بگو کدوم قبرستون می ریم؛ شمال، جنوب، شرق، غرب کجا؟

با انگشت های دست راستش روی پاش ضرب می گیره:

- کاشان!



کاشان چه خبره؟ عجیب توی فکر می رم. این چه کاریه که آهی سه نفر دیگه رو پشت خودش راه انداخته؟ یک سوال مهم توی ذهنم رژه می ره؛ آخر

خلافشون چیه؟ اگه زمانی مجبور بشم به آدم کشی، چی؟ اصلاً آدم کشی نه! اگه لازم باشه بایستم و آزار دیدن یک نفر رو ببینم باید چکار کنم؟ لرز بدی

از بدنم می گذره و کل وجودم به رعشه می افته. من مجبورم برای حفظ جونم سکوت کنم و اطاعت محض و این مزخرف ترین حس دنیاست!

- هوی با توأما عاشق شدی جواب نمی دی؟

اخم هام درهم کشیده می شن:

- چته ماها؟ کر نیستما.

- کجا سیر می کنی هر چی صدات می زنم گوشت بدهکار نیست؟

- فضولی؟

آهنگ رو عوض می کنه:

- مُفتش محلم.

آهنگ رو برمی گردونم:

- فضولا رو بردن جهنم تو جا موندی تا لوت ندادم سکوت پیشه کن.

غیر منتظره می پرسه:

- دیشب شما دو تا کجا غیبتون زد؟

با یاد آوری دیشب و اون همه استرس و تنش از درون خشمگین می شم ولی در ظاهر فقط دستی به چونه م می کشم:

- چرا از خود آهی نمی پرسی؟

بدون گرفتن نگاهش از روبه رو، می گه:

- حرف خنده دار نزن؛ آهی اگه حرف می زد که دیگه از تو نمی پرسیدم.

بی حوصله می گم:

- سام فرستادمون دنبال کاری.

سری تکنون می ده:

- آهان. آخه یهویی با هم غیب شدین یه فکر دیگه کردم.

- چه فکری؟

دستی به چشم های خسته اش می کشه:

- مهم نیست!

دهن باز می کنم چیزی بگم که گوشیش زنگ می خوره و با نگاه کردن به صفحه سریع جواب می ده:

- جانم آهی؟

...

- نه نگفتم. باشه رسیدیم نگه می دارم.

نگاهی به چهره من می ندازه و جواب می ده:

- باشه اگه خوابم اومد حتماً.

گوشی رو که قطع می کنه ریز ریز می خنده.

- چی شده؟

دستش رو به سمتم بالا می گیره و در حال خفه کردن خندهش می گه:

- هیچی...هیچی.

فرمون رو می پیچونم که ماشین کمی از جاده خارج می شه ولی با هدایت به موقع ماهان از نزدیکی های گاردریل برمی گرده و دوباره توی جاده افته:

- چته تو؟

- می گم به چی می خندی درست جواب بده دیگه.

دستش روی شاسی می نشینه و کمی هوای سرد وارد ماشین می شه. با لبخند می گه:

- هیچی بابا آهی می گه خسته شدی بده کیا برونه.

از ذهنم می گذره که خودش گفت از نه شب به بعد رانندگی این جاده کار تو نیست، انگار  
بازم ركب خوردم، فحشی نثار روح پرفتوحش می کنم و آروم

طوری که ماهان بشنوه می گم:

- خوبه خودش می دونه چقدر خسته ام و اینقدر بی ملاحظه ست!

یکی دو ساعتی می گذره و چشم هام رو به سختی باز نگه می دارم تا خوابم نبره و مدام با  
ماهان حرف می زنم تا هوشیار باشه. البته گاهی پلک هام روی هم

می افته. ماهان هر وقت که خواب بهش فشار می آره شیشه رو پایین می کشه و تخمه  
می شکنه، گاهی هم صدای آهنگ رو تا آخرین حدش بالا می بره تا از

خواب رفتنش جلوگیری کنه.

با صدای بوق ماشینی از جا می پریم و لای پلک هام رو باز می کنیم. کی خوابم برده؟

خمیازه ای می کشم و با صدای گرفته ای ماهان رو مخاطب قرار می دم:

- کجاییم؟

فرمون یک دور کامل زیر دستش می چرخه و متوقف می شه:

- کاشان رو رد کردیم.

خمیازه دوم رو طولانی تر می کشم:

- مگه نگفتی می ریم کاشان؟ حالا چرا ردش کردی؟

دستی به چشم هاش می کشه:

- مقصدمون یه روستا اطراف کاشانه؛ خود کاشان کاری نداریم.

خستگیش رو از صداش متوجه می شم.

- نگهدار من می رونم؛ چرا بیدارم نکردی جاهامون رو عوض کنیم؟

از آینه بغل ماشین جاده رو رصد می کنه و در همون حال می گه:

- خسته بودی گفتم یکم استراحت کنی.

کنجکاو نگاهم توی ماشین های دور و برمون می چرخه ولی اثری از ماشین آهی نیست.

صدام به خاطر خواب دو رگه ست ولی همین خواب سه ساعته کلی

از خستگیم کاسته.

- چرا وایسادی؟ بچه ها کجان؟

هنوز هم از آینه داره پشت سر رو رصد می کنه:

- آهی تو مسیر وایساد یه چیزی بخره هنوز نرسیده؛ قرار شده اینجا منتظرش بمونیم.

با به یاد آوردن حرف آهی می پرسم:

- آهی همیشه دور و بری هاش رو سر کار می‌ذاره؟

با شنیدن جمله‌م خنده‌ی خسته و بی‌جونی تحویل می‌ده:

- باز چی شده؟

جمله‌ش که حس دست و پا چلفتی بودن رو بهم القا می‌کنه، توی ذهنم پر رنگ می‌شه:

- این مسیر که تا اینجا خیلی صاف و شیک بود؛ کجاش بد بود که به من گفت؛ روندن این جاده کار تو نیست؟

آهی کی می‌خواد بفهمه نباید با غرورم بازی کنه؟

به در ماشین تکیه می‌ده و دست به سینه می‌گه:

- استثنائاً توی این یه مورد راست گفته. آره تا اینجاش بد نبود از اینجا به بعدش کار هر کسی نیست؛ یه دوراهی روبه‌رومونه یکیش می‌ره به مقصد و یکی

می‌ره به ناکجا آباد!

موضوع داره جالب می‌شه.

- ناکجا آباد دقیقاً می‌شه کجا؟

- دریاچه نمک! ماشین اشتباهاً بره توش دیگه باید اشهدتو بخونی چون راه نجاتی نیست!

شد شبیه فیلم‌های ترسناک! چراغ سقف رو می‌زنم و خیره به چشم‌های سرخس می‌شم:

- جداً؟ خوب حالا باید چیکار کنیم؟

برای بار هشتم گوشیش رو چک می کنه:

- باید منتظر آهی بمونیم بیاد جلو بیفته از دو راهی رد شیم.

به سمتش می چرخم و مایل می نشینم:

- مگه تو قبلاً این مسیرو رو نرفتی؟

بین خمیازه کشیدنش می گه:

- چرا رفتم ولی آهییه دیگه نمی ذاره که تنهایی برم. باید خودش باشه مسیر رو نشون بده؛

حتی یک درصد احتمال خطا رو هم از بین می بره.

گوشی توی دست ماهان زنگ می خوره و بالاخره بعد از این همه انتظار و گوشی رو چک

کردن اون رو روی گوشش می ذاره:

- کجا موندی؟

...

نگاهش از آینه وسط به ماشینیه که دقیقاً پشت سرمون متوقف می شه؛ می افته:

- دیدمت. بریم؟

...

- حله.

گوشی رو جلوی کیلومتر شمار می‌ندازه:

- کیا جات رو با ایمان عوض کن.

دهنم کج می‌شه:

- حوصله‌ی آهی رو ندارم!

به سمت دستگیره دست می‌بره:

- مگه دست خودته؟

ایمان پشت رل جای می‌گیره و ماهان در سمت من رو باز می‌کنه ولی من هنوز سرجام  
نشستم.

- پاشو کیا که در حال جنازه شدنم؛ چشم‌هام به زور بازه.

پوفی می‌کشم و پیاده می‌شم.

- از اولم فرق زیادی با جنازه نداشتی داداش.

سوار ماشین آهی می‌شم و هنوز در رو نبستم که حرکت می‌کنه.

چند دقیقه از حرکتمون می‌گذره. سرعت ماشین توی جاده‌ی تقریباً خالی بالاست و باب  
میل.

- مسیرها رو خوب نگاه کن برگشتنی باید یه سره برونی تا شیراز!



سری تکنون می دم و «اوهوم» رو زمزمه می کنم. یاد گرفتم، هر چی کمتر باهاش هم کلام بشم کمتر حرص خواهم خورد!

کمی که از حرکتمون می گذره ماشین توی جاده انحرافی می افته.

- چقدر دیگه مونده؟

چراغ می زنه:

- یه ده دقیقه دیگه می رسیم.

برام جای سواله نصف شب کجا می ریم؟ قرار خونه ی کسی باشیم؟ تا صبح غاز بچرونیم؟ همین الان نصف شب معامله ست؟

- آهی؟

از گوشه چشم نگاهم می کنه:

- هوم؟

- الان نصفه شبی دارم می ریم کجا؟

تک خنده ای می کنه:

- می ریم مهمونی!

متعجب کلمات رو به زبون می آرم:

- چی؟ مهمونی؟ این همه موارد امنیتی به راه انداختی که بیای مهمونی؟

صدای بلند و متعجبم صدای خنده‌ش رو توی ماشین پخش می‌کنه:

- بده؟ آوردمت یه حالی بهت بدم!

هر چی می‌پرسم چیزی بروز نمی‌ده؛ من هم سکوت رو ترجیح می‌دم. بعد از ده دقیقه وارد روستایی می‌شیم که یک چراغ روشن هم داخلش دیده

نمی‌شه! و فقط تیرهای چراغ برقش روشنایی کمی رو به وجود آوردن. آهی اخم کرده سرش رو به سمت پایین خم می‌کنه تا مسیر روبه‌روش رو بهتر ببینه

و بعد از گذشتن از چند تا کوچه وارد یکی از کوچه باغ‌ها می‌شه و مقابل یکی از خونه‌ها توقف می‌کنه. ایمان و ماهان از ماشینشون پیاده می‌شن. نور

ماشین روشن می‌افته و می‌بینم که دارن به بدنشون کش و قوس می‌دن. در رو باز می‌کنم پیاده بشم که دست آهی از بازوم می‌کشه:

- صبر کن؛ کارت دارم!

سری به معنای چی شده تکنون می‌دم ولی جوابی نمی‌گیرم. با ادامه دار شدن سکوتش این بار کلمات رو به زبون می‌آرم:

- چی شده؟

گلویش رو صاف می‌کنه و با اخم‌هایی که به وضوح توی تاریکی درهم شدن کلمات رو به زور به زبون می‌آره:

- تقریباً دو روز اینجاییم؛ شرایط خاصی نداری که نیاز...

و باز هم سکوت و بعد از چند ثانیه نفسی می‌گیره و خیلی سریع می‌گه:

- اگه محدودیت خاصی داری می‌تونم ببرمت جای دیگه‌ای که راحت باشی و کسی چیزی نفهمه!

حرفش رو که می‌زنه نفسش رو نامحسوس بیرون می‌فرسته و منتظر جواب می‌مونه.

با ابروهای بالا پریده بدون این که پلک بزنم به صورتش خیره می‌شم که با اخم سرش رو کج می‌کنه و نگاهش رو پایین می‌ندازه. این آهی؟ کسی که تو

اوج خستگی اونجوری دستم انداخت حالا داره برام نگرانی خرج می‌کنه. از وقتی که سوالش رو پرسیده سرش رو بالا نیاورده، منتظره من حرف بزنم! یک

چیزهایی همیشه از آهی به دوره! اون هم به شدت! و الان با این رفتارش غافلگیرم کرد!

بی‌توجه به حرفش می‌خوام پیاده بشم که خم می‌شه، دستش رو از جلوی سینه‌م رد می‌کنه و در رو می‌بنده. نور ماشین ماهان صورتش رو روشن می‌کنه و

قطرات درشت عرق کنار شقیقه‌ش رو به نمایش می‌ذاره. خودش رو نزدیک‌تر می‌کشه که  
نفسم توی سینه حبس می‌شه.

کلمات رو خیلی کوتاه و با رنگ اجبار به کار می‌بره:

- آره یا نه؟

تپش بی‌وقفه قلبم رو پشت گوش می‌ندازم. پررو و گستاخ می‌شم:

- مگه پسرها هم همچین مسخره بازی‌هایی دارن؟

عصبی نفسش رو بیرون می‌فرسته که نفس نعناعیش توی صورتم خالی می‌شه.

- نفس به هر کی می‌پرستی الان وقت لجابت نیست، یکم منطقی رفتار کن؛ تو دختری!

می‌زنم تخت سینه‌ش ولی همچنان توی فاصله‌ی چند سانتیمه و تگون نخورده.

- چاییدی؛ من پسرم!

- نفس!

در لحظه بینیم چین می‌خوره، واژه‌های انزجار و تنفر هم تو توصیف حال این لحظه‌ی من  
کم می‌آرن!

آهی بفهم من از این اسم تنفر دارم؛ باشه؟ هی تکرارش نکن!

با خونسردی توی گوشش زمزمه می‌کنم:

- اتفاقاً توی این یه مورد اصلاً دختر نیستم!

دهنش باز می شه ولی آوایی ازش خارج نمی شه. با بهت نگاهش توی صورتم چرخ می زنه و مسخ شده لب می زنه:

- باور نمی کنم!

- باورت ملاکم نیست!

دستمالی از جعبه ش می کشم و به سمتش می گیرم:

- چه خبرته؟ کل صورتت خیس عرق شد!

دستش که شل می شه پیاده می شم.

در عقب ماشین رو باز می کنم و با جاسازی مانتو و مقنعه توی ماشین آهی، کیف کولیم رو روی دوشم انداخته به سمت ماهان می رم. ماهان که من رو

می بیند سریع چشمک می زنه:

- چی کار می کنی همه ش ور دل هم؟

پسرهی الدنگ داره به من تیکه می ندازه! حرفش ریشه داره توی رفتار آهی و اون شب مهمونی! توی یک قدمیش می ایستم و نگاهم رو مسقیم توی

چشم هاش می دوزم:

- باید برای تو هم توضیح بدم؟

و این یعنی تأیید حرف آهی؛ همون حرفی که به اتابک و سام زده بود! سرفه‌ای می‌کنه و با صورت جمع شده به سمت آهی می‌ره. اینجوری یاد می‌گیره

توی هر چیزی دخالت نکنه!

راهی که ایمان رفته رو در پیش می‌گیرم و به دنبالش وارد خونه می‌شم. به محض ورودمون زن و مرد جوونی رو می‌بینم که با ایمان سلام و احوال پرسی

گرمی می‌کنن و رفتارشون با من خیلی رسمیه! پس واقعاً آهی ما رو مهمونی آورده. بی‌توجه بهشون وارد هال می‌شم گوشه‌ای رو انتخاب می‌کنم و کیف به

بغل روی فرش فیروزه‌ای رنگ چهار زانو می‌نشینم.

بدون این که به زن و مرد نگاه کنم چند دقیقه خودم رو با گوشی سرگرم می‌کنم که آهی و ماهان با هم وارد می‌شن. سوئیچ و موبایلش رو روی کانتِر رها

می‌کنه و با مرد جوان دست می‌ده:

- راضی به زحمت نبودم!

مرد با سر به زن کنار دستش اشاره می‌زنه:

- خونه متعلق به خودته. دیگه ما می ریم منزل پدر خانومم؛ همه چی توی یخچال و خونه هست از هر چی خواستین استفاده کنید و راحت باشین.

ترجیح می دم کمتر به آهی نگاه کنم، پس همچنان به گوشی مشغول می شم.

لااقل اینجوری چشمم بهش نمی خوره و جمله ها توی ذهنم به پرواز در نمی آن. یک مواقعی مثل الان دوست دارم فراموشی بگیرم و بعضی چیزها رو به یاد

نیارم؛ مثل حمایت های یک سری افراد خاص!

بند کیفم رو توی دستم می پیچونم و توی ذهنم با خودم درگیرم. تا همین حالا کسی رو جز مامان نداشتم، کسی که ازم حمایت کنه. حالا یکی پیدا شده

که بهم احتیاج داره؛ پس من هم می تونم طعم حمایت رو بچشم. حمایت یک غریبه؛ اون هم کسی که اغلب اوقات کمر همت می بنده به حرص دادنم!

کمی جابه جا می شم و وضعیت پاهام رو تغییر می دم. هنوز کامل سرجام برنگشتم که صدای مرد جوون دوباره شنیده می شه:

- خانوم چیزی جا نداشتی؟ بریم؟

زن حدوداً سی ساله، با چهره ی گندمی چادر رنگی که فقط دور کمرش گرفته رو با دست زیر بغل محکم می کنه و شالش رو جلوتر کشیده با دست مرتب

می کنه:

- نه؛ بریم.

زن و مرد دوشادوش هم از خونه خارج می شن و آهی با بررسی نامحسوس محیط بیرون در رو می بنده. به سمت می چرخه و چشم تو چشم می شیم که بر

خلاف انتظار خودم سریع ازش نگاه می گیرم و مشغول چک کردن پیام هام می شم. تک تک پیام ها رو می خونم ولی برای هیچ کدوم جوابی ندارم؛ بیشتر

پیام های نازنین و بچه های گروهه که در مورد وضعیت کارشون برام گفتن و خواستن در اولین فرصت بهشون سر بزنم. اسم ها رو که جابه جا می کنم

چشمم به نام مادرم می افته که "مریم" ذخیرهش کردم! دستم روی کیبورد می ره تا پیامی براش بفرستم ولی با دیدن ساعت منصرف می شم و با آزاد

کردن نفسم صفحه گوشیم رو می بندم.

با صدای ایمان نگاهم به چهرهش می رسه.

- آهی دارم افقی می شم.

آهی دست به کمر می شه:



- خیلی خرسی! یه سره خوابیده بودی! ببینم بعد مهمونی جایی مشغول بودی؟ ایمان معترض می‌شه:

- عه زشته! جلوی کیا رعایت کن.

و بعدش مرموز می‌خنده. با لحن بدی که آهی حرفش رو بیان می‌کنه و جوابی که ایمان می‌ده متوجه منظورشون می‌شم!

آهی سرش رو به طرفین تکون می‌ده:

- خاک، فقط خاک برو جلو چشمم نباش!

کلافه دستی به پشت گردنش می‌کشه و روبه‌روم روی پا می‌نشینه:

- خوابت نمی‌آد؟

ترجیح می‌دم بدون این که چشمم بهش بیفته جوابش رو بدم:

- نه زیاده!

ماهان در حالی که داره آهنگ می‌خونه از آشپزخونه خارج می‌شه. با دیدن ما دو تا آهنگش نصفه می‌مونه و با برگردوندن نگاهش به سمت یکی از اتاق‌ها

می‌ره. با صدای جدی آهی سرجاش می‌ایسته.

- اون یکی!

بدون برگشت به طرفمون با مکث چند ثانیه‌ای به سمت اتاق دوم می‌ره.

آهی با رفتن ماهان نچی می‌کنه:

- چیزی گفتی به ماهان؟

خیلی ازش خوشم می‌آد نشسته توی یک نفسیم و اصول دین می‌پرسه!

- نه چی باید می‌گفتم؟

گوشه‌ی لبش رو اسیر دندون‌هاش می‌کنه:

- پس چرا برای من اینقدر ناز می‌کنه؟ دست‌های مشت شده‌ش رو دیدی؟

دست‌هاش رو مشت کرده بود؟ متوجه نشدم!

سرم رو به معنای نه به بالا حرکت می‌دم صورتش رو نزدیک‌تر می‌آره و صداش نجوا گونه به گوشم می‌رسه:

- می‌دونی بیرون بهم چی گفت؟

باز هم جواب منفی می‌دم.

- می‌گفت شما دو تا با همین؟ پس چرا زودتر نگفتین!

شقیقه‌م نبض می‌گیره، نفسم رو عقب می‌کشم و می‌خوام چیزی بگم که دستش به معنای سکوت بالا می‌آد:

- اگه سوتی چیزی دادی بهم بگو که حواسم باشه!

خودم رو عقب می کشم و سر پا می ایستم:

- اون رفتار ضایعی که جناب عالی تو مهمونی از خودت بروز دادی به اندازه‌ی کافی گند زده به اسم هر دومون!

دستش به سمت دستم می آد ولی منصرف شده و از کیفم می کشه:

- بیا که کارمون در اومد!

\*\*\*

آهی

از گرفتن دستش منصرف می شم و با کشیدن گوشه‌ی کیفش وارد اتاق می شیم. از زمان حرکتمون توی فکر بودم و برای پرسیدن سوالم دنبال زمان

مناسب می گشتم ولی خب در اصل مشکل زمان نبود. چون بیشتر از چهار ساعت با هم تنها بودیم! گیر اونجا بود که هر چقدر با خودم کلنجار رفتم

نتونستم کلمات رو پشت هم ردیف کنم. درسته اون دختر بودن خودش رو قبول نداره ولی پسر هم نیست.

موقعیتی که توش قرار گرفتم باعث شده خیلی چیزها ببینم و به روی خودم نیارم و یا کارهایی رو عملی کنم که جزو اصولم نباشه ولی باز هم یک

چیزهایی قرار نیست هرگز در درونم خاموش بشه؛ مثل حیا!

بدون توجه به من گوشه‌ی اتاق می‌نشینه و دوباره سرش رو توی گوشیش فرو می‌بره. کاش می‌تونستم اون گوشی رو بگیرم و ببینم چی توشه که نمی‌تونه

ازش دل بکنه! پشت پنجره‌ی کوچک اتاق می‌ایستم و نگاهم رو به ماه کامل قفل می‌کنم. این ماه چه ویژگی‌ای داره که هر وقت بهش نگاه می‌کنی شگفت

زده‌ت می‌کنه؛ حتی اگر توی یک شب بارها رصدش کنی!

چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه تا صحنه‌های اون شب مقابل چشم‌هام پرده برداری بشن. درست مقابل سام ایستاده بودم و بندبند وجودم از درون در

حال رعشه بود ولی حفظ ظاهر رو خوب بلد بودم. درست دو سال پیش!

- آدم زرنگی هستی که تونستی تا اینجا بیای؛ پشتت به کی گرمه؟

- هوشنگ!

با شنیدن اسم رفیق چندین و چند ساله‌ش سری تکون داد و نرم‌تر از قبل گفت:

- محموله رو کجا پیچوندی و در عوض چی می‌خوای ازم؟

توی اون بیابونی که به جز ما دوتا، فقط تک تیرانداز سام حضور داشت فاصله م رو باهاش کم کردم و با لحن قاطعی گفتم:

- چیز عجیبیه که می‌خوام ره صد ساله رو یه شبه برم؟ می‌خوام قبل از افتادن تو مشکلات زندگی کارت بانکیم پر باشه.

- چقدر می‌خوای؟

تیر آخر رو زدم:

- پول نمی‌خوام؛ همکاری می‌خوام و مطمئن باش می‌تونیم با همدیگه به جاهای خوب برسیم.

خاطرات در ذهنم پیچ می‌خورند؛ اون روزی که توی زندان تونستم با هوشنگ ملاقات کنم  
برام تداعی می‌شه. مدتها منتظر بودم که بالاخره اون روز

تونستم با هوشنگ حرف بزنم و راضیش کنم من رو پیش سام تأیید کنه.

توی گذشته سیر می‌کنم که با صدای افتادن چیزی خیلی سریع به سمت صدا می‌چرخم و  
متوجه دختر به خواب رفته‌ی گوشه‌ی دیوار می‌شم. عجب

شبیه امشب! دختر به همون حالتی که به دیوار تکیه داده خوابش برده و گوشیش از دستش افتاده.

به سمت رخت خواب‌های گوشه‌ی اتاق می‌رم و پتویی رو به دست می‌گیرم. روی زانو می‌نشینم و نگاهم توی چهره‌ی خسته و خواب آلودش چرخ می‌زنه.

چقدر توی خواب آرومه. برخلاف خوی وحشی و عصبی که سعی داره از خودش نشون بده؛ چهره‌ی آروم و جذابی داره. قصد می‌کنم پتو رو روش بندازم

که با به یاد آوردن مطلبی منصرف می‌شم و پتو رو زیر پاهاش رها می‌کنم. ممکنه خوابش سبک باشه و بیدار شه و من نتونم به کارم برسم. جدای از این

که با این همه بدبینیش، اگر بیدار شه هزار جور حرف نثارم می‌کنه و دیگه حتی پلک‌هاشم روی هم نمی‌ذاره! بدون ایجاد کوچکترین صدایی سرپا

می‌ایستم و از اتاق خارج می‌شم. اتاق پسرها رو چک می‌کنم و با احتیاط کامل از خونه خارج می‌شم. بزرگی هدفم و فکر کردن بهش، توانم رو برای تلاش

تو آینده چند برابر می‌کنه؛ رسیدن به اتابک و انتقام گرفتن ازش تو این زندگی حتی از نفس کشیدن هم والاتره.

زیرزیرکی اطرافم رو چک می‌کنم؛ همه چیز و همه کس به ادب رسیدن شب سکوت اختیار کردند و فقط جیرجیرک‌ها هستند که ساز مخالف می‌زنند. به

غیر از چراغ برق‌های داخل کوچه هیچ نوری به چشم نمی‌خوره. از خونه‌های نوساز روستایی فاصله می‌گیرم و کوچه پس کوچه‌ها رو رد می‌کنم تا به محل

مناسب برسم. صدای پارس سگ‌ها و روشنایی که فقط از نور ماه کامل حاصل شده، امنیت مکان رو تأیید می‌کنه. از راه باریکه می‌گذرم و وارد یکی از

خونه‌های مخروبه‌ی اطراف روستا می‌شم. برای بار هزارم با چشم‌های تیز شده اطرافم رو کامل بررسی می‌کنم. وقتی از امن بودن موقعیتم مطمئن می‌شم

گوشی توی دستم رو بالا می‌آرم و شماره‌ای که توی این یک سال تنها امیدمه و همیشه خوش خبره رو می‌گیرم.

- خوبی امیر جان؟ نگرانت شده بودم چرا اینقدر دیر؟

نفسم رو بیرون می‌فرستم و از شنیدن صداش ته دلم قرص می‌شه. ماه‌ها بین اون آدم‌ها ادای کسی رو درآوردم که نبودم. نقش بازی کردم و بازیگر ماهر

شدم تا جایی که حتی جلوی آینه هم گول این آدمی که ساختم رو می خورم!

- سلام عمو هاتف! خوش خبر باشی.

کمی تعلل می کنه ولی در آخر می گه:

- خبری که می خوای رو نتونستم برات بگیرم.

همین جمله کوتاه کافیه که لحظه‌ای و فقط لحظه‌ای یأس وجودم رو بگیره. سرم پایین می افته:

- راهی نداره؟

با صدایی که سعی می کنه آرومم کنه جواب می ده:

- توکل بر خدا کن پسرم.

دستی به گردنم می کشم:

- این کارو که همیشه کردم و می کنم.

- امیر علی!

کمی مکث می کنه و بعد می گه:

- چرا زنگ زدی؟ پیام می دادی تو این موقعیت حساس!

صدای گرفته‌م رو صاف می کنم.



- قرار بود اطلاعات بگیرم گفتم تماس باشه سریع تر و بهتره. الان هم خارج از روستام اطرافم کسی نیست.

صدای مرد دوست داشتیم استرس درونیم رو کم می کنه. خودش نمی دونه ولی بعضی وقت ها لازمه صداش رو بشنوم.

- خب الحمدالله من هم دلم برات تنگ شده بود. می خواستم بعد از سه ماه خودت رو ببینم ولی گفتمی نمی شه.

حساسیت های اتابک و سام تا حدی روم زیاد شده و من چند ماهه که ارتباطم رو به حداقل رسوندم و حالا امشب به امید شنیدن اطلاعات مهمی تا اینجا

اومدم ولی دارم دست خالی برمی گردم و لحظه های دردناکيه!

خدا حافظی سریع و مختصری می کنم و با ته مونده ی جونم گوشی رو توی جیبم جا می دم و روی زانو فرود می آم. خیلی تلاش کردم پشت تلفن از خودم

ضعف نشون ندم تا عمو هاتف نگرانم نشه و حالا دیگه نمی تونم. گمشده ی من به معنای واقعی کلمه گم شده و اثری ازش نیست. اتابک لعنتی چه بلایی

سرش آورده؟ بدون توجه به این که کجام و روی زمین احتمال داره هر چیزی باشه به خاک می افتم و با تمام عجزم می نالم:

- اللهم ارحم عبدك... لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين.

به یکباره با احساس افتادن نور روی گوشه‌ی چشمم پلک می‌زنم و هول کرده سر از سجده برمی‌دارم.

ترسیده سریع روی دو زانو می‌نشیم که نور چراغ قوه گوشه‌ی بیشتر توی چشمم می‌افته:

- بکشد کنار توی چشمم می‌زنه.

نزدیک‌تر می‌آد. صدای بهت زده‌ش فضا رو پر می‌کنه:

- داشتی چیکار می‌کردی؟

سوزش کف دستم رو ندید می‌گیرم و سر پا می‌ایستم:

- هیچی تاریک بود خوردم زمین!

دوباره نور رو توی صورتم می‌ندازه ولی چهره خودش هنوز تاره.

- منو چی فرض کردی که فکر می‌کنی زمین خوردنت رو باور می‌کنم؟

لباس‌های خاکیم رو می‌تکونم و حرف خودش رو به خودش تحویل می‌دم:

- باورت ملاکم نیست!

قدمی به سمت مخالف برمی‌دارم که می‌پیچه جلوم:

- تو کی هستی؟ پلیسی نه؟!

با شنیدن حرفش یک لحظه قلبم از حرکت می ایسته و نفسم بند می ره. پاهام روی زمین متوقف می شن و نگاهم توی اون تاریکی توی چشم هاش ثابت

می شه.

کلمات نمی دونن چه جوری پشت هم ردیف بشن و جواب بدن. یعنی چی دیده! نکنه چیزی شنیده باشه!

نفسم رو با فشار توی صورتش خالی می کنم:

- خواب نما شدی؟

بدون این که منتظر جوابش باشم دوباره حرکت می کنم که از مچ دستم می کشه. دستش رو پرتاب می کنم:

- حواست باشه چیکار می کنی!

نور رو جوری نگه می داره که چهرهش توی نور مشخص می شه.

- تو سجده رفته بودی ولی گفتم زمین خوردی؛ داشتی قبلش با یکی حرف می زدی؛ اونم پنهانی!

انگشت اشاره رو به لبم می کشم:

- اونوقت از این ها حدس زدی من پلیسم؟

نمایشی دست می‌زنم:

- آفرین، چه نابغه! در ضمن زمین خورده بودم، وسط این خونه خاکی جای راز و نیازه؟

اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه:

- دروغ نگو؛ محیط اونقدر خلوت بود که صدای ذکرهات رو بشنوم!

این بار به معنای واقعی کلمه گپمی‌کنم. عرق سرد روی تنم می‌نشینه و دستم مشت می‌شه! برای لحظه‌ای به خودم نهیب می‌زنم کیا برای من خطری

نداره پس نگرانیم رو به‌روی خودم نمی‌آرم.

- باد صدای جای دیگه رو به گوشت رسونده!

می‌خواد حرفی بزنه که انگشت اشاره‌م بالا می‌آد:

- تو به کاری که بهت گفته می‌شه عمل کن؛ توی چیزهایی که بهت ربطی نداره دخالت نکن!

لب‌هاش به هم فشار می‌آرن و نور رو از روی چهره‌ش به کنار می‌کشه:

- حتماً می‌خوای آخر کارم یه تخفیف ببندی به ریشم و به جای اعدام چند سال حبس ببری برام؛ نه؟

سری به طرفین تکون می‌دم و از کنارش رد می‌شم:

- من قاضی نیستم و کارم چیز دیگه‌ایه!

باهام هم قدم می‌شه:

- یادت نره تو من رو وارد این بازی کردی؛ کاری رو که می‌خواهی برات انجام می‌دم، بعدش باید از این مهلکه نجاتم بدی!

خوش به حالم با این همه بد بیاری پشت هم! اون از بی‌خبری عمو هاتف اینم از نفسِ کیا!  
راه برگشت رو در پیش می‌گیرم:

- تو خودت قاطی شده بودی؛ پس باید پای کاری که می‌کنی وایسی!

چند قدمی با خونه فاصله داریم که محکم توی بازوم می‌کوبه:

- ناکس من قاطی بودم یا قاطیم کردی؟

از شونه‌ش می‌گیرم و محکم به دیوار می‌کوبونمش. از شدت ضربه صدای آخش بلند می‌شه. دستم روی گلویش می‌نشینم:

- من جونت رو نجات دادم و دارم حفظش می‌کنم. در قبالش کاری که می‌خواهم رو انجام می‌دی بدون هیچ حرف اضافه‌ای!

به خاطر نوری که توی صورتم می‌خوره یک لحظه ناخودآگاه پلکم روی هم می‌نشینم. از غفلتم استفاده می‌کنم و جاش رو باهام عوض می‌کنم. انصافاً

رزمی کار خوبیه و خیلی خوب از قدرت و مهارتش استفاده می‌کنه.

- به من ربطی نداره سربازی، سروانی، سرگردی، سرهنگی، تیمساری، توی این گروه می‌خوای چه غلطی بکنی ولی وقتی کاری که باید بکنم تموم شد من

رو از اینجا بیرون می‌کشی، بدون هیچ سابقه‌ی کیفری؛ خر فهم شدی؟

توی نور ناچیز این بیرون به چهره‌ی عصبانیش خیره می‌شم و لبخند می‌زنم. قبل از این که فرصت تعجب کردن یا هر حرف دیگه‌ای رو بهش بدم نیروم

بهش قالب می‌شه و بین بازو هام نگهش می‌دارم. لب‌هام روی موهاش می‌نشینه و توی گوشش زمزمه می‌کنم:

- هر کاری می‌کنم برای حفظ جونته؛ بفهم سلامتیت برام مهمه، نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته، طبق قولم.

بین دست‌هام تقلا می‌کنه برای بیرون اومدن:

- این حرفت رو مثل آدم نمی‌تونستی بزنی؟

دست تخت سینه‌م می‌ذاره و تمام قدرتش رو خرج می‌کنه تا ازم جدا بشه ولی حلقه دست‌هام رو تنگ‌تر می‌کنم و با چسبوندن سرش به سینه‌م دم

گوشش پیچ می زنم:

- کمتر تقلا کن مردم رو بیدار می کنیا!

کلافه و حرصی جملات رو ادا می کنه:

- ببینم اومدنی چی زدی تو حال خودت نیستی؟

دوباره زور می زنه ولی دست و پاهاش رو مهار می کنم:

- می شه اینقدر وول نخوری؟

متعجب و پر تنش می غره:

- دِ آخه داری غلط اضافه می کنی! این کارا چه معنی می ده آهی؟ نکنه خودتم چرندیاتی که تحویل اتابک دادی رو باور کردی که اینجوری عین کنه

چسبیدی بهم؟

اصلاً توی وضعیتی نیستم که بتونم حتی لبخند رو تصور کنم چه برسه به انجامش!

می کشونمش جایی که کمی دیوار جلو اومده و هولش می دم توی سه کنج، روبه روش می ایستم و دستم رو کنار سرش به دیوار می زنم و توی صورتش خم

می شم.

- مگه من و تو هم جنسیم که اون مزخرفات رو باورم بشه؟

بدون مکث؛ گستاخ و بدون فکر به زبون می‌آره:

- مگه تو شک داری؟

ابروهام از تعجب بالا می‌پرن! چش شده این دختر! چرا سعی داره چیزی باشه که نیست؟  
مگه می‌شه به زور و ضرب پسر بود؟!

فاصله‌م رو باهاش کمتر می‌کنم و از در رفتنش جلوگیری می‌کنم.

- تا حالا فکر می‌کردم از سر لجبازی خودتو این ریختی کردی ولی الان مطمئنم از رو  
کوته فکری و حماقت این کارا رو می‌کنی! اینقدر دست و پا نزن

دارن دیدمون می‌زنن!

تا حدودی جا می‌خوره:

- این موقع شب؟! کی؟

بین خودم و دیوار حبشش می‌کنم:

- کاریت نباشه به اون! برای چی اومدی دنبالم؟

حتی یک نفس رو هم از دست نمی‌ده:

- باید ازت اجازه می‌گرفتم؟



گوشه‌ی لبم بالا می‌پره:

- نگفتم پات رو از گلیمت درازتر نکن؟

- منم به تو گفتم حدتو نگهدار. تا دیدی خوابم برده گوشیمو برداشتی چیو چک کنی؟

وای از دست این دختر زبون نفهم؛ به اندازه‌ی کافی سر قضیه‌ی آسنات موقعیتم رو به خطر انداختم؛ ترسم از اینکه نفس با این بچه بازی‌هاش کار دستم

بده. اگه سام و آدم‌هاش به چیزی شک کنن دیگه بطور کامل خلع سلاح می‌شم!

اون وقته که دیگه باید آرزوی شنیدن اسمم رو از زبون عزیزترینم به گور ببرم.

برقی رو که موقع امیرعلی گفتن تو چشم‌هاش می‌نشست رو حاضر نبودم با دنیا عوض کنم و حالا چند ساله حتی صداس رو نشیدم؛ منبع انرژی و زندگیم

رو از دست دادم.

از فکر بیرون می‌آم و سری به طرفین تکون می‌دم:

- اونوقت الان راه افتادی دنبال من که ببینی گوشیت رو چیکار کردم؟ همون موقع تو خونه نمی‌تونستی بپرسی؟

در فضای کمی که برای حرکت داره شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- آهی به اندازه‌ی کافی بدون این که خودم بفهمم وسط این کثافت کاری گیر افتادم؛ توقع نداری که فقط وایسم و نگاه کنم؟

بازوش رو توی دستم می‌گیرم ولی بدون هیچ واکنشی صرفاً توی نور کم رنگ ماه چشم‌هام رو شکار می‌کنه.

- پلیس بودن یا نبودن من توی قرارمون توفیری نداره! همه چی به روال قبله و تو بدون چون و چرا فقط اطاعت می‌کنی!

با پوزخند تلخی کنارم می‌زنه و این بار مخالفتی برای رفتنش نمی‌کنم. با دور شدنش روی زانو هام خم می‌شم و نفسم رو بیرون می‌فرستم. نفس اساسی

نفسم رو برید!

چشم‌هام بسته‌ست و آب دهنم رو پایین می‌فرستم. قلبم که آرام و قرار می‌گیره و طبق عادتش می‌تپه؛ کمر راست می‌کنم و به ماه خیره می‌شم. ستاره‌ها

رو از نظر می‌گذرونم؛ ستاره‌هایی که دور ماه رو گرفتن تا تنهایی و غربت رو حس نکنه.

- دو تا آدم از رابطه فراری خوب دارین به هم پا می‌دین!

چند دقیقه‌ای هست منتظر شنیدن صداشم! خونسرد و با دهن کج شده به سمتش می‌چرخم و طعنه می‌زنم:

- برای شما مزاحمتی ایجاد کردیم؟

می خنده و فاصله ش رو باهام کم می کنه. دورم می چرخه و با لحن خاصی می گه:

- لامصب رmq به جون آدم نمی ذاره ها. بنظرم شما سرپا نایستی بهتره، بریم داخل!

آشغال! معلوم نیست این همه وقاحت رو از کجا می آرن این نانجیب ها!

لبهام رو بهم فشار می دم ولی چیزی نمی گم.

بدون توجه به ماهان دست به جیب شروع به گز کردن کوچه ها می کنم.

حدوداً دو ساعت دیگه باید بریم برای بررسی محموله و همه چیز رو برای حرکت فردا صبح آماده کنیم.

\*\*\*

چهار زانو می نشینم و چای رو که تعارف می کنن رد می کنم. زمان زیادی نگذشته که بهمن وارد اتاق می شه و به سمتم می آد ولی من اقدامی برای بلند

شدن نمی کنم. بهمن خان بالا سرم می ایسته و به سمتم دست دراز می کنه:

- چه عجب بعد سه ماه رخ نمودی!

دست مردونه ای باهاش می دم و سعی می کنم با نهایت جدیت و اقتدار جوابش رو بدم:

- چه می‌شه کرد خوش قولی سری قبلت هنوز مزه‌ش زیر زبونمه!

ابروهای پرپشت و پیوسته‌ی مردونه‌ش بهم نزدیک می‌شن:

- دل پر دردیما داری! خودت هم می‌دونی توی کارمون موش دووندن وگرنه من حرفم دو تا نمی‌شه!

دقیقاً به یاد دارم سه ماه پیش توی تاریخ معاوضه سر قرار حاضر نشد. پرس و جو که کردم خبر رسید که محموله رو ازش زدن و توی کمتر از چهل و

هشت ساعت تونسته دوباره برش گردونه. این‌ها رو بعد از معامله فهمیدم ولی خب تا مجبور نشم این ریسک رو نمی‌کنم که با کسی مثل بهمن که تو

گروهش همچین مشکلاتی هست وارد معامله بشم!

با سرفه‌ای صدام رو صاف می‌کنم:

- حرف که زیاده، نمی‌شه بهشون اعتماد کرد شاید خودت اون برنامه رو ریختی که جنس رو بی‌چونی؛ هوم؟

سرخ می‌شه و انگشت اشاره‌ش رو بالا می‌آره چیزی بگه که بین حرفش می‌آم:

- اگه می‌خوای باور کنم که سری قبل با نقشه‌ی خودت نبوده؛ چیزی که می‌خوام رو با نصف قیمت بهم برسون!

این شرط رو برای اثبات بی گناهییش و بهبود دوباره ی روابط گذاشتم. قبلاً همکارهای خوبی بودیم ولی با اتفاق سه ماه پیش کاملاً ازش بریدم. قضیه دو تا

احتمال داشت. یکی این که خودش برای افزایش قیمت یا دست بردن توی اجناس محموله رو بالا کشیده باشه یا این که واقعاً ركب خورده باشه که در هر

دو صورت اعتماد من رو از دست داد و باعث شد برای کارهای مهم کنارش بزنم.

دست هاش رو پشت کمرش قفل می کنه و بدون صدا چند قدم راه می ره. تنها آوایی که به گوش می رسه صدای پاهاشه! پشت بهم می ایسته:

- شرط خوبیه برای اثبات حسن نیت ولی...

- ولی؟

به سمتم می چرخه:

- ولی یک سوال پیش می آد؛ انجام این کار چه منفعتی برای من داره؟ تو که در هر صورت ازم بریدی!

آرنجم رو روی پام می ذارم و دستم رو تکیه گاه چونه م می کنم:

- خودت چی می خوای؟

گوشه ی لبش رو به دندان می گیره:

- مسلمه همکاری دائمی می خوام.

دستی بین موهام می گردونم:

- شرط عملی شه همه چی برمی گرده به روال گذشته.

سری تگون می ده و درست مقابلم با چند قدم فاصله می نشینه:

- خب حالا این جنس ارزشمند چیه که به خاطرش اومدی سراغ من؟

نیشخند می زنم:

- یه خنجر با چند قرن قدمته. آمارش رو گرفتم چند روز پیش اینجا بود و هنوز از اینجا خارج نشده.

ابرویی از تعجب بالا می ندازه و سرش رو بالا و پایین می کنه:

- دست مریزاد؛ بعید می دونم تا حالا زنی لنگه ی تو زاییده باشه! آمار نفس کشیدن همه رو هم داری که!

دو تا انگشت اشاره و میانی رو کنار پیشونی می گیرم و به حالت سلام دادن حرکتش می دم:

- چاکر شماییم؛ ما باید جلوی شما لنگ بندازیم از دو ساعت پیش برای خونه ای که توش ساکنیم مأمور گذاشتی!

خنده ی مردانه ای می کنه:

- چه کنیم کاره دیگه باید جوانب احتیاط رو رعایت کنم؛ نمی‌دونستم برای چی این جایی!

گوشیم رو توی دستم می‌چرخونم:

- حرف‌هایی که لازم بود رو زدم و شنیدم؛ بریم سر اصل مطلب!

گلوش رو صاف می‌کنه:

- قیمتش بالاست!

خودم رو جلوتر می‌کشم:

- حتی برای من؟

- تو و بقیه نداره؛ قدمتش زیاده طبعاً قیمتش هم بالا می‌کشه!

نیم‌خیز می‌شم.

- اومدی اول کاری نسازی!

دست سر زانوم می‌زنه:

- دویست تاش رو برات کم می‌کنم ولی دیگه جا نداره؛ خودت ارزش جنس رو می‌دونی.

لبخند کم‌رنگی خودش رو روی لب‌هام جا می‌کنه:

- حالا شد یه حرفی.

دوباره می‌نشینم:

- تا کی آماده‌ش می‌کنی؟

دستی به پیشیونیش می‌کشه:

- تا سه روز دیگه خوبه؟

- ادا اطفارات رو برای من آوردی؟ تا شب می‌خوامش!

تک خنده‌ایی از روی تعجب می‌کنه:

- تو که می‌خواهی حرف خودت رو به کرسی بنشونی دیگه چرا نظر می‌پرسی؟

دستم رو توی هوا نیم‌چرخ می‌دم:

- فکر کردم خودت شعورت می‌رسه که من برام سرعت حرف اول رو می‌زنه!

رک بودنم رو تا حالا زیاد دیده واین بار هم مثل دفعات قبل فقط سکوت می‌کنه و با چشم‌هایی که آتش خشم به خوبی درونشون در حال شعله کشیدنه

نگاهم می‌کنه.

نگاهم روی قاب عکس‌های روی دیوار می‌چرخه و روی عکس پسر ده ساله‌ایی متوقف می‌شم:

- پسرته؟

همونجوری که نشسته کمی کج می‌شه تا هدف نگاهم رو شکار کنه.



عکس رو از نظر می‌گذرونه و سری به معنای تأیید می‌جنبونه.

چشم‌های معصوم پسر بچه رو به سختی پشت سر می‌ذارم و سر پا می‌ایستم.

با خودم به آینده می‌رم؛ آینده‌یی که این پسر بچه یک مرد بیست و خورده‌ایی ساله شده؛ چیزی بین ده یا پانزده سال آینده. چیزی که بیشتر برام اهمیت

پیدا کرده و جای سوال داره اینه؛ آینده‌ش، زندگیش و کارش چی می‌شه؟ می‌شه یکی مثل باباش و وطن فروش؟ کسی که به خاطر پول داره تاریخ

کشورش رو به تاراج می‌ده؟ آدم‌ها موجودات عجیبین؛ یک دسته مدام از خوبی‌ها و نکات مثبت، فرهنگ مناطق جهان هستی حرف می‌زنن و صد و هشتاد

درجه مخالف نظریاتشون عمل می‌کنن!

و حالا از طرف دیگه هم چیزی که الان هست اینه که امثال بهمن می‌دوون دارن چه خسارت و ضرری به تاریخ و شناسنامه‌ی کشورشون می‌زنن؟ یا بهتر

بگم براشون اهمیتی داره؟ کسی که عتیقه‌جات رو به قیمت گزاف رد می‌کنه تا جیبش رو پر کنه یا کسایی که حیوون‌های نادر جنگل‌ها رو شکار می‌کنن

تا شکمشون سیر بشه یا مثلاً از پوست پلنگ ایرانی برای خودشون پالتو بسازن!

یعنی یک لحظه به این فکر نمی‌کنن که بعضی وقت‌ها یک سری چیزها هست که ارزش مالی نداره؛ بلکه ارزش هویتی داره!

عتیقه‌جات ایران، زیست بومش و آثار باستانیش هویتشه و باید به دست بچه‌های ایران حفظ بشه!

توی مدتی که باهاشون در ارتباطم بارها دلم به درد اومده و خواستم بزمن زیر گریه؛ آره گریه! اشک بریزم به حال کسایی که هویت و تاریخ رو چند میلیارد

می‌فروشن و با نامردی و خودخواهی تمام فقط به فکر خودشون!

پاشنه کفشم رو می‌کشم و از راهروی باریک خونه عبور می‌کنم. با گفتن "منتظرم" وارد حیاط شنی خونه می‌شم و به سمت ورودی قدم برمی‌دارم. زیپ

کاپشنم رو بالا می‌کشم و سنگ‌ریزه‌های جلوی پام رو به جلو شوت می‌کنم. به همین منوال جلو می‌رم تا به خونه محل اقامتمون می‌رسم.

دیروز صبح که با سام کار داشتم و به خونه ش رفتم کلی در مورد آسنات سوال پیچم کرد تا مطمئن بشه خودم توی گروه جاش ندادم؛ لعنتی خیلی

شکاکه! به زبون می گه بهت اطمینان دارم ولی در عمل هنوز هم که هنوزه اختیار تام ندارم  
و توی همچین شرایطی سین جینم می کنه. با به یاد آوردن

تماس چند ساعت پیش خدا رو توی دلم صدا می زنم. الان بیشتر از هر وقت دیگه  
عاجزترم. سرم رو به سمت آسمون می گیرم و توی دلم ضجه می زنم:

- خدایا! من توی این دنیای کثیف و بین این آدم های پول پرست و فریب خورده دنیا؛ فقط  
و فقط تو رو دارم! می دونم که می دونی ولی دستم رو یه لحظه

رها کنی بین این آدم ها نابود می شم. باز هم مثل همیشه تنها امید روزهای بی کسیم  
خودتی. همیشه بدون هیچ خساستی بهم لطف داشتی و رحمت رو

ازم دریغ نکردی. خدایا دو سال تمام نگشتم که الان بهم بگن اثری ازش نیست؛ با توکل  
بر خودت پا گذاشتم تو این راه و حالا هم از خودت می خوامش!

قطره اشک گوشه ی چشمم رو با پشت دستم پاک می کنم و سرم رو پایین می اندازم و  
دوباره مشغول بازی با سنگ ریزه ها می شم. ساکت شدن توی مواقع

ناراحتیم برام یک عاده و تنها چیزیه که می تونه آرومم کنه.

عبارت " شب شیراز مهمونی دعوتیم " رو برای سام می فرستم و وارد خونه می شم.

در حال رو که باز می‌کنم صدای نسبتاً بلند کیا روی خنده‌هایی که سقف رو پایین می‌آرن  
خش می‌ندازه. هر چی بیشتر به در اتاق نزدیک‌تر می‌شم خشم

صداش بیشتر تثبیت می‌شه.

- دِ نشد نه؛ بعد از این همه سال پیدات بشه و بخوای همه چی رو بهم بریزی؟

...

- حرف زدیم که زدیم؛ الان منصرف شدم!

...

نچی ادا می‌کنه و ولوم صداش بالاتر می‌ره:

- گفتم نه یعنی نه! روی اعصاب نداشتم یویو بازی نکن!

از لای در نیم باز قطع کردن تماس رو می‌بینم و بلافاصله به سمت در می‌آد. در رو هل  
می‌ده و بی‌هوا و بدون نگاه کردن به پشت در می‌خواد خارج بشه

که بهم تنه می‌زنه و با صدام می‌ایسته.

- حواست کجاست؟ آدم به این گندگی رو نمی‌بینی؟

اول دستی بین موهایش می‌گردونه و بعد به گردنش می‌کشه و ببخشید نصفه نیمه‌ای ادا  
می‌کنه. اجازه حرف دیگه‌ای رو بهم نمی‌ده و ازم فاصله می‌گیره!

پدر صلواتی چه داد و هواریم می کنه و چه شباهت صدایی هم به پسرها داره! یک جوری داد می زد که عمراً اگه کسی بتونه یک درصد بگه این دختره! حالا

دیگه بماند بین حرف هاش چه حرف ها و فحش های شسته و رفته ای رو به ناف طرف بسته. بیچاره اونی که باهاش طرف شده!

راهم رو به سمت اتاق پسرها می کشونم. در جهت کاملاً مخالف نفس، از اتاق اون ها فقط صدای خنده و شوخی به گوش می رسه. تنها وجه تشابه شون زیبا

بودن کلماتشونه؛ فحش های کیا شوخی های ماهان و ایمانه به همین راحتی! بدون در زدن در رو باز می کنم که صدای قهقهه شون بلندتر می شه.

- بفرما حلال زاده از غیب رسید.

دست به سینه به سمت ایمان می چرخم:

- باز من رو قاطی چه چرت و پرتایی کردین؟

ماهان روی لبه ی جلو اومده ی پنجره می نشینه و پای چپش رو روی پای راست می ندازه:

- چیز خاصی نمی گفتیم فقط داشتیم سیا و تو رو مسخره می کردیم دیگه علناً قاطی مرغ ها شدین؛ البته تو که قاطی خروس ها شدی!

به تیکه ای که انداخت توجه ای نمی کنم و خودم رو به بی عاری می زنم:

- نه این که خودتون پسر پیغمبرین!

رو به ایمان می کنم:

- اون منم هر شب با ده تا دختر حرف می زنم؛ نه؟

با دست به پیشونیش می کوبه و صدای خنده اش گوش فلک رو کر می کنه:

- سازمان جاسوسی جلوی تو کم می آره. تو آمار دوس دخترای من رو از کجا در آوردی دیگه؟

دهنم رو جمع می کنم و به سمتش خم می شم:

- عکساشونم دارم اگه گمشون کردی بگو بهت بدم!

با سر انگشت هاش موهاش رو عقب می فرسته:

- قربون دستت جای امن بذارشون روشن غیرت دارم دست نااهلش نیفته!

سری به طرفین تکون می دم و نگاهم به ماهان می رسه:

- لابد نارین رو از دور رصد می کنی؛ نه؟

دستش رو توی هوا نیم چرخ می ده:

- هی تقریباً؛ جوری پیش می برم که نه سیخ بسوزه نه کباب! بیشتر دست گرمیه!

- خسته نباشی!

کیسه تخمه رو به سمت ایمان می‌ندازم:

- بفرما تخمه بزن استاد!

تخمه‌ای رو بین دندون‌هاش می‌ذاره:

- ناموساً داری عکساشون رو؟

ناموس؟ می‌دونی چیه اصلاً عوضی؟ فقط موقع دعوا یادش می‌افتی! که اون هم برای فحش دادن به طرف مقابلت رو ناموست قمار می‌کنی! حالم بهم

می‌خوره از این مرد نماها! مرد بودنش فقط توی یک چیزه و ناموس هم فقط توی ناسزا گویی‌ها کاربرد داره والسلام! اگه مجبورم نبودم لحظه‌ای بینشون

نمی‌موندم.

- برای خودت حرمسرا راه انداختی می‌خوای لو هم نری؟

مشتی تخمه آفتابگردون برمی‌دارم و کنار ماهان روی لبه جا می‌شیم:

- شب حرکت؛ اگه یکی تون پلکش بره رو هم دمار از روزگار دوتاتون در می‌آرم. اومدنی هم که چیزی نگفتم دلیلش جشن شب قبل بود که خسته‌تون

کرده بود.

ماهان یکی از تخمه‌های توی دستم رو برمی‌داره:

- برنامه کارتینگ چی شد؟ برای آسناات جایگزین آوردین؟ آخه یکی از مربی‌های اصلی بود!

شونه‌ای بالا می‌ندارم:

- فعلاً نه. سام گفته عادی رفتار کنیم انگار که نه انگار اتفاقی افتاده؛ می‌خواد اطلاعاتی که آسناات داره سوخت بشه. اگه کنارش بزنیم یا چیزی بهش بگیم

مطمئن می‌شه هر اطلاعاتی که داره مفیده.

- باز مثل سری قبل نشه؟ نگفتی برای بردن چی اومدیم اینجا؟

با شنیدن صدای ایمان عکس خنجر رو از توی گالری گوشیم بهش نشون می‌دم.

تن لاغر و ورزیده‌ش رو بالا می‌کشه تا صفحه گوشی رو بهتر ببینه:

- جداً چشم‌های آدم رو می‌گیره؛ ولی چه فایده‌ای براشون داره که کلی پول هزینه‌ش می‌کنن؟

ماهان جوابش رو می‌ده:

- هیچ! چه فایده‌ای داره؟ فقط پولشون اضافه اومده نمی‌دونن چه جووری بیرون بریزنش!



چند دقیقه‌ای می‌گذره و با بچه‌ها مشغول حرف زدنی‌م که دیر کردن کیا باعث می‌شه تکیه‌م رو از دیوار بگیرم و دنبالش برم. در آهنی رو که کنار می‌زنم

روی سکو می‌بینمش. نشسته و پاهاش رو آویزون کرده. با قدم‌های آروم کنارش می‌نشینم ولی عکس‌العملی نشون نمی‌ده. چهار زانو می‌شم:

- چرا از دوست‌ها فاصله می‌گیری؟ قبلاً که بیشتر باهاشون بودی!

شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- دنبال همین دوستا افتادن من رو به اینجا کشونده که بخوام با هزار دوز و کلک مادرم رو بیچونم و جایی باشم که نمی‌دونم کجاست و دلیل اینجا بودنم

چیه! اون هم فقط و فقط برای حفظ جونم!

- اگه توی زمان‌های مشخص کارهایی که ازت می‌خوام رو به خوبی به اتمام برسونی این اوضاع زود تموم می‌شه.

پاهاش رو جمع می‌کنه و به سمت چهار زانو می‌نشینه. آروم زمزمه می‌کنه:

- واقعاً پلیسی؟

نگاهی به اطراف می‌ندازم که از تنها بودنمون مطمئن بشم و سرم رو به سرش نزدیک می‌کنم:

- بود و نبودم چه فرقی به حالت می‌کنه؟

خیره به چشم‌هام و با لب‌های لرزون لب می‌زنه:

- بگو؛ بگو لااقل اینجوری مطمئنم کار درست رو انجام دادم و عذاب وجدانم کمتر می‌شه!

دستی به چشم‌های خسته‌م می‌کشم و ناچار کلمات رو به کار می‌برم:

- آره؛ پلیسم. ولی این عذاب وجدان تو رو کم نمی‌کنه چون کارت از بیخ غلطه!

فاصله‌مون رو کم می‌کنم که نفسم توی صورتش پخش می‌شه:

- دلیل این پسر بودنت هر چیزی که هست قانع کننده نیست! این قضیه که تموم شد سعی کن خودت باشی!

دستی به یقه‌ی لباسم می‌کشه و با دهن کج شده مثل خودم آروم می‌گه:

- قاضی خوبی نیستی!

نگاهش رو تا چشم‌هام بالا می‌کشونه و دستش روی لباسم ثابت می‌مونه:

- و البته جای من نیستی و نخواهی بود! افکاری که توی کلمه‌م پیچ می‌خورن توی کله‌ت جا نمی‌شن. پس نمی‌تونی کارم رو درک کنی؛ نه تنها تو بلکه

همه‌ی آدم‌های غیر از خودم!

کمی مکث می‌کنه و لبش رو با زبون خیس می‌کنه:

- می دونی؛ این که جسمت یه دختره ولی روحت پسر بودن رو می طلبه برای هر کسی قابل درک نیست! من نمی تونم دختر باشم حتی اگه خودم باشم!

حرف هاش عجیب فکرم رو به چالش کشیده! کسی که سکوت رو به هر چیزی ترجیح می داد برای من غریبه داره درد و دل می کنه و از قضاوت بقیه آدم ها

بهم شکایت می کنه! دلم؛ این دلم یک وقت هایی زیادی می سوزه و الان یکی از اون وقت هاست! حیف دختری مثل نفس که نمی تونه خودش باشه. کسی

که اینقدر خوب نقش بازی می کنه و حواسش به همه چیز هست که تونسته این همه وقت بین پسر ها دوام بیاره یک جورایی نابغه ست. مهارت ورزشی و

رمزش زبون زده ولی تا جایی که پرسیدم، تن نمی ده به مسابقات! چرا اجازه پیشرفت به خود واقعیش نمی ده؟!

- نفس؟

مستقیم نگاهم می کنه ولی جوابی نمی ده! چند بار صداش می زنم ولی جوابی نمی گیرم! دست روی شونه اش می ذارم و تکونش می دم. ناخود آگاه صداش

می زنم:

- کیا خوبی؟ چرا جوابم رو نمی‌دی؟

دستم رو از بازوش جدا می‌کنه:

- خوبم. فقط حواست باشه به اسم خودم صدام بزنی که جواب بگیری نه به اون اسمی که حمید روم گذاشته!

با شنیدن حرف‌هاش ریشه بدی به بدنم می‌افته. نکنه واقعاً ترنسه؟ در کل یه مدل خاص حرف می‌زنه و رفتار می‌کنه! و همین رفتارش آدم رو به شک

می‌ندازه!

بلند می‌شم و دستم رو به سمتش می‌گیرم:

- بلند شو بریم داخل؛ زیادی داد و هوار کردی حالت بده!

ابروی چپش رو بالا می‌ندازه و بدون توجه به دست دراز شده با تکیه کردن دستش به سکوی سیمانی سر پا می‌ایسته.

آرامش تنها چیزیه که از این دختر ساطع نمی‌شه؛ عصبانیت، خشم، بی‌قراری جزئی از وجودش شدن و زندگیش رو تشکیل دادن!

نزدیک در اتاق که می‌رسیم جلوش می‌پیچم و مانع ورودش می‌شم. راضی نیستم به حرفی که می‌خوام بزنم ولی باید بزنم:

- برو پیش بچه‌ها؛ خوب نیست یهویی ازشون فاصله بگیری!

نچی می کنه و با حالی که علت خراب بودنش رو نمی دونم؛ از در عبور می کنه.

پشت سرش وارد می شم و به جمعشون ملحق می شم.

\*\*\*

نگاهم توی فضای تاریک اطرافم می چرخه و در آخر روی چهره کیا متوقف می شم. خم شده چراغ های ماشین رو روشن می کنم:

- کلاً زمان جابه جایی یک دقیقه هم نمی شه؛ آماده باش به محض این که پام رو توی ماشین گذاشتم حرکت می کنی بدون توقف تا شیراز باید برونی!

کوتاه سری تکون می ده که در رو باز می کنم. دست راستم رو توی جیب شلوارم فرو می برم و بند ساک پول رو توی دست چپم محکم نگه می دارم. نگاهم

مثل یک جغد روی بهمن ثابت شده و قدم به قدم بهش نزدیک می شم. درست کنار تک درخت نشون کرده مون ایستاده و خنجره پیچیده شده توی پارچه

مشکی رو به دست داره. ماشین‌های دو طرف جوری پارک شده که نورشون دقیقاً محیطی که توش هستیم رو روشن می‌کنه. توی یک قدمیش پاهام

متوقف می‌شن و رخ‌به‌رخ می‌شیم.

- الوعده وفا! دیدی که سر موقع با دست پر اومدم.

ساک رو به سمتش می‌گیرم و خنجر رو به دستم می‌ده.

- از این به بعد روابط مون بهتر می‌شه؛ با این کارت بی‌گناهیت رو ثابت کردی!

هنوز کلمه آخر کامل نشده که صدای آژیر پلیس توی فضا می‌پیچه؛ با چشم اشاره می‌کنم به بهمن و توی کمتر از چند ثانیه هر کس توی ماشین

خودشه. در هنوز بازه که داد می‌زنم:

- فقط برو؛ کجاش مهم نیست، فقط برو!

ماشین تیکاف می‌کشه و صدای بلندگوهای پلیس توی گوشم زنگ می‌زنه.

- شما تحت محاصره‌ی پلیس هستید!

صدا دوباره توی فضا می‌پیچه و برای لحظه‌ای نفسم رو قطع می‌کنه. "شما تحت محاصره پلیسین!" نگاهم روی نیم رخ کیا ثابت می‌شه و ضربان قلبم

کلافه می کنه. نمی دونم چش شده که حرکت نمی کنه! لب باز می کنم ولی قبل از خروج هر آوایی از بین لبهام ماشین با صدای بدی عقب می کشه و با

چرخیدن کامل فرمون زیر دست کیا، سرعت می گیره. از آینه وسط بهمن رو می بینم که بین ماشین های پلیس گیر افتاده.

نگاه هر دومون از آینه به عقبه و صدای آژیر از همه طرف توی گوشم هوار می کشه. محل قرار جایی بود که خالی از هر سکنه و جاده ای و این یعنی بهترین

موقعیت برای فرار!

چند دقیقه ای تعقیب و گریز طول کشیده؛ ماشین ها به سرعت در حرکتن و کیا با مهارتش مانع جلو زدن ماشین پلیس می شه. توی دلم بین همه استرس

لبخندی می زنم؛ انتخابم کاملاً درست و به جا بوده.

تا جایی که چشم کار می کنه تاریکیه و تاریکی!

با به یاد آوردن دو راهی که توی چند متریمونه سریع و خونسرد می گم:

- وقتی گفتم، جات رو باهام عوض کن.

قاطع می گه:

- خودم می‌تونم!

نچی ادا می‌کنم و می‌شمرم:

- سه، دو، یک؛ حالا!

با وجود مخالف بودنش ولی با توجه به وضعیت خطرناکی که داخلشیم بدون اعتراض در حالی که فرمون رو جووری نگه داشته تا ماشین منحرف نشه،

سریع جاش رو باهام عوض می‌کنه. روی صندلی راننده قرار می‌گیرم و فرمون رو بین دست‌هام چفت می‌کنم. با نشستن دستم روی فرمون کیا فرمون رو

رها می‌کنه. دم عمیقی می‌گیرم و نگاهم به ماشین‌های پشت سرم می‌افته؛ دنده رو که جا می‌زنم سرعت هم به یک‌باره بالا می‌کشه و پلیس‌ها رو به سمت

دو راهی مورد نظرم می‌کشونم. به خاطر سرعت بالای ماشین اگه مهارت و سرعت هر دومون توی جابه‌جایی نبود تا حالا چپ کرده بودیم! آینه‌ی وسط رو

تنظیم کرده و چشم‌هام تیزتر از قبل وارد عمل می‌شن. پام روی پدال گاز و نگاهم روی ماشین‌های پشت سر قفل شده. از کجا پیداشون شد هنوز توش



موندم! حالا چرا دیگه بی خیال نمی‌شن! اخم‌هام بهم نزدیک می‌شن؛ خدایا خودت شاهی نمی‌خوام کاری کنم که بعداً شرمنده بشم ولی نمی‌دارن!

تقصیر خودشونه! همونطور که حواسم به رانندگیه با چشم به داشبورد اشاره می‌کنم:  
- بازش کن.

با باز شدنش بالا تنه‌م رو به سمت کیا می‌کشونم و سریع محتویات داخل داشبوردی که لازم دارم رو چنگ می‌زنم. مشت بسته‌م رو به سمتش می‌گیرم:  
- دستت رو باز کن.

دست چپ من و دست راست کیا هم زمان از شیشه خارج می‌شه:  
- حالا!

مشت‌م رو باز می‌کنم و چند ثانیه بعد همه‌ی ماشین‌ها از مسیرشون منحرف می‌شن و گرد و خاک توی نور مشخص می‌شه. وارد دو راهی می‌شم و سرعتم

رو بیشتر از قبل می‌کنم. لبخند روی لب‌هام بازی می‌کنه و دستم روی دنده می‌نشینه.  
- تاریک بود ندیدم؛ اینایی که ریختی چی بودن؟

چراغ سقف رو می‌زنم و تک ستاره‌ی فلزی باقی مونده توی دستم رو نشونش می‌دم:

- مخصوص همین مواقع اند برای کله پا کردن رقیب. وقتی توی مسیر پشت سرت بریزیشون با این سرعتی که ماشین‌ها در حرکتن تا بیاد به خودش

بجنبه اگه درست ریخته باشی حداقل یه لاستیکش پنچر می‌شه.

دکمه مخصوص تماس که توی ماشین کار شده رو فشار می‌دم:

- کجایی؟

صدای ایمان زودتر از ماهان به گوش می‌رسه:

- همون جایی که گفتی هستیم؛ صدای پلیس اومد خوبین شما؟

سرعت ماشین رو کم می‌کنم و نگاهم به عرق روی شقیقه‌ی نفسه:

- اگه بشه حال الانمون رو خوب گذاشت؛ آره. بیا موقعیت آلفا منتظرم.

با بررسی اطرافم که مطمئن می‌شم هیچ کدوم از ماشین‌ها سالم نموندن که دنبالمون

بیان، جایی ما بین دو تا تپه که دید نسبت بهش ضعیفه کنار می‌زنم

و سریع در رو باز می‌کنم:

- اول پلاکا.

چراغ‌های ماشین رو روشن می‌کنم تا دید نسبی داشته باشم و از پلاک جلو شروع می‌کنم. طبق هماهنگی قبلی دریل شارژی رو به دستم می‌ده و پلاک به

دست آماده بالا سرم می‌ایسته. صدای قیژ و پلاک‌های قدیمی کنده می‌شن و پلاک‌های جدید جایگزین می‌شن. پلاک‌ها رو سریع عوض می‌کنیم که

صدای موتور ماشینی از دور به گوش می‌رسه. زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم دستم سوئیچ رو می‌چرخونه و فضا تاریک می‌شه. ضربان قلبم بازیش

می‌گیره. کنار لاستیک عقب ماشین هر دو کنار هم می‌نشینیم و من پشت سر کیا قرار می‌گیرم. اسلحه رو از کمرم می‌کشم و چسبیده به کیا به جلو خم

می‌شم. ماشین توی چند متریمونه و صداش لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شه؛ اسلحه رو مسلح کرده و آماده شلیک می‌شم. امکان داره هر کدوم از گروه‌های

رقیب باشه که از عمد پلیس رو خبر کرده و حالا برای بردن شکارش اومده!

نور ماشین رومون می‌افته ولی نمی‌تونم از جام تکون بخورم، اگه ذره‌ای حرکت کنم کاملاً توی دیدشونیم. دست روی بازوی کیا می‌ذارم و با دو تا فشار

کوچیک آماده باش می‌دم و بی‌صدا بودن رو متذکر می‌شم. آروم دم گوشش لب می‌زنم و اعداد رو می‌شمرم تا با آخرین عدد تیراندازی رو شروع کنم؛ سر

پا می‌ایستم و قصد تیر دارم که درست لحظه قبل از شلیک ماهان رو می‌بینم. چشم توی حدقه می‌چرخونم. به شونه‌ی کیا می‌زنم که سریع بلند می‌شه.

- نور رو بنداز روی ماشین.

نور ماشینشون که تنظیم می‌شه روی ماشینم، سریع شروع می‌کنیم به کندن روکش پلاستیکی بژ رنگ روی ماشین! ایمان داره نگهبانی می‌ده؛ ما سه تا

هم درگیریم و با بیشترین سرعت ممکن داریم روکش ماشین رو پاک می‌کنیم. آخرین تیکه که کنده می‌شه، می‌زنم روی سقف:

- تمومه، بپرین بالا.

تمام این کارها کمتر از سه دقیقه طول کشید و توی این زمان اگه نیروی پشتیبانی هم فرستاده بشه بهمون نمی‌رسه مطمئناً!

تا دم‌های صبح نزدیک‌های روستا پنهان بودیم و حالا نیم ساعتی می‌شه؛ برای خروج از شهر و برگشت به شیراز راه افتادیم. کیا دست به سینه سرش

رو به شیشه زده و بیرون رو نگاه می‌کنه. من هم با جمع کردن افکارم سعی می‌کنم همه‌ی اطلاعات رو کنار هم بچینم. پلیس از کجا پیداش شد؟ و چرا

توی اون موقعیت حساس!

با لرزیدن گوشیم از جلوی کیلومتر شمار چنگش می‌زنم و به گوشم می‌رسونمش:

- چی شده؟

- ایست بازرسیه؛ راه رو برگردین، بپیچونید از یه سمت دیگه!

با شنیدن حرفش ماشین رو به کنار می‌کشونم و گوشی رو قطع می‌کنم. دست پشت صندلی کیا می‌ذارم و دست دیگه‌م روی فرمون می‌نشینم که با یک

دور چرخش مسیر رو کامل برگردم ولی با فکری که به سرم می‌زنه قبل از این که ماشین دور بگیره، فرمون رو ثابت نگه می‌دارم و گرد و خاکی اطرافمون

می‌پیچه.

بالا تنهام رو به عقب می‌کشونم و کیفی که عقب ماشینم رو به جلو می‌آرم.

- مانتو و شال بپوش!

چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شن و با اخم می‌گه:

- چی؟

نگاهی به اطرافم می‌ندازم و وقتی از دور بودن از ایست مطمئن می‌شم، می‌گم:

- بین ایمان و ماهان جلوترن و به ایست خوردن چون دو تا پسرن حتماً می‌گردنشون،  
شلوغ کاری دیشب پلیس رو حساس کرده ولی اگه یه دختر و پسر

باشه حساسیتشون کمتره.

ناراضی دستی به پیشونیش می‌کشه:

- اینجوری آخه پسرها می‌فهمن!

دست به دکمه‌های پیراهنم می‌برم:

- نمی‌ذارم بفهمن، فقط زود عوض کن.

سری تکون می‌ده و نیم تنه‌ش رو به عقب ماشین می‌کشه.

یه سری لباس رو از درون کیسه‌ای بیرون می‌کشه و مشغول پوشیدنشون می‌شه، من هم  
پیراهنم رو از تن خارج کرده، تی‌شرت سفید رنگی رو به تن

می‌کشم. عینک طبی به چشم می‌زنم و دستی هم بین موهام می‌گردونم. همون جایی که  
نشسته تی‌شرتی رو روی لباسش می‌پوشه و گره کمر بند مانتوی

جلو بازش رو محکم می کنه. شال رو باز می کنه و توی آینه کنار ماشین چشم هاش به چهرهش خیره می شه. شال توی دستش مچاله می شه.

- نفس! دیر شد! بهمون شک می کنن!

نچی ادا می کنه و شال رو به سر می بره.

بچه ها حدود پنج دقیقه ای ازمون جلوترن. برای بررسی همین چیزها و مطمئنم الان جایی منتظرمون ایستادن، پیامی مبنی بر این که منتظرمون نمونن و

حرکت کنن می فرستم و دنده رو جا می زنم.

تابلوی ایست که جلوی ماشین تکون می خوره سرعت رو پایین می آرم.

دست راستم روی پام و دست چپم روی شاسی شیشه می نشینه.

- چیزی شده جناب؟

مأمور تابلو رو عمودی تکون می ده:

- پیاده شو آقا.

یک تای ابروم رو بالا می فرستم:

- مشکلی پیش اومده؟ برای چی باید پیاده بشم؟

دست روی لبه شیشه ماشین می‌ذاره و در همون حال که داره به یک نفر اشاره می‌کنه می‌گه:

- برای بازرسی بدنی و چک مدارک!

به ماشین‌های در حال حرکت اشاره می‌زنم:

- باید بدونم دلیل این بازرسی رو؟ چرا بقیه ماشین‌ها رد می‌شن و بین این همه فقط من؟  
بی‌حوصله به سمتم خم می‌شه:

- توی کار مأمور دولت دخالت نکن؛ سریع پیاده شو.

سری به طرفین تکیه می‌دم و عصبانی پایین می‌رم. یکی از مأمورها من رو می‌گرده و ازم سوال می‌کنه، یکی هم به سمت کیا می‌ره. دستش که به سمت

در می‌ره نگاهم بهش می‌رسه.

- پیاده شین خانوم.

سریع به سمتشون می‌چرخم:

- چیکار زnm داری؟

مأموری که کنارم جواب می‌ده:

- زننه؟ از کجا معلوم دوس دخترت نباشه؟



خیلی خونسرد دست به جیب مقابلش می‌ایستم:

- ببخشید نمی‌دونستم سند ازدواجمون رو باید برداریم با خودمون توی ایست بازرسی‌ها نشونش بدیم!

پوزخندی می‌زنه:

- زبونت خیلی درازه؛ حواست باشه من توی کوتاه کردن زبون تخصص زیادی دارم!

برای تمسخر دست می‌برم سمت یقه لباسش و می‌خوام ادای مرتب کردن یقه رو در بیارم ولی قبل از این که دستم به لباسش برسه، صدایش متوقفم

می‌کنه:

- حواست باشه اینی که مقابلت وایساده مأمور قانونه!

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم ولی در ظاهر بی‌تفاوت می‌گم:

- طلا که پاک چه منتش به خاکه!

به سمت شیشه ماشین سر خم می‌کنه و کیا رو مخاطب قرار می‌ده:

- خانوم پیاده بشین چند دقیقه؛ ماشین بازرسی بشه بعد دوباره سوار بشین.

کیا با اشاره من و بدون هیچ حرفی پیاده می‌شه و دوتامون کنار هم یک گوشه می‌ایستیم. صندوق ماشین رو باز می‌کنن و شروع می‌کنن به گشتن؛ وای

خدای من اگه جاساز رو پیدا کنن رسماً دیگه باید فاتحه همه چیز رو بخونیم! دست هام رو  
توی جیبم مشت می کنم و از درون خود خوری می کنم که

صدای افسری کارشون رو نصفه می ذاره.

- اگه بازرسی بدنی مشکلی نداشته، می تونن برن.

نگاهی به چهره افسر جوان می ندازم و دست به جیب و با اخم های درهم سوار می شم.

- ممنون جناب!

از سوار شدن کیا تا عوض کردن لباسش با سرعت پایینی می رونم ولی بعدش سرعت رو  
بالا می برم تا به بچه ها برسیم. اگه اون افسر دیر رسیده بود همه

چی لو می رفت! من نمی دونم این ها دنبال دو تا مردن چرا دیگه ماشین ما رو می خواستن  
بگردن!

با رسیدن به نزدیکی های شیراز با تماس با بچه ها هماهنگی ها رو انجام می دم و راهمون رو  
جدا می کنیم. اونا به سمت خونه شون، من و کیا هم به سمت

آپارتمان هامون!

کلید واحد کیا رو به سمتش می گیرم و بدون حرفی وارد واحد خودم می شم. چشم هام از بی خوابی می سوزه و تنم از خستگی جون حرکت کردن نداره.

کلید رو روی جاکفشی چوبی رها می کنم و پا روی پادری می دارم. روبه روی آینه می ایستم و به خودم خیره می شم. کلافه دستی به پیشونیم می کشم؛ کیا

آخرین راه حلمه و اگه به هر دلیلی نتونه کار رو پیش ببره باید تا آخر عمر توی حسرت نداشتنش بسوزم. با دو دستم صورتم رو می پوشنم و از ته حنجره

با عجز می نالم: خدا!

چند لحظه بعد دستی زیر بینیم می کشم و چشم هام رو می بندم تا جلوی ریزش چند قطره اشکی که کاسه چشمم رو پر کردن رو بگیرم. پاهای بی حس و

سنگینم رو به حرکت در می آرم و روی تک مبل شکلاتی رنگ مقابل پنجره سراسری، خودم رو رها می کنم. دست چپم روی صورتم و گوشه ی چشمم به

لیوان نسکافه ای که شب آخر با عجله نیم خورده مونده. نفس عمیقی می کشم و ناچار صاف می نشینم. لپ تاپ روی میز شیشه ای رو باز کرده و روشنش

می‌کنم. با بالا اومدن ویندوز اولین چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه پوشه‌ی اطلاعاتی که اسمش "نفس سبحان" هست. پیدا کردن اطلاعاتش سخت بود

ولی شدنی! وارد ایمیل می‌شم و دو تا جمله می‌نویسم «سلام؛ عمو جان میوه‌ای که می‌خواستی رو سالم و با قیمت مناسب خریدم»

خمیازه‌ای می‌کشم و با تکیه دادن دستم به لبه‌ی مبل سر پا می‌ایستم. به زودی تعویض محموله داریم و باز هم بی‌خوابی! بعد از این همه مدت هنوز هم

به این بی‌خوابی و کم‌خوابی‌ها نتونستم کامل عادت کنم و فقط از شدت سردردم کم می‌شه و گرنه که سردردم همیشگی شده!

وارد اتاق خواب تاریک می‌شم و بدون این که لامپ رو بزنم به سمت تخت قدم تند می‌کنم. روتختی رو کنار می‌زنم و خودم رو بین پتو جا می‌دم. پلک‌هام

رو روی هم می‌ذارم و تصویر زیبای صورت و لبخندش جلوی دیدم رو پر می‌کنه. من پیدات می‌کنم؛ نجات می‌دم؛ شک نکن، فقط زنده بمون، زنده بمون.

برمی‌گردم به گذشته و شیطنت‌هایی که منشاءش لبخندهای عزیز دلم بود. چه اسمی به جز عشق می‌شه روی این احساس گذاشت؟ عشق غیر از این که

الان با به یاد آوردنش با وجود روح و تن خسته و داغونم اشک هام توی چشمم می جوشن؟  
دلم تنگه؛ روحم تشنه دیدنش! نفس می گیرم و ریشه ای به تنم

می افته. با دو انگشت اشاره و شست انتهای چشم هام رو فشار می دم و با زمزمه کردن «  
اللهم مددی» باز هم توکل می کنم به خدای احد و واحد.

\*\*\*

کیا

نگاهی به ساعت مچیم می ندازم و زنجیر پشت در رو می ندازم. کیفم روی کولم می لغزه که  
بین راه نگهش می دارم و روی میز وسط هال پرش می کنم.

پشت پنجره سراسری آپارتمان دست به جیب و روبه شهر و آدم هاش می ایستم. بو می کشم  
و بوی گرفته خونه قدم هام رو به سمت بالکن می کشونم. کلید

رو توی قفل می چرخونم و وارد بالکن می شم. دست روی لبه نرده های سفید و طلایی رنگ  
می دارم و رو به بیرون خم می شم. هوای تازه و تا حدودی سرد

رو به ریه‌هام دعوت می‌کنم و افکار مختلف توی سرم به گردش در می‌آن. بزرگ‌ترین آرزوم  
اینه که روزی برسه که نخوام به صد تا چیز با هم فکر کنم! به

زبون دیگه و راحت‌تر بخوام بگم، دلم آرامش می‌خواد و فرار از این همه فکر و خیالی که  
احاطه‌م کردن. روی صندلی گهواره‌ای توی بالکن می‌نشینم و با

جابه‌جا کردن خودم به حرکت درش می‌آرم. چشم‌هام رو می‌بندم و برف رو توی ذهنم  
تصور می‌کنم. چند سال می‌شه اینجا برف نباریده؟ اصلاً برف نه

خود بارون! چند مدت نباریده؟ امسال از نیمه‌های اردیبهشت به وضوح تابستون رو با  
پوست و گوشتمون لمس کردیم! شیراز دیگه اون شیراز قدیمی

نیست؛ ناجور حالش خرابه؛ بدجور ابرها باهاش چپ افتادن و بهش بارون نمی‌دن! یادم  
می‌آد چند سال پیش برف سنگین بارید و مدارس هم تعطیل شد.

روی دامنه کوه‌ها پر از آدم برفی بود، خوش‌حالی مردم قابل وصف نبود. هر جا قدم  
می‌ذاشتی سفید پوش بود. برگ درخت‌ها پر از دونه‌های ظریف برف

بود. شاخه درخت‌های وسط بلوار و بعضی جاها خود درخت‌ها نتونستن سنگین این بار رو تحمل کنن و کمرشون شکست. دی ماه بود و وسط امتحانات

ترم؛ ادبیات رو پیچوندم و مشغول آدم برفی شدم! برای مادرم عجیب بود ولی خب علاقه عجیب و شدیدی داشتم به این موجود عجیب و غریبی که با

سادگی و سفیدیش دل‌ها رو شاد کرده بود.

با به یاد آوردن مادرم، گوشیم رو در می‌آرم تا خبری ازش بگیرم؛ بر خلاف بقیه‌ی مادرها زیاد به پر و پام نمی‌پیچید و سوال پیچم نمی‌کرد که کجام و

دارم چیکار می‌کنم. یک پیام احوال‌پرسی براش می‌فرستم و وارد صفحه تلگرامم می‌شم. اسم‌ها رو جابه‌جا می‌کنم و خودم هم می‌دونم دنبال کیم ولی

دوست ندارم به روی خودم بیارم که من رو فراموش کرده! اسم‌ها اونقدر جابه‌جا می‌شن تا به کتونی می‌رسن و "آخرین بازدید خیلی وقت پیش"

پوزخندی تلخ لب‌هام رو رنگ می‌زنه. یک روزی جونمون بهم بسته بود ولی حالا!

ما بین شماره‌هایی که مدام دارن بهم پیام می‌دن فقط جواب نازنین رو می‌دم و می‌خوام  
گوشی رو توی جیبم برگردونم که پیام مجتبی روی صفحه

خودنمایی می‌کنه. بیشتر از صد تا پیام نخونده ازش دارم که درصدی برام مهم نیست که  
بدونم این آدم چی گفته! برام جالبه بدونم چه منفعتی براش

داره که این همه اصرار می‌کنه!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و همراه با فرستادن گوشی توی جیب پشتی شلوارم وارد خونه  
می‌شم. در ریلی رو می‌بندم و به سمت مبل سه نفره قدم می‌ذارم.

دراز می‌کشم و چشم‌هام رو می‌بندم.

با آلارم خوردن گوشیم دستی به صورتم می‌کشم و توی جام می‌نشینم. چشم نیم بازم به  
شماره روی صفحه می‌افتم و با شناختنش کلافه گوشی رو به

گوشم می‌چسبونم:

- چته تو؟ وقتی جواب نمی‌دم مرض داری هی زنگ می‌زنی؟

چند ثانیه طول می‌کشه ولی چیزی نمی‌گه. قصد قطع کردن دارم که بالاخره به حرف  
می‌آد:



- انتظار نداشتم جواب بدی!

نفسم رو بیرون می فرستم و کشیده می گم:

- خب؟

- ما با هم حرف زدیم؛ اگه یه تار موی پدرت توی بدنت باشه نمی زنی زیرش!

پلک هام رو محکم بهم فشار می دم و مشت گره شدم رو به مبلی که روش نشستم می کوبم.

- اسمش رو جلو من نیار!

صداش جدی می شه:

- هر کاری بکنی از اصلت نمی تونی فرار کنی بچه!

گوشی رو جلوی صورتم می گیرم و می خوام تماس رو قطع کنم ولی برای تموم شدن این قضیه گوشی رو دوباره به گوشم می رسونم:

- من می آرمش تا اون جا ولی اگه خواست برگرده حق نداری اذیتش کنی؛ افتاد؟

حس می کنم لبخندش رو:

- خوبه. فقط یه تضمین می خوام که من کلی تدارک نبینم و بعدش دوباره گوشیت رو جواب ندی و سر کارم بذاری!

دستی به صورتم می کشم و سریع جواب می دم:

- تضمینی بالاتر از قول شرف؟

چند لحظه سکوت می‌کنه و بعد با صدای متعجب آروم می‌گه:

- جمعه ساعت ۸ شب خیابون (...), پلاک (...); منتظرتونم!

سر پا می‌ایستم و دست راست به کمر، سرم رو به سمت سقف می‌گیرم:

- حرف دیگه؟

صداش بلندتر از قبل می‌شه و به جدیت قبل برمی‌گرده:

- ندارم!

بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع می‌کنم و روی کاناپه پرتش می‌کنم. دستی بین موهای آشفته‌م می‌گردونم و مقابل یخچال متوقف می‌شم.

ضعف معده‌ام دستم رو به سمت در یخچال هدایت می‌کنه و شیر و خرما رو بیرون می‌آرم. عجب! چه چیزهایی توی بساط آهی پیدا می‌شه!

در حینی که دارم به آهی و هفت جد و آباداش فحش می‌دم خرماها رو دونه به دونه می‌خورم. در آخر یک نفس شیر رو سر می‌کشم و از سر میز بلند

می‌شم. انگشت‌هام رو توی هم حلقه می‌کنم و بدن خسته و کوفته‌م رو به سمت راست می‌کشونم. خمیازه می‌کشم و هم‌زمان بدنم رو به سمت چپ

کشش می‌دم که بوی عرق زیر بینیم می‌خوره. با خودم می‌گم با یک زنگ با آهی هماهنگ می‌کنم که برم خونه و سریع خودم رو می‌ندازم توی حموم

ولی با دیدن صفحه گوشی که ساعت ده شب رو نشون می‌ده، کلاً منصرف می‌شم!

دست به سینه می‌شم و طول سالن رو قدم می‌زنم. با این وضع که نمی‌تونم سر کنم؛ از طرفی لباس هم همراهم نیست. سرم رو به سمت لوستر سقف و

فکرم پیش لباس که از کجا باید جورش کنم. کم‌کم دارم به بن‌بست می‌خورم که با دیدن عکس در اتاق داخل ال ای دی به سمتش می‌چرخم. با گام‌های

بلند خودم رو به اتاق می‌رسونم و دست به دستگیره می‌گیرم. دستم بی‌حرکت می‌مونه؛ به شدت متنفرم از این که لباس کسی رو بپوشم! قدم عقب

می‌کشم و دست به کمر دوباره به گوشه سقف خیره می‌شم. الان تکلیف چیه؟ دستگیره‌ی طلایی رو می‌چرخونم و با خودم تکرار می‌کنم "صرفاً می‌خوام

اتاق رو دید بزنم" ولی خب در اصل خودم هم می‌دونم می‌خوام دنبال لباس بگردم!

پا توی اتاق خواب می‌ذارم و با چشم‌هام گوشه به گوشه رو از نظر می‌گذرونم تا به کمد لباسی می‌رسم. قدم‌هام ناخودآگاه من رو به سمتش می‌کشونن و

دست‌هام درش رو باز می‌کنن. لباس‌های تا شده داخل کمد رو جابه‌جا می‌کنم و با تردید بهشون نگاه می‌کنم. هنوز هم تصمیم جدی ندارم برای انجام این

کار! این لباس‌ها قبلاً تن کی بودن؟ خود طرف احیاناً آدم کثیفی نبوده؟ نکنه لباس‌ها بوی عطر کسی رو بده؟

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و با چشم‌های بسته یکی از لباس‌ها رو بیرون می‌کشم. هنوز دارم با خودم کلنجار می‌رم که لباس به بینیم می‌رسه و عمیق بو

می‌کشم اما بوی خاصی رو حس نمی‌کنم. لباس رو توی کمد برمی‌گردونم و درش رو می‌بندم. اگه آهی لباس رو توی تنم ببینه و چیزی بهم بگه؛ کل

غرورم می‌ره زیر سؤال و این یعنی مرگ غرورم!

کلافه توی اتاق قدم می‌زنم و همه چیز توی ذهنم بالا پایین می‌شن؛ تصمیم گیری برام به شدت سخته! نشدنی لعنتی! توی وضعیت بدی گیرم. از طرفی

از بوی تنم دارم خفه می‌شم از طرفی هم لباس ندارم!

مقابل کمد می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم و بدون فکر کردن به چیزی از بین لباس‌ها شلوار و تی‌شرتی رو بیرون کشیده و دیگه به چیزی فکر نمی‌کنم.

زیر دوش آبم و جریان آب روی بدنم بازی بازی می‌کنه. گر گرفتگی تنم که کمتر می‌شه از زیر دوش بیرون می‌آم و مشغول لباس پوشیدن می‌شم. با

لباس‌ها درگیرم که گوشیم شروع می‌کنه به زنگ خوردن ولی بهش اهمیتی نمی‌دم. فقط پوشیدن تی‌شرتم مونده که صدای چندباره‌ی گوشی روی

اعصاب نداشتم اسکی می‌ره؛ آوایی شبیه "آه" بیان می‌کنم و از حموم خارج می‌شم. توی تاریکی نور گوشی رو دنبال می‌کنم و گوشی رو برمی‌دارم.

هنوز دکمه‌ی اتصال رو نزدم که روشنایی اتاق رو می‌پوشونه. با دیدن آهی و شنیدن هم‌زمان صدایش که داره صدام می‌زنه گوشی از دستم سقوط می‌کنه.

دستم روی قفسه سینه‌ام می‌نشینم و تمام سعیم رو می‌کنم همون محدوده‌ی بانداژ شده رو با دست‌های لرزونم بپوشم. لرز عصبی!

لب باز می کنم بهش تشر بزنم که چرا بدون اجازه عین گوزن سرش رو انداخته پایین و وارد اتاق شده ولی قبل از این که لب بجنبونم اول چشم هاش رو

می بندد و بلافاصله ازم رو می گیره. پشت بهم می ایسته و با همون اقتدار همیشگیش کلمات رو بیان می کنه.

- بپوش اون کوفتی رو!

گوشی رو توی جیب شلواری که پامه هل می دم و با کشیدن تی شرت از جا لباسی سریع می پوشمش. آب دهنم رو پایین می فرستم و قدم زنان آهی رو

دور می زنم؛ مقابلش متوقف می شم.

- یه چیزی هست به اسم شعور که می گه وارد طویله هم که شدی یه اهنی یه اهنی، چیزی!

دست به سینه ابروش رو بالا می فرسته:

- یه عقل سلیمی هم هست که می گه یه دختر! عاقل اینجوری لخت و پتی از حموم بیرون نمی پره!

باز هم آهی این کلمه منفور رو دستاویز کرد برای عصبانی کردنم.

به زدن پوزخندی اکتفا می کنم و وارد سالن می شم.

- در هر صورت هیچ توجیهی برای این بی شعوریت نداری!

یک دنده و زورگو بودنش به کنار لااقل از درک و شعورش راضی بودم که اون هم با این رفتارش برد زیر سوال!

- کجا راهت رو کشیدی می‌ری؟ کارت دارم که تا این‌جا اومدم، تو مسیر پیاده رویم که نبودی!

روی دسته مبل می‌نشینم.

- خب؟

گوشیش رو بالا می‌گیره.

- اولاً که هر جایی که رفتی این لامصب رو با خودت ببر شاید یکی داره پشت خط جون می‌ده!

به سمت حرکت می‌کنه که لباس‌های تنش ابرو هام رو بهم نزدیک می‌کنه؛ این‌ها همون لباس‌هایی که توی این مدت تنش بود، یعنی لباسش رو هم

عوض نکرده؟!

- دوماً ایمان و ماهان دارن می‌آن این‌جا؛ کلید واحد هم دستشون پس بدون اطلاع وارد می‌شن، وسایلات رو جمع کن بریم واحد کناری.

نگاهم به موهای بهم ریخته و چشم‌های نیمه خوابش می‌افته که با اتفاق چند دقیقه پیش علاوه بر این که خوابش پریده، نگاهش رو هم زیاد می‌دزده و

خیلی نامحسوس انگار دلش نمی‌خواد نگاهم کنه!

با روشن شدن یک‌باره‌ی صفحه‌ی گوشی و تک زنگ خوردنش سریع کیفم رو به سمت پرت می‌کنه.

- هر چی این‌جا داری که نشونه‌ی دختر بودن جمع کن، پسرها جلو ساختمون.

کیف من از کجا دست آهی بود و چطور من اصلاً متوجهش نشدم!

بدون هیچ حرفی سریع به سمت اتاق می‌دوم و لباس و بقیه چیزها رو توی کیفم می‌چپونم. بدون لحظه‌ای توقف خودم رو به آهی می‌رسونم. در واحد

خودش رو باز می‌کنه و به سرعتی وارد شده و در رو می‌بنده که خودم هم نمی‌فهمم پاهام چطوری تا این‌جا من رو کشوندن.

- چه...

بین حرفم انگشت اشاره‌ش رو روی لبش می‌ذاره و با این کارش سکوت رو نشون می‌ده. نزدیک در ایستاده و از چشمی داره بیرون رو رصد می‌کنه.



کلافه گوشه لبم رو به دندون می گیرم و قدمی به جلو برمی دارم. صدای ایستادن آسانسور و بلافاصله صدای ایمان و ماهان که دارن با هم حرف می زنن،

خوش شانسی مون رو یادآوری می کنه. فقط چند ثانیه دیرتر از خونه بیرون می زدیم با هم رو در رو می شدیم! ولی برام جای سوال من یک سال با همین

آدم ها زندگی کردم؛ در نتیجه حتی اگه بفهمن من دخترم اون قدری می شناسمشون که بدونم هیچ خطری برام ندارن؛ ولی دلیل حساسیت آهی! یعنی

این همه حساسیتش برمی گرده به کارهایی که باید براش انجام بدم؟ نامحسوس شونه ای بالا می ندازم. دلیلی که تا این جا کشوندتش حتماً اونقدر مهمه که

نمی خواد دختر بودن من براش دردسر بشه. از طرفی آهی پلیسه نمی تونه فقط به جلو رفتن خودش فکر کنه.

چند ثانیه که می گذره و پسر ها وارد آپارتمان می شن آهی هم از در فاصله می گیره و بی خیال به سمت اتاقی می ره. سرم رو کج می کنم و به مسیر رفتنش

نگاه می کنم. رفت!

دور خودم می چرخم؛ خب الان باید چیکار کنم؟ لااقل واحد کناری تنها بودم راحت بودم!

- نچرخ سر گیجه می گیری ها!

به سمتش برمی گردم.

- نکنه برای سر گیجه گرفتن هم باید از شما اجازه بگیرم؟

با چشم هاش لباس های تنم رو نشونه می ره.

- برای سر گیجه نه ولی برای پوشیدن لباس های پسر مردم چرا؟! با شنیدن کلمه «پسر مردم» ؛ با وجود چک قبلی لباس ها ولی باز هم بینی تیز می کنم

برای پیدا کردن ذره ای بوی تن غریبه! عطر ملیح که زیر بینیم می زنه سلول به سلول تنم اخم درهم می کشن. چطور متوجه این بو نشدم! من لباسی که

تن یکی دیگه بود رو پوشیدم!

صدای خنده ی بلندش اخم هام رو بیش تر درهم می کنه.

- وقتی یهو عین جن ظاهر می شی و قبلش خبر نمی دی که لباس بردارم، الانم حق داری بخندی.

اون خنده ی قشنگ لعنتیش رو قطع نمی کنه و ما بین همون چهره ی خندونش می گه.

- وسواس بیچاره.

دست به جیب شلوار نسبتاً گشاد، خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم.

- یادم نمی‌آد اظهار نظر خواسته باشم!

دست به سینه به اُپن تکیه می‌ده.

- اظهار نظر نبود واقعیت محض بود.

یکی از صندلی‌ها رو از پشت میز بیرون می‌کشم و به سمت آهی می‌چرخونمش.

- تا زمانی که لباس‌هام خشک می‌شه یک دست لباس تمیز بهم می‌دی؟

هر دو ابروش رو هم‌زمان بالا می‌ندازه و "نوچ" رو ادا می‌کنه. دستم مشت می‌شه؛ حتی یک ثانیه هم نمی‌تونم لباس یکی دیگه رو تحمل کنم.

- اینجوری نمی‌تونم آهی!

کمی توی جاش جابه‌جا می‌شه.

- می‌دونی که مشکل من نیست؟

کلافه می‌غرم.

- آهی!

شونه بالا می‌ندازه.

- می‌گی چیکار کنم؟ خوشم نمی‌آد کسی لباس‌هام رو بپوشه.

با چشم‌های گرد شده لب می‌زنم:

- لااقل یه دروغی بگو که باور کنم! اون کی بود توی کارتینگ به زور لباسش رو تنم کرد؟  
هان؟ الان حساس شدی؟

دستی به صورتش می‌کشه و پشت بندش هم خمیازه‌ای رو بهش اضافه می‌کنه.

- خب اون موقع مجبور بودم؛ الان که نیستم.

بوی عطر و تصورات ذهنیم که داره این لباس‌ها رو توی تن یک پسر تصور می‌کنه داره به  
حالت تهوع نزدیکم می‌کنه.

دست روی صورتم می‌ذارم و با عجز می‌نالم.

- باور کن الان بالا می‌آرم! یه کاری کن.

شوکه شده مقابلم روی دو پا می‌نشینم و دست‌هام رو از صورتم کنار می‌زنم.

- باور کن شوخی کردم لباس تن کسی نرفته؛ فقط بهشون عطر زده بودم. یکی از  
دوست‌هام می‌خواست استفاده کنه که اون هم نشد.

با شنیدن حرفش نفس راحتی می‌کشم و سرم رو به صندلی تکیه می‌دم.

- عوضی!

- خواهش می‌کنم قابل شما رو ندارم، لباس‌ها متعلق به خودتونه!

پسره‌ی خل و مشنگ! دارم بهش فحش می‌دم معلوم نیست چی می‌گه!

خدا به دادمون برسه پلیسمون این باشه بقیه‌ش چیه دیگه؟

سرم رو جلو می‌آرم که کمی خودش رو عقب می‌کشه.

- حالا که خیالت راحت شد نمی‌خوای بری بخوابی؟ من سردرد دارم وسط خوابم بهم خبر دادن، اصلاً نفهمیدم با چه وضعی خودم رو بهت رسوندم.

نگاه توی چشم‌های خمارِ خوابش می‌ندازم. این چشم‌ها برام یک حال عجیب دارن، یک چیز خاصن. آهی یعنی آهو و نزدیک‌ترین توصیف به حالت و

زیبایی چشم هاش!

یک چیزی ذهنم رو مشغول کرده؛ از اول هم زیبایی و گیرایی چشم هاش مشخص بوده که این اسم رو روش گذاشتن یا شاید هم اصلاً اسم خودش نیست؟

از چشم‌هایی که انگار می‌خوان چیزی بهم بگن ولی جز سکوت چاره دیگه‌ای ندارن نگاه می‌گیرم و سر پا می‌ایستم.

باید برای دست انداخته شدنم عصبی باشم ولی نیستم! طبق معمول همیشه دلایل زیادی برای ناآرومی دارم ولی چشم‌های خسته‌ی آهی و حرف‌های

مبهم نگاهش که درکشون نمی‌کنم آرومم کرده و حتی توان یک کلمه حرف اضافه هم ندارم. به سمت یکی از اتاق‌ها قدم برمی‌دارم و دستگیره در رو در

دست می گیرم:

- می تونم اینجا بخوابم؟ یا پتو بیارم بیرون بخوابم؟ در که باز می شه تخت سورمه ای با پتوی کنار رفته روش، استفاده شدنش رو به رخ می کشه.

قدمی به عقب برمی دارم که صداس رو از نزدیکم می شنوم.

- اینجا نه؛ اتاق بغلی.

نمی دونم چرا ولی می پرسم:

- چرا؟ فرقتون چیه؟

به سمتم خم می شه و هم زمان با چشمکی می گه.

- فکر نکنم دوست داشته باشی توی تختی بخوابی که تا چند دقیقه پیش یه پسر توش خواب بوده و الان هم هُرم تنش هنوز روی تخته.

لعنت به من؛ آخه این سوال چی بود پرسیدم! حتما باید نقطه ضعفم رو به رخ می کشید که راهم رو به سمت اتاق دوم کج کنم؟

بدون هیچ حرفی وارد اتاقم می شم و روی تخت تک نفره می نشینم. آباژور رو می زنم و نگاهم روی اتاق و وسایلیش می چرخه. نور کم اتاق اون شب رو برام

تداعی می کنه؛ آهی داشت نماز می خوند!

چشم‌هام رو می‌بندم و صدای دلنشین و پر عجزش رو به یاد می‌آرم. چیزی از جملاتی که بیان کرد متوجه نشدم ولی درماندگی و دردمندیش اونقدر

مشهود بود که شوکه‌م کرد. آدمی که بی‌حس و بی‌روح تصورش می‌کردم، کم‌مونده بود اشکش در بیاد!

پتوی نقش گل سرخ رو باز می‌کنم و دور خودم می‌پیچم. تنها چیزی که به آهی نمی‌خورد نماز خوندن بود! حتی پلیس بودنش هم قابل درک ولی قیافه

و وجناتش به راحتی وقایع اون شب رو می‌تونه تکذیب کنه!

\*\*\*

یقه پیراهنم را صاف می‌کنم و آخرین دکمه رو هم می‌بندم. مچ دست راستم را بالا می‌آرم و عقربه‌ها رو نگاه می‌کنم، هنوز نیم ساعت وقت داریم.

ناخواسته نگاهم به آینه اتاقم می‌رسه؛ این اخم‌های همیشگی باز هم درهم‌تر شدن!

مقابل اتاق مامان می‌ایستم؛ تقه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شم.

- کجایی مامان؟ دیر شد.

ذوق زده از این که بالاخره رابطه من با رهام خوب شده روسری براق سبز رنگش رو به سر می کشه و مقابل آینه مرتبش می کنه.

- نگفتی چی شده با رهام برنامه ریختی؟

بی قید شونه ای بالا می ندازم.

- اتفاق خاصی نیفتاده؛ پسرهای سیریش بی خیال نمی شد منم ناچار دعوتش رو قبول کردم. گفتم سگ تو ضرر یه امشب رو بد بگذرونیم!

از آینه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می ندازه؛ یعنی "خر خودتی" ولی چیزی به زبون نمی آره. اخلاق نازنینم شناخته شده ست؛ جوری که الان که می خوام

دروغ بگم هم لو می رم. خودش خوب می دونه اگه نخوام هیچ کس نمی تونه به کاری مجبورم کنه دیگه رودربایستی که جای خودش رو داره!

خوش حالی توی چشم های مامان رو می بینم و برای لحظه ای از کاری که می خوام انجام بدم پشیمون می شم. نکنه با این کار این یه ذره شادی امشبش

هم نابود بشه؟ دارم به تک تک رفتارهای دقت می کنم؛ بهترین لباسش رو پوشیده و سعی می کنه با یک آرایش ملیح خودش رو به بهترین حالت ممکن



در بیاره ولی چیزی که از همه بیش تر شاد بودنش رو نشون می ده جنب و جوش نگاهشه.  
چشم هاش عجیب می خندن؛ عجیب!

نفس عمیقی می کشم و با گفتن " دم در منتظرم " به سمت کفش هام می رم.

پا از در آپارتمان که بیرون می دارم رهام رو تکیه داده به ماشینش می بینم. به سمتش قدم  
برمی دارم و مقابلش متوقف می شم.

- به داییت بگو؛ نیازی به هیئت همراه فرستادن نبود، قول شرف من سگش شرف داره به  
صد تا امضای شماها!

تکیه ش رو از ماشین می گیره و توی فاصله ی یک نفسیم می ایسته.

- اولاً سلام! دوماً داییمون! سوماً...

چشم هاش رو می بینده و با باز کردنش می گه.

- نمی تونی یه امشب رو مثل آدم لباس بپوشی؟

ابروم رو بالا می فرستم و دست هام رو از طرفین باز می کنم.

- حرف رو تو دهنه مزه مزه کن بعد به زبون بیار؛ لباس مشکلی نداره.

به پشت سرم سرک می کشه و بعد می گه:

- ببین اینجوری اومدن برای آبروی مادرت اصلاً خوب نیست؛ خودت که خوب حراج زدی به آبروت ولی لااقل کاری نکن مادرت بعد از این همه سال

جلوی خانواده‌ش شرمنده بشه.

خونم به جوش می‌آد؛ چرا فکر می‌کنه بهش اجازه می‌دم توی هر چیزی دخالت کنه؟

- ملت جووری لباس می‌پوشن که نپوشیدنش بهتره؛ اون وقت لباس من مشکل داره؟

نفسش رو با صدا بیرون می‌فرسته:

- دختر بچه‌ی سرتق! وقتی ازش پرسن چرا دختری این جووری لباس پوشیده باید به دایی و خاله‌ها چی بگه؟

دست می‌کوبم تخت سینه‌ش.

- کی می‌خوای بفهمی؟ نگو دختر نگو دایی‌ها. کاری نکن لحظه آخر بزنم زیر همه چی!

دست‌هاش رو به معنای تسلیم بالا می‌آره.

- پوف، فایده نداره. تو اصلاً نمی‌خوای به حرف من گوش بدی!

با اومدن صدای تق تق کفش پاشنه بلند؛ دست به جیب به سمت مامان می‌چرخم که حتی توی این تاریکی هم خوش‌حالش قابل لمس. هنوز چند قدم

مونده بهمون برسه که رهام خودش رو بهش می‌رسونه و باهاش روبوسی می‌کنه.

- به به خاله جان نشناختمت اصلاً شدی یه چیز دیگه.

لبخند پهنی روی لب‌های مامان جا می‌گیره.

بعد از چاق سلامتی، هر دو با سوار ماشین می‌شن.

روی صندلی عقب می‌نشینم و تمام مدتی که به محل مورد نظر برسیم با پای چپم کف ماشین ضرب می‌گیرم.

توی مسیر چندبار مامان در مورد این‌که کجا می‌ریم پرسید ولی هیچ جواب درستی از من و رهام نگرفت. از وقتی که رهام وارد زندگی‌مون شده به رفتار

مامان و رهام دقت کردم، جوری با هم صمیمی رفتار می‌کنن که اصلاً برام قابل درک نیست! با توقف ماشین رهام دست به دستگیره می‌بره.

- همین جاست.

مامان نگاهی توی کوچه می‌چرخونه و وقتی توی اون تاریکی چیز خاصی نمی‌بینه به حرف می‌آد.

- من فکر می‌کردم بخوایم بریم رستوران یا یه همچین چیزی؛ این‌جا کجاست رهام؟

رهام در سمت مامان رو باز می‌کنه:

- نپرس فعلاً، فقط پیاده شو.

سری به طرفین تگون می ده و بی صدا پیاده می شه. اون دو تا جلو می رن و من هم پشت سرشون قدم برمی دارم. ذهنم آشفته ست و داره برای بار هزارم

صحنه روبرویی مادر و خانواده اش رو ترسیم می کنه. حالش بد نشه یک وقت؟ حرف نامربوط بهش نزنن و هزار تا شاید دیگه. انگشت هام رو توی هم قفل

می کنم و دلم به شور می افته. نباید تنه اش بذارم درست مثل همه ی این سال ها که تنهام نداشت؛ باهاش هم قدم می شم و سمت چپش رو پر می کنم.

رهام جلوی دری متوقف می شه و ما هم به تبعیت ازش می ایستیم.

دستش رو روی دکمه آیفون فشار می ده. با لبخندی که عمق واقعی بودنش مشخصه به سمت مامان می چرخه و دست هاش رو بین دست هاش می گیره.

- خاله جان!

چشم های مامان توی صورت رهام می چرخه و با نگرانی لب می زنه:

- جان خاله؟ رهام چیزی شده که بهم نمی گی؟ چرا این جور شدی تو؟

استرس رهام و دل آشوبه ی مامان از صداهاشون مشخصه. دستش رو از دست رهام بیرون می کشه و نم اشک روی صورت رهام رو می گیره.

- یا فاطمه زهرا؛ رهام چی شده؟ کسی چیزیش شده؟ چرا گریه می کنی؟

رهام گوشه لبش رو به دندون می گیره و اشک دیگه‌ای از چشم‌هاش می چکه. لب باز می کنه چیزی بگه که در حیات با عجله و هول زده باز می شه و

مجتبی از خونه بیرون می زنه.

مامان داره سوالی و بهت زده به مجتبی نگاه می کنه. معلومه که نشاختش ولی با شنیدن اسمش از زبون مجتبی به خودش می آد.

- مریم.

کلمه هنوز توی دهن مجتبی کامل نشده که مامان خودش رو توی بغل مجتبی می ندازه و سرش توی سینه مردونه و ستبر برادرش گم می شه. صدای

گریه‌های گله‌مند و ریز مادر و گریه‌های مردونه‌ی مجتبی دلم رو می لزونه؛ تنها اتفاقی که فکر نمی کردم بیفته این بود! انتظار داشتم مامان یک سیلی نثار

همه مون بکنه!

یعنی این قدر دلش تنگ شده بود و من نفهمیدم؟

دست‌های مامان دور گردن مجتبی حلقه شده و بین بازوهای داداشش به شدت فشرده می شه. صدای گریه‌هاشون کم که نمی شه هیچ، لحظه به لحظه هم

بیشتر اوج می گیره.

این حجم از دل تنگی و علاقه برام قابل درک نیست؛ در واقع توقع ریخته شدن حتی یک قطره اشک از چشم های مامان رو هم نداشتم. نگاهم رو از خواهر

و برادر مقابلم به رهام مزاحم می رسونم. از قطرات اشک حلقه زده توی چشم های رهام یکه می خورم. وقتی متوجه نگاه خیره می شه ابروهاش بهم

نزدیک تر می شن و بینش رو بالا می کشه! از شونه های مامان می گیره و خیلی نرم به عقب می کشه.

- مجتبی بسه، بقیه منتظرن.

به سختی مامان و مجتبی رو از هم جدا می کنه و هر دو دست در دست هم همراه رهام ازم فاصله می گیرن. مسکوت دست به جیب همون جا جلوی در

می ایستم. با ورودشون به داخل خونه از حیاط خارج می شم و پشت به دیوار می ایستم. پای چپم رو به دیوار می زنم و به سقف آسمون خیره می شم.

زندگیم از وقتی که خودم رو شناختم تا همین الانش به همین سیاهیه. زندگی کثیفی که من رو محکوم به دختر بودن می‌کنه! سرم رو بالاتر می‌کشم و

توی اعماق آسمون غرق می‌شم.

خدایا یه سوال دارم ازت تا حالا بارها ازت پرسیدم ولی هیچ وقت جوابم رو ندادی؛ این همه نامرد روی زمینه که از مرد بودن فقط نر بودنش رو بلدن، من

که چیز زیادی ازت نمی‌خوام، فقط می‌خوام پسر باشم به کجای این دنیای بزرگت بر می‌خوره؟ باور کن صد برابر مردتر از این نرهام؛ باور کن!

صحنه‌ی مبهمی جلوی نگاهم به رقص در می‌آد که انگشت اشاره و شستم رو به گوشه‌های چشمم فشار می‌دم تا مانع جوشش اشکم بشم. بلافاصله

چشم‌هام از درد بسته می‌شن و دست روی قفسه‌ی سینه‌م می‌ذارم تا شاید تیر کشیدن قلبم بهم تخفیف بده و دردش رو کمتر کنه. سرم رو به دیوار پشت

سرم می‌زنم و روحم زار می‌زنه. عجیب این روزها خواب‌هام ریخته به‌هم!

من اشتباهی دختر شدم و حالا که خدا نمی خواد این خواسته ی من که براش کاری نداره  
رو بهم بده، خودم باید دست به کار بشم. هر چی تا حالا

سکوت کردم در مقابل احساسات و اتفاقاتی که برام می افته، کافیه.

چیزی رو که می خوام با چنگ و دندون مال خودم می کنم. تا حالا رو، روزگار برام رقم زده  
از این به بعدش با خودمه! نگاهم رو پایین می ندازم و

سنگ ریزه ی جلوی پام که زیر نور چراغ بهم دهن کجی می کنه رو با نوک کفشم به جلو  
شوت می کنم.

- چرا نیومدی تو؟

توی حال خودمم که صدای مردونه ای باعث می شه ترسیده به عقب بچرخم:

- گفتم مریم رو بیارم؛ خودم که دعوت نشدم!

دستی به صورتش می کشه و اشک های نشسته روی گونه هاش رو کنار می زنه.

— شنیده بودم شبیه پسرها می گردی فکر می کردم اخلاقت هم شبیه شون باشه؛ ولی  
برعکس دقیقاً عین دختر بچه ها لج می کنی!



دستم مشت می‌شه و نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم. این که نخوام پا بذارم توی خونه‌ای که آدم‌هاش ده سال پیش من و مامانم رو تنها گذاشتن

لجبازی بچگانه‌ست؟

در ورودی خونه رو نشون می‌ده:

- اگه خیلی به فکر مادرتی الان اون تو همراهش باش. تنهایی الانش بیشتر اذیتش می‌کنه، می‌دونی تا حالا چند نفر سراغت رو گرفتن؟

هر چند هنوز هم از هیچ کدوم از آدم‌های خونه دل‌خوشی ندارم و ترجیح می‌دم نبینمشون ولی انگار حتماً باید این چند ساعت رو تحملشون کنم!

بدون نگاه کردن به مجتبی از کنارش می‌گذرم که از بازوم می‌کشه و نگهم می‌داره.

با اخم‌های درهم و با غیض بازوم رو از بین انگشت‌هاش آزاد می‌کنم.

- دیگه هیچ وقت به من دست نزن، مخصوصاً از پشت سر!

کیسه‌ای رو به سمتم می‌گیره:

- یه زمانی فقط با من حرف می‌زدی الان شدم غریبه؟ چی به سرت اومد نفس؟ من دایی مجتbam. از سواری گرفتنتا تا پارک رفتنتا لحظه‌به‌لحظه جلوی

چشم‌ام. تنها هم بازیتم بودم. بعد از رفتن پدر تا مدت‌ها تنها کسی که باهاش حرف می‌زدی من بودم و تو هم با بودند دل من رو آروم می‌کردی.  
بین داستان گفتن‌هاش به کیسه‌ی توی دستش اشاره می‌کنم:

- چیه؟

- آبروی مریم!

پوزخند می‌زنم:

- تُو تو روی دنیایی که آبروی یه نفر دیگه، به شال من وصله!

هیچی نمی‌گه و فقط نگاهم می‌کنه. همونجا شال توی کیسه رو نامرتب روی سرم می‌ندازم، مانتوی داخلش رو هم به تن می‌کشم و بدون این که

دکمه‌هاش رو ببندم به سمت در روبه‌روم قدم برمی‌دارم. الان این مانتو و شال نصف و نیمه پوشیده آبروی مادرم رو حفظ می‌کنه! همون لباس خودم که

آبروش بیشتره! لااقل موضعش مشخص بود نه این که مثل الان صرفاً رفع تکلیف باشه!

صدای همه‌همه از داخل خونه به گوش می‌رسه و برای برداشتن آخرین قدم تردید می‌کنم.  
صدای مجتبی من رو به خودم می‌آره:

- خیلی وقته خیلیا منتظرتن.

توی دلم زمزمه می کنم:

- ولی من علاقه‌ای به دیدن هیچ کدوم از این خلیا ندارم.

نفس عمیقی می کشم و پابه پای مجتبی وارد جمع می شوم. مادرم کنار یه زن مسن نشسته که احتمالاً باید مادرش باشه و چند مرد و زن هم دورشون

کردن. جمعیت زیادی دور تا دور سالن نشستن و پچ پچ می کنن. با حرکت کردن زنی هم سن مادرم به سمتم سر و صداها تا حدی می خوابه.

- کجا بودی عزیز خاله؟

بدون این که فرصتی برای عقب کشیدن خودم و مخالفت داشته باشم توی بغلشم! صداش اشک آلود می شه و شونه هاش می لرزن:

- خدایا شکر که هر دوشون سالم.

چند دقیقه ای توی بغلش می مونم بدون کوچک ترین صدایی!

از شونه هام می گیره و کمی ازم فاصله می گیره:

- به به! خانمی شدی برای خودت نفس. دلم برات یه ذره شده بود.

سینه ام فشرده تر می شه و زندان قلبم تنگ تر می شه. آخ که دلم می خواد با مشتش بکوبم توی صورت هر کسی که این حقیقت کثیف رو به روم می آره! حالا

فرقی نمی‌کنه آدم روبه‌روم کی باشه! البته فرق که می‌کنه؛ هر کسی جز مریم!

ولی حیف که امشب باید برای مادرم حفظ آبرو کنم. دوست ندارم بهانه‌ای به دست کسی بدم برای کوچیک کردنش. هیچ‌کس حق نداره به خاطر من و

انتخابم ذره‌ای به مریم بی‌احترامی بکنه، اون توی تربیتم کم نداشت. این که من ذاتم با آدم‌های اطرافم متفاوته گناه مادرم نیست! این که من ترسم توی

ذاتمه نه تقصیر مادرم بود نه به تربیت درست و غلطش ربط داشته!

من یک پسر در جسم دختر. این که جامعه با تیپ پسرانه زدن من مشکل داره، مشکل خودشه.

وقتی روح و جسمم با هم، هم خوانی نداره؛ لااقل می‌تونم قیافه‌م رو یکم شبیه روحم کنم!

تمام سعیم رو می‌کنم که لبخند تصنعی روی لب‌هام بنشونم و آبروداری کرده باشم! از زنی که از شباهت چهره‌ش و لحن حرف زدنش به راحتی می‌شه

فهمید خواهر بزرگ مادرم و مادر رهامه! فاصله می‌گیرم و بدون نگاه کردن به آدم‌هایی که بعضی با کنجکاوی و بعضی با غضب بهم خیره شدن، کنار

مادرم می‌ایستم و می‌خوام بنشینم که دستی من رو به سمت خودش می‌چرخونه و بر خلاف علاقه‌م که می‌خوام دستش رو پس بزنم نگاهم رو به

چشم‌هاش می‌کشونم. نگاهم توی صورت تک‌تک آدم‌های داخل خونه چرخ می‌زنه ولی چشم‌های هیچ کدوم به زلالی چشم‌های مجتبی نیست! جنس

اشک‌ها و نگاه مجتبی و رهام چیزی فراتر از این نگاه‌هاست.

- تو مریم رو بهمون برگردوندی؟

با شنیدن صدای کلفت مردونه؛ سرم رو به سمتش می‌گیرم و توی صورتش ثابت می‌مونم.

- اگه ذره‌ای اذیت بشه جوری محوش می‌کنم که کل شهرم زیر و رو کنی، نشونه‌ای ازش پیدا نمی‌کنی!

چین می‌افته به پیشونی مرد روبه‌روم.

- قرار نیست کسی اذیتش کنه؛ مگه داداش‌هاش مردن؟

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- همین داداش‌هاش ده سال پیش سر دو قرون از خانواده طردش کردن!

انگار که مرد صدام رو شنیده باشه، لب باز می کنه چیزی بگه که مرد دیگه ای بهم می رسه  
و با خم کردن خودش، می خواد من رو ببوسه ولی خودم رو

عقب می کشم. ابروهاش بالا می پرن و چشمهاش درشت می شن.

- نفس منم دایی فرزاد، نمی شناسی من رو؟

سرم رو به سمت بالا تکون می دم.

- هیچ کس رو نمی شناسم!

مجتبی کنارم می ایسته و رو به هر دو مرد می گه.

- بهش وقت بدین برای بخشیدنتون!

می خوام بگم حرف سر بخشیدن و نبخشیدن نیست؛ هر چند که بخاطر رفتارشون با  
خواهرشون قابل بخشش نیستن ولی من اصلاً نمی شناسمشون، برام

غریبه ان!

مجتبی از دستم می کشه و چند قدم از جمع دورم می کنه. روبه روم می ایسته و آروم لب  
می زنه.

- چیزی که می گم رو گوش کن؛ لج نکن، باشه؟

- بگو ببینم چی می گی.

کمی خودش رو نزدیک تر می کشه.

- به کسی نگو که نمی شناسیش! می دونم کسی رو یادت نمی آد ولی به کسی نگو، باشه؟

چرا وقتی نمی شناسمشون نباید به زبون بیارم!

- حرفت بی منطقه!

چشم هاش رو می بنده و باز می کنه.

- این حرف غیر منطقی داییت رو آویزه گوشت کنه شاید بعداً فهمیدی دلیلش چی بوده!

هنوز دارم با مجتبی کل کل می کنم که پسری با شباهت چهره ی زیاد به رهام خودش رو لنگون لنگون به داخل می کشه. سر باندپیچی شده و کبودی زیر

چشم های کشیده اش نشون دهنده ی یک زد و خورده! قدمی به سمت جمع برمی داره ولی با فشردن چشم هاش به هم، می ایسته و پهلوش رو در دست

می گیره. آخه با این وضع کی مجبورت کرده بود بیای! نگاهش روی جمع می چرخه. از همون دور مامان رو نگاه می کنه و با پایین انداختن سرش آروم به

سمت گوشه ای از سالن می ره. از پشت سر مجتبی دارم مسیر رفتنش رو دنبال می کنم که نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا می کنه! کج خندی می زنه که

اخم‌هام درهم می‌شن. به صورت مجتبی برمی‌گردم که ابروهایش در هم می‌ره. نگاهم رو حرکت می‌دم و با دیدن اخم پیشونی رهام دیگه رسماً سکوت

می‌کنم. به ثانیه نمی‌رسه سر و صداها دوباره اوج می‌گیره و هر کسی مشغول حرف زدن با کسی می‌شه. از همون لحظه‌ی ورودم تا الان نگاه‌های چند نفر

رو روی خودم حس می‌کنم.

بدون ملاحظه و رک می‌گم:

- من از این آدم‌ها خوشم نمی‌آد، مریم چطور تحملشون می‌کنه!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های مجتبی می‌نشینه.

- وقتی به ناحق ده سال از پوست و خونت جدا بودی بعد بیا حرف بزن!

با صدای جیغی، مجتبی به سمت صدا هجوم می‌بره. از همون گوشه، مسیر صدا رو دنبال می‌کنم و به پیرزن روی زمین افتاده می‌رسم. رهام و مجتبی

زودتر از بقیه بهش می‌رسن و از زیر بغلش بلندش کرده و به سمت یکی از اتاق‌ها می‌برنش. مامان و خاله هم می‌خوان دنبالشون برن که رهام مخالفت

می‌کنه و می‌گه " به تنهایی نیاز داره "



پیرزن رو داخل اتاق ته راهرو می برن و من هنوز خیره خیره در حال نگاه کردنشونم که با صدای پسری چشم از اتاق ته راهرو می گیرم.

- نفس تویی آنکه نفس ما را بریدی؟

لحن شوخ پسر باعث باز شدن اخم هام نمی شه ولی نگاه کنجکاوم رو به صورت بیست و سه، پنج ساله ش می رسونه. در قبال نیش های بازش ابرو بالا

می ندازم.

- شنگول بودن بهت بیش تر می خوره تا از نفس افتادن!

صدایی از پشت سرم جواب می ده.

- اوپس پسر اینو داشته باش، هیکل بیسته!

دیوونه خونه ست این جا! دست به کمر به سمتش می چرخم و می خوام بهش تشر بزنم که با شباهت چهره ش به پسر اول، مواجه می شم. کمی عقب تر

می رم و سرم رو کج می کنم.

- دوقولوبین؟

پسر دومی که دیرتر اومد، دستش رو دور گردن اولی می ندازه. با دستش به نفر اول اشاره می زنه.

- مهرانم ...

اولی هم به دومی اشاره می‌زنه.

- منم مهرادم.

جالب هیچ پیش زمینه‌ای از دو قولوهایی که از من بزرگ‌ترن ندارم! این‌ها کین؟

دست به سینه نگاهم رو از پاها به صورتشون می‌رسونم.

- چند ساعت تو آب نمک بودین پسرها؟

هر دو یک صدا جواب می‌دن:

- خداحفظمون کنه از اول با نمکِ ذاتی خلق شدیم.

نیش بازشون با خنده‌های ریز جمع دختر و پسر توی سالن هماهنگه.

نمی‌دونم چرا این کار رو می‌کنم ولی این‌جا جز مجتبی و رهام کسیو ندارم؛ با پیدا نکردن

مجتبی نگاه مستاصلم رو به رهام می‌رسونم و سری به معنای

این‌که این‌ها کین و چیکار باید بکنم تکیه می‌دم. با چند قدم خودش رو بهمون می‌رسونه.

- پسرها بسه کمتر اذیتش کنید.

هر دوشون دست به سینه به سمتش می‌چرخن و با هم جواب می‌دن.

- یه مسئله‌ست بین ما و دختر عمه‌مون؛ دخالت ممنوع!

بلافاصله دوباره به سمت می چرخن و با دست هاشون دو تا نقطه مختلف از سالن رو نشون می دن.

- شما خاطر مبارک رو مختش نکن، از اینور بیا با بچه ها آشنا شو.

پلک می زنم و با تعجب می گم.

- کدوم ور دقیقاً؟

صورت هاشون رو به روی هم قرار می گیره و به نشانه ی تأسف سری تگون می دن. مهاد با کف دست به پیشونی مهران و مهران هم به پیشونی مهاد

می کوبه.

- همه چی قاطی شد.

بعد از تموم شدن جمله شون هر دوشون با انگشت اشاره جایی مابین چند نفر رو نشون می دن.

- اونجا!

شدید دلم می خواد از این جمع فرار کنم ولی بدجور گیر افتادم. با خشم و غضب به رهام و مجتبی نگاه می کنم که هر دوشون به طرفم می آن و دو طرفم

رو پر می کنن.

مجتبی کنار گوشم خم می‌شه.

- اون اخمات رو باز کن؛ حالا که تا این جا اومدی یکم با فامیلت آشنا شو.

یکی از پسرها به طرفم می‌آد تا از شونه‌هام بگیره و بنشونت؛ آماده کنار کشیدن خودمم ولی قبل از این که دستش بهم بخوره مجتبی فاصله‌ی خالی بین

من و پسره رو پر می‌کنه. یک‌متر جلوتر روی قالی کرم رنگ رو نشون می‌ده.

- دایی همین جا بشین.

دایی؟ کلمه غریبه‌ایه برام! توی دلم به کارش می‌خندم؛ خوبه خودش می‌دونه محرم نامحرم برام فرقی نداره، دیگه این کارهاش دلیلش چیه؟

چیزی نمی‌گم و دو زانو همونجا می‌نشینم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می‌کنم و سرم رو که بالا می‌آرم لبخند روی لبهای مادرم رو شکار

می‌کنم. نگاهم توی صورت اشکیش پرسه می‌زنه و وقتی به جمع برمی‌گردم می‌بینم جوونها یک حلقه زدن دورمون. سمت راستم مجتبی‌ست و سمت

چپم با فاصله رهام نشسته. بقیه هم جوری دورمون رو گرفتن که یک حلقه بزرگ تشکیل شده.

صدای مجتبی گوش‌هام رو تیز می‌کنه.

- همه تون خواهر زاده و برادر زاده‌هام هستین و همه رو یه اندازه دوست دارم ولی وای به حالتون اگه...

کمی به جلو خم می‌شه و تَن صداش رو پایین می‌آره.

- وای به حالتون شبیه پدر مادرهاتون برای مسائل مالی بینتون اختلاف بیفته! صاف می‌نشینه.

- خب حالا تک تک خودتون رو معرفی کنید نفس بشناستون. توی این مدتی که نبوده خیلی‌هاتون رو یادش نمی‌آد.

مجتبی کمی مایل می‌نشینه و دور شونه‌ی دختری که کنار دستش نشسته، دست می‌ندازه.  
- عمو جان اول شما...

هنوز جمله‌ش تموم نشده که یکی از دوقلوها می‌پره وسط حرفش.

- بنده که نیاز به معرفی ندارم، مهرادم بیست‌وهفت ساله مه و مهندسی...  
دختر کنار دست رهام نمی‌ذاره جمله‌ش کامل شه.

- مهندسی خواب و بیکاری.

مهراد سرش رو جلو می‌آره و رو به دختر با دهن جمع شده می‌گه.

- مهندسی مکانیک، رشته‌م اونقدر تاپه که حسوداش بسوزن کافیه.

دختره زبون در می آره.

- فعلاً که علاف و بی عار می گردی.

مجتبی خندهش رو می خوره.

- مهاد آخه کی از تو معرفی خواست؟ همینو می خواستی ضایع شی؟

مهاد نمایشی قیافه مظلومی به خودش می گیره.

- بیا اینم جواب فداکاریم. بده خواستم نازی استرس نفر اول بودن رو نداشته باشه؟

دختر کنار مجتبی چشم غره ای به مهاد می ره.

- اوخی مظلوم دلم کباب شد!

بدون این که اجازه ی دوبار حرف زدن به مهاد بده خودش رو معرفی می کنه.

- نازنینم، بیست و چهار سالمه و دانشجوی پزشکی.

موهای ریخته شده توی صورت ظریف و آرایش کردهش رو عقب می فرسته.

کوتاه سری تگون می دم که نفر بعدی خودش رو معرفی می کنه. اسم، سن و رشته های

مختلف از آدم های دورم می شنوم و در برابر حرف هایی که می زنن

فقط سر تگون می دم و بی میل اون فضا رو تحمل می کنم. حدود پونزده؛ شونزده نفر خودشون رو معرفی می کنن تا نوبت می رسه به دختر خوش چهره و

چشم درشتی که چسبیده به رهام نشسته.

- رها، دانشجوی روانشناسی.

برمی گردم از اول توی چهره ها دقیق می شم. شباهت چهره ها و اسم ها و البته توضیحاتی که خودشون دادن یک چیدمان خاص رو بهم نشون می ده. خواهر

برادرها جوری کنار هم نشستن که مرز بینشون با محرمشون پر شده، یعنی مثلاً الان کنار رها، رز نشسته و کنار رز برادرش آرش نشسته. جفت آرش پسر

عموش سینا جا گرفته و چسبیده به سینا خواهرشه.

صدای دختر ریز نقش جمع نگاه ها رو به پریسا می رسونه.

- مجتبی نگفتی این خواهر زاده تو از کجا پیدا کردی که دو دستی چسبیدی بهش ؟

مجتبی دستی بین موهاش می گردونه و صداش رو صاف می کنه.

- گفتم که پیداش می کنم، مهم اینه دیگه ول کنش نیستم.

این حرفش رو چی معنی کنم؟ من امشب که از این خونه بیرون برم دیگه جواب پیام و تماسش رو نمی‌دم، چه فکری با خودش کرده؟ عمراً اگه دوباره

برگردم بین آدم‌هایی که ازشون متنفرم!

جمله‌ش مدام تو ذهنم تکرار می‌شه "گفتم که پیداش می‌کنم" چرا این‌همه دنبالم گشته؟ کسی منو دوست نداره مطمئنم، مجتبی هم خیلی زود از

دستم خسته می‌شه و بی‌خیال همه چی می‌شه!

دارم پسر جوون باندپیچی شده رو که از دور نظاره‌گر جمع‌مونه رو نگاه می‌کنم و یک سوال ذهنم رو عجیب درگیر کرده، چرا اون جز این جمع نیست؟

نگاه تیز شده‌ش به سمت مجتبی‌ست و با یک حالت خاص اخم درهم بهش خیره شده!

ما گوشه‌ی سالنیم و بقیه‌ی بزرگترها با مامان دارن حرف می‌زنن؛ هر چند سنگین و سخت ولی حرف می‌زنن و حرف می‌شنون.

گوشیم توی جیبم می‌لرزه و چشمم به اسم "مزخرف اعصاب خورد کن" می‌افته. رد تماس می‌زنم که دوباره گوشی می‌لرزه. چندبار رد تماس می‌زنم ولی



نمی‌دونم چرا این آدم بیکار بی خیال نمی‌شه. وقتی رد می‌زنم، خب حتماً نمی‌خوام باهاش حرف بزنم! تنها کسی که برای جواب دادن به تماسش شوق

نشون می‌دادم کتونی نامرده که اونم ... نامرد عوضی؛ کجا برای خودت خوش می‌گذرونی و من رو توی این بی‌خبری می‌سوزونی؟

توی همین فکرم که صدای پیامک گوشی انگشت‌هام رو حرکت می‌ده و صفحه باز می‌شه.

- فکر نمی‌کنی وقتی یکی زنگ می‌زنه یعنی کارت داره؟ زنگ می‌زنم بردار!

پوزخند بی‌صدایی می‌زنم و تایپ می‌کنم.

- من اصلاً تو رو آدم حساب نمی‌کنم که بخوام به کارهات هم فکر کنم. زنگ بزنی دوباره رد می‌زنم.

وقتی جوابی نمی‌ده حواسم رو می‌دم به جمع که صدای مهران همه رو به سمت خودش برگردونه.

- باید بودین و می‌دیدین؛ طرف هنگ کرده بود ناموساً. داشت با چرب زبونی دختره رو مخ می‌کرد رسیدم بهش و شروع کردم به تعریف کردن از دوس

دخترهای قبلیش. به ثانیه نرسید که دختره با کیف کوبید تو کله شو با گفتن "عوضی بی لیاقت" با اون کفشای ثم خریش تق تق کنان تو افق محو شد.

به این جای تعریف کردنش که رسید مهراد زد پس کلهش .

- همهش خرابکاری می کنی من کتکشو می خورم.

رو به جمع کرد و گفت.

- آقا ملتو اذیت می کنه بعداً من به جاش باید فحش و کتک هاش رو بخورم. اون سری به  
یه دختره تو دانشگاه تیکه انداخته بود دوس پسرهایش نزدیک بود

تیکه تیکه م کنن از دستشون در رفتم.

مسخره بازی های مهراد و مهران که صدای خنده های دختر و پسرهای بالا برده و بقیه با  
اخم و سر تکون دادن چپ چپ نگاهمون می کنن ولی اعتراضی

نمی کنن. ولی چیزی که ذهنم رو مشغول کرده اینه؛ بعضی دخترها چرا این قدر خودشون  
رو دم دستی می کنن که امثال مهراد اینجوری به مضحکه شون

بگیرن؟ وقتی به عمق فاجعه فکر می کنم به جای این که مثل دخترهای جمع قهقهه به  
آسمون برسه با اخم نگاهشون می کنم. ما بین خوشی و سرمستی

بچه ها، یک گوشی از سمت راستم به طرف دوقلوها پرت می شه و صدای مجتبی هم پشت  
سرش تعریف کردنش رو نصفه می ذاره.

- خجالت بکش پسر. کمتر هنرنمایی‌ها ت رو، رو کن.

نیش مهاد شل تر می‌شه.

- ای بابا مجتبی ساز مخالف نزن دیگه، تازه می‌خواستم اون دختره که کلیپشو وسطه کله‌ش زده بود و رژ لبش تا نوک دماغش می‌رسید، رو بگم.

لحن شوخ و پر انرژی دوقلوها همه رو دوباره می‌خندونه ولی مجتبی مانع ادامه دادنش می‌شه.

- بسه بچه. بذار بقیه هم حرف بزنن.

پسرها هر دو حق به جانب دست به سینه می‌شن

- آخه آدم با حال و ...

مهاد جمله مهران رو تکمیل می‌کنه.

- و خوش تعریف بهتر از ما کیه؟

- از خود مچکرها؛ اتمسفر سوراخ شد، کمتر به ازون بیچاره آسیب بزنیند.

صدای ظریف دخترانه‌ای نگاه‌ها رو به سمت خودش می‌کشونه.

دو تا دختر با تیپ امروزی کنار هم نشستن که با وجود اختلاف سنی بینشون ولی باز هم ته چهره‌هاشون حاکی از رابطه خونی بینشونه.

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- نفس جون نگفتی این مدت کجاها بودی؟ یکم حرف بزنی صدات رو بشنویم گلی.

لبخند آرومی به چهره‌ی معمولیش می‌نشینه. اسم این دختر چی بود؟ چیکاره‌ام می‌شد؟  
موقع معرفی اصلاً توجه نکردم بهش!

علاقه‌ای به حرف زدن ندارم و به زور لب‌هام رو تکیون می‌دم و چند کلمه‌ای باهاشون حرف می‌زنم که دست مجتبی از پشت سرم رد می‌شه و به شونه‌ی

رهام ضربه می‌زنه.

- بچه‌ها بلند شین مامان کارتون داره.

تک تک دختر پسرها وارد اتاق می‌شن و پشت سرم، مجتبی و رهام هم داخل می‌آن.  
جوری این دو تا هر جا می‌رم چپ و راستم رو پر کردن که حس

می‌کنم بادیگاردن و وظیفه حفاظت از جون من رو در مقابل زامبی‌های خون‌خوار به عهده دارن! البته هر چند بیشتر تر که فکر می‌کنم بعضی از آدم‌ها توی

مکیدن خون بقیه جلوتر از زامبی خون‌خوارن! دست به جیب شلوار جینم فرو می‌برم و  
تکیه به دیوار کنار در اتاق خیره می‌شم به پیرزنی که چشم‌های

خسته و نیمه بازش داره من رو می‌پاد.

- مجتبی مادر بیا کمکم کن بشینم توی جام.

دونه دونه آدم‌های توی مسیر رو پشت سر می‌ذاره و با دور زدن تخت دو نفره سلطنتی بزرگ وسط اتاق، به بالای سر پیرزن می‌رسه.

اونقدری این جا موندنی نیستم که بخوام به این فکر کنم این پیرزن که اسم مادر بزرگ رو بهش نسبت دادن چرا به این حال افتاده!

مجتبی داره با مادرش حرف می‌زنه و کمکش می‌کنه که پیامی روی گوشیم ظاهر می‌شه.

- جلوی درم تا پنج دقیقه‌ی دیگه می‌آی بیرون!

ابروهام جوری بالا می‌پرن و چشم‌هام از شدت تعجب گشاد می‌شن که تا حالا همچنین حس تهی شدنی نداشتم! یعنی چی که جلوی دره! از کجا می‌دونه

من اینجا و از همه مهم‌تر این جا چه غلطی می‌کنه؟

براش تایپ می‌کنم.

- عوضی کی آدم می‌شی؟ چیکار داری اینجا؟

از شدت انفجار عصبانیت متوجه نمی‌شم چی براش تایپ می‌کنم فقط اولین کلمات روی کیبورد پیاده می‌شن. بدون توجه به این که اصلاً برای چی این جا

جمع شدیم به سرعت پاهام رو حرکت می‌دم و از خونه بیرون می‌زنم. با دیدن ماشینش که دقیقا جلوی در متوقف شده زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم

بهش می‌رسم و لگد محکمی به لاستیک ماشین می‌زنم. شیشه رو پایین می‌کشه و با خنده گوشه‌ی لبش، چشمکی هم می‌زنه.

- آروم بابا؛ ماشینم افت قیمت کرد!

توی پنجره ماشین خم می‌شم.

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

دستش رو روی فرمون می‌ذاره و کمی خودش رو به سمتم می‌کشه.

- عاشق چشم و ابروت شدم اومدم رفع دلتنگی کنم! خب لابد کاری داشتم که تا این جا اومدم دیگه! بیا بالا باید بریم.

چشم توی حدقه می‌چرخونم و محکم بهش می‌توپم.

- کجا بریم؟ حالت خوش نیست! این‌موقعه شب اومدی جلوی خونه‌ی ...

بین حرفم می‌پره.

- مادر بزرگت...

یهو ساکت می‌شم هاج و واج می‌مونم. آروم لب می‌زنم.

- لعنتی تو کی ای؟

لب‌هاش از هم فاصله می‌گیرن و اون لبخند جذاب لعنتی همیشگیش!

- من؟ آهیم. آهی ربانی!

کمر راست می‌کنم.

- بعید می‌دونم!

نگاهی به ساعت مچیش می‌ندازه.

- بس کن این حرف‌ها رو؛ من خیلی چیزهای دیگه هم در موردت می‌دونم که این پیشش  
هیچیه! بیچون مادر تو باید بریم.

- الان؟

نفس می‌گیره:

- مطمئن باش ضرورتی نداشت این‌قدر اصرار نمی‌کردم! چهار دقیقه وقت داری همه رو  
جوری توجیه کنی که کسی شک نکنه.

دست مشت کرده‌ام رو به سقف ماشین می‌کوبم.

- لعنت بهت خروس بی‌موقع؛ یه نگاه به ساعت بنداز، آخه این موقع شب من به چه  
بهونه‌ای این همه آدم رو بیچونم؟ بگم دارم می‌رم کدوم قبرستونی؟  
شونه بالا می‌ندازه.

- سه دقیقه وقت داری!

لگد دیگه‌ای نثار ماشین نازنینش می‌کنم و به خونه برمی‌گردم.

از بین آدم‌هایی که توی سالن نشستن و خیلی‌ها از همون اول انتظار داشتن برم دست‌بوسیشون! می‌گذرم و کنار گوش مامان زمزمه می‌کنم.

- سرپرست گروه یه کاری براش پیش اومده، من باید به جاش برم پیش بچه‌ها توی اردوگاه، خارج شیراز!

صدای آرومش کنار گوشم نجوا می‌کنه.

- برو!

سر بلند می‌کنم که صداش متوقفم می‌کنه.

- همین امشب باید می‌رفتی برای شیفت؟

طعنه حرفش رو می‌گیرم و دستم مشت می‌شه! خوبه خودش هم می‌دونه دل‌خوشی از خونواده‌ش ندارم!

صدای آرومم از گلو خارج می‌شه.

- مامان...

دستش رو بالا می‌آره که ساکت می‌شم. نگاه معنا داری توی چشم‌هام می‌ندازه.

- حواست به خودت باشه! بگو رهام برات تاکسی بگیره!



کسی که خودش هنوز دلش با خانواده‌ش یک‌رنگ نشده که بگه به داییت بگو برات تا کسی بگیره، به جاش دست آویز رهام می‌شه؛ چه انتظاری از من

داره؟

در برابر نگاه‌های خیره خیره و متعجب بقیه؛ بدون توجه به صدا زدن‌های رهام و مجتبی کفش‌هام رو به پا می‌کشم و از خونه بیرون می‌زنم. نفس نفس

عصبی می‌زنم و سوار ماشین شده در رو بهم می‌کوبم. این پسر یک‌دقیقه با خودش فکر نکرده شاید کسی این‌جا با من ببینتش؛ اونوقت من باید بگم این

نره غول کی که این موقع شب دارم باهاش می‌رم!

- یک‌دقیقه اضافه آوردی! دیدی گفتم می‌تونی؟

- خفه شو فقط!

با سر انگشت‌هاش ضرب می‌گیره روی فرمون.

- آروم باش کوچولو، تازه کارمون شروع شده، کار ما هم شب و روز حالیش نیست، باید خودت رو وفق بدی!

چشم‌هام رو بهم فشار می‌دم.

- آهی! اون لامصب رو ببند؛ تو رو به هر کی می پرستی؛ برای چند دقیقه!

از لحنم تعجب می کنه ولی نمی دونه چقدر عصبانیم! مریم نباید اونجوری نگاهم می کرد؛  
نباید! نگاهش حرف زیاد داشت و از همه مهم ترش این بود که الان

داری توی بدترین موقعیت ممکن تنهام می ذاری! الانی که لازمت دارم!

لحنم بهت زده شد فقط می گه.

- لباس هات رو درست کن یا اگه نداری...

بین حرفش می آم.

- دارم.

مانتو و شال رو از خودم جدا می کنم و روی صندلی عقب پرت می کنم. سرم رو به صندلی  
تکیه می دم، دست روی چشم هام می ذارم و به خیریت همیشه م

ادامه می دم و باز هم خودم رو به دست آینده ای که آهی برام رقم می زنه، می سپرم!

به شدت سرم درد می کنه و همه ی حرف ها توی کله م می پیچه؛ جوری حالم بده که اصلاً  
برام مهم نیست الان دارم به کجا برده می شم!

- رسیدیم پیاده شو بچه ها داخل منتظرن!

دست از روی صورتم برمی دارم و با پلک های نیمه باز به در خونه ی سام نگاه می کنم.  
دستی به صورت آشفته می کشم و پیاده می شم ولی نشونه ای از

پیاده شدن آهی بهم نمی رسه؛ عقب گرد می کنم.

- نمی آی؟

- یه جایی کار دارم؛ برو می آم!

بی حوصله سری تگون می دم و دستم رو به معنای این که مشکلی نیست بالا می گیرم.

آهی ازم دور می شه و منم به خونه نزدیک می شم. زنگ رو می فشرم و وارد خونه ی سام می شم. آهی که چیزی بهم نگفت و الان وسط سالن موندم باید

کدوم طرف برم که صدای سام توجهم رو به سمتش جلب می کنه.

حرف سام که از دهنش خارج می شه با گیجی نگاهش می کنم. اونا فکر می کنن من واقعاً  
پسرم! و همین داره دردرس ساز می شه و الان دقیقاً بدترین

شرایط ممکن که تا حالا توش گیر کردم!

یعنی چی این حرف؟ صداش دوباره بلند می شه و یک شوک دیگه بهم وارد می کنه.

- کیا نشنیدی چی گفتم؟ بچه ها توی استخر منتظر مونن.

با کمی مکث و حفظ ظاهر جواب می‌دم:

- باید برم جایی نمی‌تونم بیام.

اخم می‌کنه و با جدیت می‌گه:

- هر کاری داری بذار برای بعد!

لعنت بهت سام! دوست دارم خفه ش کنم. آخه الان من چه خاکی تو سرم بریزم؟! اگه آب به لباسم بخوره که تموم دار و ندارم دیده می‌شه! دیگه چه برسه

به این که بخوام با مایو برم برای شنا!

لبهام رو به زور تگون می‌دم: آخه...

بین حرفم می‌پره:

- آخه ماخه نداریم، سریع بیا.

خودش به سمت رختکن می‌ره و من هم بالاجبار دنبالش وارد می‌شم.

با ورودم سر و صدای پسرها رو می‌شنوم و پشت‌بندش چشمم به بدن‌های برهنه‌شون می‌افته. چشمم با دیدن بدن‌هاشون گرد می‌شه و برای لحظه‌ای

پاهام به زمین می چسبن که یک نفر سرم رو در آغوش می کشه و جلوی دیدم رو می گیره.  
سرم رو به سینه‌ش فشار می ده و دستش دور بدنم قرار می گیره.

آروم دم گوشم نجوا می کنه:

- هیس نفس تکون نخور!

با شنیدن صداش و درک موقعیتمون نسبت بهم می خوام ازش فاصله بگیرم که حلقه  
دست‌هاش دور کمرم تنگ‌تر می شه و اجازه نمی ده بهتم رو با دیدنش

کم‌تر کنم.

- تکون نخور نفس من می دونم تو دختری!

با دیدن پسرهای داخل رختکن، نفهمیدم چی شد که یکی از دستم کشید و یک گوشه ی  
خلوت بغلم کرد!

سرم دقیقاً روی قفسه سینه‌ش و دیدم کاملاً پر شده!

لعنت به من! از کجا فهمیده؟ حالا باید چی کار کنم؟ حالم داره بهم می خوره از این فاصله  
کم و مخصوصاً که الان می دونه من پسر نیستم!

آهی برو دعا کن دستم بهت نرسه، خونت رو می ریزم. با چه منطق و شعوری من رو این جا تنها گذاشته؟ وقتی که حوصله‌ش رو ندارم عین مترسک سر

جالیز ور دلمه، الان که باید باشه معلوم نیست دقیقاً کدوم گوریه!

دست تخت‌سینه‌ش می‌ذارم و می‌خوام به عقب هلش بدم که با مهار کردن دست‌وپاهام مانع می‌شه.

- اِ کمتر وول بخور دختر؛ الان وقت لجبازی نیست!

با زانو به شکمش می‌کوبم و آروم و خشن می‌غرم:

- چاییدی؛ دختر کجا بود؟ ولم کن ماها. این کارها چیه می‌کنی؟

نفسش به گوشم می‌خوره و کمرم بین دست‌هاش محکم‌تر فشرده می‌شه و با صدای خش‌گرفته از عصبانیت زیر گوشم نجوا می‌زنه.

- ولت کنم که چی؟ دختره ی احمق الان می‌خواه بری تو استخر بین این همه مرد چیکار کنی؟

چشم‌هام رو می‌بندم و عصبی نفس‌نفس می‌زنم. من واقعاً می‌خواستم چیکار کنم؟ با چه عقلی پا می‌ذاشتم توی محیطی که باید با مایو وارد بشم!

آخرین شانسم رو برای پوشوندن هویت به کار می‌برم؛ شاید با بغل کردنم صرفاً چیزی رو حس کرده باشه ولی مطمئن نباشه هنوز!

- دختر عمه‌ته؛ ولم کن مرتیکه(....) حالت خوش نیست!

- دِ نه دِ نشد؛ زرنگ بازی نداشتیم! خر فرضم نکن!

برای فرار کردن از این نزدیکی اجباری بیش تر دست و پا می‌زنم و مثل باتلاق بیش تر غرقش می‌شم. با هر حرکتی که می‌کنم فشاری که به کمرم می‌آره

بیش تر می‌شه!

- آروم بگیر لجباز یک‌دنده!

دستم رو مشت می‌کنم و به شونه‌ش می‌کوبم. آه؛ لعنت، لعنت؛ غافلگیرم کرد و بدجور گیر انداخت حالا نمی‌تونم از بین دست‌هاش در برم. از شدت

عصبانیت و شوکه شدن نمی‌تونم حتی یک کلمه حرف بزنم. زبونم رو به زور توی دهنم می‌چرخونم.

- عین کنه بهم چسبیدی دارم حالت تهوع می‌گیرم؛ ولم کن.

- ولت کنم بری وسط یه مشت مرد؟ می‌دونی اگه یکی از آدم‌های داخل اون رختکن کوفتی بفهمن دختری چه بلایی سرت می‌آرن؟

دیگه حالم بهم می خوره از این همه یادآوری واقعیت مزخرفی که ازش فراریم. تمام زورم رو جمع می کنم و افکارم رو متمرکز می کنم؛ این همه کلاس رزمی

نرفتم که الان ماهان بتونه خلعم کنه. بدنم رو شل می کنم که مطمئن بشه دیگه تقلا نمی کنم.

- این هیکل نفرت انگیزت رو ازم جدا کن؛ خودم می دونم چه غلطی بکنم!

از خشم صداش کم نمی شه ولی از فشار دست هاش کم می شه.

- اگه می دونستی چیکار می کنی که تا این جا خودت رو غرق منجلاب نمی کردی!

لعنتی عصبانی شده زورش چند برابر شده انگار واقعاً دورم قفل و زنجیر زدن! نتیجه عصبانیت منم شده کم شدن زورم!

یک نفس می گیرم و با بالا آوردن زانوم محکم توی شکمش می کوبم و هم زمان دست هام رو روی قفسه سینه اش گذاشته و به عقب هولش می دم. لحظه

آخری که اتصالمون داره جدا می شه با کف دستش محکم به صورتم می کوبه و هولم می ده روی زمین!

با ضربه دست ماهان غافلگیر می شم و قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم با صورت محکم روی زمین هولم می ده. می خوام کف دستم رو به زمین بزنم



که بتونم لااقل از خوردن صورتم به زمین جلوگیری کنم ولی پام می لغزه و صورتم با ضرب به زمین می خوره. به محض برخورد درد وحشتناکی توی بینیم

می پیچه که صدای دادم به هوا بلند می شه. خیلی خودم رو کنترل می کنم که جیغ نزّم و با داد زدن تخلیه درد کنم!

چشم هام رو از درد به هم فشار می دم. چه شب گند و نحسیه! کف هر دو دستم رو به زمین می زنم و مثل حالت شنا زدن سعی در بلند شدن دارم که

ماهان از دستم می کشه و بلندم می کنه. با چشم های بسته بینیم رو بین دستم هام می گیرم و صدای آی آیم بلند می شه. با بالا زدن عصبانیتم چشم باز

می کنم و با چشم هایی که مطمئنم ازشون آتیش می باره بهش می توپم.

- وحشی، حیوون، چته هار شدی گاز می گیری؟

انگشت اشارهش رو تهدیدوار به سمتم می گیره.

- تا تو باشی چیزی به نارین نگی! جرأت داری یکبار دیگه دهن باز کن و چیز اضافه در مورد نارین بگو تا حالیت کنم.

از شدت درد مخم سوت می کشه و بینیم به حالت فجیعی حس جیغ زدن داره! مگه چیزی جز زمین خوردن ساده بود؟

از حرف‌هاش چیزی متوجه نمی‌شم. معلوم نیست حساب کتاب کی رو الان داره رو می‌کنه اونم سر اون دختره‌ی (...). می‌خوام بگویم توی دهنش که با

چشمکی که می‌زنه دستم بین راه می‌مونه.

- من خوردم زمین تو مغزت تکون خورده عوضی؟

با همون صدای خش دارش پوف می‌کشه.

- بیا ببرمت دکتر شاید بینیت شکسته باشه.

با ابروهای بهم نزدیک شده دستی به بینیم می‌زنه که محکم دستش رو می‌پیچونم و پشت سرش نگه می‌دارم.

هم‌زمان که نگاهم به ایمان، سیاوش و سام می‌افته صدای ماهان رو هم می‌شنوم.

- پسره‌ی (...). ول کن ببینم تا دوباره نکوبیدمت کف زمین.

با فحشی که می‌ده بیشتر جری می‌شم و مچش رو بیش‌تر می‌پیچونم. با صدای آرومی زمزمه می‌کنه.

- فقط جیغ نزن!

هنوز متوجه منظورش نشدم که از جا کنده می‌شم و دوباره با صورت روی زمین فرود می‌آم. تمام تنم پر از درد می‌شه و صورتم مچاله می‌شه. توان بلند

شدن ندارم حس می‌کنم بینیم کاملاً خورد و خاکشیر شده. نفسم رو به زور بیرون می‌فرستم و با تکیه دستم به سرامیک کف روی پاهام بلند می‌شم؛

سرم گیج می‌ره ولی به روی خودم نمی‌آرم. فقط با دندون‌هایی که به هم فشار می‌دم می‌غرم.

- خیلی (....)ی.

سام قدمی جلو برمی‌داره و اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه و با صدای نسبتاً بلندی می‌گه.

- چه خبره این‌جا؟ کشتی کجیه؟

ماهان اجازه نمی‌ده حرفی بزنم خودش زود و با صدای بلندی شبیه به صدای سام جواب می‌ده.

- یه گپ دوستانه بود؛ داشت حرف مفت می‌زد منم جوابش رو دادم...

دستمالی که دستشه به صورتم می‌کشه و جلوی سام نگه می‌داره و من تازه خون روی دستمال رو می‌بینم! درد بینیم بیشتر می‌شه. پس خون‌ریزی داره

که این قدر هم درد می‌کنه.

- جوابشم گرفت.

دست توی جیبش می‌بره و به سمت ورودی رختکن قدم برمی‌داره.

- بسه این مسخره بازی‌هاتون رو جمع کنید بیاین تو دیر شد!

نگاه مستأصلش بهم می‌خوره؛ نگرانی رو از چشم‌هاش می‌خونم ولی نمی‌دونم باید چیکار کنم. حالا می‌فهمم چشمکی که زد یعنی چی. با چشم و ابرو

ازش می‌پرسم که چیکار باید بکنم. پلک‌هاش رو می‌بنده و باز می‌کنه.

ایمان و سیاوش هم پشت سر سام وارد رختکن می‌شن که صدای ماهان سام رو دوباره برمی‌گردونه.

- سام فکر می‌کنم خیلی بد زدم دماغش ناکار شده. یه بلایی سرش می‌آد بعد باید جواب آهی رو بدم. شماها شروع کنین ما بریم تا درمونگاه سر خیابون

و بیایم.

سام ابروی چپش رو بالا می‌ده و با دقت به صورتم نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چی می‌بینه که روش رو برمی‌گردونه سمت ایمان و جواب ماهان رو می‌ده.

- نبری بلای دیگه‌ای سرش بیاری! آهی حساسه روش!

از تیکه‌ای که بهمون می‌ندازه دستم مشت می‌شه. که سام دوباره ادامه می‌ده.

- زود ببرش عین جونور افتادی به جونش، زدی صورتش رو داغون کردی.

بچه‌ها که وارد می‌شن چشم‌هاش رو می‌بنده و نفس راحتی بیرون می‌فرسته. نگاهم به قطره‌های عرق روی پیشونی نشسته‌شه و هنوز توی شوک این‌که

ماهان چه جوری همه چیز رو فهمیده و حالا چرا این کار رو برام کرد؟

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و به راه می‌افته.

- راه بیفت!

شونه به شونه‌ش می‌شم.

- دماغم بشکنه دماغتو نصف می‌کنم!

تک خنده‌ای می‌کنه و سر جاش متوقف می‌شه. برای لحظه‌ای کنار گوشم خم می‌شه.

- داشتی خودت رو با بی‌فکری‌هات به فنا می‌دادی؛ یه دماغ که چیزی نیست!

کمر راست می‌کنه و دستمالی رو به سمتم می‌گیره.

- نترس چیزیش نمی‌شه؛ برعکس تو حواسم بود چیکار می‌کنم!

دستمال رو توی هوا تگون می‌ده.

- صورتت رو پاک کن.

دستمال رو از دستش می کشم و روی بینیم فشار می دم که از درد چشمم بسته می شه زیر لب از حرصم غرغر می کنم.

- بشکنه دستت عوضی.

ریموت رو می زنه.

- زشته دختر این قدر بددهن باشه!

نگاهم رو بالا می آرم و نگاه عاقل اندرسفیهی بهش می ندازم.

- صرفاً خفه شو!

می خنده و سوار می شه ولی وقتی سوار نمی شم پیاده می شه و یکی از دست هاش رو روی در ماشین و اون یکی رو روی سقف می ذاره.

- بیا بالا نکنه دلت می خواد بری اون تو؟

دست چپم رو به کمر می زنم و کج نگاهش می کنم.

- شاید! دنبال فضولشم!

خودش رو روی سقف به طرفم خم می کنه.

- امتحانش ضرر نداره؛ خیلی دوست دارم شنا کردنت رو ببینم!

پوزخند صدا داری می‌زنم و دست به جیب به راه می‌افتم. کجا دارم می‌رم؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونم الان دلم می‌خواد آهی جلوی چشمم ظاهر بشه تیکه

بزرگش اون لبخند کجشه! گوشی رو از جیبم بیرون می‌کشم و درگیر شمارگیریم که بازوم کشیده می‌شه. دستش رو می‌پیچونم و بازوم رو از بین

انگشت‌هاش بیرون می‌آرم. گوشیم رو با کف دست و انگشت شصتم نگه می‌دارم و انگشت اشاره همون دستی که گوشی توشه رو با اقتدار به سمتش

می‌گیرم.

- بار آخرت بود؛ دیگه تکرار نشه!

متعجب تک خنده‌ای می‌کنه.

- همه چیزت بیرونه همه دارن می‌بینن؛ برام ادای حاج‌خانوما رو در نیار!

سرم رو کج می‌کنم.

- نه ادا در می‌آرم نه حاج‌خانومم؛ دستت بهم نخوره!

«برو بابایی» نثارم می‌کنه و روبه‌روم می‌ایسته.

- خب جوک گفتمی، خندیدیم دیگه بسه. زودتر راه بیفت باید بریم اگه سام بفهمه هنوز این جاییم بهمون شک می‌کنه.

دست به چونه می‌کشم. به همون آهی اعتماد کردم برای هفت پشتم بسه؛ هر سازی دلش می‌خواد می‌زنه و منم مجبور می‌کنه به رقصیدن! دیگه همینم

مونده به ماهانی میدون بدم که چند دقیقه پیش به مرموز بودنش پی بردم! از کجا می‌دونه من کیم؟ حتی اسمم می‌دونه!

- چرا فکر کردی باهات می‌آم؟ اگه نیاز به دکتر باشه خود آهی هست!

پوزخند تمسخرآمیزی می‌زنه که زهرش تا ته وجودم رسوخ می‌کنه.

- آهی؟ می‌دونه دختری نه؟ در ازای چی داره ازت حمایت می‌کنه؟

کنایه حرفش و شدت تمسخر صداسش منظورش رو کاملاً واضح می‌رسونه! از عصبانیت گُر می‌گیرم و دستم محکم روی صورتش فرود می‌آد. صورتش به

سمت چپ خم می‌شه. زبون می‌زنه زیر لپش و دستی به گونه‌ش می‌کشه.

- الحق که توی ضرب دست از پسرها کم نداری!

هر چقدر هم محکم بوده باشه ولی ذره‌ای از عصبانیت من رو تخلیه نکرده!

- حواست باشه دیگه زر مفت زنی!



دست به کمر می‌شه.

- کاری نکردم وظیفه م بود که از مرگ حتمی نجات دادم! اینم دست مزدمه دیگه! بعدشم مگه دروغ می‌گم؟ بدون هیچ که نمی ...

عصبانی نگاهم رو به چشم‌هاش می‌رسونم که جمله‌ش رو ناقص می‌ذاره.

- ازت کمک نخواسته بودم!

این جمله رو از شدت عصبانیت بهش می‌زنم ولی خودم هم می‌دونم که اگه ماهان نبود توی دردسر وحشتناکی می‌افتادم.

ازش فاصله می‌گیرم و گوشی رو روی گوشم می‌ذارم.

- کجایی تو؟

صدای عصبانیم خون‌سردی ذاتیش رو کم می‌کنه.

- چیزی شده؟ نزدیکم.

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

- برسون خودتو. جلو در منتظرم.

اجازه نمی‌دم چیز اضافه‌تری بگه و گوشی رو توی جیب پستی شلوارم جا می‌دم. قدم زنون به سمت سر کوچه می‌رم تا به محض رسیدن آهی به حسابش

برسم!

هنوز چند قدم بیش‌تر نرفتم که صدای پایی رو حس می‌کنم و بعد هم صدای ماهان.

- لج نکن باهام بیا!

می‌ایستم و به سمتش می‌چرخم.

- کجا پیام؟ اصلاً نجاتم دادی دستت طلا، دیگه دست از سرم بردار!

با خشم و عصبانیت صدام می‌زنه.

- نفس!

باید برای این هم توضیح بدم من رو اینجوری صدا نزنه؟ بیش‌تر از خودش خشم به خرج می‌دم.

- زهرمار!

مقابلم می‌ایسته و دست‌هاش رو بالا می‌آره.

- من طرف توأم. توی بد دردمسری افتادی، به حرفام گوش بده تا دیر نشده.

دردسر؟ به‌به! همین رو کم داشتم دیگه! باز چه خبره؟

دهن باز می‌کنم حرفی بزنم که ماشین آهی کنار پام رو ترمز می‌زنه. پیاده می‌شه و بین در نیم لا می‌ایسته.

- مگه جلسه نیست شما دو تا این‌جا چیکار می‌کنین؟

با شنیدن اسم جلسه یاد چند دقیقه قبل می افتم که تا مرگ رفتم و برگشتم. با قدم های تند خودم رو بهش می رسونم و به سینه ش می زنم.

- می شه بپرسم کجا تشریف داشتین؟

متعجب نگاهم می کنه و دستم رو از خودش جدا می کنه.

- هر جایی بودم فکر نکنم نیاز به توضیح داشته باشه!

عصبی می جوشم.

- لعنتی با بی فکریت نزدیک بود همه چی لو بره، می فهمی؟

بازم گنگ نگاهم می کنه و تعجب کرده از این که پیش ماهان دارم اینجوری حرف می زنم با ابرو به ماهان که اونطرف ماشین ایستاده اشاره می زنه و می گه:

- چته تو؟ کم تر پرت و پلا بگو. ناخوشی انگار!

دیگه آب از سرم گذشته احتیاط برام معنایی نداره!

- می دونستی قراره جلسه توی استخر باشه و منو تنها فرستادی اون تو؟

صدام اوج می گیره و چشم هاش به وضوح درشت می شن، انگار تازه می فهمه چرا این قدر آتیشیم.

- آروم باش؛ استخر بوده که بوده، چی شده مگه؟

چند تا ضربه محکم با مشت به قفسه سینه ش می کوبم.

- لعنتی تو می دونستی و منو تنها فرستادی داخل. خودتم در رفتی. من احمق رو بگو که به تو اعتماد کردم!

بدون توجه به چیزی فقط با مشتش و لگد به آهی و ماشینش ضربه می زنم و هر چی از دهنم در می آد نثارش می کنم. بعضی ضربه ها رو محار می کنه و

بعضی ها هم بدون مانع به هدف می خورن ولی دفاعی ازش نمی بینم.

صداش جدی می شه.

- بسه درست بگو بینم چی شده.

وقتی از من به جز فحش چیزی نمی شنوه رو به ماهان می پرسه.

- چشمه این؟ جن زده شده؟

صدای تمسخر ماهان باعث می شه ساکت شم.

- چه می دونم تو پارتنرشی! از من می پرسی؟ باید کم و زیادش دستت باشه دیگه؛ نه؟

بی خیال داد و بیدادها و حرف هایی که دارم به آهی می زنم می شم و با فشار دادن دندون هام بهم دیگه، خیز برمی دارم سمت ماهان ولی آهی از دستم

می کشه و نگهم می داره.

- آروم بگیر ببینم چه خبره!

این همه بد و بیراه بارش کردم و زدمش یه لحظه اخم نکرد ولی حالا بخاطر حرفی که از ماهان شنیده عصبانی شد! آهی ای که عصبانیتش انگشت شماره و

معروف به خون سرد بودن!

از دستم می‌کشه و به پشت سرش هدایت می‌کنه. سینه به سینه ماهان می‌ایسته.

- روابط من و کیا نه به تو بلکه به هیچ کس دیگه ربطی نداره! یک بار دیگه کنایه یا طعنه بشنوم بد می‌بینی.

منتظر جواب ماهان نمی‌مونه و به سمت برمی‌گرده.

- چرا این جایی؟ جلسه چی شد؟

توی صورتم دقیق می‌شه و متعجب می‌پرسه:

- صورتت چرا اینجوری شده؟

دهن باز می‌کنم جواب بدم که ماهان توی جواب دادن پیش‌دستی می‌کنه.

- من زدم!

روبه‌روی آهی و توی چند قدمی من می‌ایسته!

نگاه آهی بین دو تامون رد و بدل می‌شه.

- چتونه باز افتادین به جون پاچه هم؟

می‌خوام دستم رو از دستش بیرون بکشم که مچ دستم رو محکم‌تر فشار می‌ده.

- کجا؟ بنال ببینم چه مرگتونه شما دو تا؟

می‌خوام از حرکتی که روی ماهان رفتم اجرا کنم و پام رو بالا می‌آرم که آهی متوجه می‌شه و با دست آزادش توی پام می‌زنه.

- چیه؟ جفتک می‌ندازی؟ دو ساعته منو این‌جا معطل کردین، سام صد بار زنگ زده!

کف دستم رو به شونه‌ش می‌کوبم تا ازش فاصله بگیرم.

- ول کن دستم...

هنوز جمله‌م کامل نشده که سرم گیج می‌ره و توی هوا رها می‌شم ولی قبل از برخورد به زمین آهی نگه‌م می‌داره.

عصبی و کلافه نوچی می‌کنه.

- یه چیزیتون می‌شه شما دو تا! ماهان چشه این؟ چرا دعواتون شده؟

- دختره دیگه بدنش ضعیفه؛ اونجوری که من کوبیدمش زمین شانس آورد ضربه مغزی نشد!

با صدای ماهان دست آهی هم کم‌کم پهلوم رو بیش‌تر فشار می‌ده.

- داستان راستان تعریف نکن، کیا چش..

- نفس؛ به اسم خودش صداش بزن!

و صدای ماهان آخرین صداییه که می‌شنوم!

\*\*\*

آهی

هنوز توی شوک حرف ماهانم؛ باورم نمی‌شه! حالا که توی همچنین مرحله‌ی حساسی هستیم و اتابک داره اعتماد نسبی به کیا پیدا می‌کنه این لو رفتن

نفس بدترین خبر ممکنه. بی‌حالی نفس رو حس می‌کنم و با چک علائم حیاتی‌ش متوجه می‌شم از حال رفته. بدون این که جواب ماهان رو بدم کنار

گوشش اسمش رو صدا می‌زنم ولی هیچ حرکتی نمی‌کنه. عقب‌عقب می‌رم. دست می‌ندازم دور کمرش و جسم بی‌جوش رو توی هوا نگه می‌دارم و با دست

آزادم در عقب رو باز می‌کنم. ماهان به طرفم می‌آد و دستش رو به سمت کیا دراز می‌کنه. عمراً اگه بذارم حالا که فهمیده دختره گوشه‌ی دستش هم بهش

بخوره! عقب می کشم و قبل از این که لمسش کنه روی صندلی عقب ماشین می خوابونمش.

کمر راست می کنم که صدای پر کنایهش به گوشم می رسه.

- حاجی یک ساله پای هم می گردیم و دست هم دیگه رو می گیریم نامحرم نبودم امشب چی شده احتیاط ...

جملهش رو با تو دهنی که می خوره ناقص می ذارم. چشم توچشمش می شم.

- صد بار گفتم با من حرف می زنی اول حرفت رو مزه مزه کن. طعنه و کنایه بزنی پودرت می کنم!

انگشت شستش رو به گوشه لبش می کشه.

- چی شد دستت رو شد زورت گرفته؟

- چه رو شدنی؟

زبون زیر زخم گوشه لبش می زنه.

- می خوای باور کنم که نمی دونی کیا دختره؟

دست به دستگیره ماشین می برم.

- چی زدی اینقدر توهم زا بوده؟

در رو نگه می داره و مانع سوار شدنم می شه.



- مطمئن شدنش خیلی سخت نیست؛ لباس‌هاش رو در بیار به حرفم می‌رسی؛ اصلاً در آوردن لباس نه؛ با همون لباسم بدنشو به چک کنی می‌فهمی چی

به چیه!

پشت‌بندش می‌خنده.

- البته بعید می‌دونم تا حالا چک نکرده باشی!

به یک‌باره یقه‌ش رو توی دستم می‌گیرم.

- حواست به حرف‌های گنده‌تر از دهن‌ت که می‌زنی باشه!

صورتش رو جلوتر می‌کشه.

- چیه؟ زدم تو خال حالا گیر افتادی؟ راستش رو بگو در برابر این محافظت چه سرویسی بهت می‌ده؟

نه مثل اینکه آروم گفتن توی کت‌ش نمی‌ره! امشب بی‌پروای بی‌پروا هر چی دوست داره بهم می‌بافه! از بین در بیرون می‌آم و از یقه‌ش به سمت دیوار

می‌کشونمش و تخته سینه دیوار دوباره یقه‌ش رو می‌چسبم. توی صورت و شکمش می‌کوبم.

- مگه من مثل شماها کارم گیر دختر مردمه که حالا به خاطر رابطه من و کیا این شر و ورا رو می گی؟

چند تا ضربه دیگه نثارش می کنم.

- فکر کنم اون سری تو تولد سام رابطه من رو با کیا بهتون گفتم پس ...  
بین حرفم می آد.

- آدمی نیستی که به همین سادگی از کنار دختر بودنش بگذری؛ حالا هر چی می خوای انکار کن ولی من بعد از یه عمر بغل کردن همجنسام، دیگه بدن

جنس خودم رو خوب می شناسم! هر کاری می کنی بکن ولی خر فرضم نکن!  
مشت دیگه ای به صورتش می کوبم.

- علاقه ای به شنیدن مزخرفات ندارم، بیشتر از این حرف مفت بزنی بلای دیگه ای سرت می آرم!

دست هاش رو به معنای تسلیم بالا می آره.

- باشه پس برسونش بیمارستان بدجوری صورتش داغون شده.  
یاد صورت کیا می افتم.

- چرا زدیش که اینجوری بشه؟

دستم رو از یقه‌ش برمی‌دارم و به سمت ماشین می‌رم که صدای بی‌خیالش به گوشم می‌رسه.

- من توی لحظه برای نجاتش تصمیم گرفتم و به نظرم این که بینش درد بگیره بهتر از این بود که ماهیتش لو بره و الان تیکه‌تیکه شده جلوی اون

هیولاهای سام باشه!

فایده نداره ماهان همه چی رو فهمیده و شکش هم مشخصه خیلی وقته به یقین بدل شده!

انکار دیگه فایده‌ای نداره! پاهای کیا رو روی صندلی خم می‌کنم و دوباره به سمت ماهان برمی‌گردم.

- بر فرض که دختره؛ الان حرفت چیه؟

سینه‌ش رو جلو می‌ده.

- ربطش رو به خودش می‌گم؛ تو نرو تو نخش.

بعد از مدت‌ها مستقیم توی صورتش پوزخند می‌زنم و انگشتم رو تهدیدوار به سمتش می‌گیرم.

- ببین منو؛ یه کلوم از دهنه جایی درز کنه رفاقتو می‌ذارم زیر پام و کاری می‌کنم که تا عمر داری یادت نره. حواست باشه قدرت الان من از سام بیشتره؛

اطلاعات ریزبه ریز آدمای خونه تو دارم!

دندون هاش رو به هم فشار می ده و زیر لب می غره:

- بی شرف؛ جرأت نداری پای خانواده مو بکشی وسط!

خم می شم کنار گوشش و با لحن بدی پچ می زنم.

- برخلاف چیزی که می خوام عمل کنی پای تک تک اعضای خانواده تو می کشم وسط  
معرکه، از آرشای دو ماهه تا اون خواهر جذاب...

به اینجا که می رسم صدای ضامن چاقوش رو که همیشه توی جیب شلوارشه رو می شنوم و  
قبل از این که بتونه کاری بکنه زیر دستش می زنم. چاقو که

روی زمین می افته پام رو روش محکم می کنم. خونسرد اما با خشم با زانو جوری محکم  
توی شکمش می کوبم که از درد روی زانوهایش خم می شه.

- جوجه من آدمت کردم، حالا رو من تیزی می کشی؟ گم شو از جلو چشمام تا نسل تو از رو  
زمین پاک نکردم!

با صورت از درد جمع شده نگاه بدی بهم می کنه.

- پشیمونت می کنم!

صورت سرخش رو ازم می گیره و چند ثانیه بعد ماشینش از کوچه خارج می شه.

با دور شدنش نفسم رو بیرون می‌فرستم و پشت دستم رو به پیشونی و صورت عرق کرده‌م می‌کشم.

ما رو باش سر چیا با کیا (کی‌ها) در می‌افتم! زانوم رو کنار بدن نفس گوشه‌صندلی جا می‌دم و برای چک علائم حیاتی‌ش خودم رو به سمت سرش

می‌کشم. از تنفس و نبضش که مطمئن می‌شم؛ می‌خوام عقب بکشم که اخم توی چهره‌ش جلوم رو می‌گیره. همیشه‌ی خدا این اخم روی صورت این

دختره، کی می‌شه خندیدنش رو ببینم؟ دلم غنچ می‌زنه برای بغل کردنش ولی حیف که هیچ جوهره راه نمی‌ده. دستم رو بین موهای کوتاهش که ازشون

متنفرم؛ تکون می‌دم.

با انگشت شستم پشت پلک‌های بسته‌ش رو نوازش می‌کنم.

- بخواب عزیز دل امیر علی؛ راحت بخواب! ماهان که سه‌له کل جهانم جمع بشه نمی‌ذارم غلط اضافه بکنن.

جلوی بیمارستان ماشین رو متوقف کرده و نفس رو روی دست‌هام بلند می‌کنم. به محض رسیدن به پایین پله‌های بیمارستان پسری که روپوش سفید به

تن داره خودش رو بهم می‌رسونه.

- آقای ربانی؟

سری تکون می‌دم.

- شما از طرف حاجی هاتفین؟

دستش رو به سمت کیا می‌آره.

- درسته؛ کمکت کنم؟

راهم رو از کنارش باز می‌کنم.

- نه تو زحمت نیفت وزنی نداره.

دست به جیب روپوشش می‌بره.

- چش شده؟

آخرین پله رو بالا می‌رم.

- خورده زمین؛ احتمالاً به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده فقط از حال رفته.

تا رسیدن به اتاق معاینه چیز دیگه‌ای نمی‌گه. مستقیم وارد اتاق شخصی دکتر می‌شیم و روی تخت می‌ذارمش. پشت سرمون وارد می‌شه و رو به مسئول

پذیرش تذکر می‌ده.

- خانوم شمس؛ هیچ کس به هیچ عنوانی وارد نشه حتی خودتون!

توی نور اتاق نگاهش به صورت ضرب دیده‌ی نفس بیشتر جلب می‌شه.

- زد و خورد داشتین؟ چه بلایی سرش اومده؟

نگاهم به گوشی پزشکی توی دستش می‌افته .

- گفتم که خورده زمین!

نگاه معنا داری بهم می‌ندازه.

- شاید اونی که زده زیاد زخم و ضربه‌ها رو شناسه ولی من فرق بین کتک خوردن و زمین

خوردن رو خوب می‌فهمم!

بدون این که منتظر جوابم بمونه دکه‌های بالایی پیراهن نفس رو باز می‌کنه تا گوشی

پزشکی رو روی قلبش بذاره ولی با دیدن بانداژ، دستش روی

دکه‌ی سوم متوقف می‌شه و دیگه بیشتر پیشروی نمی‌کنه. گوشی رو روی جایی که باید

قرار می‌ده و بعد از چند ثانیه سکوت سرش رو بلند کرده و رو

بهم می‌گه:

- معرفی شده حاجی‌ای وگرنه می‌گفتم دوس دخترته!

وسط این هیر و ویری لو رفتن کیا و حرف‌های ماهان که من قدِ ارزنم اعصاب و حوصله ندارم؛ زیادی داره حرف می‌زنه! روابط ما چه ربطی به اون داره؟

نمی‌تونه بدون حرف کاری رو که بهش سپردن انجام بده؟

عقب گرد می‌کنه به سمت وسایلش بره که از مچ دستش می‌گیرم:

- این که من کیم یا این آدم روی تخت کیه؟ چیه؟ به عبارتی خیلی ساده به تو ربطی نداره! فقط زودتر اینو ردیفش کن باید بریم.

عینکش رو روی چشم‌هاش تگون می‌ده و با رها شدن مچش به سمت وسایلش می‌ره.

دیگه بدون هیچ حرفی کارهاش رو انجام می‌ده و با زدن سرمی کارش رو تموم می‌کنه. پشت میز کارش می‌نشیند و شماره‌ای رو می‌گیره، گوشی رو روی

گوشش می‌ذاره. از حرف زدنش متوجه می‌شم که داره به عمو هاتف گزارش می‌ده. به سمت دکتر می‌رم. بالای سرش می‌ایستم و اشاره می‌زنم که

گوشیش رو بهم بده. نفس عصبی و پر حرصی می‌کشد و با دادن گوشی به دستم از اتاق بیرون می‌زنه. کنار کیا روی صندلی می‌نشینم:

- سلام عمو.



- علیک سلام؛ چه کردی دکتر ما رو از کوره به در کردی؟

گوشی رو روی گوشم جابه‌جا می‌کنم:

- کار خاصی نکردم؛ کیا توی عملیات کتک خورده فکر می‌کنه من زدم؛ از طرفیم فهمیده کیا دختره کلاً اوقاتش تلخ شده.

هنوز جمله‌م تموم نشده که نگران می‌گه:

- حواست به دختر مردم باشه بلایی سرش نیاد.

با این حرفش نگرانی بیشتر به دلم چنگ می‌ندازه و نگاهم رو از صورت نفس به سرامیک‌های کف می‌رسونم. آروم زمزمه می‌کنم:

- حواسم هست عمو.

یک سری حرف‌ها و هماهنگی‌های دیگه رو انجام می‌دم و بعد تماس رو قطع می‌کنم.

پا روی پا می‌ندازم و منتظر می‌مونم تا سرمش تموم بشه. این دختر لجباز بدجور آشفته‌م کرده. بلایی سرش بیاد چی کار کنم؟ اگه لو بره ریخته شدن

خونش هم حتمیه!

نگرانشم حتی اگه خودش ندونه؛ توی این مدت کم بدجور دلم رو لرزونده دل امیرعلی ربانی رو. کلافه دستی به صورتم می‌کشم و به سمت روشویی توی

اتاق می‌رم. کمی به پایین خم می‌شم و چند مشت آب به صورتم می‌زنم. با گیر دادن سر انگشتم به لبه سنگ روشویی؛ خودم رو کمی عقب می‌کشم.

نگاهم توی آینه چشم‌های خودم رو شکار می‌کنه. چشم‌هایی که برخلاف شور و نگرانی درونش مجبوره بی‌خیالی طی کنه تا نفس رو از دست نده؛ نفسی

که اگه بفهمه حرف دلم چیه حتی ذره‌ای هم باور نمی‌کنه!

با شنیدن صدای باز شدن در سرم به سمتش می‌چرخه و با یاد آوری چیزی سریع از روشویی دور می‌شم و به سمت نفس قدم برمی‌دارم. حرف‌های بد

موقع دکتر حراف اصلاً برام حواس نداشته که هنوز یقه کیا تا دکمه سوم بازه!

موهای بدون پوشش رو هم که می‌بینم، خون خونم رو می‌خوره ولی دیگه خیلی زیادیش می‌شه یقه باز نفس هم جلو چشم‌هاش باشه! دستم مشت می‌شه

و لعنتی به حواس پرتم می‌فرستم. با قدم‌های بلند خودم رو بالای سر نفس می‌رسونم. بستن دکمه‌ها که تموم می‌شه؛ بدون پوشش بودن دست‌ها و کل

تنش بدجور با اعصابم بازی می‌کنه. اطرافم رو با چشم‌هام می‌گردم ولی دریغ از یک ملحفه که باهاش بتونم تن نفس رو بپوشنم! کت چرم مشکیم رو از

تنم بیرون می‌کشم و بالا تنه‌ش رو باهاش می‌پوشونم.

فاصله‌م رو با میز دکتر صفر می‌کنم و گوشیش رو به دستش می‌دم و تشکر زیر لبی می‌کنم که بدون هیچ جوابی عینکش رو از چشم‌هاش برمی‌داره و روی

میز می‌ذاره؛ صندلی چرخ‌دارش رو عقب می‌فرسته و با تکیه‌ی دست‌هاش به میز چوبی رنگ خورده سر پا می‌ایسته. یک دور دیگه وضعیت کیا رو چک

می‌کنه. کتی که روی بدن کیا افتاده رو کنار می‌زنه و آنژیوکت رو از دستش جدا می‌کنه:

- می‌تونی ببریش. به حاجی هم سلام برسون!

دست روی شونه‌ش می‌ذارم.

- ممنون داداش؛ ببخشید صدام رفت بالا.

به میز کارش تکیه می‌ده:

- مشکلی نداره حاجی گفت توی مأموریتی نباید به پات می‌پیچیدم.

عموهاتف رو نداشتم چیکار می کردم؟ به محض این که وضعیتم رو بهش توضیح دادم گفت پیام اینجا خودش بقیه هماهنگی ها رو انجام می ده.

دست می ندازم زیر زانو و سر نفس و روی دست هام بلند می کنم. با قدم های آروم و با احتیاط به سمت ماشین می رم. عجله دارم برای دور شدن از این

محیط ولی اصلاً دوست ندارم توی این وضعیت بیدار بشه! اگه خودش رو توی بغلم ببینه کل شیراز رو روی سرم آوار می کنه. فعلاً ضربه هایی که جلوی

خونه سام بهم زده برام بسه؛ با این ورزش هایی که کار می کرده و می کنه آدم می ترسه بهش بگه بالا چشمت ابروئه. اگه چند ساعت پیش با تمام زوروش

بهم ضربه می زد طاقت از کف می دادم و از میچ دست هاش می گرفتم.

کنار ماشین می رسم و ریموت رو می زنم. در جلو رو باز می کنم و آروم روی صندلی جاش می دم. فلز سر کمر بند رو توی دستم می گیرم و به سمت قفل

خم می شم. کمر بند رو که توی قفلش چفت می کنم و می خوام ازش فاصله بگیرم، یک آن توی صورتش متوقف می شم. این خواب اجباریش برای من

ارزشمندترین زمانه؛ دوست ندارم بیدار بشه و زبونش کار بیفته! دوست دارم همین جوری بخوابه تا من بتونم بهش خیره بشم و دلم مدام زیر و رو بشه.

نفسم توی صورتش پخش می‌شه و لب‌هام به پیشونیش نزدیک ولی سریع عقب می‌کشم. من حق ندارم از محدوده‌م رد بشم. هر ریسکی هم حدی داره!

چشم‌هام رو می‌بندم و دل آشوبم رو زیر پام می‌ذارم؛ عقب می‌کشم و در رو می‌بندم.

به همون آرومی که از بیمارستان تا داخل خونه آوردمش وارد اتاق خوابم می‌شم و روی تخت می‌ذارمش. روتختی رو روش می‌کشم و نفس‌های منظمش

لبخندی رو روی لب‌هام می‌آره. نمی‌دونم چند ساعت دیگه به هوش می‌آد ولی نباید زیاد طول بکشه و این رو هم می‌دونم که وقتی به هوش بیاد باز خونه

رو روی سرش می‌ذاره. کلید واحد تیمی دست چند نفره و علاوه بر این که کلید دست بقیه‌ست و دلم آروم و قرار نمی‌گیره اونجا خواب باشه و یهو یکی

مثل توربو وارد بشه همه چی به هم می‌ریزه؛ حالا ماهان هم می‌دونه و این داستان رو بدتر می‌کنه! با این حساب توی واحد خودم باشه خیالم راحت‌تر هر

چند خودش نخواد!

پرده‌های اتاق رو می‌کشم و با روی هم گذاشتن در اتاق ازش بیرون می‌زنم.

روی مبل راحتی مقابل تلویزیونم می‌نشینم و لپ‌تاپم رو روشن می‌کنم. رمز فایل عکس‌هام رو می‌زنم و عکس‌های نفس تک‌به‌تک جلوی چشم‌هام ردیف

می‌شن. انواع و اقسام عکس‌هاش با لباس دخترونه و پسرונה‌ش توی دانشگاه؛ خیابون، کنار خونه....

حین دیدن عکس‌هاش افکارم بهم می‌ریزه؛ اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد چه خاکی توی سرم بریزم! شقیقه‌هام تیر می‌کشن و سرم رو به پشتی

راحتی تکیه می‌دم. توی برزخ وحشتناکی گیر کردم؛ مجبورم کسی که توی این مدت کم، نفسم به نفش وصل شده رو بفرستم برای نجات پدرم؛ همون

عشقی که من رو تا اینجا نگه داشته و توی این چند سال برام تنها روزنه امیده!

کیا مورد اعتماد اتابکه و دیگه نمی‌تونم راهی برای بیرون کشیدنش از این ماجرا پیدا کنم! پلک‌هام رو به هم فشار می‌دم و دست‌هام مشت می‌شن.

\*\*\*

با احساس درد شدیدی توی بینیم چشم‌هام رو باز می‌کنم و دستم رو تکیه گاه بدنم کرده  
توی جام می‌نشینم. چند بار پلک می‌زنم و با دقت اطرافم رو

نگاه می‌کنم تا متوجه بشم توی یک اتاق خواب غریبه خواب بودم!

سریع سر پا می‌ایستم و سر تا پام رو چک می‌کنم؛ چیزی از لباس‌هام کم و زیاد نشده.  
کمی می‌چرخم و روبه‌روی آینه می‌ایستم، خون ریخته شده روی

یقه لباسم نگاهم رو به بینیم می‌رسونه که آثار خون‌ریزی روی صورتم هست و دردی که  
اتفاقات بین من و ماهان رو جلوی چشم‌هام نقش می‌زنه!

گوشه‌های پیراهنم که از شلوآرم بیرون اومده رو دوباره زیر شلوآرم می‌فرستم و به سمت در  
اتاق قدم تند می‌کنم. وسایل اتاق برام آشناست ولی یاد نمی‌آد

دقیقاً کجا دیدمشون!

در رو آروم به سمت خودم می کشم و از فضای کوچیکی که باز شده بیرون رو دید می زنم.  
با دیدن آهی که روی مبل لم داده خیالم راحت می شه و در رو

کامل باز می کنم. آخرین چیزی که به یاد دارم، دعوام با آهی بود؛ بعدش چی شده که حالا  
از اینجا سر در آوردم؟ به هیچ وجه یادم نمی آد با پای خودم

اومده باشم اینجا!

کنارش می ایستم و می خوام سر و صدا راه بندازم که به چه اجازه ای من رو آورده خونه ش  
ولی با دیدن چشم های بسته ش و دست هاش که باهاشون

خودش رو بغل کرده دهنم نصفه، باز می مونه. دوباره دهن باز می کنم چیزی بگم که با  
دیدن صورتش منصرف می شم؛ وقت برای دعوا زیاده! دستی توی

هوا تگون می دم و به سمت آشپزخونه می رم ببینم چیزی از این خونه برای خوردن در  
می آد یا نه!

در یخچال رو باز می کنم و نون سنگک و خامه رو بیرون می آرم. دو سه تا لقمه توی دهنم  
می ذارم که دوباره با درد گرفتن بینیم آخرین لقمه ی توی



دستم رو روی میز پرت می‌کنم و بی‌خیال غذا خوردن وارد سرویس بهداشتی می‌شم.  
روبه‌روی آینه می‌ایستم و دست خیس خورده‌م رو به صورتم می‌کشم

تا رد خون رو از بین ببرم. صورتم که تمیز می‌شه شیر آب رو می‌بندم و از سرویس بیرون می‌زنم.

از همونجا مبلی که آهی روش بود رو دید می‌زنم؛ انگار نه انگار من این همه سر و صدا راه انداختم، اصلاً رگ نزده! (همونجوری که خوابیده بود هنوز هم

بی‌حرکت و تکون نخورده). با قدم‌های محکم و صدا دار بالای سرش می‌رسم. دست به کمر با صدای معمولی و طلبکار صداش می‌زنم.

- آهی پاشو ببینم.

چند بار صداش می‌زنم ولی هیچ افاقه‌ای نمی‌کنه. هر چی بهش تخفیف دادم بسشه؛ دیگه وقت بلند شدن و جواب پس دادنه!

نفسم رو پر فشار بیرون می‌فرستم و صدام رو روی سرم می‌ندازم.

- هوی آهی با توأما؛ پاشو ببینم کارت دارم.

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و با گیجی سرش رو به طرفین تکون می‌ده. چندبار پلک می‌زنه و با چشم‌های ریز شده و صدای گرفته از خوابش زمزمه می‌کنه.

- جونم نفس؛ چی شده؟

نفس و زهرمار! جونم و مرگ!

ابروهام از شدت عصبانیت شدید توی هم گره می خورن؛ کوسن روی مبل رو برمی دارم و قبل از این که جا خالی بده چند بار پشت سر هم توی کله و سر

شونه ش می کوبم.

- نفس و مرض، جونم و درد! من اینجا چیکار می کنم؟

آروم و خونسرد نگاهم می کنه و با صاف کردن صداش، سر پا می ایسته.

- هر کسی نجات می ده اینجوری ازش تشکر می کنی؟

دست به جیب و با تکیه دادن سرش به طرفین به سمت آشپزخونه راه می افته.

پسره ی چلغوز به من می گه نفس؛ می گه جونم؛ از اون طرفم، با تنها گذاشتنم دیشب توی اون مخمسه و آوردنم خونه ی خودش، انتظار داره چیزی نگم؟

کاری نکنم؟

گوش هام داغ می کنن و دنبالش راه می افتم. می پیچم جلوش و با صدایی بلند و بدون کنترل بهش می توپم:

- من اینجا توی خونه ی تو چیکار می کنم؟

ابروی راستش رو بالا می‌ده.

- وسط خیابون غش کردی؛ اگه خیلی ناراحتی سری بعد که غش کردی همونجا ولت می‌کنم، خوبه؟

باورم نمی‌شه غش کرده باشم! امکان نداره؛ اصلاً شدنی نیست!

از کنارم راه باز می‌کنه و وارد آشپزخونه می‌شه. توی سینک، مشتی آب به صورتش می‌زنه و دستی بین موهاش می‌گردونه.

پشت سرش می‌ایستم و به خاطر بی توجهیش به حرف‌هام با کف دست محکم به شونه‌ش ضربه می‌زنم:

- وقتی دارم باهات....

عین وحشی‌ها بین حرفم دستم رو برمی‌گردونه و با کم کردن فاصله مون کف دستم رو تخت سینه‌م می‌چسبونه:

- هیچ وقت نباید از پشت سر به یک رزمی کار نزدیک بشی؛ نمی‌دونی اینو؟

نفسم توی سینه حبس می‌شه و با زور خودم، خودم رو عقب می‌کشم:

- خیلی خب بابا ورزشکار! یه چیزیم بدهکار شدیم!

چشم از قطره آبی که از قوس بینیش سقوط می‌کنه می‌گیرم و با آزاد کردن دستم عقب گرد می‌کنم که صداس به پاهام فرمان ایست می‌ده:

- بشین کارت دارم.

- نمی‌خوام....

با صدای جدی دوباره می‌زنه توی حرفم:

- گفتم بشین!

پوف! لعنت به قراری که با هم گذاشتیم و مجبورم به بریدن بحث! صندلی رو عقب می‌کشم و روش می‌نشینم. ابرو هام رو توی هم گره می‌کنم و نگاهم رو

به رومیزی می‌دوزم، بدون کلامی حرف!

روبه‌روم می‌نشینم و با صداش نگاهم رو بالا می‌کشونه:

- دیشب توی استخر چی شد؟

از رفتارش خوشم نیومده ولی قول و قرارهامون باعث می‌شه بی‌خیال اعتراض بشم:

- چی می‌خواستی بشه؟ تو می‌دونستی جلسه توی استخر و منو تنها اونجا ول کردی؛ بعدم جلوی استخر ماهان با خورد کردن دماغم از مصیبت استخر

نجاتم داد!

دستش رو روی میز می‌ذاره:

- نمی دونستم!

براق می شم توی چشم هاش:

- می دونستی؛ تو از همه چی خبر داری؛ چطور می شه ندونی؟ می خواستی اینجوری از شرم خلاص شی!

ضربان قلبم اوج می گیره و حرف هایی که دیشب می خواستم بهش بزنم و نزدم رو به زبون می آرم:

- فقط به فکر منفعت خودتی؛ لابد کارت از یک جایی جور شده که می خواستی منو اینجوری...

بین حرفم می پره:

- گفتم نمی دونستم یک چیزی رو اینقدر کشش نده؛ به علاوه لو رفتن تو یعنی نابودی خودم! این رو هیچ وقت یادت نره!

حرف هاش هم منطقیه هم نمی تونه راضیم کنه! هر چقدرم منطقی باشه من داشتم همه چیزم رو از دست می دادم و هیچ دلیل برای غیبت و کمک نکردن

آهی رو قبول نمی کنم!

لبم رو کج می کنم:

- هیچ راهی جز قبول کردن چرندیات ندارم!

نچی ادا می کنه و انگشت هاش روی میز ضرب می گیره:

- ماهان از کجا می دونه دختری؟ خودت بهش گفتی؟

دستم رو روی میز جا می دم و نیم تنه رو به سمتش می کشونم و می غرم:

- چی فرضم کردی؟ مگه عqlم کمه دوره بیفتم به همه بگم کیم؟ اتفاقاً من به تو شک

دارم و گر نه توی یک سالی که باهاشون رفت و آمد داشتم هیچ

کدوم چیزی نفهمیده بودن!

تنش رو عقب می کشه و به صندلی تکیه می ده. پا روی پا می ندازه و دست به سینه می شه:

- دکتر گفت احتمالاً ضربه ای که به سرت خورده کاری باشه ها من قبول نکردم گفتم

ضربه ای ماهان کنترل شده بوده.

انگشت اشاره اش رو کنار شقیقه اش توی هوا دورانی به حرکت در می آره:

- ولی مثل این که برخلاف انتظارم ازش؛ این بار از دستش در رفته و مخت عیب کرده.

دکتر؟ یاد سوزش توی دستم می افتم و نگاهم به جای سرم روی دستم می رسه! اوضاع

اینقدر داغون بوده؟ عجب! پس حسابی دیشب آهی من رو شرمنده

خودش کرده! ماهان و آهی دیشب نجاتم دادن یکی زد صافم کرده و اون یکی برده دکتر!

برام سواله چرا نمی زنم دکوراسیونش رو پایین بیارم؟

- حالا مخ من با دو تا ضربه شدید عیب کرده مخ تو که کلاً از همون اول یه چند تایی کمبود تخته داشت!

هر کسی رو باید به زبون و مدل خودش عصبی کرد. داد و هوار روی آهی جواب نمی‌ده باید عین خودش در کمال خونسردی بهش تیکه بندازی!

گوشه‌ی لبش به سمت بالا هدایت می‌شه:

- این اواخر دریاچه نمک نرفته بودی احیاناً؟

چشم باز کردم و یهو دیدم توی خونه‌ی این جنابم. دعوا و سر و صدا هم که کلاً روش اثری نداره؛ درجه‌ای نه اعصابش رو تحریک می‌کنه نه کاری از پیش

می‌بره. پوفی می‌کشم و سر انگشت‌هام رو به سر میز بند می‌دم که بلند شم:

- گوشیم کجاست؟ باید برم باشگاه سر بزنم.

- هنوز حرفم رو نزدم!

همونجوری نیم‌خیز توی چشم‌های آهوی مقابلم خیره می‌شم:

- دو ساعته باهام داری کل کل می‌کنی اگه می‌خواستی حرفت رو بزنی می‌زدی؛ ماشاءالله زبون داری شیش متر! جلو زبونت رو نگرفته بودم.

جوابی در مورد گوشیم نداد و من هم بدون تکرار دوباره حرفم به سمت همون اتاقی که توش خواب بودم می‌رم. آخرین باری که یادمه گوشی توی جیب

شلوارم بود ولی نمی‌دونم الان کجاست.

وارد اتاق می‌شم و روی تخت و اطرافش رو کامل زیر و رو می‌کنم. وقتی چیزی پیدا نمی‌کنم برمی‌گردم سمت در که برم توی سالن رو هم ببینم ولی با

ظاهر شدن آهی جلو چشم‌هام یکه می‌خورم. به چهارچوب در تکیه داده و داره نگاهم می‌کنه. و من اون لبخند شیطانی و نفرت انگیز گوشه‌ی لبش رو

می‌بینم که یعنی دیدی نتونستی پیدااش کنی؟

بدون توجه بهش به سمت در می‌رم که با زدن دستش به چهارچوب در مسیرم رو می‌بنده:

- قول همکاری دادی؛ یادت رفته؟ خیلی چیزها پیش من داری که کافی لب باز کنم و مستقیماً قیمه‌قیمه شی!

مثل خودش بی تفاوت نگاهم رو به صورتش می‌کشونم:

- من رو تهدید نکن جوجه پلیس!

شونه‌ای بالا می‌ندازه:



- اسمش رو هر چی دوست داری بذار؛ در هر صورت خواستم یاد آوری کنم یادت نره وقت بچه بازی ندارم.

خم می‌شم از زیر دستش رد بشم که اون هم خودش رو پایین می‌کشه و مانع می‌شه:

- بچه بازی کارهای توئه که معلوم نیست چیکار می‌کنی. دیشب اگه منو بردی دکتر ....

جای سوزن روی ساعدم رو نشونش می‌دم:

- چرا بعد از تموم شدن سرم بیدار نشدم؟

- خودم خواستم داروی خواب‌آور بهت بزنن که بلند نشی بیمارستان رو بزاری روی سرت. خودت به تنهایی عامل انتحاری هستی. دو ساعت دکتر داشت

معاینه می‌کرد و عکس می‌گرفت و .... بیدار بودی بدبخت رو می‌زدی شتک می‌کردی.

صاف می‌ایسم و دست به کمر:

- چرا شتک؟

چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخونه:

- چون دکترش مرد بود و جناب عالی هم که کلاً به ذکور آلرژی داری! حوصله جنازه حمل کردن نداشتم گفتم همون بیدار نباشی به صلاح‌تره.

صورتش رو جمع می‌کنم:

- دو سه ساعت دکتر مرد داشت منو معاینه و درمان می کرد؟

نمی دونم قیافه م چه شکلی شده که خندهش می گیره توی همون حال سری به معنای مثبت تکیون می ده.

چشم هام رو می بندم و دستم روی قلبم مشت می شه:

- دکتر زن قحط اومده بود؟

چشم که باز می کنم نگاه قفل شدهش روی مشتم رو می بینم:

- نمی شد هر کسی معاینه ت کنه که؛ همه چی با هماهنگی و کنترل بود. ما بالاخره نفهمیدیم تو دوست داری پسر باشی یا از پسرها فراری ای؟

می چرخم و به دیوار تکیه می دم. سرم رو هم به دیوار می چسبونم:

- هر دوتاش؛ مشکلیه؟

دست به جیب مقابلم می ایسته و فاصله کمش رو که حس می کنم سرم رو راست می کنم:

- تو حلق من چیکار می کنی؟ بکش عقب نفسم گرفت.

دستش به سمت سرم می آد و با وجود ممانعتم دست به شقیقه م می کشه:

- چته چرا اینقدر عرق کردی؟

صحنه‌های مزخرف اعصاب خورد کن به رسم این اواخر دوباره مقابل چشم‌هام ظاهر می‌شن و باز هم چیزی ازشون متوجه نمی‌شم. ناقصن و سریع محو

می‌شن.

- چیزی نیست.

سریع جواب می‌ده:

- اینجوری که نمی‌شه دکتر کلی سفارش کرده ضربه به سره خطرناکه و این حرفا.

از دستم می‌گیره و به سمت تخت هدایت می‌کنه. اول می‌خواستم دستم رو از دستش بکشم ولی بی‌خیال باهاش اومدم و روی تخت نشستم. نیم خیز

می‌شه که برای آوردن آب بره ولی از گوشه‌ی پیراهنش می‌کشم.

- آهی حالا چیکار کنیم ماهان رو؟

خودمون دو تا هم می‌دونیم هیچ کدوم حرفی به ماهان نزدیم ولی چه کنیم که وقتی عصبی می‌شیم باید به یک چیزی پيله کنیم و بپریم به هم!

کنارم با فاصله می‌نشینم:

- نمی‌دونم والا؛ فعلاً که دهندش رو بستم ولی با این حساب وقتمون کمه باید زودتر دست به کار بشیم برای شروع نقشه.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- کی تموم می‌شه این بازی؟

پچ می‌زنه:

- به تو بستگی داره؛ هر وقت اعلام آمادگی کنی وارد گروه اتابک می‌شی.

حالا که به اینجا رسیدم؛ وجودم به لرزه افتاده. آخر این ماجراها به کجا می‌رسه؟ من باید چیکار کنم؟

- هنوزم نمی‌خوای بگی کارم چیه؟

صداش رو صاف می‌کنه و رو بهم می‌نشینه:

- باید یکی رو توی گروه اتابک شناسایی و نجات بدی!

تا امروز فکر می‌کردم می‌خوان این دو تا باند خلاف و باندهای مرتبط بهشون رو با اطلاعاتی که به دست می‌آرن منحل کنن ولی با شنیدن حرفش تعجب

می‌کنم:

- پس یعنی... یعنی تو قصد جمع‌آوری اطلاعات و دستگیری اتابک و سام رو نداری؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنه:

- اونم به وقتش؛ فعلاً نجات اون مرد توی اولویته!

این مرد کیه که اینقدر براشون ارزش داره؟

حس خوبی به این قضیه ندارم!

با دیدن لبخند آهی حس بدم رو پس می‌زنم و با تمام خالی شدن ته دلم می‌گم:

- آتش کشک خالمه؛ هر چی زودتر بخورم زودترم تموم می‌شه. بگو چیکار کنم؟

بلند می‌شه و به تخت اشاره می‌زنه:

- فعلاً یکم استراحت کن بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

لب‌هام رو با زبون خیس می‌کنم:

- خوابم نمی‌آد.

نگاهی به صورتم می‌ندازه:

- به خاطر گیج رفتن سرت و تیر کشیدن قلبت می‌گم؛ یکم دراز بکش بهتر بشی لااقل.

با حرف‌های آهی دوباره ذهنم تصویر می‌سازه ولی قبل از این که بهم فشار بیاره، سر پا می‌ایستم:

- خوبم؛ فقط یکم آب بخورم حله.

با ابروهای نزدیک شده به هم و بدون حرفی از کنارم رد می‌شه.

پشت سرش از اتاق دور شده و دوباره وارد آشپزخانه می‌شم. لیوان شیشه‌ای رو پر از آب لوله می‌کنم و بین دست‌هام نگهش می‌دارم. نگاهم به آب داخل

لیوانه؛ واقعاً می‌تونه یکم آرومم کنه؟ بعید می‌دونم!

لیوان رو سر می‌کشم و هنوز لیوان پایین نیومده که صدای زنگ گوشی آهی ناخودآگاه نگاهم رو بهش می‌رسونه:

- می‌آم برات توضیح می‌دم.

...

- می‌گی چیکار کنم؟ کاره پیش می‌آد دیگه!

...

سرش می‌چرخه و نگاهش غافلگیرم می‌کنه:

- کیا؟ پیش منه! دیشب با ماهان بردیمش دکتر، حالش خیلی بد بود مجبور شدم بیارمش خونه.

نمی‌دونم چی می‌شنوه که دست آزادش مشت می‌شه:

- با اتابکم حرف می‌زنم.

نگاهی به ساعت مچیش می‌ندازه:

- الان گیرم؛ شب.

گوشی رو قطع می‌کنه و نفشش رو بیرون می‌فرسته.

دو سه قدم مونده رو تا کنارش می‌رم و قصد نشستن روی مبل تک نفره رو دارم که نگاهش رو به لپ‌تاپ می‌ده و با دستش جایی کنار خودش روی مبل

سه نفره رو نشون می‌ده:

- اینجا.

روی مبل جا می‌گیرم و آهی صفحه لپ‌تاپ رو به سمتم می‌چرخونه:

- این اتابک که توی جشن دیدیش؛ شصت و هشت سالشه؛ هیچی از خانواده‌ش نمی‌دونیم فقط از سابقه‌ش اینو داریم که قبلاً کارش شهرهای جنوبی و

مرزی بوده حالا اومده اینجا برای ادامه و گسترش کارش! بیشتر تو کار عتیقه ست؛ قاچاق انسان...

کمی مکث می‌کنه و عکس روی صفحه رو رد می‌کنه که چشمم به جسدهای تیکه پاره شده می‌افته. دلم بهم می‌خوره از آدم‌هایی که به طرز وحشیانه‌ای

سلاخی شدن!:

- ببخشید منظورم قاچاق اعضای بدن انسان بود؛ کسانی که می خوان غیرقانونی از کشور خارج بشن ولی پول ها و چیزهای ارزشمندشون رو می گیرن و

اعضای به درد بخور بدنشون رو هم قاچاق می کنن به خارج از کشور. بعضی ها رو هم برای انجام آزمایش روی بدن هاشون می فروشن!

پلک می زنم و برای رد شدن از این کثافت تصویر رو عوض می کنم؛ ولی این بار با دیدن عکس روبه روم چشم هام رو می بندم. عکس رو عوض کردم بهتر

بشه؛ بدتر شد! تصویر جسدهای تکه تکه شده و گرگ هایی که پوزه هاشون خونی توی ذهنم بهم دهن کجی می کنن! صدای آهی گرگ ها رو ازم دور

می کنه:

- من توی گروه اتابک کنارت نیستم و کارت فوق العاده سخته! یک اشتباه کوچیک می کشونت به لونه ی گرگ های اتابک!

توی همون حال و با نفرت زمزمه می کنم:

- سام و اتابک بویی از آدم بودن بردن؟ لااقل یکی رو می خوان بکشن یک تیر خلاص بزنن تو مخش! نه اینجوری...

جمله ی ناقص رو کامل می کنه:



- هدفشون دقیقاً همینیه؛ زجرکش کردن!

توی کثافت بودن خیلی شبیه همن؛ بری توی گروهش بیشتر می فهمی چقدر شبیه همن فقط یک فرق دارن...

برخلاف میلیم چشم هام رو باز می کنم و نگاه لرزونم رو به آهی می رسونم.

- اتابک حیوون تره!

لب هاش با بالا رفتن کج می شن:

- نه اشتباه نکن؛ چیزی فراتر از حیوون؛ اتابک خود شیطانیه! مرتیکه رزل!

زیر لب در ادامه چیزی می گه که متوجهش نمی شم ولی اونقدری الان از دیدن عکس ها و شنیدن توضیحات ذهنم بهم ریخته که بی خیالش می شم. دارم

سعی می کنم نگاهم دوباره به عکس ها نیفته ولی گوشه ای از تصویر رو که می بینم متوجه می شم دیگه اون عکس حال بهم زن و نفرت انگیز سر جاش

نیست!

خودش رو به سمت لپ تاپ خم می کنه و چند تا عکس جابه جا می کنه.

روی عکس یک مرد شصت و خورده‌ای ساله متوقف می‌شه. چشم‌های خسته و ته‌ریش سفید شده‌ش رو رد می‌کنم و موهای کم جون و ابروهای پر پشتش

رو هم دید می‌زنم. چشم تو چشم پیرمرد می‌شم:

- این مرد رو می‌خوای نجات بدی؟ کیه؟ سرهنگه؟ تیمساره؟

- آره خودشه؛ همین بزرگ مرد!

صداش کمی می‌لغزه یا من دارم اشتباه می‌کنم؟

جواب سوال دوم رو نداد! نگاهم می‌خ لبخند پهن و آرامش دارش می‌شه:

- خیلی کله گنده‌ست که این همه دارن براش وقت و انرژی خرج می‌کنن نجاتش بدن؛ نه؟

- آره خیلی کله گنده‌ست؛ بیشتر از چیزی که فکرش رو بتونی بکنی!

محو تصویرم که خودش ادامه می‌ده:

- این مرد اطلاعاتی داره که همونا جون خریدش شدن؛ مطمئنم زبون باز نمی‌کنه و تا زمانی هم که دهندش قفله جونش تقریباً محفوظه.

یک چیزی توی مخم چپ و راست می‌شه:

- چه اطلاعاتی؟

صداش صاف‌تر می‌شه:

- یک سری اطلاعات در مورد عتیقه‌های سلطنتی زمان نادر شاه که سر و صداش تازه در اومده.

ارزشش توی عدد و رقم نمی‌گنجه! طرف قرار معامله هم کشورهای خارجی بوده!

ابروهام بالا می‌پرن و دهنم باز می‌مونه؛ سرم رو کج می‌کنم و به تصویر نگاه می‌کنم. به این آدم توی عکس هر چیزی می‌خوره جز دونستن جای

عتیقه‌جات! اون هم سلطنتی و اینقدر ارزشمند! خیلی ساده‌تر از این حرف‌هاست انگار! این اطلاعات هم قد و قواره هیکلش نیست! چطور همچین چیزی

افتاده دست این آدم؟ یعنی امکان داره مسئول موزه بوده باشه و باستان شناس! آهی هم من رو کنجکاو کرده راحت برای خودش نشسته اونجا!

همونجوری نگاه متعجبم رو به آهی می‌کشونم:

- این اطلاعات از کجا افتاده دست این مرد؟

دوباره دست‌هاش روی کیبورد بازی می‌کنن و عکس جدیدی رو نمایش می‌ده. این بار هم عکس مردی که تیر به چند جای بدنش خورده و کل هیکلش

خونه. دستش روی زخم رون پاش مونده و خون بالا آورده. دیگه رسماً دارم بالا می‌آرم از دیدن این همه خون و خون‌کشی! نگاه ازش می‌گیرم:

- این یکی از آدمای اتابکه که مسئول جابه جایی اون عتیقه ها بود. گروه رقیبش کل گروه انتقال رو تار و مار کردن. رئیس گروه انتقال که همین بهبود باشه

با جواهرات فرار کرد و از قضا توی مسیر فرارش خورد به پست همون به قول تو کله گنده ما و خودش مرد!

حالا فقط یک نفر می دونه این جواهرات قیمتی کجاست که اونم توی دست های اتابکه. دو ساله تونسته با وجود شکنجه ها و اذیت شدن هاش دوم بیاره ولی

ترسمون از اینکه که اتابک بزنه به سرش و بی خیال اون جواهرات بشه!

بین حرف زدن آهی لپ تاپ رو نیم باز می کنم و جمله اش که تموم می شه ابروی راستم رو می دم بالا:

- فکر نمی کنی این حرف ها رو با عکس های بهتری هم می تونستی بزنی؟

دوباره لپ تاپ رو باز می کنه:

- نه همچین فکری نمی کنم، با پنهون کاری رابطه خوبی ندارم. واقعیت ها رو ببینی حواست رو بیشتر جمع می کنی.

عکس های خون آلود دوباره توی ذهنم رژه می رن:

- آهی!

انگشت‌هاش روی کیبورد ثابت می‌شه و نگاهش رو بهم می‌رسونه. بدون هیچ حرفی سری به معنای چی شده تکون می‌ده. به سمتش مایل می‌شینم:

- اگه بازم می‌خوای عکس جنازه منازه نشونم بدی؛ پا شم برم!

تک خنده‌ای می‌کنه:

- نگو که از مرده می‌ترسی؟

نچی می‌کنم:

- نمی‌ترسم؛ حالم دیگه داره بهم می‌خوره!

شونه‌ای بالا می‌ندازه و نگاهش رو به لپ‌تاپ می‌کشونه.

- باشه با عکس‌های خوشگل‌تر پیش می‌ریم.

یک درصد اگه این حرفش رو باور کنم!

- بیا اینور بازار؛ به‌به! ببین چی آوردم برات.

توی نگاه کردن به تصویر تعلق می‌کنم که می‌خنده:

- ای بابا قول دادم دیگه؛ نترس نگاه کن.

چشم توی حدقه می‌چرخونم و ناچار لپ‌تاپ رو نگاه می‌کنم. عکس دختر بچه توی مانیتور جرقه‌ای توی ذهنم می‌زنه:

- نگو که مواد مخدر رو از طریق این بچه‌ها جابه‌جا می‌کنه؟

انگشت اشاره‌ش رو زیر بینیش می‌کشه:

- آفرین خوشم می‌آد فیلم پلیسی زیاد می‌بینی، واردی‌ها؛ ولی با عرض شرمندگی الان بحث سر چیز دیگه‌ایه.

سرم رو کج و دهنم رو جمع می‌کنم. پاهای جفت شده‌ش وسوسه‌م می‌کنه و محکم به ساق پاش ضربه می‌زنم:

بلند می‌زنه زیر خنده:

- به جای این که من بیچاره رو بزنی ناقص کنی ماهان رو می‌زدی حداقل حرص دوتامون خالی بشه!

تازه یادم رفته بود دوباره یادم انداخت! با یاد آوری این که ماهان بغلم کرده بود و هر کاری می‌کردم ولم نمی‌کرد لرزی از تنم می‌گذره و نفسم برای چند

لحظه سنگین می‌شه:

- بنال لطفاً؛ اونم به موقعش سرویس می‌کنم.

با دستش خطی فرضی از چشم‌هام به سمت عکس می‌کشه:

- خوب بهش نگاه کن ببین جایی ندیدیش؟

توی دهنم هجی می‌کنم:

- آخه من از کجا باید این دختر بچه رو دیده باشم؟ خودمم به زور می بینم چه برسه به...

همچنان دارم توی ذهنم غرولند می کنم که چشم های سبز رنگ دختر توی عکس توجهم رو جلب می کنه. خودم رو جلوتر می کشم و چهار چشمی به

عکس خیره می شم. این چشم ها رو کجا دیدم؟ بیشتر و بیشتر توی ذهنم و آدم های اطرافم می گردم تا این که با یکی شون تطابق پیدا می کنه. زیر لب

زمزمه می کنم:

- توربو!

سرش به معنای تأیید پایین می آد و با مکث برمی گرده:

- درسته.

صورتم کج و کوله می شه:

- خدا زیادش کنه! از همون بچگی نجسب بوده؛ الحق که به اون بابای (... ) رفته.

از حالت صورت و جمله هام خندهش می گیره:

- اتابک باباش نیست که!

متعجب می گم:

- خودش گفت دخترمه...

این بار چشم‌هاش می‌خنده:

- باور کردی؟ همون موقع هم گفتم شک دارم دخترش باشه.

شیطونه می‌گه بزnm فکش سرویس شه؛ بزnm؟ خوشم نمی‌آد همه‌ش بخنده!

- حتماً باید بپرسم کیه و چرا اتابک اینجوری گفته یا خودت می‌گی؟

فاصله‌ش رو باهام کمتر می‌کنه و لپ‌تاپ رو روی پاهاش جا می‌ده:

- آزادی بپرسی ازم.

- آهی تا دوباره نزدm یک جای دیگه تو شل نکردم خودت زبونت رو تگون بده.

روی فایل‌لی کلیک می‌کنه و اطلاعات طبقه‌بندی شده بالا می‌آد:

- این خشونت خونت رو بیار پایین؛ ناخون‌هات می‌شکنه.

ناخون‌هام؟ یادm نمی‌آد تا حالا گذاشته باشم بلند بشن! به من می‌گه خشن؟ خشونتم رو

ندیده هنوز!

- بیست سال پیش یک روز اتابک یکی از آدم‌هاش که ضرر بزرگی بهش زده بوده رو توی

خونه‌ش می‌کشه. وقتی می‌خواستن از خونه بیرون بزnen زن و



دختر چهار ساله‌ش سر می‌رسن؛ حتی اسلحه اتابک روی پیشونی دختر بچه هم می‌نشینه ولی کار به شلیک نمی‌کشه! زنه هم می‌میره ولی لحظه آخر

یکی از آدم‌هاش پا درمیونی می‌کنه و جون دختره رو می‌خره:

- آسنات می‌دونه؟

- نه چیزی نمی‌دونه!

عجب ماجرای! اگه بدونه چیکار می‌کنه؟

ماجرای کوه و چسبیدن‌های آسنات یادم می‌آد:

- حالا که مشخص شده آسنات دختر خونده اتابکه؛ پس بدون دلیل اینجا نیست.

- دلیل اینجا موندنش تویی!

انگار حرف ذهنم رو خونده باشه:

- منظور؟

به مبل پشت سرش تکیه می‌ده:

- خیلی ساده‌ست؛ برام جالبه چرا تا حالا خودت نفهمیدی! آسنات دنبال توئه. قضیه‌ی کوه رو ماهان برام گفته؛ آسنات با نقشه وارد گروه دوستانه‌تون

شده و هدفش دوستی با یکی از پسرها بوده که وارد گروه سام بشه و در عرض مدت کوتاهی گروه رو بهم بریزه ولی وقتی متوجه استعداد تو می‌شه سعی

می‌کنه بیشتر بهت نزدیک بشه. شاید گیر دادن‌های توی کوه اتفاقی بوده باشه ولی بقیه‌ی اصرار کردن‌هاش برای بردنت به گروه اتابکه. اگر پسر بودی و به

پای رابطه می‌کشوندت از طریق فیلم و عکس مجبورت می‌کرد هر کاری می‌خواد براش انجام بدی و در صورت مخالفت با اتابک که به اصطلاح پدرشه

طرف می‌شدی.

چندشم می‌شه از نقشه‌های کثیفش؛ اونقدری الان از شنیدن حرف‌های آهی هنگم که از این که بهم گفت پسر نیستم، گذشتم!

- دستش بهم بخوره می‌زنم فکش پیاده شه؛ دختره‌ی (...).

چشم‌هاش رو می‌بنده و باز می‌کنه:

- نفس! مشت و لگدهات رو غلاف کن! من وارد گروه اتابک می‌کنم ولی یکی از کسانی که باید باهاش مراعات کنی آساناته! اون یک دختر معمولی

نیست که باهاش بد رفتاری کنی و از کنارش بگذره؛ باید مدارا کنی! تو به عنوان پارتنر من اونجایی، آسناات دیگه دنبال داشتن رابطه باهات نیست ولی

بی خیالت هم نمی شه. سعی کن جوری رفتار کنی که باهات سرشاخ نشه!

بی صدا سر تگون می دم و نگاهم رو به رومیزی می دوزم:

- تموم شد؟ کی شروع کاره؟

- یک سری اطلاعات دیگه هست بعداً بهت می دم؛ شروع کارتم می شه موقع تحویل محموله به اتابک.

بی حال سر پا می ایستم. خسته ام از این همه جدیت کار:

- خوبه؛ باید برم بعداً حرف می زنیم.

مقابلم می ایسته:

- کجا می ری؟

نگاهی به ساعت مچیم می اندازم:

- خونه!

پشت به آهی قدمی به جلو برمی دارم ولی دوباره متوقف می شم:

- گوشیم؟

از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که از جیبش بیرون می‌کشتش.

- بیا؛ فقط حواست باشه سام زنگ زد بگو دیشب باهم رفتیم دکتر، حالت خوب نبوده اومدیم خونه من.

گوشی رو ازش می‌گیرم.

- رابط تویی؛ سام چرا باید به من زنگ بزنه؟

صداش بهم نزدیک می‌شه:

- به همون دلیلی که از دیشب صد بار به من زنگ زده که بالاخره همین نیم ساعت پیش جوابش رو دادم! دیشب یه جلسه مهم داشتیم که به هم

زدیمش؛ خودمون سه تا هم که نبودیم.

دیگه حوصله شنیدن حرف‌هاش رو ندارم. به طرف در قدم برمی‌دارم. پشت در متوقف می‌شم و خم می‌شم برای پوشیدن کفش‌هام. کمر که راست می‌کنم

نگاهم به خون‌های لکه زده روی گردن لباسم می‌افته. میل شدیدی به دریدن لباس تنم دارم؛ دیگه تحمل دیدن یک قطره خون هم ندارم! از آینه رو

می‌گیرم و به بیرون قدم می‌ذارم.

هر دو دستم رو توی جیب شلوارم فرو می برم و سرم رو پایین می ندازم. وارد آسانسور که می شم دوباره درگیر آینه ها می شم. فضای تنگ آسانسور نفسم رو

می گیره. یاد صاحب پیراهن مشکی می افتم؛ لعنتی نثارش می کنم و هنوز به مقصد نرسیده از آسانسور بیرون می برم. وارد راه پله ها که می شم حریص

اکسیژن می شم و یک نفس عمیق می کشم. هوا رو کامل وارد ریه هام می کنم و موقع بیرون فرستادنش متوجه عطر لباس هام می شم. از وقتی بیدار شدم با

آهی سر جنگ داشتم یکی دو بار هم دیدم یه بوی عطر می آد ولی حدس زدم مال آهی باشه ولی الان اون عطر خاص از تن خودمه!

این عطر حتی درصدی هم به سلیقه من نزدیک نیست!

آخرش بین این آدم ها خل و مشنگ می شم! یک عطر غریبه رو تن من چیکار می کنه؟ و صاحب این عطر غریبه کیه؟

با دیدن در شیشه ای روبه روم که خودبه خود باز می شه دستی به گردنم می کشم و بیرون می زنم.

بیشتر که فکر می کنم و به عطر بچه ها دقت می کنم فقط یک صاحب برای عطر پیدا می کنم؛ اونم آهیه! ولی عطر آهی روی تن من دقیقاً چیکار می کنه؟

بی خیال عطر می شوم و توی حاشیه جاده قدم می زنم. شاخه های عریان درخت ها رو از دید می گذرونم. برگ ندارن سردشون نمی شه؟ نگاهم رو پایین

می آرم؛ قوطی نوشیدنی رو با نوک کفشم به بازی می گیرم و با خودم هم قدمش می کنم.

دیشب مامان رو بین قوم یاجوج و ماجوج تنها گذاشتم و نمی دونم آخرش به کجا رسید! اگه مریم بفهمه من کجاها می رم و چیکارها می کنم؛ در جا سخته

می زنه! شک ندارم!

کلیدم رو از جیبم بیرون می کشم و توی قفل می ندازم. صدای خنده های بلند مردونه فرصت چرخیدن رو از کلید می گیرن. یکی از صداها که رهامه؛ اون

یکی کیه؟ اونقدری آهی اعصابم رو کار گرفته که حوصله ی فکر کردن هم ندارم! کلید می چرخه و صدای خنده ها کم کم قطع می شه.

به عادت همیشه کلید رو جلوی آینه پرت می کنم. پای چپم رو پشت پای راستم می زنم و کفشم رو در می آرم. اون یکی کفشم رو هم که در می آرم سوت

زنان وارد هال می شوم. حدسم درست درمی آد و مجتبی رو چهار زانو نشسته، مقابلم می بینم.

صداش پیش قدم می‌شه:

- سلام دایی جان!

دایی جان! از کی شده دایی من که جان هم تنگش می‌چسبونه؟

زیر چشمی نگاه تیزی بهش می‌ندازم؛ نمی‌دونم چرا دوست دارم پاچه‌شو بگیرم!

- علیکم داداش مریم!

خنده‌ی رهام جمع می‌شه و حتماً با خودش فکر می‌کنه باز رگم گرفته!

لب‌های مضطرب مامان آروم به تکاپو می‌افتن:

- بیا کارت دارم!

فاصله‌م رو با مجتبی به میلی متر می‌کشونم. نگاهم زوم مجتبی می‌شه و جواب مامان رو

می‌دم که بعد از مدت‌ها به خاطر این رفتارم داره انگشت‌هاش رو

توی هم گره می‌کنه!

- حرفی نیست؛ خسته‌م می‌رم بخوابم؛ خوش اومدی مجتبی!

ازشون رو می‌گیرم و وارد اتاقم می‌شم. یعنی خوش آمد گوییم از صد تا فحش بدتر بود!

جایی از سرم که نمی‌دونم دقیقاً کجاشه تیر می‌کشه. حرف‌های آهی توی ذهنم عرض اندام می‌کنن و نتیجه‌ش شده این سردردهای عصبی و خونی که از

جلوی چشم‌هام کنار نمی‌ره!

وارد اتاق می‌شم و با پام در رو هل می‌دم ولی صدای بسته شدنش رو نمی‌شنوم! توی خودم نمی‌بینم که برگردم و در رو ببندم؛ و البته نیازی به بستنش

هم نیست، کسی وارد اتاقم نمی‌شه. در اصل کسی باهام کاری نداره که بخواد از این در رد بشه. هر کسی باشه ترجیح می‌ده فاصله‌ش رو باهام حفظ کنه.

هنوز پوزخند روی لب‌هام جون نگرفته که صدای مجتبی مانع پریدنم روی تخت می‌شه:

- نفس.

- ببند!

صدای آروم رهام سعی می‌کنه مانع درگیری بینمون بشه:

- مجتبی این جووری صداش نزن؛ راحتش بذار.

چه عجب یک بار این زبونش در جهت درست چرخید!

دست به کمر به سمتشون می‌چرخم:

- چیه دنبالم راه افتادین؟ برین بیرون می‌خوام کپه مرگم رو بذارم!



مجتبی نچی می کنه:

- تو اصلاً چیزی به اسم احساسات داری؟

پوزخند خشک شده‌ام رو بهش جون دوباره می‌دم:

- ندارم؛ داشتمم خرج آدمی مثل تو نمی‌کردم!

دستی به پیشونیش می‌کشه:

- داری اشتباه می‌کنی؛ این بار هزارم! من اومدم اتفاقی که توش مقصر نبودم رو جبران کنم.

جمله توی ذهنم آماده می‌شه که جوابش رو بدم ولی با لرزیدن گوشیم دهنم بسته می‌مونه. گوشی رو از جیب پشتی شلوارم بیرون می‌کشم و اسم روی

صفحه باعث می‌شه پوست لبم رو از عصبانیت زیر دندون بکشم. تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو روی تخت پرت می‌کنم:

- مطمئن باش اگه من خطا کار بودم، مادرت اینقدر راحت نمی‌بخشید.

دهنم کج می‌شه:

- زنه و احساسات مزخرفش؛ کاریش نمی‌شه کرد! دست گذاشتی روی احساسش می‌خوای وا نده؟

- کوتاه بیا!

می چرخم و با کف دست به سینه رهام ضربه می زنم که کمی به عقب می ره:

- نیام چی می شه؟ چیکار من دارین؟ مگه نمی خواستین مریم برگرده بهتون؛ به سلامتی و خوشی برگشته و تمام!

صدام رو بالا می برم و کلمات رو هجی می کنم:

- دست... از... سرم... بردارین!

در تخته‌ای کامل باز می شه و مامان نفس نفس زنان و هول کرده خودش رو می ندازه داخل:

- چه خبره؟

رهام سری به طرفین تگون می ده و نفسش رو بیرون می فرسته:

- چیزی نیست خاله. داریم حرف می زنیم.

رهام به سمت مامان می ره و مجتبی با جدیت می گه:

- تحویل بگیر همین رو می خواستی؟ مادرت رو ترسوندی!

کج نگاهش می کنم و «برو بابایی» نثارش می کنم.

- چرا دیشب نموندی مادر بزرگت می خواست باهات حرف بزنه و به خانواده معرفیت کنه! اون همه آدم رو برای تو جمع کرده بود!

بین حرف‌های مجتبی صفحه گوشیم روشن می‌شه. بازش می‌کنم و با پیام ماهان روبه‌رو می‌شم:

- باید باهم حرف بزنیم!

براش تایپ می‌کنم:

- که چی بشه؟

هنوز سرم توی گوشیه و جواب مجتبی رو می‌دم:

- برای مریم جمع کرده بود نه من.

طاقتش طاق می‌شه و صداش بالاخره بلند می‌شه:

- دِ لعنتی چه مرگته تو؟ یکی دیگه باید شاکی باشه تو ادا در می‌آری؟

دوباره صدای پیام ماهان و دستم برای باز کردن پیام حرکت می‌کنه:

- اگه عقل توی کله‌ته؛ از آهی فاصله بگیر!

بین اصرارهای رهام برای بیرون بردن مجتبی و آرام کردنش، جواب ماهان رو می‌دم:

- می‌فهمی چی بلغور می‌کنی؟ مگه نزدیکشم که فاصله بگیرم؟

نگاهم دنبال صدای قدم‌ها می‌ره. هر سه تاشون در حالی که با هم حرف می‌زنن دارن بیرون

می‌رن. بی‌خیال این جمع خوش حال می‌شم و روم رو به

سمت تختم برمی گردونم. بذار فامیل تازه بهم رسیده با هم خوش باشن. باز هم لرزش  
گوشی و حرف‌های ماهانی که قبلاً رفیق جینگم بود ولی حالا که

رازم رو فهمیده، شده یک غریبه!

- حرف گوش کن بشر! ببینمت؟

یاد دیشب می‌افتم که سفت بهم چسبیده بود.

دستی به یقه لباسم می‌زنم؛ یاد نفس تنگیم می‌افتم که تا مرز حالت تهوع رفتم!

انگشت‌هام رو به گردنم می‌کشم و هوای اطرافم رو می‌بلعم. چشم‌هام رو می‌بندم که حس  
می‌کنم یکی داره بهم نزدیک می‌شه. سریع چشم‌هام رو باز

می‌کنم و به سمت همون طرفی که آدم حس کردم، برمی‌گردم. پیراهن مشکی روبه‌روم  
ایستاده و با لبخند شیطانی نگاهم می‌کنه. عقب می‌رم، جلو می‌آد.

می‌خوام جیغ بکشم ولی انگار تارهای صوتیم جوابگو نیستن. یک چیزی گلو گیرم شده و  
راه نفسم رو بند آورده. چشم‌هام دو\_دو می‌زنن و قلبم قفسه

سینه‌مو رو روی سرش می‌ذاره. دست‌هام رو به سمتش می‌گیرم که جلو نیاد ولی لب‌هاش  
تکون می‌خورن و قدم‌به‌قدم بهم نزدیک می‌شه. پام به لبه تخت

گیر می‌کنه و پرت می‌شم روی تخت؛ با برخورد شوکه می‌شم و صدام با آخرین بلندی  
ممکن توی اتاقم پیچ و تاب می‌خوره.

بلند و بلندتر؛ صدام حتی بلندتر از سطح تحمل سقفه! با جلو اومدنش نمی‌تونم بلند بشم.  
عقب و عقب‌تر می‌رم که به دیوار می‌چسبم. چشم‌هام با ترس

روش کلیک شده و لب‌هام به التماس باز می‌شن:

- باهام کاری نداشته باش؛ ازم دور شو عوضی.

لب‌هام از هم فاصله دارن و چشم‌هام از پایین بهش دوخته شدن. نفسم بالا نمی‌آد و قلبم  
ریتم گرفته. کم‌کم دارم جون می‌دم که چشمکی می‌زنه و با

قهقهه از اتاق خارج می‌شه.

دست بی‌جونم رو بالا می‌آرم و با پشت دستم عرق پیشونی و گردنم رو می‌گیرم. من با این  
همه سال ورزش کردن هر کاری کنم باز هم مقابل این حیوون

کم می آرم! دستم رو تکیه گاه بدنم می کنم و قبل از این که دوباره گیر بیفتم از روی تخت بلند می شوم. باید در رو قفل کنم که دوباره نتونه برگرده! آره آره

راهش همینه. هنوز قدم اول رو برنداشتم که اول مجتبی، بعد هم رهام و مامان جلوی چشمهام ظاهر می شن.

مامان نزدیک تر می آد:

- این سر و صداها مال چی بود؟ ترسوندیمون نفس!

لبهام هم زمان با دستهام می لرزن:

- پیراهن مشکی کجاست؟ کجا رفت؟

ابروهای مجتبی به هم می پیچه:

- فقط رهام توی اتاق بود که اون هم پیراهنش سفیده؛ مشکی نیست!

چشمها رو می بندم و کلمات رو تک تک ادا می کنم:

- من مطمئنم که پیراهن مشکی توی اتاقم بود؛ همین الان قبل از ورود شما هم در رفت!

پلک باز می کنم. به طرفم می آد و به تخت اشاره می کنه:

- یکم استراحت کن مال خستگیته.

همینم مونده بهم بگن دیوونه! دستم به در اشاره می زنه:

- همه تون برین بیرون، تنهام بذارین.

رهام به حرف می‌آد.

- بذار...

داد می‌زنم.

- بیرون همین الان!

قبل از خروج نفر آخر دوباره صدام بلند می‌شه.

- درم ببند!

با رفتنشون حوله‌م رو برمی‌دارم و وارد حموم می‌شم. لباس‌هام رو می‌کنم و سُر خورده کف حموم می‌نشینم. چمباتمه می‌زنم و زانو هام رو با دست‌هام

حلقه می‌گیرم. توی ذهنم پیراهن مشکی رو به جای کیسه بکس از سقف آویزون می‌کنم و با دستکش‌های مشکیم به جوش می‌افتم. شدت ضربه‌ها بالاتر

می‌ره ولی علاوه بر این که آب روی آتیشم نمی‌شه؛ آتیشم بیشتر هم شعله ور می‌شه. اون یک آدم عوضی و کثیفه که باید با دندون‌هام تیکه‌تیکه‌ش کنم!

حلقه دست‌هام رو دور پاهام تنگ‌تر می‌کنم و یاد یه نامرد دیگه می‌افتم؛ نامردی که دلم براش شده اندازه سر ارزن. خیلی وقته راه‌های ارتباطیش رو باهام

بسته و خودش هم تلاشی برای دیدنم نمی‌کنه. کاش الان بود و بغلش می‌کردم. کتی کجایی الانی که شدیداً بهت نیاز دارم و با کمال نامردی نیستی!

سرم رو بالا می‌گیرم و بغض دوباره گلو گیر می‌شه:

- این رسمش نیست! رسمش نیست من عاشق کتی باشم و اون فقط من رو یک دوست ببینه!

سرم رو پایین می‌ندازم؛ بغضم کار دستم می‌ده و قطره اشکی می‌چکه:

- پدرم که اونجوری با بی‌وجدانی تنهامون گذاشت؛ مادرم که... من از این دنیا فقط یه کتی رو می‌خوام؛ اون رو هم نمی‌دی بهم؟ چیز زیادیه؟

بلند می‌شم و مقابل آینه می‌ایستم. از خدا شاکی می‌شم:

- این بدن مال من نیست؛ من بدن مردونه‌ی خودم رو می‌خوام! از بین این همه آدم‌هات چرا باید من این بلا سرم بیاد؛ چرا؟

دستی به زیر بینیم می‌کشم و دوباره چشم‌توچشم چشم‌های سرخ شده‌ام می‌شم. وقتی مادرم نمی‌خواد برای عمل کردن و برگشتنم به جسم اصلیم کمک



کنه؛ دیگه نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم. هر وقت چشمم به این فیزیک بدنی می افته  
حالم از خودم بهم می خوره. توی تصوراتم چیزی که از خودم

توی ذهنمه جسم مردونه مه! وقتی چشم هام رو باز می کنم و توی آینه خودم رو می بینم  
حالم از همه چیز و همه کس به هم می خوره! روح و جسمم

هم خوانی نداره! عذاب می کشم وقتی دختر صدام می زنن؛ پس کی می خوان بفهمن من  
دختر نیستم؟ گناه من بوده که اینجوری شدم؟ به جای کمک

کردن نیش زبون می زنن؛ دعوا می گیرن ولی هیچ کدوم نمی تونن درکم کنن! این چیزیه  
که خواست خدا بوده و از اول هم باهام بوده؛ سخته درکش؟

تصویر توی آینه بهم دهن کجی می کنه و جسم اشتباهی رو به رخم می کشه. عصبی مشت  
محکمی نثارش می کنم که بلافاصله تکه های شکسته آینه دورم

پخش می شن. چشم هام رو می بندم و حرکت قفسه سینه مردونه رو با چشم های بسته و  
توی تفکراتم می بینم.

صدا زدن های آدم های پشت در رو با دادی که ته گلوم رو می سوزونه خفه می کنم. برای بار  
هزارم شماره ی کتی رو می گیرم و باز هم می گه که خاموشه!

مشت خونیم رو بالا می‌آرم و این بار توی رون پای خودم می‌کوبم.

لباس می‌پوشم و با باندپیچی دستم سریع از خونه بیرون می‌زنم. سوار موتور می‌شم به مقصد خونه‌ی کتی. چند ماهه که نه جواب زنگ می‌ده نه پیام؛

دیگه مسخره‌ش رو در آورده!

موتور رو روی جک می‌زنم و از روش پایین می‌پریم. اصلاً نمی‌دونم تا اینجا رو چه جوری راندم!

کنار در جوری می‌ایستم که تصویرم تو آیفون مشخص نباشه و زنگ رو می‌زنم. صدای کتی که به گوشم می‌خوره خودم رو جلوی چشم آیفون می‌کشم:

- بیا بیرون کارت دارم!

از شنیدن صدام شوکه می‌شه و وقتی عکس‌العملی نمی‌بینم دوباره زنگ رو می‌زنم که هول کرده سریع جواب می‌ده:

- باشه باشه الان می‌آم.

نگاهم رو به کف خیابون دوختم و منتظرشم که با صدای باز شدن در نگاهم به چهره‌ش می‌رسه. من چقدر مشتاق این برخورد بودم و اون توی این مدت

ازم دریغ می‌کرد!

- کتونی خل مغز چرا زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

با احتیاط دور و برش رو نگاه می‌کنه و قدمی نزدیک‌تر می‌آد:

- برو کیا؛ برای چی اومدی اینجا؟

چه استقبال گرمی!

تمام عطش‌م با دیدن شکم برآمده‌ش پودر می‌شه. مگه قرار نشد سقطش کنه!

خونم به جوش می‌آد:

- مگه قرار نبود سقطش کنی؟

به تته پته می‌افته و شکمش رو با دستش می‌پوشونه:

- کیا برو شر نساز.

ما رو باش برای کی می‌خواستیم بریم عمل کنیم!

- تو چیکار کردی کتی؟

چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه:

- به خودم مربوطه!

نزدیکش می‌شم و بین دیوار و خودم گیرش می‌ندازم. الان دیگه غرور معنی نمی‌ده؛ لااقل

برای آخرین بار حرفم رو می‌زنم! کنار گوشش پچ می‌زنم:

- لعنتی من دوست دارم!

از لحنم می فهمه منظورم چه دوست داشتینه؛ جا می خوره ولی بی جواب نمی ذارتم:

- ولی من عاشق پرهامم؛ بهتم گفتم!

سطل آب سرد از سر تا پام ریخته می شه و تنم می لرزه.

- من به خاطر تو می خواستم برم دنبال آزمایش و کارهای عمل؛ تو که یکی دیگه رو می خواستی بهم میدون نمی دادی!

دست ظریف و کم جوش تخت سینه می نشینه. چشم تو چشمم می شه:

- برای آروم شدن روح خودت عمل کن نه به خاطر من! هر میدونی که بهت دادم از روی دوستی بوده؛ اگه از اولش می دونستم ترسی...

انگشت اشاره رو روی لبهاش می زنم:

- هیس... خراب ترش نکن؛ لااقل بذار دلم خوش باشه که از اول می دونستی کیم و قبولم کردی!

اشک حلقه می زنه توی چشمهاش و قطره سمجی از چشمم سقوط می کنه:

- حرفی نیست؛ من می رم. فقط بهم بگو می خوای چیکار کنی؟

قطره های اشک توی دهنش می رن و لبهاش به زور از هم فاصله می گیرن:

- چند روز دیگه با حکم دادگاه با پرهام عقد..

چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و مانع حرف زدنش می‌شم. قلبم عجیب تیر می‌کشه و جیگرم عجیب‌تر آتیش می‌گیره. به سختی تنه‌م رو ازش فاصله

می‌دم و دو انگشت اشاره و میانی رو به معنای خداحافظی روی پیشونیم می‌ذارم و با پایین آوردنش خداحافظی رو کامل می‌کنم.

قطره اشک دیگه‌ای از چشمم می‌چکه. لب زیرینم رو توی ذهنم می‌کشم:

- خوشبخت بشی!

صدام رو پایین می‌آرم:

- لامصب حالا من چیکار کنم با این دل!

پاهای بی‌جونم رو تگون می‌دم و مانع تلو خوردنم می‌شم.

سوار موتور می‌شم و استارت می‌زنم؛ برای آخرین بار صداش متوقفم می‌کنه:

- عمل کن؛ خودت رو از این عذاب نجات بده.

حرف‌هایی که باید بهش بگم رو توی ذهنم می‌گم و از اون خونه دور می‌شم.

وقتی تو من رو نمی‌خوای برای چی باید عمل کنم؟ دیگه برام فرقی نمی‌کنه! هیچی برام مهم نیست! نمی‌تونم مجبورت کنم دوستم داشته باشی ولی ای

کاش تو هم دوستم داشتی!

اصلاً حال درستی ندارم و چند بار تا مرز تصادف و مچاله شدن زیر ماشین های سنگین می‌رم و برمی‌گردم! اگه ترس از تنهایی مادرم نبود خرجش یک تیغ

بود! خودم و همه‌ی آدم‌های اطرافم رو از شرم راحت می‌کردم!

دیگه خسته شدم از این وضع! این از بدنی که هر بار دیدنش اعصابم رو تحریک می‌کنه؛ اون هم از کسی که عاشقش بودم و اینجوری پسم زد! نمی‌خواستم

بهبش چیزی بگم ولی دیگه نتونستم سکوت کنم و راز سر به مهرم رو با ساده ترین بیان فاش کردم ولی حیف که دیگه دیر شده؛ توله‌ی اون مرتیکه توی

شکمشه و خودش هم که حالش مشخصه!

برای چشم‌هام تعیین تکلیف کردم؛ حق اشک ریختن ندارن! خوشبختی کتی آرزومه؛ چه با من... چه با... به تیکه دوم جمله که می‌رسم و برای یک لحظه

تصور این که کتی با یکی دیگه باشه محکم به فرمون موتور می‌زنم و اشک از چشم‌هام می‌جوشه. مطمئنم صورتم سرخ شده و رگ‌های شقیقه‌م هم متورم

شده.

توی حال خودمم که متوجه می‌شم اشتباهی وارد یه کوچه‌ی غریبه شدم. پام رو روی زمین می‌ذارم و سر فرمون رو کج می‌کنم ولی ماشین جلوم

می‌پیچه. فحشی نثار بد موقع ظاهر شدنش می‌کنم و راه رو دوباره پیش می‌گیرم ولی با دیدن آهی که از ماشین پیاده می‌شه پام روی زمین می‌ذارم و

موتور رو نگه می‌دارم. سوال بی‌خودیه که پرسم چطور پیدام کرده؛ چون می‌دونم برام بپا گذاشته!

حتی توان گفتن یک کلمه رو هم ندارم! بی‌صدا و بی‌حرکت می‌مونم تا خودش به حرف بیاد.

توی یک قدمیم می‌ایسته:

- مگه نمی‌گی پسری؟

لب می‌جنبونم بگم "دیگه فرقی نداره چه کوفتی باشم؛ مهم اینه کتی منو نمی‌خواد!"

اجازه حرف زدن بهم نمی‌ده:

- یه بغل مردونه می‌خوای برای دردت؟

گنگ نگاهش می‌کنم؛ این آهی؟ حالش خوبه؟ می‌فهمه چی می‌گه؟

- چند تا پاکت سیگار بسمه!

بشکنی توی هوا می‌زنه و پسری از تاریکی بیرون می‌آد. کی هوا تاریک شد!

- بسته سیگارت رو بده!

پسره متعجب می‌شه:

- سیگار می‌خوای چیکار آهی؟

صداش جدی و کمی شبیه داد می‌شه:

- کاریت نباشه؛ فقط چند نخ از اون کوفتی بده.

سوئیچ رو از روی موتور می‌کشه و به سمت پسره پرت می‌کنه:

- این موتور رو هم با خودت ببر.

پسره بدون حرفی بسته سیگارش رو به دست آهی می‌ده.

آهی از دستم می‌گیره:

- پیاده شو.

جمله ماهان توی ذهنم بازخوانی می‌شه "از آهی فاصله بگیر"

اونقدر داغونم که حتی فکر مخالفت هم به ذهنم نمی‌رسه! فقط آروم زمزمه می‌کنم:

- آهی نمی‌....



قبل از این که جمله م کامل شه از دستم می کشه و تن بی جونم بین بازوهاش اسیر می شه.  
طبق عادتم می خوام با مشتش و لگد بیفتم به جونش ولی

نمی دونم چی می شه که دستم دور کمرش پیچ می خوره و هر چی عصبانیت از ظهر  
کشیدم و درد و تیر کشیدنم قلبم می شه اشک و توی چشمهام

می جوشه.

با کف دستش آروم به کتفم می زنه:

- دختر و پسر نداره؛ آدم حالش خراب باشه باید خودش رو خالی کنه. گریه کن؛ بعدش  
هم خواستی با مشتش و لگد به خاطر بغل کردنت می تونی بزنیم،

مشکلی ندارم!

بعد از شنیدن حرفش مشتی درست وسط کمرش می زنم و بلافاصله صدای هق هقم اوج  
می گیره. من توی مسیری که انتخاب کردم تنهام؛ تنهای تنها!

حتی خدا هم تنهام گذاشته از بندهاش انتظاری نیست!

سرم روی سینه‌شه و دست‌هام همچنان موقعیت قبلیشون رو حفظ کردن. حالم دست خودم نیست، نمی‌دونم چه جوری باید بعد از این زنده بمونم! دست

می‌کشه به کمرم که می‌لرزم.

- کتایون ملکی چی گفته بهت که اینقدر ریختی به هم؟

چی بگم بهش؟ از خرد شدنم بگم یا به هیچ شمرده شدنم؟ وقتی جوابش رو با سکوت می‌دم اون هم چیز دیگه‌ای نمی‌پرسه. تا حالا کسی اشک‌هام رو

ندیده و آهی استثناییه که اکثر حال‌های خرابم رو توی اوجش دیده!

اونقدری بغض می‌کنم و بارونی می‌شم که مطمئنم تیکه‌ی جلوی پیراهنش خیس خیس شده. هر چی تو این مدت فشار عصبی کشیدم و سعی کردم با

بی‌تفاوتی پیش بزنم الان دارم خودم رو تخلیه می‌کنم؛ یعنی خواست خودم هم نیستا، حضور آهی وادارم می‌کنه آرام باشم و خودم رو آرام کنم.

آهی رازدار منه و حامی لحظه‌های خطریم. بعضی مواقع اگه چند ثانیه دیر می‌رسید می‌مردم! شاید همین حامی بودنشه که باعث شده روش به عنوان آرام

بخش و مسکن حساب باز کنم.

حرکت دستش رو از کمر تا گردنم حس می کنم ولی اهمیتی نمی دم؛ عجیب باهاش راحتم و می دونم الان هدفش فقط آروم کردنمه. این همه مدت

پیشش خواب یا بیهوش بودم راحت می تونست هر کاری بکنه و نکرد! اصلاً بذار ببینم به این چشمها و دل مهربون می آد که بخواد نگاهش کج بره؟

- خودت رو اذیت نکن؛ یک ساعته داری گریه می کنی! هر چقدر هم اتفاق بدی افتاده باشه با گریه حل نمی شه.

گلووم کیپ کیپه؛ همونجوری که سرم توی بغلشه با چند کلمه که از گوشه کنار ذهنم بیرون کشیدمشون به حرف می آم و باز هم حرفهایی می زنم که

هیچ وقت به هیچ کسی نگفتم و مطمئنم نخواهم گفت!:

- کمرم شکست آهی! لهم کرد!

حلقه دستهاش تنگتر می شه:

- می فهممت؛ چیزی که باعث بشه کسی به محکمی تو اشکش در بیاد مطمئناً خیلی سنگین بوده!

دوباره گلووم بازی درمی آره و لبهام می لرزن:

- فقط یه عاشق حال من رو می فهمه.

دست‌هاش شل می‌شه و از شونه‌هام می‌گیره. از خودش فاصله می‌ده و چشم‌های مرموز و عجیبش رو بهم می‌ده:

- از کجا می‌دونی عاشقی نکشیدم؟

کمی مکث می‌کنه و لب‌هایی که همیشه برام یاد آور لبخند بودن با سنگینی و غم زیاد حرکت می‌کنن:

- درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس

زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس!

عشق! هه! مزخرف‌ترین ضد حالی عالم! صدای آهی دوباره گذشته‌ها رو به یادم می‌آره و برای بار هزارم یک قطره اشک از چشمم پایین می‌چکه. انگشت

شستش رو زیر چشمم می‌کشه:

- اونقدری گریه کردی که خفه نشی؛ الان دیگه وقتشه که مردونه باهاش کنار بیای.

نور چراغ توی صورتشه و این اون آهی همیشگی نیست:

- مردونه باهاش کنار می‌آم!

به جیب شلوارش اشاره می‌زنم:

- با دود خودمو آروم می‌کنم!

لب‌هاش به زور مصلحت می‌خندن:

- گفتم مردونه کنار بیا نه ادای لوتیا رو در بیار! اونم حق انتخاب داره؛ به تصمیمش احترام بذار. عین خود خواهیه که بخوای مجبورش کنی دوستت

داشته باشه! نخواستت؛ درد نداشتنش رو روی دلت بذار و براش آرزوی خوشبختی کن. با آسیب زدن به خودت نه اون برمی‌گرده نه دردت کمتر می‌شه!

نخ سیگاری رو با فندک ته جیبش روشن می‌کنه و به سمتم می‌گیره:

- فقط همین یکی اونم چون می‌دونم چقدر داغونی.

به حرف‌هاش فکر می‌کنم و انگشت‌هام به سمت سیگار می‌رن و بین دو انگشت اشاره و شست نگهش می‌دارم. دستم از عصبانیت می‌لرزه و با همون لرزش

سیگار رو بین لب‌هام جا می‌دم و پک عمیق و محکمی ازش می‌گیرم.

- بلدی بکشی!

نگاهم رو به صورتش می‌رسونم و حین پخش کردن دود توی صورتش می‌گم:

- در حد نیاز آره!

به سمت ماشین قدم برمی‌داره:

- توی ماشینم؛ سیگارت تموم شد بیا.

بی حال سری به پایین تگون می‌دم. با رفتنش به بدنه ماشین تکیه می‌زنم و نگاهم رو به آسمون بالای سرم می‌دوزم. یهو همه چی ریخت به هم! اون از

پیراهن مشکی؛ بعدش هم که کتی و حالا آهی!

شونه چپم که تیر می‌کشه صورتم از درد جمع می‌شه و دوباره از سیگارم کام جدیدی می‌گیرم. نگاهم چسبیده به سقف آسمون و به سختی دارم با خودم

کلنجار می‌رم برای کنار اومدن با واقعیت! پک آخر رو می‌زنم، هنوز دودش رو کامل بیرون نفرستادم که سیگار از دستم کشیده می‌شه و زیر پاهای آهی

جوری له می‌شه که اجزاش با آسفالت یکی می‌شه! انگار که نه انگار سیگاری وجود داشته! اونقدر توی حال خودم بودم که اصلاً نزدیک شدنش رو متوجه

نشدم! تکیه از ماشین می‌گیرم و از کنارش رد می‌شم.

لحظه‌ی آخر که می‌خوام از کنارش رد بشم چشم‌هاش نگهم می‌داره. نمی‌دونم از کجا سر چشمه می‌گیره این دلیلی که بندبند وجودش رو مستأصل کرده.

پلک باز و بسته می‌کنم:

- آهی؛ یه چیزی درونم داره می سوزه و لحظه به لحظه شعله ورتر می شه و هیچ چیزی هم نمی تونه آب روی آتیش بشه جز یه نفر که اون هم...

حرفم رو قطع می کنم و به سمت در شاگرد می رم و سوار می شم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و چشم هام رو می بندم. چند ثانیه می گذره که

صدای باز و بسته شدن در می آد و آهنگ زنگ گوشیم توی ماشین پخش می شه. آخرین باری که گوشیم رو دیدم توی جیب پشتی شلوارم بود؛ ولی الان

صداش چیز دیگه ای می گه!

سرم رو به صندلی تکیه می دم و با صدای خش گرفته ای بی حال لب می زنم.

- خفه ش کن!

صفحه گوشی رو جلوی چشم هام نگه می داره. "ماهان"

- خودش رو حلق آویز کرد؛ جوابش رو بده.

چشم هام رو ریز می کنم.

- اصلاً گوشی من دست تو چی کار می کنه؟ دارم می گم نفله ش کن!

- تمام یک ساعت رو داشت زنگ می زد، حالت بد بود اصلاً متوجه نشدی؛ از جیبت کشیدمش. الانم می گم بگیر جوابش رو بده!

باز آهی سه پیچ شد!

- تو نمی‌خواد به فکر روابط دوستانه‌ی ما باشی؛ دیگه چیزی...

گوشی رو توی دستم می‌ذاره:

- جواب بده بگو فردا بیاد کافه کاغذی.

گفته بودم که توان عصبی شدنم ندارم! صاف توی جام می‌نشینم:

- اون دیگه همه چی رو فهمیده؛ نمی‌تونی هیچ جوهر جمعش کنی. مگه دوست نیست؛ با رفاقت ساکتش کن!

استارت می‌زنه:

- درسته... رفاقت تا پای کثافت! ولی الان تو بینمون قرار گرفتی و جوری سر تو زدیم به تیپ و تاپ هم که رفاقت کشیده به کثافت!

سر من زدن به تیپ و تاپ هم؟ یعنی نتونسته دوستش رو ساکت کنه و حرفشون شده؟

- وقتی با هم حرفتون شده چرا فکر کردی فردا به حرفت گوش می‌ده؟

شمارگیری می‌کنه و گوشی رو به دستم می‌ده:

- کاریت نباشه؛ فقط همین تک جمله، فردا عصر کافه کاغذی!

الو گفتن ماهان با جمله‌ی طوطی وارم قطع می‌شه:

- فردا عصر کافه کاغذی!



\*\*\*

شدم عروسک خیمه شب بازی آهی! من رو توی دست‌هاش بازی می‌ده. کنترل می‌کنه و حتی توی عصبانی‌ترین وضعیت مجبورم می‌کنه ازش اطاعت

کنم. بیشترین چیزی که اهرم کنترل شده آروم و قرار روح و چشماشه. هیچ‌وقت چشم‌هاش بهم استرس نمی‌دن و آرامشش باعث سکون روحم می‌شه.

وارد حیاط راهرو مانند کافه می‌شیم و گلدون‌های تخت سینه دیوارِ کاه گلی، حس زنده بودن و زندگی رو بهم القا می‌کنن؛ زندگی‌ای که مدت‌هاست ازش

دورم. کشمکش‌های مدام بین مذكرهای زندگیم به فجیع‌ترین حال ممکن زندگی رو ازم سلب کرده. از چند پله جلوی در ورودی بالا می‌ریم و با حجم

عظیمی از کتاب روبه‌رو می‌شیم. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و بین قفسه‌های کتاب قدم می‌زنم. پلیس بودن آهی و حتی نمازخون بودنش رو می‌تونم با یک

ضرب و زوری به خورد خودم بدم ولی این یکی اصلاً به سیم پیچیش نمی‌خوره:

- فقط کتاب مونده بود که به کلکسیون عجایب اضافه بشه.

گوش‌های تیزش صدای آرومم رو رصد می‌کنه:

- اگه می دونستم از من پیش خودت چه موجودی ساختی که حالا با شناخت بیشترم برات شدم یه عجیب الخلقه! خیلی خوب می شد.

لبهام لبخندی باریک و غیر ارادی نقش می زنن:

- موندم دفعه‌ی بعدی با چی من رو غافلگیر می کنی!

روی ته ریش قهوه‌ای رنگش که جذابیت و ابهتش رو بالا برده ریز می شم.

- امیدوارم بعدی ریش بزی نباشه! چون اصلاً بهت نمی آد!

با آرنجش سقلمه‌ای به پهلوم می زنه:

- کمتر توی صورت من کنکاش کن. برو سر میز تا ماهان نرفته.

خودش به سمت پله‌های چوبی طبقه دوم قدم برمی داره و من هم دنبالش از لیوان‌های طرح دار چشم می گیرم و باهاش همراه می شم. یهویی می ایسته که

بهش تنه می زنم:

- کجا عین جوجه اردک زشت پشت سر من راه افتادی؟

دست راست به کمر و دست چپ به چونه می شم:

- زبونت راه افتاده‌ها! تخم کفتر میل فرمودین دیشب؟

و باز هم لبخند به زور اجبار؛ کف دستم رو بالا می آرم و مانع حرف زدنش می شم:

- بهم اعتماد کن، کم نمی آرم؛ خرابم نمی کنم.

و الان یک لبخند هر چند کمرنگ ولی واقعی ازش می بینم. ته ته دلم خوشه به این بودن هاش؛ به همین به اصطلاح مسخره کردن هاش که می خواد

روحیه رو بالا ببره.

دست رو شده ش، لب های خندونش و مشت هایی که به هم ضربه می زنن.

مشت هامون که از هم جدا می شن زبونم به حرکت می آد.

- کدوم طرف باید برم؟

با دستش دری رو نشونم می ده:

- تو حیاط کافه منتظرته. من توی شنودی که بهت وصل شده ...

دستی به گوشی توی گوشش می زنه:

- می شنوم. به موقعه ش می آم. فقط ببین چی می گه و چی می خواد.

سری بالا و پایین می کنم و دو تک پله بالا رفته رو عقب گرد می کنم که صدام می زنه و چشم می دوزم به لب هاش و لب می زنه؛ «حواست به گوشی توی

گوشت باشه.»

از در عبور می‌کنم و دوباره چند تا پله من رو به حیاط وصل می‌کنه. بین میز و صندلی‌های تمام چوب چشم‌هام می‌گردن تا سر یه میز گرد دو نفره

گوشه‌ی دیوار دست به سینه و پا روی پا انداخته می‌بینمش. دوست یک ساله‌ای که بیشتر از بقیه قبولش داشتم یک شبه شده دشمنم! مرز بینشون کمتر

از مو بود! با دیدنم سرش رو کج می‌کنه و یک پوزخند کج گوشه‌ی لبش می‌نشونه. از کی این جووری عوض شده که لبخندهاش بهم طعنه بزنه؟ تحمل این

رفتارش صبر پولادین می‌خواد.

صندلی نسبتاً سنگین رو عقب می‌کشم و پشت میز نشسته ننشسته حرف می‌شنوم.

- به‌به نفس جون!

ماهان کینه‌ای بود و من نمی‌دونستم؟!

صدای آهی توی گوشم زمزمه می‌کنه.

- جبهه نگیر؛ آتو نده دستش.

پس می‌دونه من روی این مورد چقدر حساسم و بیشتر مواقع باهاش رو اعصابم یورتمه می‌ره!

آرنج‌هام رو روی میز تنظیم می‌کنم و برخلاف میل‌م به سمتش خم می‌شم:

- خب دلیل این همه زنگ زدنت چی بود؟

گوشه لبش رو به دندون می‌گیره:

- از آقاتون اجازه گرفتی که اینجا بی؟

توی ذهنم مش‌م محکمی توی صورتش می‌کوبم که صورتش از درد مچاله می‌شه ولی در واقعیت هیچ تغییری توی چهره‌م ایجاد نمی‌شه:

- دست به تیکه‌ت خوب راه افتاده! حق رفاقتمون این مدل حرف زدن‌ها نیست!

به حالت تمسخر آمیزی چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخونه:

- آره راست می‌گی یه زمانی رفیق! بودیم. خراب کردی دختر جون! توی بد ورطه‌ای افتادی؛ هر چی خواستم دورت کنم خودت با مخ رفتی توی مثلث

خطر و در آخر هم که شدی هم تخت منبع خطر!

نجوای "بی‌شرف" آهی و ذهن به تکاپو افتاده‌ی من...

یعنی ماهان اینقدر خلاف سنگینه که آهی پلیس رو تا این حد برای خودش خطرناک می‌بینه؟

حرف آهی نجوا می‌زنه؛ آتو نده دستش! به تقلید از آهی خونسرد زبون می‌چرخونم:

- اینا رو که قبلاً گفتی! حرف جدید بزن! از کی فهمیدی؟

چشمک می‌زنه:

- همون ماه اول؛ یادته توی کوه یکی بهت تنه زد و افتادی تو بغلم؟ زود عقب کشیدی ولی من چیزی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم!

برای لحظه‌ای مات صورتش می‌شم و ذهنم از هر چیزی جز خاطرات اون کوهنوردی خالی می‌شه. یعنی همه‌ی مدت می‌دونسته و چیزی نگفته و کاری

نکرده؟ بارها با هم بیرون بودیم؛ تمرین می‌رفتیم. حتی توی تمرینات پیست هم با هم بودیم. اطرافم چه خبره؟ عرق سرد رو بعد از مدتی روی تیره کمرم

حس می‌کنم و قلبم تپیدن از یاد می‌بره. می‌خوام چیزی بگم ولی نمی‌دونم چی بگم!

- الحق بازیگر خوبی هستی؛ خوب ادای پسرا رو در می‌آری ولی هر چقدرم که ادا باز خوبی باشی اصل جنس نیستی!

آب دهنم رو به سختی فرو می‌دم.

- بقیه هم می‌دونن؟

شونه بالا می‌ندازه.

- نظر خودت چیه؟ فکر می‌کنی ایمان و سیا می‌دونستن ساکت و بدون حرکت اضافه می‌موندن؟

خیره به گلدون‌های چیده شده روی لبه‌ی حوض آب وسط حیاط، پلک باز و بسته می‌کنم:

- چرا؟ چرا به کسی نگفتی و توی استخر نجاتم دادی؟

ماهان نزدیک‌ترین بود بهم و بیشتر از بقیه درکم می‌کرد؛ حالا می‌فهمم دلیل بعضی کوتاه اومدن‌هاش رو!

- دلیل خاصی نداشت؛ تو می‌خواستی خلاف جهت شنا کنی و تخلیه روانی کنی؛ منم سکوت کردم و توی این مدت حواسم بود که این ریسک پذیریت

برات دردسر نسازه.

کمی خودش رو جلو می‌کشه و صداش جدی‌تر می‌شه:

- توی خیلی از جاها اگه من نبودم سریع گیر می‌افتادی! نمونه بارزش ورودت به گروه سام بود؛ مأمور تحقیقت من بودم و من اطمینان دادم که توی

صلاحیت هویتت مشکلی نیست! حالا این آدمی که یک سال هواتو داشته؛ منِ ماهان برات شده بدِ روزگار و ازم به اون مرتیکه(...) پناه بردی...

سکوت می‌کنه و رگه کم رنگ اخم روی پیشونیش نقش می‌بنده:

- نفس! ازش فاصله بگیر؛ آهی یه خلافتکار کله گنده ست که هیچ گذشته ای ازش نداریم؛  
نمی دونم بهت چی گفته که بهش اعتماد کردی ولی بدون

خطرناک تر از چیزیه که فکرش رو بکنی!

من ساکت و آهی جواب ماهان رو توی گوشم می ده:

- داره پرت و پلا می گه به حرفش اهمیتی نده. بپرس ببین دیگه چیکارت داره.

من بین این دو تا دارم خل می شم! این اون رو ترور شخصیت می کنه، اون این رو!

حرف آهی رو نشنیده می گیرم:

- الان می گی چیکار کنم؟

صدای داد خفه ی آهی ناراضایتیش رو نشون می ده. «گند زن؛ چت شد یهو لعنتی»

- خودت رو از این ماجرا بکش بیرون. آهی، سام، اتابک، پیست همه چیز و همه کس!

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

لبهاش رو عصبی جمع می کنه:

- می تونی نکنی! من تمام تلاشم رو برای بیرون کشیدن کردم اگه خودت نخوای دیگه  
کاری ندارم باهات؛ گند بزن به خودت راحت باش!

سر پا می ایستم، دست روی میز و کمی به جلو خم می شم:



- حیف رفاقتی که به اینجا رسید.

- تو بخواه جدا بشی من مثل همه این مدت جوری نجات می دم که خودتم نفهمی چی شده. همه چیز به خودت بستگی داره.

جمله‌ی توی ذهنم رو می‌خوام به زبون بیارم که دستی روی شونه‌م می‌نشینه و مجبور به نشستن می‌شم. کیه؟ اهمیتی داره؟ مرده؟ زنه؟ نمی‌دونم!

- تو اگه راست می‌گی گلیم خودت رو از این لجن‌زار بکش بیرون کارهای کیا پیش کش!

آها آهی بوده گویا! من طرف کیم؟ ماهان یا آهی؟ کی بده کی خوب؟ راست و دروغ چیه؟

از پشت میز کناری یک صندلی بیرون می‌کشه و با نشستنش دستش رو توی هوا تگون می‌ده و سه تا نوشیدنی جلومون گذاشته می‌شه. از کی اینجاست؟

کی وقت کرده سفارش داده!

ماهان نگاهش بین من و آهی می‌چرخه:

- جنبه و جُرَبَزَهت قبلاً مردونه‌تر بود؛ الان برداشتی دوست پسرتم با خودت آوردی؟

نیم خیز می‌شه:

- خلوت دو نفره‌تون رو به هم نمی‌زنم!

صدای آهی دوباره ماهان رو می‌نشونه:

- بمون رفیق!

آرنجش رو روی میز می‌ذاره و خودش رو به سمت آهی سوق می‌ده:

- هه! رفیق! همون موقع که اسم خواهرم رو آوردی وسط، رفاقت بین مون تموم شد. رفاقت یعنی خواهر من خواهر تو؛ نه این که آبروی خواهر رفیقت رو

تهدید بکنی بی‌غیرت!

نگاهم به چهره‌ی آهی می‌رسه؛ آهی و تهدید آبروی یه دختر؟ اونم خواهر ماهان!

و اما باز هم آهی خونسرد:

- راه دیگه برام نداشتی. همون موقع هم بهت گفتم کار رو نکشون به جایی که رفاقت رو بذارم زیر پا.

گره مشتش ماهان می‌زنه زیر نوشیدنی روی میز و پرتش می‌کنه کف حیاط. گارسون به سمتمون قدم تند می‌کنه ولی با اشاره‌ی آهی عقب گرد می‌کنه:

- آهی بد خراب کردی بد! رگم رو می‌زدی رفیقم بودی چیزی نمی‌گفتم ولی پای ناموس رو نباید می‌کشیدی وسط!

صدای داد مانند ماهان و بیان تکتک کلمات آهی!

- مگه نمی‌خوای کیا رو نجات بدی؟

صورت سرخ شده‌ی ماهان و رگ شقیقه‌های برجسته شده‌ش نشون می‌ده چقدر اسم خواهرش خورش رو به جوش آورده و سکوت اجباری داره خفه‌ش

می‌کنه:

- نه دیگه وقتی جناب عالی هستی من چیکارهام!

پوزخندهای تازه اضافه شده به ماهان اساسی روی مخه! اوف!

- قبلنم اخطار دادم که به من تیکه نندازی، یادت رفته؟ حوصله‌ی بحث بی خود و نبش قبر ندارم؛ حرف یه کلمه، با ته مونده رفاقتمون جواب بده.

همه‌مون درگیر یه ماجرای بزرگیم؛ می‌تونی کمک کنی؟ اگه کاری که می‌خوام انجام بدین همه‌مون از مهلکه در می‌ریم.

سرم داره گیج می‌ره و جووری سنگین شده که حرف‌های بچه‌ها رو هم نصفه نیمه می‌شنوم. من قوی با این شوک‌ها دارم از پا در می‌آم؛ خدایا چی کار

می‌کنی با من؟

کف دستم رو بالا می‌آرم و به سر و چشمم می‌کشم:

- بسه! به هر کی می‌پرستین تمومش کنید؛ داره حالم بهم می‌خوره.

صدای ضعیف و درد دارم که بلند می شه آهی از ماهان نگاه می گیره و با ادای نچی سرش به سمتم می چرخه. صندلیش رو به صندلیم می چسبونه. با

دستش سرم رو به شونهش تکیه می ده و آب پرتقال روی میز رو به لبهام می رسونه:  
- مک بزن.

جمله‌ی ماهان باعث می شه چشمهام رو ببندم:

- اوخی دختر کوچولومون داره غش می کنه!

می خوام سرم رو بلند کنم که آهی مانعم می شه و با تشری که به ماهان می زنه، مجبورم می کنه نی رو توی دهنم بذارم و مک بزنم.

همزمان با ورود خنکی به بدنم و سر حال اومدن سلولهای مغزیم حرفهای آهی رو می شنوم:

- من مجبورم کیا رو بفرستم توی گروه اتابک و تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی؛ ته مونده‌ی رفاقتی که با هر دومون داشتی رو سر این محافظت

نامحسوس خرج می کنی؟

لیوان توی دستم رو بالا می‌آرم ولی نگاه ثابت شده‌ی ماهان روی سرم که به شونه‌ی آهی تکیه زده دستم رو توی هوا خشک می‌کنه. لیوان رو پایین

می‌آرم و قصد فاصله گرفتن از آهی رو دارم که آهی متوجه می‌شه و لیوانی که تقریباً داره به میز می‌رسه رو توی هوا نگه می‌داره. با گذاشتن دستش روی

دستم لیوان رو بالا می‌آره و دوباره به خوردم می‌ده. چشم‌های ماهان به تمسخرمون می‌نشینه. پوزخند ظریفی می‌زنه:

- تو که اینقدر شیداشی چرا خودت باهاش نمی‌ری؟

آهی داره چیکار می‌کنه! مطمئنم از عمد داره جلوی ماهان این رفتار رو بروز می‌ده. با فشاری که به دستم می‌آره مانع حرف زدنم می‌شه:

- می‌دونی که نمی‌تونم!

دست به سینه به صندلی پشت سرش تکیه می‌ده:

- به چه اعتمادی داری می‌سپریش به من؟ از کجا معلوم همون بلایی که خواهر منو بهش تهدید کردی، سرش نیارم؟

پرتقال‌های داخل حوض از همین فاصله هم توی دیدمه. ترجیح می‌دم شکوفه‌های صورتی رنگ روی درخت پشت حوض رو واریسی کنم تا این که بخوام با

ماهان دهن به دهن بشه:

- یک سال حواست بوده یک ماهم روش.

نگاه سنگین ماهان باعث می شه از درخت های سرسبز اطرافم نگاه بگیرم و بفهمم به چی  
زل زده. یک بررسی که می کنم متوجه انتقال گرما به بدنم از

بازوم می شم. دست آهی دور شونه م پیچیده و نگاه ماهان داغ کرده. آروم لب می زنم آهی و  
باز هم به نشانه سکوت بازوم رو فشار می ده. ماهان چشم هاش

رو باز و بسته می کنه و بدون نگاه کردن به من خیره توی تیله های قهوه ای سوخته آهی  
لب می جنبونه:

- قبوله به شرط حفظ امنیت خانوادم از ریز به درشتش. اگه سام بو بیره فقط تو می تونی  
به موقع به دادشون برسی.

آهی سری بالا پایین می کنه:

- نمی گفتم خودم حواسم بود.

پوزخند ماها:

- آره دیدم اون شب...

باز برگشتن سر خونه ی اولشون! چه اعصاب و حوصله ای این دو تا دارن!

- بسه!

با کمک آهی سر پا می ایستم؛ می خواد برای راه رفتن کمک کنه ولی دستش رو پس می زنم:

- نمی خواد مگه چلاقم!

رو به ماهان دستش رو دراز می کنه:

- خودت هم تا حالا فهمیدی برام چقدر ارزش داره؛ یا به حساب پارتنر من یا به حساب رفیق فاب خودت؛

لب هاش رو با زبون خیس می کنه و جمله اش رو ادامه می ده.

- جون تو و جون نفس!

امروز مدام ماهان می گفت نفس و آهی می گفت کیا؛ و حالا این نفس گفتن آهی یک جوریه برام! با همه ی نفس گفتن هاش فرق می کنه.

ماهان دست آهی رو پس می زنه و دستش رو به سمت من می گیره؛ دستم که بین انگشت هاش قرار می گیره کلماتش هم جاری می ش:

- فقط به حساب همون رفاقت خودم و کیا. جونش؛ نفسش؛ کیای وجودش؛ همه سالم برمی گردن حتی به قیمت جون خودم.

می چرخه سمت آهی و ادامه می ده:

- از کی شروع می‌شه کارمون؟

- خبرت می‌کنم.

با جواب آهی کتش رو از پشت صندلی برمی‌داره و بدون هیچ حرف دیگه‌ای ازمون دور می‌شه.

پشت سر ماهان به جلو قدم برمی‌دارم:

- آهی جلوی ماهان اینقدر نجسب بهم!

هم قدمم می‌شه و دم گوشم پیچ می‌زنه:

- چیه ماهان همه کاره شده مأمور ارشاد؟

جدی می‌ایستم و توی چشم‌هاش می‌گم:

- شد یه چیزی بگم مسخره بازی در نیاری؟ خوشم نمی‌آد بعد از این همه مدت یه شبه جلوش جلد عوض کنم.

برخلاف تصورم سکوت می‌کنه و جای خوش حالی داره که درکم می‌کنه. این همه مدت سعی کردم کسی نفهمه و حالا متوجه شدم ماهان از همون اول

می‌دونسته!

سرم رو به طرفین تکیه می‌دم و این افکار رو از خودم دور می‌کنم.



از کافه خارج می‌شیم و کنار ماشین آهی که می‌رسیم ازش رد می‌شم:

- کجا؟

بدون برگشتن جواب می‌دم:

- خونه! دیشبم دیر موقع رفتم خونه الان باید ...

حرفم رو قطع می‌کنه:

- بیا می‌رسونمت.

دست راست به جیب به طرفش می‌چرخم:

- راننده تاکسی نمی‌خوام خودم می‌رم!

ریموت رو می‌زنه و هم زمان با سوار شدنش فقط می‌گه «زود سوار شو»

باز زورگویی‌هاش شروع شد. من نخوام این آدم من رو برسونه کی رو باید ببینم؟ توی همین فکر که در رو باز کرده و توی ماشین می‌نشینم.

ماشین که راه می‌افته شروع می‌کنه به حرف زدن.

- از امروز به بعد هر فکر اضافه‌ای که توی مخته رو بریز دور! تویی و جون من، ماهان، خانواده‌هاتون و آدم‌های من!

همه جوهره می‌تونی به ماهان اعتماد کنی، باهاش هماهنگ باش و راحت.

ببین روزگار به کجا رسیده که آهی داره دوست خودم رو برام توصیف می‌کنه!

فکر اضافه حتماً منظورش به کتی و ...

- از کی؟

- از روز جمعه؛ ولی قبلش خبرت می‌کنم برای وصل کردن ردیاب.

بی‌حال سری تکنون می‌دم.

- آهی؛ به نظرت ماهان زیادی به روابط ما حساس نیست؟

عینک دودیش رو روی چشمش جابه‌جا می‌کنه:

- چرا حساسیت نداشته باشه؟

توی آینه به چشم‌های شیطونش خیره می‌شم.

- چرا باشه؟

با انگشت‌هاش روی فرمون ضرب می‌گیره.

- شما یک عدد جذاب لعنتی هستین!

بین سر و صدا کردن‌هام کف دست‌هاش رو به سمتم بالا می‌گیره و پقی می‌زنه زیر خنده.

- مگه نمی‌خواستی همین رو بشنوی؟

نفسم رو با فشار بیرون می‌فرستم:

- من می‌خواستم این رو بشنوم؟ من می‌خواستم؟

سرش رو به سمت بالا می گیره و با بی خیالی شروع می کنه به سوت زدن. من از دست این  
بشر حرص مرگ نشم خیلیم.

- ولی من هنوز به جواب سوالم نرسیدم.

دنده رو جا می زنه.

- گفتم که تو یک عدد...

بین حرفش می پریم.

- آهی جدیم!

دستش رو توی هوا نیم چرخ می ده.

- باشه بابا خدای جدیت! ابهت! اقتدار! جذابیت!

با لحن آروم تری ادامه می ده.

- خودت حساس شدی روی حرکات و رفتار ماهان؛ حالا که فهمیده دختری رفتارهاش رو  
یه مدل دیگه معنی می کنی.

- نمی دونم؛ شاید!

دختر... دختر... کی از این بند آزاد می شم!

ماشین که پشت چراغ قرمز متوقف می‌شه؛ از شیشه دودی به بیرون خیره می‌شم. دختر گل فروشی با دسته بزرگی از گل‌های رز نسبتاً پلاسیده شده‌ی

توی دستش کنارم می‌ایسته و با صدا و لهجه‌ای که به درستی بی‌سواد یا کم‌سواد بودنش رو نشون می‌ده ازم می‌خواد که ازش گل بخرم. داره التماس

می‌کنه برای خریدن یه شاخه گل و من مات چشم‌های سبز رنگ مخلوط با رگه‌های عسلیش می‌شم. صورت آفتاب سوخته‌ش بدجور توی ذوق می‌زنه!

چند ساعت زیر آفتاب بوده؟ و چند ساعت دیگه باید بمونه برای فروختن این دسته بزرگ؟ دست‌هاش؛ دست‌های لاغر و باز هم آفتاب سوخته و زخم دار!

از بی‌پولیه داره اینجا عین سگ جون می‌کنه یا از بی‌پدیری؟ دخترک جلوی چشم‌هام هر چی تقلا می‌کنه من فقط محو تماشمش؛ تماشای اندام لاغرش که

توی لباس‌های پاره پوره‌ش نسبتاً پوشیده شده. این که می‌گم دخترک یه چیزی حدود چهارده - پانزده ساله منظورمه! با تکون خوردن‌های دستم با

اخمی که روی صورتم شکل گرفته به سمت آهی برمی گردم. چند تا تراول به سمتم دراز می کنه. سری به معنای ندونستن تکنون می دم که با چشم های ناز

و عجیبش دختر رو نشونم می ده. شیشه رو پایین می کشم و به دنبال دخترک نگاهم بین ماشین ها می چرخه و چند ماشین اون طرف تر پیدااش می کنم. با

صدای بلندی متوجهش می کنم به سمتم بیاد و با رسیدنش تراول ها رو کف دستش می دارم. بی اختیار از خوش حالی لبخند گل و گشادی روی لبهاش

نقش می زنه.

- خدا به مالتون برکت بده آقا.

دسته گل رو به طرفم می گیره.

- اینم گل هاتون؛ خوش به حال خانومتون که اینقدر دوشش دارین.

آره من دوشش دارم ولی خانوم من رو دوست نداره! ببین کتی این هم فهمید و تو نفهمیدی!

گل ها رو پس می زنم.

- نمی خوام، برای خودت.

صدای آهی بلافاصله بلند می‌شه.

- نه بگیرشون.

باز این بشر نطق کرد! گل‌های پلاسیده رو می‌خواد چیکار!

دخترک ساقه گل‌ها رو توی دستم رها می‌کنه و می‌خواد دور بشه که صدای آهی متوقفش می‌کنه.

- برو خونه؛ بین این ماشینا نگرده!

برای آهی سری تکنون می‌ده و به سرعت ازمون دور می‌شه. چشمم به دور شدنشه که صدای بوق ماشین‌های اطرافمون آهی رو مجبور به حرکت می‌کنه.

ماشین هنوز درست سرعت نگرفته که با کف دستش چند بار محکم به فرمون می‌کوبه و لب‌هاش رو محکم به هم فشار می‌ده. متعجب به سمتش

می‌چرخم.

- چت شد یهو؟

- اینا ناموس مردمن اینجوری توی خیابونا می‌چرخن و استغفرالله...

جمله‌ش رو ناقص می‌ذاره و گوشه‌ی لبش رو به دندون می‌گیره. سرعتش غیر عادی بالا می‌ره و فرمون رو می‌پیچونه. دختر و پسر دیگه‌ای رو سر چهار راه

بعدی می‌بینم.

- زیادن از اینا! مجبورن برای گذروندن زندگیشون.

دوباره با شدت بیشتری روی فرمون می‌کوبه.

- آره مجبورن توی خیابونا پرسه بزنن و جلوی کس و ناکس التماس کنن برای یه قرون که آیا خرج جای خواب بشه یا خرج مواد پدر معتادشون! مجبورن

حرف بشنون؛ متلک بشنون و این روال هر روز از صبح تا شب براشون روی تکراره.

حرف‌هاش رو با نهایت عصبانیت و صدای بلندی بیان می‌کنه. گفته بودم منتظر غافلگیری بعدیشم ولی نمی‌دونستم اینقدر زود اتفاق می‌افته! این پسر

عجب غیرتی داره! غیرتی که خرج یک دختر توی خیابون می‌کنه که حتی شده برای چند ساعت از این محیط و گرگ‌هاش جداش کنه.

- چه جوش آوردی! آروم باش کاری از دست من و تو بر نمی‌آد.

دوباره دستش به فرمون بیچاره ضربه می‌زنه.

- آره، ما هیچ غلطی نمی‌تونیم بکنیم و فقط شاهد بر باد رفتن ناموس و غیرت مردمیم! لعنت به فقری که خیلی از این دخترا رو به تن فروشی می‌رسونه

اونم برای درآوردن نون شبشون؛ می‌فهمی نون شب!

سرعت لحظه‌به‌لحظه با صدای آهی بالاتر می‌ره و حرصش رو سر ماشین بیچاره خالی می‌کنه. من هم فقط در سکوت به گلوله‌ی آتیش چشم‌هاش خیره

شدم؛ کم حرفی و آروم بودن تنها چیزی که به خوبی به این چشم‌ها می‌نشینه. دستش روی دنده ثابت مونده و داره فشارش می‌ده و مطمئنم عمراً اگه

خودش هم حواسش باشه. دستم رو روی دستش می‌ذارم.

- تو که اعصاب از من ضعیف‌تره!

چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه و تَن صداس پایین می‌آد.

- عصبانیتم رو هنوز ندیدی؛ این که چیزی نیست.

نگاهش رو تا دستم پایین می‌آره و دوباره بالا می‌کشه. بدون هیچ عکس‌العملی به رانندگیش ادامه می‌ده.



چند دقیقه می‌گذره و دستش رو که از زیر دستم بیرون می‌کشه متوجه محو بودن خودم به چهره‌ی آهی می‌شم! اخم‌هام رو توی هم می‌کشونم و سرم رو

به پشتی صندلی تکیه می‌دم. سقف ماشین دیدم رو پر کرده و من غرق فکرم؛ همون طوری که ماهان گفت، آهی واقعاً اینقدر با نفوذ؟ کسی که برای یک

دختر تو خیابون اینجوری رگ گردنش بالا می‌زنه چطور می‌تونه ناموس دوستش رو تهدید کنه؟ در برابر جمله ماهان که گفت از کجا معلوم همون تهدید

در مورد من هم نباشه فقط گفت که به ماهان اعتماد داره! یعنی ممکنه آهی پلیس نباشه و یک خلافتکار کله‌گنده باشه که من رو برای نجات یک سر

دسته خلافتکارها بخواد بفرسته وسط گروه اتابک؟ وقتی دوست‌های نزدیکم بعد از یک سال شناخت خلافتکار از آب در اومدن بعید نیست آهی هم اون‌ی که

فکر می‌کنم نباشه!

دارم اتفاقات رو سبک و سنگین و حرف‌ها رو عیار سنجی می‌کنم که گوش‌ی آهی زنگ می‌خوره؛ نگاه از سقف نمی‌گیرم ولی گوش از افکارم می‌گیرم.

- مشکلی نیست؛ همه چیز سر جاشه.

....-

- همون قرار قبلی؛ دو تا راننده!

نگاهم از سقف به آینه و چشم‌های آهی می‌رسه. چه زود داره همه چی رو هماهنگ می‌کنه!

فرمون با ظرافت خاصی زیر دست‌هاش یک دور کامل می‌زنه.

- توربو می‌دونه آذرخش و کیا از بهترین نیروها من و فقط به خاطر رفاقت بین دو گروه دارم این مدت رو بهتون قرضشون می‌دم.

...-

دندون قروچه می‌کنه و سرش رو با عصبانیت به سمت شیشه می‌پیچونه.

- دلم تنگ کیا شد می‌آم سر می‌زنم تو نگران نباش!

بعد از گفتن یه سری حرف‌ها گوشی رو قطع می‌کنه و جلوی فرمون پرت می‌کنه. مشخصه امروز اساسی ریخته بهم و جالبیش به اینه که من هم به طرز

عجیبی ساکت و حرف گوش کن شدم!

جلوی خونه مون ترمز می کنه. هنوز پام رو از ماشین بیرون نداشتیم و بین زمین و هوام که صدای ناراضیش به حرف می آد.

- اگه ماهان زنگ زد یا پیم داد باهاش بد حرف نزن.

سری تکون می دم و بی رمق کاملاً پیاده می شم. چند قدم رو طی می کنم و به در خونه مون می رسم. طبق عادت دست به جیب می برم تا کلیدم رو بیرون

بکشم ولی با جیب خالی روبه رو می شم. همیشه همراهم بوده‌ها حالا از شانسم جاش گذاشتم! مچ دست راستم رو برمی گردونم و ساعت رو نگاه می کنم؛ این

موقع روز مامان هم خونه نیست! دستم روی زنگ واحد همسایه می ره ولی بین راه برمی گرده. دهنم رو از حرص جمع می کنم و اطرافم رو دید می زنم.

وقتی از خلوت بودن دور و برم مطمئن می شم دست می ندازم گل دیوار و با گیر دادن پام به در ورودی از دیوار سنگ نما خودم رو بالا می کشم. از همون

بالای دیوار دستم رو به حفاظ بالای در می گیرم و با پرش، دستم رو هم آزاد می کنم. هنوز کف پام به زمین نرسیده که گوشیم زنگ می خوره. با دیدن

اسم آهی تعجبم رو پس می‌زنم و جواب می‌دم.

- بگو؟

- دیوارتون چند متریه؟

سوالش از پهنای تو حلق دختر همسایه! گفتم حالا چیکار داره! از پایین به بالا نگاهی به دیوار می‌ندازم.

- بین سه - چهار.

نچی ادا می‌کنه.

- وقتی یه کاری می‌کنی بهش فکرم می‌کنی؟

ابروهام بالا می‌پرن؛ جان!

- یه بار دیگه تکرار کن.

- دختر سالم از بالای دیوار به این بلندی پایین نمی‌پره.

یه مکث کوتاه و سریع ادامه می‌ده:

- خواهشاً تا وقتی که کارمون تموم نشده بلایی سر خودت نیار!

قشنگ حرفش رو پیچوند! اجازه جواب دادن بهم نمی‌ده و بلافاصله صدای بوق آزاد توی گوشم نجوا می‌کنه.

\*\*\*

با ضربه ای که به پیشونیم می خوره کج کج به آهی نگاه می کنم.

- حس نمی کنی یکم پر رو شدی؟

متفکر جواب می ده:

- نه همچین حسی ندارم.

- خیلی رو داری! خیلی!

خم می شه کنار گوشم:

- دو ساعته زل زدی به پسر مردم!

من داشتم به آماده کردن وسایل و چیزهای داخل ونی که توش نشستیم، نگاه می کردم؛  
اصلاً پسره رو ندیدم! جوری می گه پسر مردم انگار من دخترم که

پسرها برام جذابیت داشته باشن! نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می ندازم.

- باید اجازه می گرفتم؟

- اجازه نه ولی خوشم نمی آد با من باشی و این رفتارا...

خودم رو جلوتر می کشم.

- من به خوش آمد تو کاری نمی کنم یادت نره! حدت رو نگذرون.

چند تقه آهنگ دار به شیشه کاملاً دودی ون نواخته می شه و آهی بدون حرفی سریع پیاده می شه. بلافاصله صدای زمزمه وار مردی به گوشم می رسه:

- امیرعلی مطمئنی می خوای دختر وارد گروهشون کنی؟

امیرعلی دیگه کیه؟

- عمو! به انتخاب من شک نکن. از طرفی کار از کار گذشته، از مرحله معارفه هم گذشتیم!

دیگه چیزی نمی شنوم! سکوت و سکوت! یعنی نه این که سکوت باشه، حرف هاشون اونقدر پیچوار شده که فقط می دونم حرف می زنن و دیگه هیچی!

توی آینه ی وسط چشمم به خودم می افته و نگاه های معنادار مادرم لحظه خروج از خونه یادم می آد. وضعیت به جایی رسیده که دیگه نمی تونه باهام

مخالفت کنه؛ اون شبی که مشروب خورده بودم و من رو توی اون حال دید بدترین شب ممکن بود و درست بعد از اون شب رسماً دیگه کاری به کارم نداره!

اون مادر بزرگ تعصبیم هم اگه بفهمه الان دیگه تیپ پسرונה زدن کوچیک ترین خلافمه در جا خودش رو دار می زنه! برای یک لحظه فکر کن بفهمه من

وارد یک گروه خلافکاری شدم و دارم باهاشون همکاری می‌کنم دوباره می‌خواد موعظه بره که پدرت فلان می‌شه و... اصلاً بذار ببینم اون موقع که اون

داشت تصمیم می‌گرفت گند بزنه به زندگیمون مگه به من فکر کرد؟ نه نکرد! اون اصلاً به آینده‌ی ما فکر نکرد که امکان داره چه بلاهایی سرمون بیاد! الان

هم من دلیلی برای فکر کردن به ناراحت شدن یا نشدن همچین آدمی نمی‌بینم!

از حالت لم داده راست می‌نشینم و نگاهی به دور و برم می‌ندازم. حتی اون پسر سعید نام هم نیست! نزدیک درِ ون می‌شم و با گرفتن دستگیره‌ش در رو

می‌کشم تا پیاده بشم؛ ولی قبل از این که بیشتر از بیست سانت باز بشه در با یک حرکت سریع بسته می‌شه. کیه بازیش گرفته؟ می‌خوام پیاده بشم، نفسم

گرفت!

- هی کی هستی؟ در رو ول کن ببینم.

صدای آهی تقلاهام رو ساکت می‌کنه.

- یه دقیقه وایسا، الان می‌آم.

با مشت می‌کوبم به در.

- زود باش خب.

به یک دقیقه نمی‌رسه که با صدای مخصوص باز شدن درهای کشویی، درون اندازه رد شدن یک آدم باز می‌شه و با سوار شدن آهی دوباره زود بسته

می‌شه. اون بیرون چه خبره که اینقدر رعایت می‌کنن!

- آلمون کردیا! (مسخره مون کردیا)

- کاره پیش می‌آد دیگه.

بی حوصله دستی به گردنم می‌کشم:

- من رو برای کارهای خودت آوردی اینجا؟ زودتر تمومش کن دیگه، کم‌کم داره اینجا اعصابم به هم می‌ریزه.

شی کوچکی که کف دستشه رو بالا می‌آره:

- باشه الان تموم می‌شه؛ دیگه اینجا زیاد کاری نداریم. اینی که کف دسته رو می‌بینی؟

نزدیک‌تر بهم می‌نشین و شی یک سانتی متری رو جلوی نگاهم می‌گیره:

- این ردیاب غیر فعال جایی بین موهات پنهان می‌شه و وقتی احساس خطر کردی قبل از این که گیر بیفتی فقط کافیه بین دو تا انگشتت بیست ثانیه

نگهش داری.



حرفش که تموم می‌شه دستش به سمت موهای سرم می‌ره ولی منصرف می‌شه:

- پشت بهم بشین، اینجوری نمی‌شه.

بلند می‌شم و روی دو پا می‌نشینم. دستش رو بین موهای پشت سرم حس می‌کنم:

- اسم اصلیت چیه؟

انگشت‌هاش از حرکت می‌ایستن:

- مهمه؟

- می‌خوام بدونم این همه مدت رو با کی گذروندم!

دوباره دست‌هاش بین موهام جنب و جوش می‌کنن و سردی فلزی که به کف سرم می‌چسبه با حرف زدنش هم زمان می‌شه:

- امیر علی!

پس درست حدس زده بودم؛ آهی اسم مستعارشه و امیر علی که چند دقیقه پیش شنیدم اسم اصلیش. اسمش رو زیر لب تکرار می‌کنم:

-امیر علی... هیچ اسمی به اندازه‌ی آهی بهت نمی‌آد!

آروم می‌خنده:

- به آهی عادت کردی؛ هر کدوم برات راحت‌تره صدا بزن!

وقتی حرکت دیگه‌ای نمی‌کنه کف دستم رو به سر زانو هام فشار می‌دم و می‌خوام دوباره روی صندلی برگردم که از شونه‌هام نگهم می‌داره و صداش رو

درست کنار گوشم می‌شنوم:

- فکر نکن تو رو می‌فرستم وسط اون گروه خودم راحت می‌گردم؛ از لحظه ورودت یک نفس راحت هم نمی‌تونم بکشم. از ماهان جدا نشو و به حرف‌هاش

گوش بده؛ نمی‌خوام پیش‌ت بد قول بشم، تو باید از این مأموریت سالم برگردی! به خاطر قولی که من بهت دادم! به خاطر مادرت که فقط تو رو داره!

پلک‌هام رو باز و بسته می‌کنم که دوباره لب می‌زنه:

- نجات اون آدم وظیفه ولی جون تو هم برام مهمه!

دست‌هاش که از روی شونه‌هام شل می‌شه روی صندلیم جا می‌گیرم. حرف‌های آهی به شدت فکرم رو به بازی گرفته؛ آهی مگه نمی‌خواست اون مرده رو

نجات بده، چرا جون من اینقدر براش مهم شده؟

- گوشیت رو بده.

بدون نگاه کردن به صورتش گوشی رو به دستش می دم. کاور و پشت گوشی رو در می آره و یک قطعه ظریف و کوچیک رو با چسب به پشت جلد گوشی

می زنه.

- این قطعه قابل ردیابی نیست و حجمیم نداره، فقط ما می تونیم رد گیریش کنیم. هر جا رفتی گوشیت با خودت ببر.

سری تکنون می دم و آهی ساعتش رو نگاه می کنه. درون رو کامل باز می کنه و اشاره می زنه که پیاده بشم. نفس عمیقی می کشم و پشت سرش راه می افتم.

از کوچه ای که ون توش پنهان شده بود خارج می شیم و بعد از گذراندن درخت های تازه شکوفه زده ی سر کوچه وارد خیابون می شیم. توی حاشیه

خیابون چند قدم بیشتر راه نرفتیم که آهی از دستم می کشه و نگه می داره. گوشه ی چشم هام جمع می شه و با دیدن ماهان علت توقفش رو می فهمم.

اون طرف خیابون درست مقابلمون به ماشینش تکیه زده و از همین جا توی دلم آشوب به راه افتاده؛ ماهان می دونه و می دونسته دخترم!

- بیا گوشیت؛ چیزهایی که قبلاً گفتم یادت نره، وقت کمی برای پیدا کردنش داری. چیزی که برامون توی اولویته اثر انگشت اتابکه، علاوه بر اون، اون جا

گوشه‌ها رو تیز کن هر چیزی که می شنوی رو ریز به ریز بهم بگو.

باز هم بدون حرف سری تکون می‌دم. گوشی رو کف دستم می‌ذاره.

- برو منتظرته.

باز هم از اون لبخند مهربون‌هاش می‌زنه ولی پشت لبخندش آرامش همیشه‌ش رو نمی‌گیرم، بدتر به هم می‌ریزم!

دوباره سری تکون می‌دم و گوشی رو توی دستم می‌گیرم که برم ولی محکم از مچ دستم می‌کشه.

- مگه لالی هی سر تکون می‌دی؟ یه کلوم حرف بزن بفهمم حالت خوبه!

نمی‌دونم چی می‌شه که آروم و بدون فکر کردن به چیزی می‌خندم.

- خوبم؛ قبلنم گفتم، اون مرد رو نجات می‌دم نترس، خراب نمی‌کنم.

دستم رو از بین انگشت‌هاش آزاد می‌کنم و بدون نگاه کردن به اطرافم از خیابون رد می‌شم. روبه‌روی ماهان می‌ایستم که تکیه‌ش رو از ماشین می‌گیره:

- چه عجبی دل کندين از هم!

چه می دونی تو از روابط ما؟ چه می دونی از اجباری که من رو کنار آهی نگه داشت و حالا شده تنها کسی که بهش اعتماد نصفه نیمه دارم؟ چی می دونی

تو!

سمت در راننده می رم. شاید رانندگی کردن بهتر از صم و بکم نشستن باشه!

- سوئیچ.

سوئیچ رو به سمتم پرت می کنه و توی هوا می گیرم. بین در نیم لای ماشین می ایستم و نگاه آخر رو به آهی می اندازم. دست به سینه همون طرف

خیابون ایستاده و نگاهمون می کنه. نگاهم رو ازش می گیرم و با گذاشتن عینکم روی چشم هام سوار می شم. دستی رو می خوابونم و فرمون هیدرولیک یک

دور کامل خیلی نرم زیر دستم می چرخه و ماشین باصدا از خیابون جدا می شه. تک بوق می زنم و حامی و پشتیبان این روزهام رو وسط خیابون رها

می کنم. الان دیگه آهی هم نیست؛ فقط من و تنها من!

بوی تند عطر ماهان که کل فضای ماشین رو پر کرده با عطر تلخم مخلوط شده و با عطر شیرین آهی تضاد عجیبی زده.

- کجا باید برم؟

آرنجش رو به پنجره که شیشه‌ش رو تخت خوابونده، تکیه می‌ده:

- فعلاً همین فرمون برو تا بهت بگم. بعد از گذروندن یه ترافیک روان به آخر خیابون می‌رسم و ماهان هنوز حرفی نزده.

- کجا برم؟

- یکم دور دور کنیم؛ بد نمی‌گذره!

خیلی اعصاب دارم اینم روش یورتمه می‌ره. فرمون رو نیم چرخ می‌زنم به راست و کنار خیابون می‌ایستم.

- مگه باهات شوخی دارم؟ بگو کجا؟

پوزخند می‌زنه.

- چیه با من خوش نمی‌گذره؟ فقط با آهی جون خوش می‌گذره که از کاشان تا شیراز ور دلش نشسته بودی؟

به رسم همیشه می‌خوام بهش بپریم ولی راه بهتری رو از آهی یاد گرفتم! چشم تو چشمش می‌شم و خیلی ریلکس کلمات رو پشت سر هم ردیف می‌کنم:

- آره، مشکلی داری؟

تک خنده‌ای می‌کنه.

- نه راحت باش کوچولو؛ پارتترته دیگه بالاخره یه سری وظیفه بر گردنته...

از درون دارم خود خوری می‌کنم برای زدن توی فکش ولی ظاهرم رو حفظ می‌کنم تا حرف‌هاش تموم شه.

- وظیفه ی تو هم محافظت از منه؛ نه فضولی توی چیزهایی که به تو ربطی نداره؛ یادت نره! حالا بگو کجا برم؟

گوشه‌ی لبش زیر دندونش می‌لغزه و دوباره آزاد می‌شه.

- برو خیابون (...)

دور می‌زنم و به سمت خیابونی که گفته حرکت می‌کنم. توی تمام مدت رانندگی فضای ماشین رو فقط سکوت پر کرده و حتی بوی عطرها مون هم دیگه

به گوش نمی‌رسه.

راهنما می‌زنم و جایی بین دو تا ماشینی که کنار خیابون پارک شدن ماشین رو به حاشیه می‌کشونم. انگشت شستم روی قفل کمر بند می‌نشینم و کمر بند

رو با دست به جاش هدایت می‌کنم، صدای ماهان برخلاف رقبت نگاهم رو از آینه به لب‌هاش می‌دوزه.

- از همین الان حواست باشه به هیچ وجه ازم دور نشی مگر این که مجبور بشی.

سری تکنون می دم و هم پاش می شم.

- تو می دونی چند مدت اینجاییم؟

- به تو بستگی داره؛ وقتی اثر انگشت اتابک رو بتونی گیر بیاری و نشونی از اون مرد پیدا بشه کار ما هم تمومه.

نگاهی به دیوارهای بلند و فلزهای تیزی که روی دیوار سوار شدن می ندازم و روی بوته های فلزی نگاهم به دوربین مدار بسته بین شاخه های فلزی می افته.

کنار گوشش می گم.

- مطمئنم دستشویی هاش هم دوربین داره!

می خنده:

- شک نکن.

می خوام حرف دیگه ای بزنم و بگم شما دو تا نابغه چه فکری برای این سوتی اعظم کردین که آیفون رو می زنه و مانع می شه.

- بچه های آهی این؟

ماهان کمی جلوی آیفون خم می شه و دقیقاً جلوی چشم دوربین نمایشی موهاش رو مرتب می کنه.



- تو که می‌دونی چرا می‌پرسی دیگه؟

صدای خنده‌ی مستانه‌ی آسنا ت اخم‌هام رو بهم می‌رسونه.

- هی پسر؛ این زبونتو کوتاه کن برات شر می‌شه!

گوشه لبش می‌پره و خنده‌ی کجی شکل می‌گیره.

- بزن در رو؛ استخاره هم به فاز خونیت نمی‌خوره بگم استخاره می‌کنی.

- تو آدم نمی‌شی.

در باز می‌شه و ماهان در آهنی رو با نوک انگشت‌هاش به سمت داخل هل می‌ده. از رفتار و کارهای مشخصه‌اش آشنایی کامل یا حداقل نسبی، نسبت به آدم‌ها

و ساز و کار اینجا داره. این که خیلی عادی و بدون چیز خاصی وارد شد نشون می‌ده بار اولش نیست این اطراف پیدا شده.

مرد قوی هیکل و چهارشونه‌ای که مثل مانکن‌ها ثابت سر جاش ایستاده و با اون عینک دودی روی چشم‌هاش به نقطه مقابل زل زده، کنج‌کاوم می‌کنه رد

نگاهش رو بگیرم و وقتی دقیقاً به نقطه‌ی هدف می‌رسم چیز خاصی نمی‌بینم!

گام‌هام رو تندتر می‌کنم و شونه‌به‌شونه‌ش می‌شم. توی حیاط عریض و طولی داریم راه می‌ریم که هر چند متری یک مرد به هیبت همونی که جلوی در

بود ایستاده و با ریز بینی محیط اطرافش رو می‌پاد. چشم‌هام روی نماکاری ظریف ساختمون و حرفه‌ی شریف آدم‌های داخلش تناسب می‌بنده. انگار که

مسیری بین جنگل کشیدن تا به یک کلبه وسط جنگل وصل بشی! حیاط نیست به عبارتی یک باغه. آب‌نمای متناسب و با دقت کار شده‌ش، سنگ ریزی

اون مسیری که داریم توش قدم برمی‌داریم و صدای آبی که نمی‌دونم از کجا می‌آد هم روحیه‌مو عوض می‌کنه هم متعجبم می‌کنه.

- خوشگله نه؟

- بدک نیست!

سرش رو به سمت بالا می‌گیره و سوت می‌زنه:

- پس خوبه لذت می‌بری؛ قراره یه مدت نه چندان کمی رو اینجا بگذرونی.

ضربه‌ای به پهلوش می‌زنم که صدای قهقهه‌ش بلند می‌شه.

به در ورودی اصلی می‌رسیم و باز هم دو تا غولتشن مقابلمون سبز می‌شن و اما این بار اسلحه به دست دیده می‌شن.

ماهان دستش رو به سمت در می‌گیره و خم می‌شه کنار گوشم.

- بفرمایین خانم! اول شما.

تازه آهی دست از سرم برداشته بود؛ حالا ماهان پیوست خورده به آهی و اون زنجیره نفس و بانو گفتن هاش! بابا ولم کنید، من دیگه اعصاب قدیم رو ندارم!

با زانو آروم توی شکمش ضربه می‌زنم که هم ازم فاصله می‌گیره هم دوباره می‌خنده.

- وحشی.

هنوز خنده‌های ماهان تموم نشده که یه عروسک خیمه شب بازی از نمی‌دونم کجا پرت می‌شه توی بغلش! دست‌های ماهان که دور کمر مترسک یعنی

ببخشید عروسک حلقه می‌شه و می‌گه " آروم باش ناری الان دوباه کیا بهت می‌پره " متوجه می‌شم قرار نیست این دختری سیریش بی‌خیالمون بشه تا

توی قبرم باهامون می‌آد!

دست به سینه چند گام جلوتر می‌ایستم که نبینمشون.

- ماهان نیومدیم اینجا دختر بازی، فکر می کردم می دونی اینو!

چند ثانیه طول می کشه تا ازم جلو بزنن.

- ناموساً؟ راه بیفت بابا از صد تا ارشاد بدتری تو؛ نمی داری دو دقیقه(...) کلاً می زنی تو حالمون.

از پشت سر نگاهشون می کنم. نارین جوری خودش رو به بازوی ماهان حلقه کرده انگار قراره شفاش بده یا این که می ترسه فرار کنه؛ هر چی دارم با خودم

فکر می کنم، غیر این دو حالت، حالت دیگه ای به ذهنم نمی رسه!

دامن کوتاهش، تاپ و آرایش عروس گونه اش نشون می ده اینجا خیلی راحتیه! توی ذهنم دامنش رو وجب می کنم؛ یک\_دو نه نمی شه دو تا؛ یک وجب و

نصف! یعنی چیزی حدود سی سانت! دنبالشون قدم برمی دارم. من موندم با این کفش های دوازده سانتی چطور اینقدر راحت توی راه رفتن خودش رو کج و

کوله می کنه تا عشوه و ادا بریزه! مدل راه رفتنش و پاهای کشیده و عریانش اذیتم می کنه و ترجیح می دم نگاهم رو بالا بکشونم. به کله مبارکش می رسم؛

موهاش به طرز عجیبی شبیه تیغ ماهی شده. به نظرم همون گیس آفریقایی بهتر بهش می خوره؛ بعدش هم باید تبعیدش کنن به آفریقا که چشمم دیگه

بهش نخوره! تنها دلیلی که باعث می شه زیر مشتش و لگد نگیرمش، ماهانه. کلاً با این دختر مشکلات عدیده دارم و میل شدیدی به خفه کردنش!

بالاخره مقابل اتاقی متوقف می شن و من بهشون می رسم. نارین به سختی از ماهان جدا می شه و با لب و لوجه آویزون بهش خیره می شه.

- زود بیا نانا!

یک مدت ندیدمش ورژنش بروز رسانی شده گویا؛ نانا! دیگه چه صیغه ایه اونم با این سبک گفتن که لبهاش رو غنچه می کنه و هزارتا قر و غمزه به صداش

می زنه. نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می ندازم و دیگه نمی تونم پوزخند صدا دارم رو بیشتر از این کنترل کنم. منتظر ماهان نمی مونم و با تقه زدن به در

وارد می شم. دو قدم وارد اتاق می شم و صدای جیغ مانند نارین رو هم می شنوم.

- ماهان چرا چیزی بهش نمی گی؟ مدام داره مسخره می کنه و تو عین خیالتم نیست!

نانا! عشقولی گفتن هاش کم بود نانا هم اضافه شد الان دیگه دقیقاً مطمئنم فلج مغزیه!

همیشه داستان همینه، من حرف بار نارین می کنم، اونم شکایت می کنه و ماهان سکوت! از تکرار مکررات جدا می شم و کل حواسم رو به اتابک می دم،

اتابکی که روی مبل تک نفره توی اتاقش نشسته و پا روی پا انداخته. روی مبل دو نفره با فاصله ازش می نشینم.

- بالاخره آهی تونست ازت دل بکنه و یه چند روزی به ما قرضت بده!

از کفش هاش به چشم های شرورش و لب های به ظاهر همراه با لبخندش می رسم. عادت همیشهم رو توی روابط حفظ می کنم و سکوت می کنم تا طرف

مقابلم به حرف بیاد و خودش رو بهم بشناسونه:

- چند ساعت دیگه یه محموله داریم، آماده ای؟

چه بهتر که زودتر کارها رو به سرانجام برسونیم و از این دیوونه خونه راحت شیم. طبق گفته ی آهی باید توی این جابه جایی محموله ها اعتماد اتابک رو به

دست بیارم که به عنوان نیروی ثابت گروهش نگهم داره و بتونم توی کارهاش سرک بکشم.

سری به نشانه ی تأیید تکون می دم:

- محموله چیه؟ کی و کجا شروع می شه؟ چند تا ماشینیم و...

دارم سوال‌هایی که باید جوابشون رو بدونم رو می‌پرسم که ماهان بین حرفم می‌آد:

- بهت پیشنهاد می‌کنم بار اول و آخرت باشه همچین سوال‌هایی رو از اتابک خان می‌پرسی، زیاد با این سوال‌ها جور نیستن.

ماهان توی فاصله‌ی چند سانتیم جای می‌گیره و اتابک کمی خودش رو به جلو خم می‌کنه:

- قربون آدم چیز فهم. فقط...

کمی مکث می‌کنه:

- یکم از پارتنر آهی فاصله بگیر، ناراحت می‌شه!

تک‌تک جملات اتابک زهر داره و زهرش به جون آدم می‌زنه. چون به، به اصطلاح دخترش روی خوش نشون ندادم حالا داره این حرف‌ها رو می‌زنه، اون

هم توی یک محیط مثلاً کاری!

دستم که روی مبله شکلی شبیه مشت می‌گیره به خودش، قبل از کامل شدن مشت، دست ماهان روی دستم رو می‌پوشونه.

- من و کیا قبل از این حرفا رفیق بودیم، جای نگرانی نیست.

انگار که نه انگار چیزی شنیده باشم. سر پا می‌ایستم.

- حالا که اینطوره و قرار نیست تا لحظه شروع از چیزی خبر داشته باشم، چند دقیقه قبل از برنامه خبرم کنید. حرف دیگه‌ای هست؟

نمی‌دونم اسم این رفتار رو توی همچین موقعیت خطیری چی می‌ذارن ولی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، از حرف کنایه‌دار خوشم نمی‌آد. حرف باید راست و

درست زده بشه. بشکنی توی هوا می‌زنه و از مبلش دل می‌کنه. چند قدم کوتاه و آرام برمی‌داره تا روبه‌روم متوقف بشه. هم زمان با سکون کفش‌هاش

مردی سینی به دست کنار دستش می‌ایسته. نگاهم مستقیم به چشم‌هاشه و چیز زیادی از بقیه‌ی محیط اطرافم نمی‌بینم. دست می‌ندازه به کمر یکی از

لیوان‌های داخل سینی و جام رو جلوی صورتم نگه می‌داره:

- خیلی عجله داری، بودی حالا. یکم خوش بگذرونیم.

یاد قولی که مدت‌ها قبل شکستم و رفتار مادرم می‌افتم. این بار دیگه نمی‌شکنم و ماهان شاهدیه که می‌تونه با تأییدش کمک حالم باشه:

- معده‌م حساسه نمی‌تونم بخورم؛ شما بخوری انگار ما خوردیم.

جام به لب‌هاش نزدیک می‌شه و بی‌مقدمه می‌گه:



- خواست باشه اینجا آهی ای در کار نیست، طرف حسابت منم. نمی دونم آهی چه جوری باهات کار کرده ولی من راننده‌ای می‌خوام که کور باشه و کر و

فقط از من فرمان بگیره.

حرف‌های سام جلوی چشم‌هام زنده می‌شن. جالبه توی تمام مدتی که برای سام کار کردم و قرار بود کور و کر باشم آهی کلی اطلاعات بهم داد، حالا هم

که اینجا قراره گوش‌هام تیز باشه برای شنیدن یک سری حرفا و چیزهایی که می‌تونه جون اون مرد رو نجات بده:

- شک نکن توی این مورد. من فقط یه راننده‌م که سرم توی لاک خودمه.

عقب گرد می‌کنه و لیوان به دست ازم دور می‌شه:

- می‌تونید برید فقط می‌خواستم ببینمتون.

این همه هلک و هولوک ما رو کشونده اینجا که فقط می‌خواسته ببینمتون؟ خوبه قبلاً دیده دو تامون رو؛ چه زود دلش تنگ شده! دست راستم رو توی

جیبم فرو می‌برم و با دست چپم در رو باز می‌کنم. در کامل باز نشده و نیم لاست که نارین عین جن بوداده پشتش نمایان می‌شه. ماهان رو به بیرون هل

می‌دم:

- جمع کن اینو از اینجا، امروز زیاد روی ریتم نیستم.

- تو کی روی ریتمی عزیزم بگو ما همون موقع مزاحمت بشیم؟

متنفرم از این که کسی مخاطبم نباشه و جوابم رو بده! خیلی ریلکس و بدون هیچ حرفی کنارش می‌ایستم و کنار گوشش خم می‌شم. وقتی ازش فاصله

می‌گیرم کل صورتش از خشم سرخ شده.

ماهان بهم تنه می‌زنه و هم زمان که داره نارین رو صدا می‌زنه ازم می‌پرسه:

- چی گفتی بهش؟

بی‌خیال شونه بالا می‌ندازم و با صورت بی‌حالت جواب می‌دم:

- هیچی فقط چند تا از ویژگی‌های هاش رو به زبون خودم براش توصیف کردم که حساب کار یه چیزایی دستش بیاد.

با این حرفم نارین بغض می‌کنه و باز عین سیریش می‌چسبه به بغل ماهان:

- نانا! بهم حرف بد زد!

نانا و زهرمار! خرس قطبی اندازه‌ی ننه‌ی من سن داره تازه یاد عروسک بازی افتاده، شیطونه می‌گه چند تا حرف دیگه بارش کنم ولی دلم برای ماهان

می‌سوزه که باید وایسه به شر و ورهاش گوش بده.

ازشون فاصله می‌گیرم به مقصد حیاط و توی راه رفتن با صدای نسبتاً بلندی می‌گم:

- ماهان من بیرونم، زودتر این مترسکتو...

می‌ایستم و برمی‌گردم طرفش:

- منظورم همون عروسک خیمه شب بازیه، زودتر بسته بندیش کن بره رد کارش. معلوم نیست کی بهمون آماده باش بدن.

مسخره‌ترین چیز برام اینه که کسی خودش با دست‌های خودش ارزشش رو پایین بیاره و این خودزنی توی رفتار نارین به وضوح و به وفور دیده می‌شه.

درسته ماهان هم‌پاش می‌شه ولی نه تا حدی که نارین داره خودش رو به حراج می‌زنه. اونقدری که از این موجودات بی‌ملاحظه که گند می‌زنن به اسم

دختر متنفرم؛ از یک متجاوز به عنف متنفر نیستم! دلایلش هم عوض کردن و بیشتر مواقع خراب کردن دید جنس مرد نسبت به زنه! توی مسائل تجاوز به

عنف کمی؛ فقط کمی سر و کله بجنبونی متوجه می‌شی کرم از خود درخت بوده! بگذریم از موارد خاصی که مرده خودش مریضه یا با نقشه‌ی قبلی وارد

شده ولی توی خیلی از رابطه‌هایی که بعداً دخترها مدعی می‌شن راضی نبودن، خودشون نخ اولیه رو داده بودن!

نفس عمیقی می‌کشم و با کشیدن دست‌هام به طرفین کمی از خستگی‌م رو به در می‌کنم. چند دقیقه‌ست توی حیاط دارم قدم می‌زنم ولی هنوز سر و

کله‌ی ماهان پیدا نشده. تا حالا ازش خبری نشده دیگه هم خبری نمی‌شه، معلوم نیست باز این عفریته کجا برداشته بردتش! فقط امیدوارم گندی که

سیاوش توی خونه‌ی سام زد تکرار نشه! این بار دیگه به قول اتابک آهی‌ای نیست که جمعش کنه. پا روی سبزه‌های کوتاه قد می‌ذارم و وارد باغ می‌شم.

درخت‌های سبز و بلند من رو به یاد کوهنوردی‌های باباکوهی می‌ندازه. از مسیری که بالا می‌رفتیم بیشتر سنگ بود و کوه؛ هر چند سرسبزی و درخت هم

کم نداشت ولی مسیر برگشتش محشر بود، یک قسمتش کلاً از بین درخت‌ها می‌گذشت و شیب زیاد کوه اصلاً آدم‌رو نبود ولی خب مزه پایین اومدن از

اونجا می‌ارزید به خطرات سُر خوردن‌هاش. جایی درست بین درخت‌های تازه شکوفه زده‌ی هلو صندلی گهواره‌ای عسلی رنگی گذاشته شده. از همین فاصله

قیمتی بودن صندلی توی چشمه، بدون اهمیت به این که این صندلی شخصیه و امکان داره صاحبش اتابک باشه و از این کار خوشش نیاد و برام دردسر

بشه، پاهای خسته‌م رو بهش می‌رسونم و با نشستن روش قسمتی از خستگی‌م رو رفع می‌کنم. صدایی از درون بهم نهیب می‌زنه که این کارم بوی خوبی

نداره، من هم از روی لجبازی لم می‌دم روی صندلی و دست به سینه چشم‌هام رو می‌بندم. هنوز افکارم حول رفتار نارین می‌گرده، نه تنها نارین، بلکه همه‌ی دوست دخترهای بچه‌ها. خیلی وقته دارم به این فکر می‌کنم چه چیزی می‌تونه یه آدم رو

به این مرحله برسونه؟ راحت دارن به پسرها سرویس می‌دن بدون هیچ محدودیتی! چرا باید تا این حد خودشون رو پایین بیارن که بشن سرگرمی؟ صرفاً

بشن یکی از چند تا دوست دخترهای پسرها؟ آمار دوست دخترهای ایمان و دخترهای رنگ و وارنگی که سیاوش باهاشون لاس می‌زنه از دست خودشونم

خارجه!

جالبی داستان برام اون قسمتی که حتی خودشون هم قبول کردن که فقط یک رابطه دوست دختری دوست پسری دارن، یعنی نارین، آتاناز و همه‌ی

بقیه‌ی دخترها در جریانن که هیچ وقت دوست پسرهایشون برای ازدواج روشون حساب نمی‌کنن! می‌دونن و اینجوری وا می‌دن. بیشتر حرص می‌گیره از

این ساده بودن‌ها و ارزون فروختن‌ها! چی رو به چه قیمت کمی می‌فروشن!

دلم می‌سوزه از این گدایی محبت، که دختر باید همه جور از خودش خرج کنه و مایه بذاره برای صرفاً بودن این شخص مذکر! حجم آرایش روی صورت

نارین و این‌همه به خودش رسیدن‌ها نمونه کوچیکی از خودش خرج کردنه، از بدنش، از زیبایی‌هاش، احساسات لطیف زنانه‌ش، زنانه‌هایی که صرفاً قربانی

هوس می‌شن! و به این آسونی قابل برگشت نیستن و مدام توی عذابن!

دستی به بدنم می‌خوره و سرمای بدی از بدنم می‌گذره. بوی گند معروف عطرش بینیم رو می‌سوزنه و سعی می‌کنم از جام بلند بشم ولی باز هم دست‌وپام

قفل کرده و نمی تونم جُرم بخورم. می خوام جمله ی توی ذهنم رو به زبون بیارم ولی زبونم  
ثقیل شده و فقط اصوات بی معنی از گلویم خارج می شه، که اون

هم اونقدر ضعیفه که حتی خودم هم نمی شنومش چه برسه به این که کسی از وسط این  
باغ بتونه بشنوه! ذهنم رو یک جا متمرکز می کنم و با تمام توان

مونده توی بدن فلج شده ام، زور می زنم برای حرکت ولی صدای نحسش دوباره کل تنم رو  
سست می کنه:

- چرا می ترسی؟ فقط می خوام یکم بازی کنیم با هم!

هه! فکر کرده با بچه طرفه! من بیست و دو سالمه کور خونده بتونه گولم بزنه! دستش که  
روی سرشونه می نشینیه آه از نهادم بلند می شه، دوباره داره

موفق می شه... لعنت به منی که اونقدری ضعیفم و قدرت ندارم که بزمنم زیر دستش. تمام  
درد و فریادم رو توی گلویم جمع می کنم و برای آخرین بار داد

می زنم؛ باز هم، باز هم بی فایده ست. التماس چشم هام هم نمی تونه جلوی پیشرویش رو  
بگیره:

- آروم باش، زود تموم می شه. فقط یه کوچولو باهم بازی کنیم تا مامانت برگرده بعد میری.

لبخند کریهش و صدای زمزمه‌وارش کنار گوشم:

- به مامان چیزی نگیا، اون الان خودش به اندازه ی کافی حالش بده، از بازی کردن ما هم خوشش نمی‌آد، اگه بفهمه دعوات می‌کنه.

جمله‌ش توی ذهنم تکرار می‌شه، مامانت چیزی نفهمه... چیزی نفهمه...

کور خوندی آشغال، بذار مامانم بیاد بهش می‌گم داری اذیتم می‌کنی. همه چیز رو می‌گم.

هر کاری می‌کنم زبونم باز هم بی‌حرکته، کاش می‌تونستم زودتر حرف بزنم و به مامان بگم! کاش زودتر تموم می‌شد این اجباری که خودمم نمی‌فهمم

چی! از این کارها چی بهش می‌رسه؟ چشم‌هام رو می‌بندم و حسرت می‌خورم که ای کاش می‌تونستم لااقل گریه کنم. کاش می‌تونستم بغض کنم ولی

افسوس که محکومم به سکوت و سکوت، خیلی درد داره که زجر بکشی، نابود بشی ولی حتی نتونی بغض کنی! خیلی حرفه‌ها من حتی نمی‌تونم بغض

کنم، گریه پیشکش!

با هین بلندی که می‌کشم چشم‌هام باز می‌شن. نفس نفس می‌زنم و نگاهم به یقه‌م می‌افته که عرق از گردنم راه گرفته به سمت قفسه سینه‌م. دستی به



چشم‌هام می‌کشم و سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم. لعنت به این کابوس‌هایی که نمی‌دونم چی ازم می‌خوان. اصلاً دختر توی کابوس کیه؟ اگه منم چرا

چیزی یادم نمی‌آد؟ اگر هم یکی دیگه‌ست پس تو خواب من چیکار می‌کنه؟

- خوبی کیا؟

در برابر صدا زدن‌های ماهان جوابی نمی‌دم هنوز صدای کوبش‌های عصبی قلبم توی گوشمه و چشم‌هام بسته‌ست که بوی عطر تند ماهان به بینیم می‌زنه

و حس می‌کنم فاصله‌مون کمتر از چند سانته. چشم‌هام رو به سرعت باز می‌کنم و دست تخت سینه‌ش می‌زنم.

نفس‌هام سنگین شده و اجازه‌ی حرف زدن بهم نمی‌ده. با وجود حال خرابم لب‌های خشک شده‌ام رو تگون می‌دم:

- برو عقب کجا داری می‌آی؟

خشم صدام باعث می‌شه کف دست‌هاش رو به سمتم بگیره و آرام عقب بره. هنوز کامل عقب نرفته که یاد دوستی‌ها و مراقبت‌های این مدتش می‌افتم؛

دست می‌ندازم به یقه پیراهنش و به خودم نزدیکش می‌کنم. به یاد رفاقت کیا و ماهان، پیشونیم رو به قفسه سینه رفیقم تکیه می‌دم. چشم‌هام رو می‌بندم

و هنوز هم که هنوز عرق از سر و صورتم شره می‌کنه. آروم پیچ می‌زنم:

- کسی که من رو توی این حال ندید؟ منظورم به جز دوربین‌هاست!

نفس گرمش به گوش داغ کرده‌م می‌زنه:

- هیش آروم باش، چیزی نیست.

خیلی دوست دارم آروم باشم ولی روحم توی عذاب، یه عذاب شدید. نمی‌تونم به یه ثبات برسم و چشم‌هام رو باز کنم.

- اینجا اصلاً جاش نبود، لعنتی.

- آب می‌خوای؟ بگم بچه‌ها بیارن؟

لباسش رو بین انگشت‌هام، مضمتم می‌کنم:

- نه نه نمی‌خوام کسی اینجوری ببینتم.

دست گرمش که روی کمرم می‌نشینه تنم می‌لرزه؛ مرد لباس مشکی توی نظرم مجسم می‌شه. دستش رو از کمرم کنار می‌زنم و خودم هم سریع ازش

فاصله می‌گیرم.

قبلاً نسبت به لمس ماهان حساسیت شدید نشون نمی دادم ولی حالا هنوز صحنه های چند لحظه قبل جلوی چشم هامه و نمی تونم آروم و بی تفاوت باشم.

دستی به چونه ش می کشه و کمی ازم فاصله می گیره:

- فکر نکنم با این وضعیت بتونی رانندگی کنی.

کابوسی که چند دقیقه باهاش گلاویز بودم، انرژی زیادی ازم گرفته ولی الان وقت نشون دادن ضعف از خودم نیست. دست کم جونم رو مشت می کنم و

ازش برای سر پا شدن کمک می گیرم. سعی می کنم نفس های عمیق بکشم و وضعیتی که الان توشم رو بهتر هضم کنم:

- رفت با تو، برگشتو من هستم.

سرم که گیج می ره جلوی چشم هام تار می شه. چشم هام رو می بندم و سرانگشت هام رو به کناره های چشمم فشار می دم.

- می خوای این بار با آهی برم...

دستی به بینیم می کشم و قبل از این که جمله ش رو کامل کنه راه می افتم:

- تو ماشین منتظرم، نارینو راهی کن زود بیا.

جلوی لتلت (تلوتلو خوردن) زدنم رو می گیرم و با محکم ترین قدم ها مسیر طولانی تا رسیدن به ماشین رو طی می کنم. به ماشین که می رسم یادم می افته

آخرین بار کلید رو دست ماهان داده بودم. سمت شاگرد راننده پشت به در تکیه می دم و پاهام رو ضربدري روی هم می دارم. کم کم سنگینی نفسم کمتر

می شه ولی هنوز گیجی و گنگی توی تنمه. این بار چندمه دارم این کابوس ها رو می بینم؛ هر بار که دارم امیدوار می شم تموم شده و دیگه سراغم نیاد

فقط کافیه یه فشار عصبی شدید بهم وارد بشه و تمام کاسه کوزه ها رو بکوبه بهم بشکونه! صدای قدم هایی درست کنارم متوقف می شه. اگه ماهانه چرا کنارم وایساده؟ باید بره پشت فرمون؛ اگه یکی دیگه ست چیکارم داره؟ پلک هام که از هم

فاصله می گیرن اسم روی صفحه گوشی توی دست ماهان، بهم دهن کجی می کنه. گوشی رو توی هوا تگون می ده و متوجه ام می کنه با من کار داره.

دلم می خواد تمام عصبانیتم از پیراهن مشکی رو سر ماهان خالی کنم! زیر لب فحشی نثارش می کنم و گوشی رو بین انگشت های لرزونم می گیرم:

- الو؟

از صدای حرف زدنش با اطرافیانش مشخصه باز هم توی کارتینگه و درگیر کارها و هماهنگی‌های اونجاست. چند لحظه طول می‌کشه تا جوابم رو بده:

- پشت رل نمی‌شینی.

با شنیدن جمله‌ش دنبال ماهان می‌گردم ولی آب شده رفته کف خیابون. گلوی خشک شده‌ام رو تر می‌کنم:

- چیزی نیست؛ یه خواب دیدم الانم خوبم.

از حجم سر و صدای اطرافش کم می‌شه و صدای بسته شدن در رو می‌شنوم.

- ماهان بچه نیست که با " چیزی نیست " بترسه، وقتی رسیده بالا سرت حالت خیلی بد بوده!

- خوبم، زیادی بزرگش می‌کنه. من مسیر برگشتو می‌روم تا اون موقع صد دور سالم سر جاش می‌آد.

صداش بلند می‌شه و جدی:

- آها بفرمای خودتم می‌دونی حالت خوب نیست؛ دیگه رو حرف من حرف نمی‌زنی. همونی که گفتم شما پشت انگشت کوچیکه‌تم رُلو لمس نمی‌کنه!

می‌خوام خودم رو ثابت کنم و بهش اجازه نمی‌دم به خاطر یه خواب منو ببره زیر سوال:

- اصلاً به تو چه، من از اتابک دستور می‌گیرم.

صدای تک خنده‌ش تا اینجا می‌آد:

- پس بشین تا دو دقیقه دیگه همه چیو کنسل می‌کنم. اون موقع می‌فهمی تو آدم منی یا اتابک.

تکیه از ماشین می‌گیرم:

- آهی بسه!

- چیو بسه؟ فشار برنامه‌ای که داری همین جوری اونقدری بالاست که سالم باشی کم می‌آری چه برسه به الان که از حرف زدنت مشخصه منگی.

- گفتم تمومش کن.

صداش جدی‌تر و بلندتر از قبل جواب می‌ده:

- بس نداریم، یا خودت به زبون خوش بی‌خیال می‌شی یا زنگ می‌زنم به اتابک.

دیگه داره انگشت می‌کنه تو لونه‌ی گفتار:

- امیرعلی تمومش کن؛ من می‌فهمم چیکار می‌کنم.

سکوت آهی فکرم رو به کار می‌ندازه؛ من آهی رو به اسمی صدا زدم که چند ساعت پیش بهش گفتم باهاش راحت نیستم!

از سکوتش استفاده می‌کنم.

- من خودمو بهتر می‌شناسم. چیزی نمی‌شه؛ اعتماد کن.

نمی‌ذارم چیزی بگه و گوشی رو قطع می‌کنم.

خیلی طول نمی‌کشه تا ماهان رو از طرف دیگه جاده ببینم؛ در حالی که موهای ریخته شده توی پیشونیش رو کنار می‌زنه از خیابون رد می‌شه. قیافه‌م رو

که می‌بینم ریموت رو می‌زنه و سوار می‌شیم. پلاستیکی رو به دستم می‌ده:

- دو ساعت آهی جونت داشت سفارشت رو می‌کرد؛ بگیر بخور تا ور نیفتادی!

همین چند لحظه پیش داشت به من می‌گفت بی‌خیال شم؛ قبلش به ماهان گفته کاکائو و نوشیدنی خنک و این چیزها بخره برام؟

نگاه بی‌خیالی به وسایل داخل کیسه می‌ندازم:

- چین اینا؟

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه:

- ویار دونه‌ی جیگر آهی!

قیافه‌ش رو هم زمان کج و کوله می‌کنه هم خنده‌م می‌گیره هم عصبی می‌شم با مشت می‌کوبم توی بازوی برهنه‌ش:

- تو یکی آدم باش.

عینکش رو روی موهایش می‌ذاره:

- طبق آخرین بررسی‌ها آدم بودم نمی‌دونم الان چی محسوب می‌شم.

با چشم به کیسه‌ای که توی بغلم انداخته اشاره می‌زنم:

- آهی داشت سعی می‌کرد منو قانع کنه رانندگی نکنم بعد اینا رو سفارش داده؟

شونه بالا می‌ندازه و استارت می‌زنه:

- می‌دونستیم از خر شیطان نمی‌پری پایین؛ اساساً به شیطان گفتم زکی؛ من هستم

شما برو یه چرت بزن.

سر پر دردم رو به صندلی تکیه می‌زنم و می‌چرخم به سمت پنجره. سرعت لحظه‌به‌لحظه

بالا می‌ره و من هم به بیرون زل زدم و دارم سعی می‌کنم بعضی

چیزها رو فراموش کنم. دستی به حالت تق‌تق به بازوم می‌خوره.

- پاشو اینا رو بخور و گرنه همین جا پرت می‌کنم پایین.

دست راستم رو روی بازوی چپم بالا و پایین می‌کشم:

- کدخدا ول کرده شاقلی بی‌خیال نمی‌شه.

نمی‌فهمم چی می‌شه فقط تا نزدیکی شیشه پرت می‌شم و برمی‌گردم با کمر محکم به

صندلی می‌خورم. شانس آوردم فقط نیش ترمز زد، اگه با این



سرعتش ترمز می زد الان کف خیابون پهن بودم!

- بلد نیستی برونی مجبور نیستی بشینی پشت فرمون. تو تخصصت بیشتر توی همون گاریه.

- تو حرف دهننتو بفهم لازم نیست به فکر رانندگی من باشی. این کوفتیا رو هم زودتر بخور نازکشت فعلاً سرش به یه آخور دیگه بنده!

یه بررسی سریع می کنم و دستی رو می کشم که ماشین وسط خیابون تقریباً خلوت یه نیم گردش می کنه و با صدای جیغ آشنای لاستیک ها متوقف

می شه. تنه رو می کشونم سمتش و چهره به چهره توی چند میلی متریش هجی می کنم:

- ببین منو! دوس دخترای (... ) رو با من اشتباه نگیر. رابطه من و آهی به خودمون مربوطه، فضولیش به هیچ کس نیومده نه تو نه اتابک نه هیچ کره خر

دیگه ای. کارتو بکن بی صدا؛ بذار رفاقتمون بمونه سر جاش.

منتظر جوابشم که دستش بدون لمس تنم روی کمر بندم می نشینه و لب هاش می خندن:

- خوبه داشتم بهت شک می کردم؛ الان مطمئن شدم سالمی نه این که از عصر سر این موضوع بهم نپریده بودی نگران حال روحیت بودم!

دیوانه! انگار روش آهی بیشتر به درد خودش می خوره یا شایدم هنوز برای من زوده ازش استفاده کنم! اهمیتی به دستش نمی دم و می خوام کامل برگردم

سر جام که توی همون حالت نگهم می داره. خودش کمی جلوتر خم می شه و باز دوباره سر جاش برمی گرده. منتظر می مونم ببینم می خواد چیکار کنه. با

دست آزادش قوطی رانی رو به دستم می ده:

- چهار دقیقه وقت داری همه محتویات این کیسه رو بخوری و گرنه همین جا کنار خیابون می ذارمت آشغالی بیاد ببرت. نه آهی می شناسم نه اتابک،

می شناسی منو دیگه، کله خر تر از من خودمه.

مستقیم توی چشم هاش زل می زنم.

- کمرمو ول کن می خوام بشینم!

- شرمنده تم اول میل بفرمایین سپس بترمگین.

توی همون حالت با وجود تقلا هام نگهم می داره تا همه چیزهای داخل کیسه رو تموم می کنم و بعد خودش دستش رو از کمر بندم می کشه و راحت سر

جاش می نشینه.

چشم‌هاش رو توی حدقه می‌گردونه:

- کی می‌شه یه حرفی بهت بزنن و مثل یه انسان بهش گوش کنی؟ کمرم پیچ خورد چند دقیقه توی اون حالت مجبور شدم نگهت دارم.

پا روی پا می‌ندازم:

- مجبور نبودی تو هوا نگهم داری، روی زمینم می‌تونستی حرفتو عملی کنی.

استارت می‌زنه و دستش روی دکمه‌ی انتهایی ترمز دستی جا می‌گیره.

- کاش می‌تونستی از بیرون خودتو ببینی که...

حرفش رو نصفه می‌ذاره و با سرعت گرفتن از کوچه خارج می‌شه. یکم سردردم بهتر شده و کم‌کم داره فکر خشک شده‌ام به کار می‌افته. صندلی رو به

عقب هل می‌دم و پاهام رو بالا می‌آرم و روی داشبورد جاشون می‌دم:

- قرار کجاست؟ کس دیگه‌ای هم قراره بیاد؟

مسیر رو کج می‌کنه و به سمت یکی از محله‌های بالا شهر می‌ره:

- نه خودمون دوتاییم، از یه خونه تو خیابون (...) باید یه بسته رو تحویل بگیریم و برای اتابک ببریم.

سری بالا پایین می‌کنم و از آینه‌ی بغل بیرون رو از نظر می‌گذرونم.

با پایین اومدن سرعت ماشین توی جام صاف می نشینم و اطرافم رو می پام:

- دارم می رم بسته رو بیارم، بیا این طرف بشین.

با پیاده شدن ماهان خودم رو به سمت صندلی راننده می کشونم. نگاه تیز شده ام رو به آپارتمان ته کوچه می رسونم. زنگ واحد زده می شه و با رد و بدل

شدن چند جمله که نمی دونم چی هستن ماهان به درخت کنار ساختمون تکیه می ده و دست به جیب منتظر می مونه. برای گرم کردن سر خودم دستم

روی فرمون چرم می لغزه. با باز شدن در ورودی آپارتمان و بیرون اومدن زن خنده رو ماهان از درخت تکیه می گیره و فاصله بینشون رو به کمک چند قدم

پر می کنه. عروسک بزرگ قرمز رنگ رو از زن می گیره و تظاهر می کنه به تشکر. دستم از فرمون به پایین سقوط می کنه و سوئیچ بین انگشت هام چرخ

می زنه. حواس ماهان به عروسک توی بغلشه که به یک پیرمرد خمیده تنه می زنه و بالاخره سوار ماشین می شه. برای خروج از کوچه دنده عقب می گیرم.

توی آینه وسط اطرافم رو چک می کنم و وقتی به سر کوچه می رسم با کف دستم فرمون می چرخه و بعد با سرعت وارد خیابون می شم:

- توی مرز برون، نه تند که بگیرنمون. گواهینامه نداری بدتر شر می شه، سرعتت پایین نباشه.

می گم ماهان کمک راننده نیست؛ می گن نه!

"تو راننده اصلی ای، ماهان کمکی!" اگر فقط یه کمک راننده ست چرا دستور می ده بهم؟

تمام مسیر برگشت رو جوری که گفتم می رونم و مسیرها رو با کمک اولین تمرین سیاوش جوری انتخاب می کنم که به ترافیک و پلیس نخوریم و توی

کمترین زمان ممکن به مقصد برسیم.

نزدیکی های رسیدن به اتابک ماهانی که دو دستی به خرس چسبیده رو صدا می زنم:

- خوش حال، الان چی کار کنیم؟

سرش رو جلوی صورت عروسک کج و کوله می کنه:

- چیه چی کار کنیم؟

و پشت سرش به گوشش و دهنش اشاره می کنه و بعد نامحسوس انگشتش رو افقی روی خط میانی لبش می کشونه. نزدیک ترین حدسی که می تونم بزنم

اینه که امکان داره شنود یا دوربین توی عروسک جاساز شده باشه. جمله‌م رو عوض می‌کنم و دیگه پی این قضیه رو نمی‌گیرم. خودشون دو تا حلش

می‌کنن.

- خسته‌مه، می‌خوام بدونم بعد از تحویل؛ کار دیگه‌ای داریم یا نه؟

لبخند نامحسوسی می‌زنه با توقف ماشین دستگیره رو تکون می‌ده:

- نوچ تمومه دیگه. ولی این دست گرمیه، اصلِ کاریا هنوز مونده.

باهم دیگه پیاده می‌شیم ولی اشاره می‌کنه که توی ماشین برگردم:

- بمون می‌آم.

روی سقف ماشین خودش رو به سمت می‌کشونه:

- پشت فرمون آماده باش اگر دیدی چیزی اطرافت غیر طبیعی فقط برو، به چیزیم فکر نکن.

باشه‌ام رو که می‌شنوه عروسک رو بغل می‌گیره و راه می‌افته. طبق گفته‌اش از توی ماشین حواسم بهش هست و همه چیز رو زیر نظر می‌گیرم. دستم روی

پامه و نزدیک ترین فاصله به سوئیچ ماشین. یک لحظه نگاهم از تک تک ماشین ها و آدم های اطرافم گرفته نمی شه تا ماهان با اون ژست خاص راه رفتنش

توی ماشین برمی گرده.

می خوام در مورد هشدارش به سکوت بپرسم که با سرفه ای متوجه می کنه که باید رعایت کنم! و مسئله جدی تر از این حرف هاست ولی تا کی باید

سکوت کنم؟ چطور تا رسیدن به اون خونه چیزی برای رعایت نبود حالا اینقدر امنیتی شد؟ نکنه جایی سوتی دادیم و خراب کردیم و حالا تازه فهمیدن!

- برو خونه تیمی!

تنها خونه تیمی که می شناسم خونه ی آهییه؛ پس بدون سوال دنده رو جا می زنم و حرکت می کنم.

با ورودمون به آپارتمان و توقفمون جلوی واحد آهی، ماهان چند تقه آهنگین به در چوبی می نوازه و خیلی طول نمی کشه که آهی توی چهار چوب پیداش

بشه:

- چه خبر؟

- همونی که بهت گفتم...

حرفش رو نصفه می‌ذاره و انگشتش سریع بین چشم(دوربین) و گوشش(شنود) می‌دوه.

آهی سری به بالا و پایین تگون می‌ده و با رفت و برگشت سریع به واحدش، دستگاهی رو با خودش همراه می‌کنه. به من اشاره می‌زنه:

- پاهاتو به اندازه‌ی سرشونه‌هات از هم باز کن.

رفتار هر دوشون اونقدر عجیبه که مشخصه به یکی مون شنود وصل شده؛ حالا کار کیه و کی بوده نمی‌دونم! دستگاه رو توی تمام بدنم می‌گردونه و وقتی

هیچ هشداري حس نمی‌کنه. لب می‌زنه "پاکه" و به سمت ماهان می‌ره. این بار دیگه آهی حرفی نمی‌زنه و ماهان خودش پاهاش رو فاصله می‌ده و

دست‌هاش رو از دو طرف جوری باز می‌کنه که با بدنش زاویه ۹۰ درجه می‌سازه. دستگاه جای جای بدنش رو می‌جوړه و با دراومدن صداس جایی نزدیک

کمرش، اخم‌های آهی درهم می‌شه. مطمئنم الان خون‌خونش رو می‌خوره. کی به ماهان چیزی وصل کرده و چرا؟

با پنس شنود رو پیدا می‌کنه و جلوی چشم‌هاش می‌گیره. شی اونقدر ریزه که اندازه یه نقطه‌ست:



- قرارمون این نبود؛ اگه همکاری می خواین باید اعتماد کنید. قبلنم گفتم هر کاری کنید من قبل از این که توی فکرتون تشکیل بشه توی نطفه خفه‌ش

می‌کنم. اول با ماشین تعقیب می‌کنید و بعد یکیو می‌فرستین وسط خیابون بهش تنه بزنه و شنود وصل کنه؟ مگه با بچه طرفین؟

اعتبار من آهی کافیه برای هر نوع اعتمادی؛ اگر نمی‌تونین، بی‌خیال همه چی بشین! حرف‌هاش رو با اخم و جدیت به زبون می‌آره و بعد شنود رو زیر کفش‌هاش خرد و خاکشیر می‌کنه.

این دو تا به چه چیزیهایی توجه می‌کنن! بی‌خود نیست که تا حالا لو نرفتن، من به زور فقط یک پیرمرد دیدم که ماهان بهش تنه زد و زود هم با معذرت

خواهی ازش دور شد! تازه اونم فکر کردم ماهان بهش تنه زده نه اینکه اون از عمد تنه زده! وارد خونه تیمی می‌شیم و به محض بسته شدن در، صدای آهی

بلند می‌شه:

- مسخره‌ها!

پشت پنجره می‌ایسته و پرده رو کمی کنار می‌کشه:

- بفرما ماشین‌هاشون دارن شرشون رو کم می‌کنن. حتماً باید توپ و تشر می‌خوردن که عقب بکشن!

ماهان خودش رو روی مبل پرت می‌کنه:

- اینجوری کارمون سخت می‌شه باید هر بار چک کنیم که شنود نزده باشن.

پرده رو رها می‌کنه و روبه‌روش روی مبل می‌نشینه:

- چک که باید هر بار بشه ولی دیگه جرأت نمی‌کنن تکرارش کنن. بین دوتا‌شون روی مبل تک نفره خودم رو رها می‌کنم و پام رو روی میز شیشه‌ای

روبه‌روم جا می‌دم:

- از یه طرف این همه زحمت کشیدی برای نجات اون مرد از یه طرف دیگه برمی‌گردی جوری با طرف حرف می‌زنی که راحت بتونه بی‌خیال این همکاری

بشه؟ چندچندی با خودت داداش؟ بگو لااقل ما هم از گمراهی و ظلمات نجات پیدا کنیم!

بین جدیت یهو گوشه‌ی لبش می‌پره:

- من داداش کسی نیستم یادت نره...

مکث کوتاهی می‌کنه و اضافه می‌کنه:

- ولی اگه بخوای می‌تونم سرپرستیتو به عهده بگیرم!

چشم‌هام گرد می‌شه؛ بین سر و صدا کردن‌هاش از اصطلاح من داره سو استفاده می‌کنه!

- قرص‌ها رو نشسته خوردی یا پشت و رو؟

چشمک می‌زنه:

- قرص‌های تو رو اشتباهی خوردم.

چشم‌هام رو توی حدقه می‌گردونم:

- باز چه گندی زدی که زدی به سیم مسخره بازی؟

برای یک لحظه چشمم به صورت سرخ شده‌ی ماهان می‌افته و کف دستش که به زانوش فشار می‌آره! خدا رو شکر آدم‌های اطرافم سالم توشون پیدا

نمی‌شه؛ این دیگه چشه؟

- همه چیز داره به خوبی پیش می‌ره. اتابک الان توی موقعیتی نیست که بخواد همکاریش رو با من کنسل کنه؛ اول این که به هر کسی اعتماد نداره و دوم

این که چند روز دیگه جابه‌جایی محموله‌ست نمی‌تونه توی این فاصله زمانی اونی رو که می‌خواد پیدا کنه. روی پاهاش خم می‌شه و آرنج‌هاش رو روی رون

پاش می‌ذاره:

- یه چیز دیگه هم هست. توی جابه جایی چند روز آینده هر دوتون با گوشی های بی سیم باید در دسترس باشین و آمار اتابک و گروهش رو بهمون

برسونید. بعد از مدت ها این معامله موقعیتی شده که اتابک از مخفی گاهش بیرون بزنه و نیروی ما می تونه یه سرک بکشه توی اطلاعات طبقه بندی شده ی

اتابک ولی نیاز به یه کشیک چی داره که بهش بگه اتابک کجاست.

من به تکون دادن سر بسنده می کنم و ماهان می پرسه:

- این حرفا مال کیه؟

به سمتش می چرخه:

- یه چیزی کمتر از یک هفته دیگه.

راست می نشینه و پا روی پا می ندازه:

- اتابک گفته بود که تا پایان عملیات باید توی عمارت خودش بمونید چجوری پیچوندیش؟ من داشتم فکر می کردم یه راه حلی پیدا کنم که پیام دادی

گفتی شک داری تحت نظر باشین و دارین می آین اینجا.

ماهان صداش رو صاف می کنه:

- موقتاً گفتم؛ تو احضارمون کردی نمی‌تونیم بمونیم فعلاً، هر وقت کارمون داشتن خودشون خبر کنن. از زمان حرکت از خونه اتابک یکی داشت

تعقیبمون می‌کرد ولی از وقتی که خرس رو تحویل گرفتیم و ماشین حرکت کرد ماشینه دیگه تعقیبمون نکرد. به خاطر همین بهشون شک کردم و

نزدیک ترین چیز وصل شنود بود. هر چند حدود ربع ساعت بعدش متوجه شدم یه گروه دیگه دارن تعقیبمون می‌کنن. از طرفی تنها امیدم این بود که واقعاً

شنودی پیدا بشه و بتونی باهش پای امنیت نیروهات رو وسط بکشی و نذاری اونجا بمونیم.

مخم دقیقاً عین سوت قطار به صدا در می‌آد! این دو تا نابغه حیف شدن باید برای طراحی نقشه توی جنگ‌های جهانی ازشون بهره‌برداری می‌شده!

ما رو باش فکر می‌کردیم حالا حالاها آهی‌خان رو زیارت نمی‌کنیم ولی باز هم برگشتیم ور دلش! پاهام رو از میز پیاده می‌کنم و با تکیه دستم به کناره‌ی

مبل سر پا می‌ایستم:

- باید برم خونه، مادرم تنه‌است!

پشت بهشون به سمت در می‌رم که صدای آهی قوت رو از پاهام می‌گیره:

- اول این که می‌دونم اجباری برای بودن توی خونه نداری دوماً اگه می‌خوای توی خطر بندازیش برو! درسته عقب کشیدن ولی نامحسوس زیر نظرتون

دارن.

دست به کمر جواب می‌دم:

- خلاف به عرضتون رسوندن؛ چوب خطم پره دیگه. اونم از مادر زاده نشده...

صدای ماهان حرفم رو نصفه می‌ذاره:

- اتابک همونیه که از مادر زاده شده برای همین کارا! کمتر دختر باش و لج نکن الان وقتش نیست.

بزرگ‌ترین دست آوردم اینه که دو تا آدم ریلکس رو تا مرز جوش آوردن بردم؛ آهی و ماهان! درسته مدام با تیکه انداختن و دختر دختر کردنشون روی

مخم خط می‌ندازن ولی منم کم خون به جیگرشون نمی‌کنم!

ناراضی راهم رو به سمت اتاقی که توش حمام داره کج می‌کنم:

- آهی لباس تمیز داری؟ با این حساب اینجا حبسم، برم حموم لااقل!

وقتی جوابی نمی‌شنوم روی کمر می‌چرخم سمتشون و چشم‌های هر دوشون رو از حدقه بیرون زده می‌بینم. سری به معنای چی شده تکون می‌دم که هر

دو هم زمان به حرف می‌آن:

- می‌خوای لباس یکی دیگه رو بپوشی؟

جمله دوتاشون که تموم می‌شه ماهان ادامه‌ی حرف رو می‌گیره:

- تو سر پوشیدن یه سویشرت اون سری توی پیست شاخ آهی رو درآوردی تا پوشیدی، اگر من سر نمی‌رسیدم و مجبور نمی‌شدی نمی‌پوشیدی حالا

می‌خوای لباس‌های توی خونه‌ایش رو بپوشی؟

آی ناکس پس می‌دونسته ما سر چی درگیریم و عین شلغم بو داده، اونجا پیداش شد!

شونه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا می‌ندازم:

- خیلی وقته خیلی چیزها دیگه برام فرقی نمی‌کنن.

چند قدم بهش نزدیک می‌شم و توی فاصله نزدیکی بهش می‌ایستم:

- آگه تو نمی‌اومدی مجبور نمی‌شدم اون لباس بو گندو رو بپوشم، تو که می‌دونستی مرض داشتی اون موقع پیدات شد؟

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شه:

- من نمی‌اومدم همه می‌فهمیدن؛ دو تا سرتق با هم بحث کشی داشتن هیچ کدومم کوتاه نمی‌اومدین. ولی الحق...

می‌چرخه سمت آهی:

- آهی خیلی خوب سویشرت رو تنت کرد. منی که می‌دونستم چیزی ندیدم، چه برسه به کسی که نمی‌دونه.

"منی که می‌دونستم چیزی ندیدم!" تنها یه کلمه توی ذهنم پر رنگ می‌شه که توی صورت ماهان به صدا تبدیلش می‌کنم:

- هیز! برای من که مهم نیست ولی جلوی اون بی‌صاحب مونده‌تو بگیر!

ماهان دهن باز می‌کنه چیزی بگه که صدای تقریباً جدی و بلند آهی نگاهم رو از ماهان به خود شخص شخیص آهی می‌چرخونه:

- مگه لباس نمی‌خواستی؟ همون کمد قبلی! زود برو دوش‌تو بگیر. وایسادی اینجا سر چی بحث می‌کنی؟

به چه حقی به من دستور می‌ده و داد می‌زنه؟! می‌خوام سرش رو از تنش جدا کنم که انگشت اشاره‌ش رو بالا می‌آره:

- برو دیرت نشه.



لبهام رو بهم فشار می‌دم و پر حرص بدون حرفی به پاش ضربه‌ای می‌زنم که عین خیالش هم نمی‌شه! بیشتر حرصی می‌شم، نمی‌دونم باز چشه ولی

می‌دونم اساسی عصبانیه و اینجا دیگه جای من نیست! اعصاب نداشته مو لازم دارم!

سر کمد لباس‌ها می‌ایستم و نگاهی به لباس‌ها می‌ندازم. جمله‌ای که به ماهان گفتم رو کامل می‌کنم:

- بعد از اون شب و حرف‌های کتی دیگه هیچی برام مهم نیست!

یک دست لباس برمی‌دارم و به سمت حمام قدم می‌ذارم. هنوز پام کاملاً توی حموم نرفته که صدای آهی و ماهان بلند می‌شه. سر چی بحث می‌کنن؟

نمی‌دونم! مشخصه دارن بحث می‌کنن ولی حرف‌هاشون نامفهومه. می‌خوام برم ببینم چشونه عین قوچ وحشی باهم شاخ‌به‌شاخ شدن که صدای پیچش

کلید توی در بهم می‌فهمونه که یه دعوای دوستانه‌ست و به من ربطی نداره. بی‌خیال وارد حمام می‌شم و شیر آب رو تا آخر باز می‌کنم که غرولندهاشون

رو نشنوم؛ لامصب (لامذهب) صدا نیست که شیر بیشه پیششون کم می‌آره!

با تمام تعجبی که توی وجودمه و هنوز هم برای خودم قابل درک نیست حوله‌ای رو که آهی چند دقیقه پیش برام آورد رو به موهام می‌کشم و از حموم

بیرون می‌آم. نمی‌دونم سر و صداشون سر چی بود ولی خونه‌ای که بوی سکوت می‌ده نشونه‌ی آتش بسه. امیدوارم آهی بعد از دادن حوله و بیرون رفتن؛

در رو قفل نکرده باشه! با چرخیدن دستگیره و باز شدن در وارد سالن می‌شم و با چشم‌هام به دنبالشون می‌گردم ولی توی سالن نمی‌بینمشون. یعنی

امکان داره من رو تنها گذاشته باشن و زده باشن بیرون؟

- بخور بهت می‌گم.

صدای دستوری آهی که از آشپزخونه می‌آد پاهام رو به سمت خودش می‌کشونه.

از نیم‌پله‌ای که آشپزخونه رو از سالن جدا می‌کنه بالا می‌رم و با ورودم نگاه زیر زیرکی هر دوشون رو روی خودم می‌بینم. یک حسی بهم می‌گه داشتن یک

حرفی می‌زدن که با اومدنم قطع کردن! آهی به کابینت‌ها تکیه داده و داره چای می‌خوره ماهان هم پشت میز نشسته و لیوان چایی دست نخورده‌ش روی

میزه. دو قدم مونده تا اُپن رو برمی دارم و با یک حرکت خودم رو روی اُپن جا می کنم:

- اموال باباتون با هم قاطی شده بود؟

آهی حبه قندی به دهان می ذاره:

- یه چیزی توی همون مایه ها!

پاهام رو تاب می دم:

- حالا تونستین جداش کنید یا نه؟

بازم آهیه که جواب می ده:

- بدجور!

مثل این که قصد لب وا کردن نداره؛ دیگه اصراری برای فهمیدن نمی کنم، دوست چند ماهه بودن حتماً یه حرفی بین خودشون بوده. همین که آهی داره

ماهان رو مجبور به چایی خوردن می کنه و ماهانم می خوره یعنی هنوز رگه هایی از دوستی شون زنده ست فقط غرورشون و حرف هایی که توی این مدت

بینشون رد و بدل شده بهشون اجازه نمی ده برگردن سر دوستی شون.

\*\*\*

به عادت این چند روز که کار خاصی نداریم و اجازه بیرون رفتن از خونه رو هم نداریم؛ به قول آهی آماده باش، به حساب من حبس خانگی، هستیم، روی

مبل واحد آهی لم دادم و فیلم می بینم. اون هم چه فیلمی! دارم فیل شاه می بینم! البته اولش که داشتم بین وسایلی آهی می گشتم چیزی نظرم رو

جلب نکرد فقط همین رو پیدا کردم میل زیادی به دیدنش نداشتم ولی حالا دارم چهار چشمی نگاهش می کنم؛ توی این اوضاع و احوال لااقل یکم روحیه م

عوض می شه.

- چقدرم که مناسب سنته!

با صدای ماهان مقایسه ای بین لبخند گل و گشاد فیل مقابلم و ماهان انجام می دم:

- صورت گرد و لبخندای نابش که شبیه توئه! دیدم شخصیت اولشی گفتم به یاد تو نگاهش کنم.

آروم می خنده. اصولاً باید اخم می کرد فکر کنم تنظیمات جانبیش خراب شده کلمات رو اشتباه می شنوه مثلاً الان به جای توهین، تعریف شنیده!  
دوباره نگاهم رو به فیلم می کشونم که صداش نجوا می زنه:

- نمی ترسی؟

- از چی؟

جاش رو عوض می کنه و روی میز روبه روم می نشینه. سرم رو کج می کنم تا از کنار هیکلش که دیدم رو گرفته صفحه تلویزیون رو ببینم:

- جای بهتری پیدا نکردی بشینی؟

خودش رو به سمت چشم هام کج می کنه و دوباره دیدم رو پر می کنه:

- با تو دارم حرف می زنم؛ دو دقیقه ول کن اون لامصبو.

دوباره از این طرف سرم رو به سمت تلویزیون می برم. اومده نشسته وسط فیلم دیدنم؛ این چه وضعشه آخه؛ می خوام فیل شاه ببینم!

- ماهان پا می شم شتکت می کنم؛ از جلو چشمام خفه شو می خوام فیل شاه ببینم.

علاوه بر این که از جاش جم نمی خوره، با انگشت هاش هم روی میز چوبی ضرب می گیره و باعث می شه از پایین با خشم نگاهش کنم.

- می خوام حرف بزنی!

دهنم رو کج می کنم:

- حرف بزنی زبونتو نگرفتم که.

- اینجوری نمی شه؛ می دونی که اینجوری حرف نمی زنم.

بلند می‌شم جام رو عوض می‌کنم این بچه قصد جابجایی نداره!

- بشین همونجا تا زیر پات علف هرز، سبز بشه.

دوباره به سمتم می‌چرخه ولی این بار من می‌تونم کارتونم رو ببینم.

- با چه دل و جرأتی داری مهره‌ی این بازی می‌شی؟ اگه لو بریم حکم جاسوس رو داریم  
براشون نمی‌ترسی بمیری یا بلایی سرت بیاد؟

لبم رو با زبون خیس می‌کنم و تک خنده‌ای شکل می‌گیره:

- خیلی وقته پی همه چی رو به تنم بدجور مالیدم.

ابروهاش از تعجب بالا می‌رن:

- انتظار داشتم بگی آهی هست!

خودم رو به جلو می‌کشم:

- آهی که هست و همه جوهره حواسش جمعه؛ قول داده چشمش به جون هر دومون باشه  
ولی...

سرفه‌ای می‌کنم و جواب می‌دم.

- قبل از قول آهی من پی همه چی رو مالیدم یعنی دقیقاً همون موقعی که تصمیم گرفتم  
برسم به خود واقعیم. وقتی که شدم کیا!

با دقت داره به حرف‌هام گوش می‌کنه و سری تگون می‌ده:

- شخصیت عجیبی داری، پسرانم جیگر تو رو ندارن! می‌دونی الان دقیقاً کجا وایسادی؟  
من و تو داریم می‌شیم جز مهره‌های اصلی یه گروه خلافتکاری

خیلی عظیم که خلافت‌های ریز و درشتشون از حساب خارجه.

شونه‌ای بالا می‌ندازم:

- پام گیره مجبورم تا آخرش برم!

و باز هم انگار شوکی بهش وارد می‌شه:

- به قول آهی، تا خود کثافت؟

آهی یا حامی؟ اسمش مهم نیست مهم آرامش اسمشه که توی هر موقعیتی بشنوم ته ته  
دلم قرص می‌شه که یکی همه جوهره هوامو داره تا وقتی آهی هست

یعنی جای نگرانی نیست؛ چون آهی همونجور که مهربونه به وقتش مثل یه عقاب تیز و  
بی‌رحمه.

- تا خود کثافت! ناخواسته قاطی این بازی شدم ولی عادت ندارم از هیچ بازی‌ای بازنده  
بیرون برم.

لب‌هاش آرام حرکت می‌کنن چیزی بگن که صدای باز شدن در نگاه دوتامون رو به در  
ورودی می‌بره. آهی وارد می‌شه و زنجیر پشت در هم می‌ندازه:

- کیا مگه نگفتم وقتی نیستم زنجیر رو بنداز؛ باز یادت رفت!

در حالی که داره غرغر می کنه و من هم جوابی نمی دم کنارم روی مبل دو نفره خودش رو پرت می کنه.

و انگار تازه متوجه می شه که ماهان روی میز نشسته و من هم به طرفش خم شدم و فاصله مون کمه! ابروی چپش رو بالا می ندازه و با کج کردن گردنش

نگاه تیزی به ماهان می ندازه و ماهان سریع از جاش بلند می شه و روی مبل تک نفره کنار آهی می نشینه!

سرش رو به دستش تکیه می ده و رو به ماهان می پرسه:

- اون گوشی زر زروت کجاست؟

- صبح که بیدارم کردی گفتم پیام پیش کیا، از بس خودت هول بودی منم یادم رفت همون واحد خودمون جا مونده.

دستی به بازوی ماهان می زنه:

- پاشو برو سر گوشت نارین اون پشت خودشو نفله کرد!

نگاه معناداری به هم می ندازن و ماهان بدون هیچ حرفی بلند می شه و می ره! امکان نداره این ماهان چموشی که یک ساله می شناسم باشه! یه حسی بهم



می‌گه، همه چیز بر می‌گرده به اون درگیری چند روز پیششون که آخرش هم نفهمیدم سر چی بود ولی از بعد از اون هر دوشون ساکت‌تر و مطیع‌تر شدن.

با دور شدن ماهان آهی صاف می‌نشینه توی جاش و فاصله‌ش رو باهام کم می‌کنه:

- دو ساعت دیگه باید برین به این آدرسی که بهتون می‌دم.

تکه کاغذی رو به دستم می‌ده:

- آسنات اونجا منتظر تونه.

نگاهی به اطرافش می‌ندازه و دوباره ادامه می‌ده:

- اول این که با آسنات دهن‌به‌دهن نمی‌ذاری؛ با خود ماهان هم بحث نمی‌کنی. دوماً...

ولوم صداش رو می‌آره پایین‌تر و با باز و بسته کردن چشم‌هاش می‌پرسه:

- اون سری هم پرسیدم جواب سر بالا دادی، درست جوابمو بده مطمئنی مشکل خاصی نداری؟ تا چند روز درگیرین؛ از شیراز خارج می‌شین و چند تا

شهر رو باید رد کنین که برسین به یکی از شهرهای جنوبی؛ محموله رو تحویل می‌گیرین و مستقیم می‌رین تهران. معلوم نیست چند روز اونجا باشین تا

برگردین. این بار من هم پشت نیستم تنهای تنهایی، یه جواب درست بهم بده که بتونم تا دیر نشده راه حل پیدا کنم براش.

چشم‌هام رو می‌بندم و نفسم رو بیرون می‌فرستم؛ متنفرم از به زبون آوردن این حرف!  
خودکار روی میز رو برمی‌دارم و برگی از دستمال کاغذی رو

می‌کشم:

- برای این که دست از سرم برداری می‌نویسم؛ هر شیش ماه یه باره، دیگه نپرس در  
موردش!

حس می‌کنم نفسم رو به سختی بیرون می‌فرسته. دستمال رو تیکه‌تیکه می‌کنم و با اخم  
توی سطل زباله پرت می‌کنم.

صدای بلندبلند حرف زدن ماهان زودتر از خودش وارد خونه می‌شه:

- ناری تمومش کن از اولم اشتباه کردیم. دیگه بسه! هر کی سی خودش.

چه خبره؟ همیشه دعواشون می‌شد ولی فقط در حد یه ناز کردن نارین و ناز خریدن ماهان  
و تمام! حالا دارن حرف از تموم شدن رابطه‌ی دو ساله‌شون

می‌زنن؟

- آره آره نامردم، خیلی وقت پیش بهت گفتم ازدواج تو کارم نیست خودت نخواستی قبول  
کنی.

گوشیش رو قطع و بلافاصله خاموشش می‌کنه.

با دهن باز دارم به ماهان نگاه می‌کنم که صدای آهی هم در می‌آد:

- چه عجیبی تمومش کردی! از صبح منو دیوونه کرد از بس زنگ زد و گفت ماهان کجاست جوابمو نمی‌ده.

اصلاً نداشتن بفهمم فیلمم چی شد! کنترل رو برمی‌دارم و خاموشش می‌کنم. با نشستن ماهان کنار آهی؛ آهی دست دور شونه‌ش می‌ندازه:

- کار درستی کردی، اینجوری از بلاتکلیفی هم در می‌آد زودتر به فکر خودش و آینده‌اش می‌افته.

به من اشاره می‌کنه:

- نوشیدنی داخل یخچال هست، برای خودت و ماهان می‌آری؟

دوست دارم بگم " نه مگه خودش چلاقه؟ " ولی بلند می‌شم و سه تا رانی از یخچال می‌آرم. نزدیکشون که می‌رسم قوطی های رانی رو به طرفشون پرت

می‌کنم که توی هوا می‌گیرنش. ماهان بازش می‌کنه ولی آهی همون جوری دست نخورده روی میز می‌ذاره.

ماهان جرعه جرعه رانیش رو پایین می‌فرسته:

- لعنتی انگار حرف‌هامو نمی‌شنوه، می‌گم می‌گم آخرش دوباره می‌رسه به حرف خودش که من دوست دارم و فلان...

آهی نگاهی به ساعتش می‌ندازه و با برداشتن رانی سر پا می‌ایسته:

- اشتباه کردی و دو ساله هر دوتونو اسیر کردی ولی دیگه اشتباهت رو ادامه نده. همه ی راه‌های ارتباطیت رو باهاش قطع کن. طول می‌کشه ولی بی‌خیالت

می‌شه.

رانی رو برمی‌گردونه توی یخچال و وارد اتاقش می‌شه و در رو می‌بنده. و من می‌مونم و ماهان:

- چی شده ماهان؟ چی شد یهو؟ شما دو تا که با هم خوب بودین!

شونه بالا می‌ندازه:

- خیلی وقت بود بهش گفته بودم بره و نمی‌رفت. گفت تا آخرین لحظه می‌مونه؛ فکر می‌کرد می‌تونه منو عاشق خودش کنه.

اسم اتابک که روی گوشی می‌افته نیم خیز می‌شه:

- حوصله‌ی این یکی رو ندارم دیگه!

دست می‌ذارم روی شونه‌ش و گوشی رو از دستش می‌گیرم:

- من می‌برم تو بشین.

نگاهم به اسم نحس اتابکه یه تنفر خاص عمیقی نسبت بهش دارم که با هیچی حل نمی‌شه. قدم‌هام رو تندتر می‌کنم که تا تماس قطع نشده به آهی

برسم. پشت دربسته‌ی اتاق چند تقه به در می‌زنم ولی صدایی نمی‌شنوم و فرض رو بر تأیید گذاشته و دستگیره رو می‌کشم.

با دیدن آهی توی حالت سجده چشم‌هام رو می‌بندم و باز می‌کنم. صدای "السلام" هاش رو که می‌شنوم همونجا کنار در، داخل اتاق می‌نشینم. نمازش

که تموم می‌شه برام چشم و ابرو می‌آد:

- چیزی شده؟

این بشر سر سجاده هم چشم و ابرو می‌آد؛ بچه لااقل از خدا خجالت بکش.

برای لحظه‌ای مات چهره و لبخندش می‌شم. آروم نفسم رو بیرون می‌فرستم و گوشی رو به سمتش دراز می‌کنم:

- اتابک!

نگاهی به صفحه گوشی می‌ندازه و با تایپ کردن چیزی گوشی رو کنار می‌ذاره:

- نمی‌دونی نباید بدون اجازه وارد اتاق یه پسر بشی؟

یاد اون سری می‌افتم که یهو پرید وسط اتاق و من رو توی اون وضعیت دید!

- از خودت یاد گرفتم یهو درو باز کنم بپریم تو.

می خنده و سرش رو پایین می ندازه:

- من مجبور بودم مگه تو هم مجبور بودی؟

دهنم رو غنچه می کنم:

- دلم خواست؛ حرفیه؟

سرش رو بالا می آره و زیر لب چیزی می گه که نمی شنوم. هر چی هم سعی می کنم نمی تونم لب خوانی کنم؛ شاید داره تعقیبات نماز می خونه یا مثلاً این

که از من به شیطان رجیم پناه می بره! کف دست هاش رو بالا می آره:

- تسلیم بابا تسلیم.

سجاده ش رو جمع می کنه و هم زمان ماهان رو صدا می زنه. با وارد شدن ماهان خودش با فاصله ی چند سانتی کنارم به دیوار تکیه می ده و ماهان هم وقتی

ما رو توی اون حالت می بینه روبه روی آهی می نشینه.

- بچه ها باید زودتر راه بیفتین؛ دیگه سفارش نمی کنم حواستون به هم دیگه باشه، این چند روز من اینجا گیر کارهای کارتینگم و یه سری مسابقات،

نمی‌تونم از پشت ساپورتون کنم. به هر چیز مشکوکی خوردین بدون در نظر گرفتن چیزی بهم خبر بدین. اتابک خیلی محتاطه و همین باعث شده حتی

خیلی از آدم‌های خودش هم در سال به تعداد انگشت‌های دست بتونن ببیننش، اونم در زمان خیلی کوتاه؛ با این حساب دیگه گیر آوردن اثر انگشتش

تقریبا غیر ممکنه. این سفر تنها فرصتیه که بتونید اثر انگشت اتابک رو به دست بیارین و ما ازش برای باز کردن رایانه داخل خونه‌ی اتابک استفاده کنیم.

رایانه که باز بشه و آدرس رو پیدا کنیم دیگه کار شما تمومه. این یه رانندگی ساده نیست...  
نچی ادا می‌کنه:

- بذارین راحت‌تر حرف بزنم. این محموله از نظر اتابک خیلی مهمه و اگه گیر بیفتین می‌شین تروریست!

نمی‌دونم چی می‌شه و چی می‌شنوم فقط با چشم‌های درشت شده به طرف آهی می‌چرخم:

- چی؟

- شما برسین جنوب ماشین هاتون عوض می شه. یه سری بمب و اسلحه جاساز شده توی ماشین هایی که اونجا سوارشون می شین. این محموله قاچاقی از

داعش رسیده به ایران و قراره یه مجتمع بزرگ و معروف تجاری رو توی تهران و یکی رو توی شیراز بفرسته هوا! چند ماه پیش این نقشه پی ریزی شده و از

اتابک به عنوان خلافتی که توی گروهک های ضدانقلاب فعالیت درست و حسابی داشته، قول همکاری گرفته شده. این حرف هایی که دارم می زنم رو

اتابک نخواستہ کسی بفهمه ولی بالاخره ما هم شنود خودمون رو داریم.

مات و بدون حرف به آهی زل زدم. داعش؟ بمب؟ بفرسته هوا؟

چند نفر می میرن؟ چند تا خانواده داغدار می شن؟

- آهی! تو می خواهی ما این بمب ها رو جابه جا کنیم که باز یه عده لت و پار بشن؟

نگاهش بین من شوکه شده و ماهان مسکوت می چرخه:

- قرار نیست این اتفاق بیفته؛ نمی داریم. شما فقط کاری که باید بکنید رو بکنید بقیه ش حله.



بلند می‌شم و دستم رو می‌گیرم جلوی دهنم. کم‌کم داره حالم بد می‌شه از این همه رذالت!

- وایسا من یه آب بخورم الان می‌آم. مرتیکه اعصابمو ریخت به‌هم.

قوٹی رانیم رو از روی میز برمی‌دارم و چند قلوپ ازش می‌خورم. و برخلاف میلیم قوٹی به دست برمی‌گردم پیششون.

- اگه ما بهشون کمک نکنیم نمی‌تونن...

- شاید عقب بیفته ولی راننده پیدا می‌کنن. نگران چی هستی تو؟ من دارم بهت می‌گم مشکلی پیش نمی‌آد!

باز هم آهی به ساعتش نگاه می‌کنه و با گیر دادن دستش به دیوار سر پا می‌ایسته. پیامی که روی گوشیش بالا می‌آد متعجب با صدای بلند می‌خونه:

- قبلاً خبرشو رسوندن!

نگاهش بین دو تامون تاب می‌خوره:

- همین سی ثانیه پیش خبر محموله رو دادم و الان می‌گن خبرش قبلاً رسیده و این یعنی یه پلیس مخفی توی گروه اتابکه.

گوشی رو به لب‌هاش می‌زنه:

- یعنی کیه؟

می خواد از اتاق خارج بشه که ماهان می پیچه جلوش و توی چشم هاش زل می زنه:

- یه سوال می پرسم راست و درست جوابمو بده.

آهی همون جوری که توی فکره سری بالا و پایین می کنه و ماهان بدون هیچ مقدمه ای می پرسه:

- روزه ای؟

آهی متعجب می خنده. ماهان دستش رو به سمتش بالا می گیره و ساکتش می کنه:

- جواب نمی خوام چون خودم جوابشو می دونم. خیلی وقتا شک می کردم ولی هیچ وقت با این قطعیت نمی تونم بگم که آره روزه ای!

دستش رو زیر لب آهی می کشه:

- کارمون سخته و سنگین، دعا یادت نره؛ بی دینیم ولی نه تا این حد که از کسی دعا نخوا...

هنوز جمله ای ماهان کامل نشده که دست آهی دور شونه هاش می پیچه و بالاخره موفق می شن بی خیال غروری بشن که بینشون فاصله انداخته بود.

توی بغل هم دیگه که گم می شن و توی گوش هم پچ پچ می کنن موقعیت رو مناسب می بینم و آرام از دید دوتا شون دور می شم. بذار راحت باشن با هم.

سریع وارد سرویس می شم و گوشی رو روی گوشم می ذارم:

- تکلیف چیه؟

- صدق حرف صددرصده؟

با گوشم چک می کنم ببینم از بیرون صدایی می آد یا نه:

- حرف آهیه؛ من که ازش مطمئنم.

- باشه؛ گوشیت در دسترس باشه خبرت می کنم.

گوشی رو توی دستم جابه جا می کنم:

- مادرم جابه جا شد؟

- آره بنده خدا از همون اول خوب همکاری کرد، چند روز پیشم که خانومای درجه دار رفته بودن بیارنش خونه ی امن فقط حال شما رو پرسیده و

باهاشون راهی شده بود.

چشم هام رو باز و بسته می کنم و یاد روزهایی می افتم که اساسی گیر سه پیچ شده بود  
ببینه چی کار می کنم و کجا می رم. نمی خواستم چیزی بدونه که

نگران بشه ولی به خاطر نگرانی های خودش مجبور شدیم یه سری چیزها بهش بگیم.

تعلل می کنم توی حرف زدن ولی وقت کمی که دارم باعث می شه سریع بپرسم:

- مطمئنید هیچ نیرویی به اسم آهی یا امیرعلی ندارین؟

صحنه نماز خوندنش و اون لحظه که در برابر سوال پرسیدن ماهان در مورد روزه بودنش خندید یادم می‌آد. به این آدم می‌آد خلافتکار باشه؟ گیج گیجم!

خدایا کی به کیه؟ کمکم کن دیوونه نشم.

صدای سرگرد با صدا زدن‌های آهی هم زمان می‌شه...

- دوباره چک کردیم همچین شخصی نیست حتی عکسش رو هم مطابقت دادیم تنها چیزی که هست اینه که تو مناطق جنوبی ساکن بوده و تنها دوره‌ای

که توی نظام بوده همون سربازیشه...

صدا زدن‌های آهی حرف‌های سرگرد رو نصفه می‌ذاره ناچار سیفون رو می‌کشم و گوشه‌ی رو قطع می‌کنم.

باور نمی‌کنم! این امکان نداره.

این بار صدای ماهان رو که می‌شنوم سریع دست‌هام رو زیر آب می‌گیرم و می‌زنم بیرون:

- چه خبره دنیا رو گذاشتین رو سرتون؟!

هر دوشون دست به کمر به سمتم می‌چرخن:

- کجا بودی؟

همونجوری که ایستادم با انگشت شستم به در سرویس که پشت سرمه اشاره می‌زنم:

- مشخص نیست کجا بودم؟ نیاز به توضیحات داره؟

آهی در رو باز می‌کنه:

- راه بیفتین؛ آسنا الان می‌رسه به مرحله‌ی خودزنی.

سوار ماشین ماهان که می‌شیم آدرس رو به دستش می‌دم. نگاه کوتاهی بهش می‌ندازه و کاغذ رو به یه گوشه پرت می‌کنه.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی، پیام سرگرد رو که به اسم مریم ذخیره‌ش کردم، باز می‌کنم:

- ما فکر می‌کردیم قضیه فقط حمل عتیقه‌ست، نمی‌دونستیم می‌کشه به اینجا! حواست رو جمع کن کوچک‌ترین خطری که حس کردی ردیاب‌تو فعال کن

و تا جایی که می‌تونی ازشون دور شو.

پیام رو سریع پاک می‌کنم.

به بهانه‌ی خوردن رانی از اتاق بیرون رفتم و خبر بمب‌گذاری داعش رو به سرگرد فلاح رسوندم؛ چند لحظه بعدش که آهی چشم‌هاش از تعجب گشاد شده

بود داشتم به این فکر می کردم اگه بدونه کار من بوده چه بلایی سرم می آره؟ سرم رو به شیشه تکیه می دم و باز هم برمی گردم سر حرف قبلم؛ امکان نداره

آهی خلافاکار باشه!

ماشین که وارد پارکینگ می شه اشعه های نور هم کم کم ناپدید می شن. با توقف کنار ماشین آسناات بدون هیچ حرفی پیاده می شیم و به سمت درهای

عقب ماشین می ریم؛ از دو طرف سوار می شیم و هم زمان درها رو می بندیم. آسناات به سمتمون برمی گرده و عینکش رو برمی داره. اون لبهای به زور گنده

شدهش رو مجبور می کنه به خندیدن:

- یکیتون بیاد جلو پسرا، مگه راننده آژانس؟

من که اهمیتی به کل وجودش نمی دم دیگه چرت و پرت هاش پیشکش! با پوزخندی به بیرون خیره می شم. ماهان هم فاصلهش رو باهاش کم می کنه و

چهره به چهرهش می شه:

- بهت اطمینانی نیست؛ فاصله قانونی حفظ بشه بهتره.

چشمکی می زنه و عقب می کشه که آسنات خنده‌ی بهت زده‌ای تحویل‌مون می ده و دوباره عینکش رو روی چشم‌هاش برمی گردونه و اونقدر عصبیه که

ماشین دو بار زیر دستش خاموش می شه. وقتی هم که روشن می شه هر چی گاز می ده حرکت نمی کنه و در جا می زنه.

نگاهی به ترمز دستی کشیده می کنم که یادش رفته بخوابونه و مانع حرکت ماشین شده:

- می‌خوای من برونم اگه راسِ دستت نیست؟

لب‌هاش رو به هم فشار می ده و ترمز دستی رو می خوابونه و ماشین با صدای بدی حرکت می کنه.

ماهان نگاهی بهم می ندازه و می خنده. جالبه هیچ کس هم چشم دیدارش رو نداره؛ البته قبلاً رابطه‌شون باهاش بد نبود ولی از وقتی مشخص شد

دخترخونده‌ی اتابک تشریف داشته و با نقشه به بچه‌ها نزدیک شده روابط بهم ریخت. توربوی معروف با اون رانندگی بی نظیرش حالا ماشین زیر دستش

خاموش می شه و یادش می ره دستی رو بخوابونه تا ماشین حرکت کنه! این عصبانیت چه می کنه! قبلاً خونسردتر بود نمی دونم شاید الان یه مرگ دیگه شه

اینجوری می‌کنه! سرعتش رو بالا می‌بره و اون رانندگی توربوی معروف رو به نمایش می‌ذاره. می‌زنه توی جاده‌ای که پلیس اون اطراف کم می‌پلکه و مسیر

صاف رو مارپیچی و زیگزاکی می‌رونه. ماهان که به پهلوم می‌زنه و با نشون دادن کمر بندش بهم می‌فهمونه که کمر بند ایمنی رو ببندم. نمی‌دونم باز

می‌خواد چیکار کنه ولی از چشم‌هاش شرارت می‌باره.

کمر بندها رو که می‌بندیم چشم‌های آسنات از آینه رومون زوم می‌کنه و زبون ماهان هم به کار می‌افته. شونه‌ای بالا می‌ندازه:

- جونمون رو که از سر راه نیوردیم؛ بالاخره وقتی کنار یه راننده ناشی می‌شینیم احتیاط شرط عقله، هنوز ننه‌م برام آرزوها داره؛ می‌خواد تو رخت دومادی

ببینتم.

از مدل لاتی حرف زدن جمله‌های آخرش خنده‌م گرفته ولی عصبانیت توربو رو که می‌بینم ترجیح می‌دهم سکوت پیشه کنم.

به ماهان جوابی نمی‌ده ولی جری‌تر می‌شه و فرمون رو کج و کوله‌تر می‌چرخونه. مشخصه تسلط کامل داره و می‌دونه داره چی کار می‌کنه. اگه یه راننده‌ی



تازه کار بود احتمال این که تا حالا صد بار بریم تو شکم ماشین‌های دیگه صددرصد بود.

ماهان می‌زنه به شونه‌م و با صدایی که مثلاً آرومه ولی از عمد جوری تنظیمش کرده که آسناش بشنوه می‌گه:

- کاغذ و خودکار نداری؟ حس می‌کنم لازمه یه چیزایی بنویسم برای بعد از مرگ لازمه.

سرعت؛ با سرعت زیادی پایین کشیده می‌شه و ماشین متوقف می‌شه. آسناش کمر بندش رو باز می‌کنه و از ماشین پیاده می‌شه. اول فکر کردم به خاطر

حرف‌های ماهان عصبانی شده ولی حالا که اطرافم رو می‌بینم با سرعت جت مانندش به مقصد رسوندتمون. هنوز در ماشین رو نبسته که ماهان پایین

می‌پره و جلوش رو می‌گیره.

- خواستی به بابا جونت چغلی کنی یادت نره گریه هم بکنی و پاهاتو بکوبی زمین تأثیرش بیشتره!

لب‌هاش بی‌حالتی ولی چشم‌هاش دارن شعله می‌کشن و فکش به هم فشار می‌آره:

- هنوز منو نشناختی.

خودش رو می‌کشه طرف ماهان که ماها سرش رو عقب می‌کشه و از پشت روی کمرش خم می‌شه:

- نزدیک نیا دیگه قرار شد فاصله ها رو حفظ کنیم. نارین حساسه زن جماعت بهم دست بزنه.

در همون جهتی که ماهان خم شده خم می شه به سمتش:

- نارین حساسه نه؟ اونو که نابود کردی شب و روز نداشتی براش؛ هه!

- فقط رفتی پیش بابات پا بکوبی حواست باشه کفشت پاشنه میخی نباشه هم پات درد می گیره هم پاشنه ت می شکنه.

با این حرف ماهان توی همون حالی که داره حرص می خوره ازمون دور می شه و تندتند به سمت دو تا ماشینی که با فاصله ازمون کنار جاده پارک شدن

می ره. جاده ی خارج از شهریم و اطرافمونم سوت و کوره فقط هر از گاهی یه بار یه ماشین سوت زنان از کنارمون رد می شه.

پیاده می شم و با ماهان به سمتشون می ریم، احتمالاً باید با ماشین هایی که اونجا هستن بریم:

- چشمه این؟ مگه خر خاکی گازش گرفته؟

هنوز توی همون حالیه که چند لحظه پیش داشت حرص آسنات رو در می آورد:

- من گازش گرفتم.

نیم نگاهی بهش می ندازم:

- آها پس ماهان خاکی گازش گرفته؛ چتون شده باز؟ خوب بودین با هم که!

- بابا این رفیق جینگ نارینه. سر به هم زدن من و نارین جفت پا پرید وسط ماجرا و حرف اضافه زد منم بهش گفتم زر مفت زن؛ اینم دماغشو انداخته رو

کولش.

نزدیکی ماشین ها که می رسیم حرف هامون هم قطع می شه. ماشین سفید رو رد می کنیم و نزدیک ماشین مشکی که می رسیم شیشه سمت شاگرد با

صدای مخصوص خودش پایین کشیده می شه:

- چقد طولش دادین کم کم داشتم ناامید می شدم!

دست دستکش پوش اتابک از شیشه ماشین خارج می شه و سوئیچ رو با انگشت اشاره و شستش توی هوا نکه می داره. ماهان دستش رو به سمتش می بره

ولی کلید رو توی مشتش می گیره:

- تو نه؛ کیا برونه!

انگشت هام که به سمت دستش می ره کلید رو توی دستم رها می کنه:

- دخترم یکم حالش خوش نیست نمی تونه برونه؛ ماهان تو بیا اینجا توربو می ره پیش کیا اگه یه وقت خسته شد کمکش کنه.

خیلی دلم می خواد بکوبم تو دهن اتابک و دخترش! دخترم دخترهای قدیم؛ این موجود چیه تربیت کرده؟ حال آدم رو بهم می زنه. اگه در توانم بود مانع

این هم سفری با این نازمولک می شدم.

بدون توجه به آسناتی که به در راننده تکیه زده و دست به سینه نگاهمون می کنه به سمت ماشین می رم که ماهان روی شونه م می زنه و همون جوری که

پشت سرم ایستاده می گه:

- می خواد رانندگی دو تامون رو جدا جدا ببینه؛ حرفهای آهی یادت نره، به پر و پای آسنات نیچی!

بعد از سه ساعت و خرده ای رانندگی پشت سر هم و فقط چند تا توقف کوتاه وارد استان بوشهر می شیم. راهنمای مسیر توی همه ی مدت ماهان بود که

جلوتر ازم می رفت. توی مسیر از ماهان جلو زدم و الان بدون راهنما موندم. چند متر با یه دو راهی فاصله داریم و دارم فکر می کنم باید کدوم طرف برم که

آسنات به حرف می‌آد:

- چپ!

بدون حرفی می‌پیچم ولی ماهان نمی‌پیچه؛ هنوز درست نمی‌دونم من اشتباه اومدم یا ماهان که آسنات جوابم رو می‌ده:

- جدا از هم وارد شهر بشیم بهتره.

تمام مدت فقط آهنگ بود که با صدای آروم حرف می‌زد و اندازه‌ی چند تا آدرس دادن آسنات متکلم‌وحده بود. با آدرسی که لحظه‌به‌لحظه بهم می‌ده

جلوی آپارتمانی متوقف می‌شم. با زدن ریموت در بزرگ باز می‌شه و وارد می‌شیم. ماشین رو توی پارکینگ جایی که در آوردنش راحت باشه جای می‌دم.

به صندوق عقب ماشین تکیه می‌دم و منتظر پیاده شدن خانم می‌مونم. در ماشین رو که می‌بنده مستقیم به سمت آسانسور می‌ره. دیر کردن ماهان

مشکوکه!

- ماهان و اتابک دیر نکردن؟

تو فضای نیمه تاریک پارکینک که با چراغ‌های کوچک تقریباً روشن شده قدم‌هاش متوقف می‌شن و با چشم‌های تیز شده باهام چشم تو چشم می‌شه:

- اولاً که اتابک نه و اتابک خان! دوماً گفتم که باید از هم جدا باشیم. به موقعه‌ش می‌بینیشون، الانم بیا زودتر بریم بالا چند ساعت تو راه بودیم کمرم درد

گرفته.

بشکنه کمرت که دیگه راست نشه. حیف آهی چند بار تذکر داده باهات بحث نکنم. حیف!

پس؛ از همون اول می‌خواستن از هم جدامون کنن و خستگی نازمولک خانوم بهانه بود! با اون چشم‌های سبز لجنیش!

این تنهایی با این عفریته زیاد خوش آیند نخواهد بود امشب!

- چمدونم رو از صندوق عقب بیار برام!

قدم‌هام رو تند می‌کنم و کنارش می‌ایستم و از بالا نگاه عاقل اندرسفیهی بهش می‌ندازم:

- نوکر بابات غلوم سیاه!

زودتر از این‌که واکنشی نشون بده دست روی دکمه آسانسور فشار می‌دم و سریع سوار آسانسور می‌شم. اجازه‌ی سوار شدن بهش نمی‌دم و همون‌جوری که

در رو نیم‌لا گرفتم شماره طبقه رو ازش می‌پرسم:

- کلید.

تک کلیدی رو به سمت می گیره و با حرص نگاه می کنه کلید رو قاپ می زنم و سوئیچ رو به طرفش پرت می کنم:

- یادت نره قفلش کنی.

آسانسور که به طبقه ی سوم می رسه با حالت اکراه ازش پیاده می شم. هوا انگار چسبیده بهم. مثل یه لایه چربی می مونه که روی کل هیكلت رو پوشونده

حتی تنفست!

تا رسیدن به در واحد به اجبار این وضعیت رو تحمل می کنم و امیدوارم کولر یا اسپلت داشته باشن! توی ماشین کولر گرفته بودم اصلاً متوجه چسبندگی

هوا نشدم. کلید می ندازم و وارد می شم. نفسم کامل سنگین شده و گرفته، عرق هم از سر و روم می ریزه. کلید رو می زنم و فضای تاریک خونه رو روشن

می کنم با چشم هام دنبال منبع خنک کننده می گردم. پنجره ها رو باز می کنم ولی باد گرم توی صورتم می زنه:

- چیکار می کنی؟ ببندش!

بلافاصله به سمت اپن می‌ره و با کنترلی توی دستش برمی‌گرده. نگاهی به اطرافش می‌چرخونه و با پیدا کردن اسپیلت سرش رو به سمتش بالا می‌گیره و

روشنش می‌کنه. اولین باد خنک که توی صورتم می‌خوره کل وجودم خنک می‌شه انگار بهترین و لذت‌بخش‌ترین چیز ممکن بهم داده شده. درست روی

مبلی روبه‌روی جریان باد دلچسب خودم رو پرت می‌کنم. یکم که از حال بی‌حالی خارج می‌شم گوشیم رو برمی‌دارم و خودم رو با بازی کردن سرگرم

می‌کنم. فارغ از دنیای اطراف همچنان سرگرمم که صدای حرف زدن آسنات نگاهم رو از گوشی می‌کنه و به در ورودی می‌رسونه. با دیدنش اول فکر

می‌کنم اشتباه دیدم ولی بعد از پایین به بالا، وارسیش می‌کنم. کفش‌های پاشنه‌دار و دکله‌ی سرخ‌رنگش اولین و مجذوب‌کننده‌ترین نکته‌شه. آرایش

متناسبی که روی صورتش پیاده کرده و اندام متناسب‌ترش می‌شه گفت ازش یه فرشته ساخته؛ البته فرشته‌ی قاصد جهنم!



قدم‌هاش رو که به سمتم خط کشی می‌کنه. بوی عطر شیرینش به بینیم چین می‌ندازه. روبه‌روم می‌ایسته ولی من همچنان پام روی دسته مبله و از گوشه

چشم نگاهش می‌کنم. تا کمر به سمتم خم می‌شه و صدام می‌زنه:

- کیا پاشو شام بخوریم.

از پایین که نگاهش می‌کنم با این کوفتی که پوشیده همه‌ی جوشش مشخصه! عصبی ازش رو می‌گیرم و دوباره کله‌مو تو گوشیم می‌کنم.

- لوس نشو دیگه تازه روز اوله معلوم نیست تا چند روز اینجاییم از گشنگی می‌میریا.

نازمو لک که قبلاً بهش اختصاص دادم حالا با این صداهایی که از خودش تولید می‌کنه مفتخر به کسب عنوان قِرمولکم می‌شه!

- ازم فاصله بگیر بوی گند عرقت خفهم کرد!

نمی‌بینمش ولی بهت توی صداش جیغ جیغ می‌زنه:

- جانم؟ این عطر جز گرون‌ترین عطرها‌ی جهانه!

توی جام صاف می‌نشینم.

- حالا نمی‌خواد حموم نرفتن تو ماست مالی کنی!

با چشم‌هاش زل زده بهم و مونده چی جوابم رو بده که نه آتش بسوزه نه کباب! جعبه پیتزا رو از دستش می‌کشم.

- مگه برای من غذا نیوردی؟ چرا دلت نمی‌آد بدیش؟

کمر راست می‌کنه و از جلوی پاهام حرکت می‌کنه تا روی مبل کناریم بنشینه. یادم باشه  
و جب بگیرم ببینم چند وجب پارچه برده لباسش؛ به متر که

نمی‌رسه شاید یه دو سه وجبی شد! آخه کمبود پارچه تا کجا؟

روبه روم می‌نشینه و پا روی پا می‌ندازه. حالا نه اینکه مثلاً خیلی لباسش حجاب اسلامی  
داشت پاشم روی پاش می‌ندازه دیگه واویلا! حالم رو بهم زد من با

این وضعیت می‌تونم غذا بخورم؟

جابه جا می‌شم و جایی می‌نشینم که بهش دید نداشته باشم. الان دارم سعی می‌کنم نه به  
اون موهای رنگ سگ‌زردش فکر کنم نه لباس نیم‌وجبیش که

روی شکمش به شکل لوزی پارچه نداره و از پشت تا کمرش هم کامل بازه! الان من فقط  
می‌خوام غدام رو کوفت کنم! همین! اصلاً به من چه چی تنشه!

دو تا برش از پیتزا رو به زور پایین می‌فرستم که بتونه جلوی گشنگی رو تا حدی بگیره ولی دیگه نمی‌تونم حضور این نازمولک رو تحمل کنم؛ اگه بتونه

مثل کتی غرائزم رو بیدار کنه رسماً همه رو به فنا می‌دم؛ هم آهی هم سرگرد هم عملیات! خمیازه‌ای می‌کشم و بلند می‌شم. به سمت آشپزخونه قدم

برمی‌دارم شاید یکم آب‌خنک بد نباشه! البته اگه اینجا پیدا بشه!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشدم که بوی عطرش بهم نزدیک می‌شه و هم‌زمان با نشستن دستش روی شونه‌ام نفسم سنگین می‌شه:

- کجا می‌ری چیزی نخوردی که...

سریع‌تر از اونی که بهش وقت اتمام جمله‌ش رو بدم می‌چرخم؛ پای چپم دقیقاً درست کنار گوشش متوقف می‌شه و دست راست مشتش شده‌ام با ضرب

توی چند سانتی صورتش جای می‌گیره. نگاهم رو روی چشم‌های سایه‌دارش ثابت می‌کنم. توی یک لحظه از ترس قالب تهی می‌کنه:

- سالم تحویل گرفتیم ولی هیچ تضمینی به کسی ندادم که سالم هم تحویل بدم. حواست به خودت باشه. قبلنم بهت گفتم دست به من زن! بد

می‌بینی؛ افتاد؟

هنوز ترس توی چهره‌ش داره می‌دوه و چشمش تیک پیدا کرده:

- کری؟ مگه با تو نیستم؟

با صدای دادم به خودش می‌آد و ازم فاصله می‌گیره:

- برو کنار وحشی؛ قلبم اومد توی دهنم منو باش نگران غذا خوردن کیم؛ اصلاً به درک هیچی نخور!

با اشک تمساح خودش رو داخل یکی از اتاق‌ها می‌ندازه. سمت یخچال می‌رم و آب معدنی رو از یخچال بیرون می‌آرم. یه لیوان آب که می‌خورم یکم

اعصابم آروم‌تر می‌شه و فکرم به کار می‌افته. گوشیم رو در می‌آرم و حال الانم رو برای آهی تایپ می‌کنم. چند دقیقه طول می‌کشه تا جوابم رو بده:

- عکس‌هایی که برات فرستادم رو نگاه کن؛ بعد برو جایی که بتونم بهت زنگ بزنم!

عکس؟ یعنی عکس چی فرستاده برام! چه حرفی داره باهام بزنه؟

صفحه‌ش رو توی برنامه اجتماعی باز می‌کنم و عکس‌ها رو نگاه می‌کنم. یه مشت آزمایش و چیزهای دیگه‌ست که مهر آزمایشگاه و دکتر هم پاش خورده!

اینا چیه آهی برام فرستاده؟ باید چیکارشون کنم؟ دارم مسائل رو تجزیه و تحلیل می کنم و هنوز تصمیم قطعی نگرفتم برای تماس گرفتن با آهی که

گوشی توی دستم می لرزه. وارد اتاق کنار آشپزخونه می شم و در رو می بندم:

- اینا چیه برام فرستادی؟

نفس عمیقی می کشه که صداش به گوشم خطور می کنه:

- تا حالا شده بهت بگم توی فلان کار بهم اعتماد کن و اون کار بد پیش بره یا از اعتمادت پشیمون بشی؟

- چی می خوای بگی حرفتو بزن. اون کاغذا چیه؟

- عجله نکن؛ می فهمی. فقط اول بگو به حرفم اعتماد داری؟

چشم هام رو توی حدقه می گردونم؛ حس خوبی نسبت به اون برگه ها و تعلل آهی ندارم!

- اعتماد نکنم چیکار کنم؛ بگو چی می گی!

دوباره صداش رو فوت می کنه:

- ببین من می خوام یه حرفی بزنم که نه الان وقتشه و نه موقعیتش. با همین زبون روزه ای که هنوز وقت نکردم افطار کنم، به همون نمازهایی که چند بار

دیدي دارم می خونم، به ولای علی قسم می خورم که حرفی که می خوام بزنم عین واقعیه!

یا خدا! آهی چی می‌خواد بگه این همه قسم می‌خوره! اونم قسم خوردنی که برای یه بچه مومن واقعی خیلی سخته. حتی از لرزش صداش هم مشخصه که

براش سخته این قسم خوردن! یادم نمی‌آد از کی شنیدم ولی می‌دونم که کسی مثل آهی الکی قسم نمی‌خوره. هیچی نمی‌گم هیچی هیچی! ساکت فقط

منتظر شنیدن دلیل این همه محکم کاریم؛ از یه طرف یه چیزی هم ته دلم رو خالی کرده؛ این آهی با این حالش داره بد به دلم راه می‌ده!

- اون شبی که توی قرار استخر حالت بد شد و بردمت بیمارستان علاوه بر آزمایش‌های مربوط به ضربه‌ای که خورده بودی ...

برمی‌گردم به اون شب؛ خب چی می‌خواد بگه؟ چی شده. صدام می‌زنه:

- هستی؟

بدجوری قلبم به تپش افتاده؛ حالم دست خودم نیست. نمی‌دونم این دلشوره و نگرانی از کجا ریشه گرفته!

- آهی بنال تو رو به هر کی می‌پرستی؛ سخته کردم.

دوباره شروع می‌کنه به حرف زدن و من با پس زدن این استرسی که کل وجودم رو به طوفان کشیده؛ سر تا پا گوش می‌شم تا بشنوم:

- من یه کاری کردم ولی ازم نپرس چرا! شاید یه روزی بهت دلایلش رو گفتم. اون شب من از یه دکتر زنان خواستم هم از لحاظ بدنی چکت کنه هم هر

آزمایشی لازمه ازت بگیره...

آهی چیکار کرده؟ نمی فهمم حرف هاشو؟ چک چی؟ آزمایش چی؟

صاف می ایستم و نبض کنار شقیقه‌م می‌زنه:

- تو چی کار کردی آهی؟ چه آزمایشی ازم گرفتی؟ دِ بنال لعنتی!

بین حرفم می‌پره و سریع حرف هاش رو می‌زنه:

- ببین جواب آزمایش هات رو برات فرستادم می‌تونی ببری پیش هر دکتری که بهش اعتماد داری تا برات بخونتش؛ تو از لحاظ جنسی هیچ مشکلی

نداری، هورمون‌های مردونه بدنت به همون اندازه‌ایه که هورمون‌های مردونه‌ی بقیه دختراست؛ نشانه‌ای از آلت تناسلی ثانویه توی بدنت نیست. بذار یه جور

دیگه بگم؛ توی بررسی ژن هات؛ ترکیب ژنیت همه‌شون (ایکس\*) بودن، هیچ (ایکس، وای\*\*) ای پیدا نشده.

( $xy^{**}/x$ )

زانو هام بی جون می شن و با زانو روی زمین می افتم.

- چی شد خوبی؟

آروم و ناباور لب می زنم:

- امکان نداره...

به زبون می گم امکان نداره ولی آهی قسم خورده؛ دروغ نمی گه. ولی ولی ولی باز هم این امکان نداره جواب آزمایش منفی شده باشه! من پسرم! چطور

امکان داره آزمایش همچین چیزی بشنوم؟ اشتباه شده حتماً!

- می خواستم این حرفو موقعی که کارمون تموم شد بهت بزنم ولی الان به خاطر وضعیتی که توشی مجبور شدم بهت بگم. تو یه دختر کاملی پس با هم

جنست تحریک نمی شی. فقط یه مشکلی هست، خودت با قوی کردن تصویر سازی های ذهنیت برای خودت مشکل پیش آوردی. تا خودت نخواهی هیچ

تغییری توی بدنت و هورمون هات پیش نمی آد. سعی کن به ذهنت اجازه ی تصویر سازی ندی؛ با دیدِ نفس ببینش. تا وقتی که بخوای با دیدِ کیا ببینش و

جلوی ذهنت رو نگیری نمی تونی کاری از پیش ببری. بهم اعتماد کن نفس؛ اعتماد کن.



گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم:

- ولی رفتارهام چی؟ من از اول هیچ تلاشی برای اینجوری بودن نکردم، ذاتاً اینجوری حرف می‌زدم و رفتار می‌کردم. مدل راه رفتن و حتی نحوه ایستادنم!

هنوز صداش می‌لرزه:

- می‌دونم؛ تو نخواستی؛ ناخودآگاهت خواسته.

می‌زنم به در آخر:

- قد بلند و هیکل مردونه‌م چی؟ از دیوار بالا رفتنم رو که دیگه خودت دیدی! هر جا انتخاب دست خودم باشه، ترجیح می‌دم توی جمع‌ها و بحث‌های

مردونه باشم. حوصله‌ی خرید کردن ندارم، حرف‌های زنونه خسته‌م می‌کنه. نه ناخن بلند شده برام اهمیت داره نه موی تا کمر برام جذابیت داره! همه‌ی

حرف‌هام فعالیت هام و هر چیز دیگه‌ای که باشه رو با دید مردونه می‌بینم، فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم.

چند ثانیه سکوت می‌کنه و زانوهام جون می‌گیرن؛ مطمئن بودم آهی اشتباه می‌کنه. من بی‌دلیل نمی‌گم پسر؛ دلیل؛ مدرک؛ نشونه زیاده!

- بیا ببرمت دختر نشونت بدم از تو هم بلندتره ولی ترنس نیست، دختره. قدت و هیکلت، هم ارث درش دخیله؛ ورزش‌هایی که توی این چند سال کار

کردی؛ خیلی ساده لوحانه‌ست که فکر کنی بی‌تأثیر بودن! در مورد در و دیوار و بقیه چیزهایی هم که گفتمی باور کن خیلی‌هاش طبیعه و درصدیش هم

بخاطر همون تلقین‌های این چند ساله‌ست. از طرفی بعضی از دخترا هورمون‌های مردونه بدنشون بیش از حد نیاز بدنشون فعالیت داره و دوست دارن

رفتارهای پسرانه داشته باشن ولی نه ترنس و نه دو جنسه.

هر چیزی می‌گم یه حرف آماده توی پر و پاچه‌ش داره برای جواب دادن! این‌بار دیگه کاملاً خلع سلاح شده کف اتاق می‌نشینم.

- تو که اینقدر مطمئن بودی چرا تا حالا توی این چند سال نرفتمی برای آزمایش و روان‌شناسی؟

آب دهنم رو پایین می‌فرستم و پلک‌هام رو به‌هم فشار می‌دم:

- وقتی خودم داشتم می‌دیدم شبیه دخترا نیستم؛ آزمایش ضرورتی نداشت. نمی‌بینی کسی بهم شک نکرده تا حالا؟ این خودش یقین نمی‌آره؟

دارم آخرین زورهام رو می‌زنم؛ انگار تعیین جنسیت دست آهیة و اگه اون راضی بشه مشکل حل می‌شه!

صدای آروم و پر آرامشش به گوشم طعنه می‌زنه:

- تو مطمئن نبودی؛ می‌ترسیدی جوابش منفی باشه! همینم مانع آزمایش دادنت می‌شد.

با کف دستم به سر زانو هام ضربه می‌زنم و پلک هام رو به هم فشار می‌دم.

- تو یه بازیگر ماهری و یه بازیگر هر لباسی بپوشه و ادای هر کی رو در بیاره مخاطباش قبولش می‌کنن و تا مدتی که اون نقش رو به عهده داره به همون

اسم و شغل می‌شناسنش؛ چرا؟ چون اون بازیگر خوب بلده ادای دکتر و مهندس رو در بیاره، نه این که در واقعیت هم دکتر یا مهندس! ادا باز خوب بودند

تا حالا این باور رو هم برات ایجاد کرده که امکان نداره نقشی که تا حالا بازی کردی، واقعیت نباشه.

آروم خودم رو عقب می‌کشم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه می‌دم:

- من از بچگی فقط مریم رو داشتم و تمام! یعنی هیچ مردی دورم نبوده، حرف زدنم و رفتار کردنم باید شبیه مریم می‌شد نه این که بشه شبیه تو، شبیه

ماهان...

بین حرفم می‌آد:

- خیلی ساده‌ست؛ فقط دقت رو روی رفتار، حرف زدن و اخلاق مردهای اطرافت بالا بردی. لازم نیست توی خانواده‌ت باشه. تلویزیون می‌بینی، توی

جامعه با مردای مختلف در ارتباطی، حتی همون سوپری محله! این کار رو هم، ذهن و ناخودآگاهت کرده، اونم بنا به دلایلی که وقتی با مشاور حرف بزنی

مشخص می‌شه.

اتابک از عمد شما دو تا رو تنها گذاشته، این مدت که باهاش تنهایی رو نفس باش! بعداً بیشتر در موردش حرف می‌زنیم. می‌دونم الان حال خوشی نداری،

نباید این حرفو اینجوری بهت می‌زدم ولی لازم داشتی بدونیش؛ من بهت اطمینان دارم که آدم قوی هستی، جنسیت مهم نیست، مهم قوی بودنته!

- باشه. من دیگه نمی‌تونم حرف...

بازم مانع تموم شدن جمله‌م می‌شه:

- بذار، کارت دارم. خوب گوشتو بده به من ببین چی می‌گم.

بی حال لب می‌زنم:

- گوشم باهاته.

- برای دسترسی به رایانه و اطلاعات جایی که فرمانده رو توش زندانی کردن؛ اول باید رایانه رو باز کنیم، شانسم رو توی هک امتحان کردم ولی نشد.

خیلی زود اون رمز رو می‌خوایم باید قبل از برگشت اتابک...

فرمانده! چرا آهی تا حالا لو نداده بود طرف فرمانده‌ست! نکنه آهی از بچه‌های اطلاعاته که حتی توی اداره هم پرونده‌ای ازش نیست، شاید هویتش رو کامل

از بین برده باشه!

با انگشت‌هام گوشه‌ی چشم‌هام رو فشار می‌دم، تا کی می‌خوام باور نکنم اون نظامی نیست و یه ...

- برای باز کردنش رمز می‌خوای که مطمئنا اتابک رمزشو توی دفترچه یادداشتش ننوشته و تنها راهت اینه از خودش...

- زبون به دهن بگیری می‌فهمی. قفل اصلی که نمی‌تونم بازش کنم همون اثر انگشت اتابکه که قبلا بهت گفتم.

- اتابک همیشه دستکش دستشه که...

صداش کمی بالا می‌ره. شاخم در می‌آد؛ آهی سر من داد می‌زنه؟!!

- نفس ارواح ... استغفرالله. یه دقه گوش کن خب!

من باید حالم بد باشه؛ آهی داره از دست می‌ره. عجب! این وضعش از من خراب‌تره!

- آره مشکل اینجاست هیچ وقت دستکشش رو از دستش بیرون نمی‌آره؛ مگر در مواقع لزوم یا اجبار.

نفسش رو بیرون می‌فرسته:

- چی شدی خوبی؟

دستی به گردن عرق کرده‌ام می‌کشم و سرسنگین جواب می‌دم:

- داد می‌زنی سرم، ساکت می‌کنی بعد می‌گی چرا حرف نمی‌زنم؟ خوبی خودت؟ قرصاتو خوردی یا وقتش گذشته؟

نفس‌های صدا دارش امشب من رو کلافه کرده!

- عصبیم از این که توی همچین شرایطی اینجوری باهات در موردش حرف زدم؛ نمی‌تونم از این فاصله هیچ غلطی بکنم و همین دیوونه‌م می‌کنه. تو هم

یهو می‌ری وسط حرفم چه انتظاری داری ازم!

دلم عجیب ریش می شه برای آهو! آهو همیشه باید ریلکس باشه و بقیه رو حرص بده نه این که زبون روزه عصبانی بشه!

- خوبم امیر! توی این دنیا زیاد خورده به پرم، زود کنار می آم نگران نباش!

امیر علی آهو! آهنگ خوبی داره مثل خودش آروم و لطیف!

- اگه خوبی یه تماس تصویری می گیری ببینمت؟

بی هدف دستم بین موهام می چرخه:

- باشه قطع کن الان می گیرمت.

هنوز وارد برنامه واتساپ نشدم که درخواست تماس تصویری از طرف "مزخرف اعصاب خرد کن" می آد روی صفحه، بدونه اسمشو اینجوری ذخیره کردم از

چند تا طبقه پرتم می کنه پایین؟

گوشی رو می گیرم روبه روم. چشم هاش دودو می زنن:

- دیدی خوبم. بچه نیستم تا تقی به توقی خورد پاشم یه بلایی سر خودم بیارم.

برای آورم نگه داشتن آهی و قوی نشون دادن خودم، شکستن کمرم رو به «تقی به توقی بخوره» تعبیر کردم. چی شدم من؟ مراعات حال می کنم...

بی صدا با یه لبخند آروم نگاهم می کنه.

- به چی می خندی آهو؟

- به قیافه فابریک اخمالوت! هیچ نمی شه فهمید واقعاً عصبی هستی یا مدلته و آرومی!

گوشی رو پایین می آرم و لب هام رو با زبون خیس می کنم:

- دقیقاً مثل خودت که همیشه آرومی آدم نمی فهمه کی عصبی می شی؛ هر چند این برای بقیه ست، سر من که خوب یاد گرفتی داد بزنی!

با صدا می خنده و گوشی رو به سمت آسمون می گیره:

- مثلاً اومدم روی پشت بوم که هوای تازه بخوره به کله م عصبی نشم؛ ولی مگه تو می ذاری؟

نگاهم به ماه کامل توی آسمونه و خودم رو توی هوای خنک و تازه ی اونجا حس می کنم. کاش می شد الان اونجا باشم؛ آخ که اگه می شد اول از همه چند

تا مشت نثار هیکل آهی می کردم!

- تو چرا پا نمی شی یه چیزی بخوری؟ می دونی ساعت چنده؟ خیلی وقته اذون گفته؛ نیفتی از گشنگی بمیری!

گوشی رو به سمت خودش می چرخونه:

- خب دیگه آسمون گردی بسه. وقتی نگران باشم چیزی از گلوم پایین نمی ره. چرا اینقدر کم نوره اطرافت؟ نشستی تو تاریکی؟



- چراغ خواب روشنه؛ از نور بیزارم! آهی؟

سرش رو کج می کنه:

- جونم؟

دهنم رو غنچه می کنم:

- جونم و زهرمار این اول.

صدای قهقههش می ره هوا ولی چیزی نمی گه:

- بعدم عوضی غلط کردی بدون اجازه ازم آزمایش گرفتی؛ ببین برو خداتو شکر کن سالم  
نرسم شیراز دَمار از روزگار خودت و هفت جد و آباء قبل و بعدت

درمی آرم.

می خنده و از خنده سرش رو به سمت آسمون می گیره:

- خب الحمدلله زبونت راه افتاده؛ پس حالت خوبه، خیالم راحت شد. قبلنم گفتم من کاری  
که قراره بکنم؛ می کنم بعدش تو آزادی به جاش منو بزنی؛ منم

اعتراضی ندارم!

عجب! بین دو تا دیوونه گیر افتادم، به جای این که از عصبانیتم بترسن، قاه قاه می خندن و خیالشون راحت می شه که حالم خوبه! از این به بعد به جای

آهی و ماهی باید صداشون بزnm رد داده ها!

صدام رو صاف می کنم و منتظر می مونم نطق کردنش تموم بشه:

- آهی؟

-هوم؟

لب هام خیلی ظریف می رقصن:

- خوشم می آد جرأت نمی کنی بگی جونم!

لب هاش رو به هم فشار می ده که جلوی خندهش رو بگیره و بتونه حرف بزنه:

- بله بله؛ جذبه ت کشته ما رو، راه دیگه ای برام نمی ذاره. قبلاً که گفتم شما یک عدد جذاب لعنتی هستین!

- بسه خوش مزه.

کمی سکوت می کنم و وقتی چیزی نمی گه ادامه می دم:

- از حرفی که زدی مطمئنی؟

جایی لبه ی پشت بوم می نشینه و نگاهش رو مستقیم بهم می دوزه:

- از حرفی که زدم مطمئنم چون هم نتیجه آزمایش‌ها رو دیدم هم با روانشناس در مورد حرف زدم؛ طبق آزمایش‌ها نشونه‌ای از دوجنسه بودن توی

خونت نیست و طبق حرف‌های روانشناس ردی از ترنس بودن توی روحت! در این که بعد از تموم شدن این عملیات حتماً باید با روانشناس صحبت کنی

شکی نیست ولی الان موقتاً بهم اعتماد کن، یه راه حل موقت برای کنترل چیزهایی که توی کله‌ته!

سرم رو پایین انداختم و دارم حرف‌هاش رو توی هندزفری گوش می‌کنم. دلم می‌پیچه بهم و انگار یکی داره گلوم رو فشار می‌ده. از طرفی نمی‌تونم باور

کنم چند سال اشتباه رفتم، از طرفی آهی کسی نیست که هر حرفی بزنه!  
- نفس هوی.

بی‌حال و گرفته کلمات رو بیان می‌کنم:

- باز درد نفس گفتنش گرفت! بنال دیگه می‌شنوم همین جوری.

- نوچ نمی‌شه باید نگام کنی.

توی ذهنم قیافه‌م رو کج و کوله می‌کنم:

- خیلی قیافه داری مدامم دعوت می کنی نگاهش کنم؟

تک خنده هاش دیگه رفته رو مخم!

- نگام نکنی می برم پایین.

پسره پشمک مغز. سرم رو بالا می آرم ببینم چی می گه. پسره ی خل سیخ وایساده روی لبه ی پشت بوم چند طبقه!

- روانی بیا پایین می افتیا!

قدم می زنه بدون این که جلوی پاش رو نگاه کنه:

- از چیزی که می ترسی با کله برو تو دلش. ببین بلندی تا زمانی ترس داره که نرفتی به ارتفاع بالا. باید بری بالای بالا و از اونجا زل بزنی به عمق بی

انتهاش! من مطمئنم تو می تونی به این حس غلبه کنی. نترس چیزی نمی شه؛ نه تو توی قالب دختر چیزی برای ترسیدن داری و نه این که اون دختره

می تونه تحریکت کنه! حالا بخند تا منم با خیال راحت برم یه چیزی بخورم.

آروم آروم زمزمه می کنم:

- اول بیا پایین یهو ذوق زده می شی از همونجا شوت می شی پایین.

سرش رو به طرفین تکیه می ده و از لبه می پره پایین:

- خیلی خب؛ منتظرم، ببین جیغ معده‌ام در اومدا زود باش.

تمام سعیم رو می‌کنم که چیزی شبیه لبخند بسازم ولی قیافه کج شده‌ی آهی بهم می‌فهمونه خیلی هم موفق نبودم.

- این مثلاً خنده‌ته؟ عصبی بشی چه مدلی می‌شی؟ فک کنم اون موقع دیگه کم کمش گاز بگیری.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌خوام چیزی بگم که مانع می‌شه:

- خیلی خب بسه؛ خنده نخواستیم اگه بیشتر ادامه بدم آدمخوار می‌شی. فقط یه چیزی یادت نره؛ ما اثر انگشت اتابک رو می‌خوایم؛ به ماهانم گفتم

حواستونو جمع کنید اگر جایی دستکشش رو در آورد؛ لیوان، خودکار یا هر چیزی که اثر انگشت روش بمونه رو لمس کرد با چیزی که به ماهان دادم اثر

انگشتش رو بردارین. اون اثر انگشت حتی اگه نصفه نیمه هم باشه، گیر آوردنش حیاتیه.

خمیازه می‌کشه و من به خستگیش فکر می‌کنم. چطور با این وضعیتی که الان توشه روزه هم می‌گیره؟ مدام باید دنبال کارهای کارتینگ و محموله‌ها

باشه. گشنگی هیچی تشنه‌ش نمی‌شه؟ این همه رمق رو از کجا می‌آره که غش نمی‌کنه!

- خیالم راحت باشه دیگه؟

پلک می بندم و باز می کنم:

- راحت راحت. دیگه برو!

نمی دارم حرفی بزنه و قطع می کنم. خودش حالیش نیست گشنه شه من به جاش گشنه م شد! صفحه گوشیم روشن می شه و پیامش رو می خونم:

- یاد بگیر گوشی رو روی بزرگترت قطع نکنی.

با تایپ کردن « برو دیگه جلو چشمم نباش » پیامش که نوشته « عه؟! چشم بصیرت داری؟ چه جوری منو می بینی؟ » رو بی خیال می شم و با پرت

کردن گوشیم روی تخت، دست هام رو توی جیب شلوارم فرو می کنم و پشت پنجره می ایستم. دوست دارم جوری داد بزنم که ته گلوم بسوزه، هر چیزی

اطرافمه رو بزنم خرد و خاکشیر کنم. سوار موتورم بشم و با آخرین سرعت ممکن توی خیابون ها ویراژ بدم و هزارتا چیز دیگه که شاید بتونه ذره ای از

عصبانیتم رو کم کنه ولی الان توی موقعیتی نیستم که هیچ کدوم از این کارها رو بکنم. کاش لااقل کیسه بوکسم رو داشتم و با مشت هام خودم رو خالی

می کردم. به دیوار پشت سرم تکیه می دم و چشم هام رو می بندم. خب، از این به بعد چیکار کنم؟ باید واقعاً این تن و بدن عاریه ای رو قبول کنم؟ چه جوری

این کار رو بکنم وقتی هنوزم که هنوزه از درون دارم خودم رو با فیزیک مردونه می بینم! باید با روانشناس حرف بزنم شاید امیدی بود شاید آهی اشتباه

کرده باشه! یه صدایی از درونم داد می زنه « خودتم می دونی که آهی اشتباه نمی کنه پس کوتاه بیا. »

جری می شم و با مشت محکم به رون پام می کوبم. چند تا ضربه رو جوری محکم نثار پاهام می کنم که مطمئنم حتماً کبود می کنه. آره آره بذار کبود کنه؛

اصلاً باید سیاه سیاه بشه به رنگ بختم و زندگی این روزهام! کنار دیوار سر می خورم روی زمین به دیوار تکیه می دم. چمباتمه می زنم و سرم رو بین

دستم هام می گیرم. دست هام بین موهام جا می شن و محکم می کشمشون. دندون هام رو محکم به هم فشار می دم و مثل گرگ آماده به حمله صدای

نفس های عصبیم توی گوشم زنگ پیچ و تاب می خوره.

همونجوری که چشم‌هام بسته‌ست دستی روی گردنم حرکت می‌کنه و هم‌زمان که داره روی گلوم خطوط فرضی می‌کشه چشم‌هام وحشت‌زده باز می‌شن.

چشم‌های خمارش رو بهم دوخته و دستش می‌رسه به سرشونه‌هام. لعنت بهت ببین آدم مورد اعتماد مریم داره با دخترش چیکار می‌کنه. اینجا هم ولم

نمی‌کنه. بلند داد می‌زنم:

- رهام عوضی! داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای داد و فریادهام گوش خودم رو هم اذیت می‌کنه ولی حریف حیوون مقابلم نمی‌شه انگار که نه انگار دارم تقلا می‌کنم و پشش می‌زنم. اون مشغول

آزار دادن روحمه و من دارم لحظه به لحظه بیشتر نابود می‌شم.

به یک‌باره با صدای جیغ و گریه و تگون دادن‌های کسی از خواب می‌پریم و از زیر این عذاب شدید بیرون کشیده می‌شم.

نفس نفس می‌زنم و سرم رو پایین می‌ندازم. توی این وضعیتی که هستم فقط همین کابوس‌ها رو کم داشتم! ولی چرا رهام؟

صدایی مخلوط با گریه و فین‌فین کنان حرف می‌زنه:



- خوبی کیا؟ هر چی صدات می زدم بیدار نمی شدی!

به صورتم دست می کشم و عرق صورتم رو می گیرم. از درد و عذاب روحم می نالم و سرم رو کمی بالا می گیرم و به صورت ترسیده اش نگاه می کنم. توی

همون حالی که هیچ درکی از حرف زدن و حرف شنیدن ندارم کلمات رو تک تک به کار می برم:

- اینجا چی کار می کنی؟ با اجازه کی وارد اتاقم شدی؟

اشک چشم هاش رو پاک می کنه:

- داشتی توی خواب می نالیدی و داد می زدی. ولت می کردم تا حالا سخته می کردی!

نگاهی سرسری به لباس خوابش می اندازم؛ نمی پوشید سنگین تر بود! نگاهم رو میخ صورتش می کنم:

- خوبم الان. برو تو اتاق خودت!

سرش رو کج می کنه و چشم هاش رو پر از التماس می کنه:

- می شه شب اینجا بخوابم؟ تا مرز سخته رفتم و برگشتم می ترسم تنهایی بخوابم.

آره حتماً با این لباس هات بیا بخواب بغلم! اتاق پیشکشت!

دستم رو به زمین تکیه می دم و آخرین جونم رو می دارم برای سر پا ایستادن. نگاهی توی اتاق نیمه تاریک می گردونم و ملحفه روی تخت رو به سمتش

پرت می کنم:

- هر جا دوست داری بخواب؛ فقط قبلش یه چیزی تنت کن!

با چشم های بق شده به روبه روم زل زدم و همون جوری پشت به دیوار که نشستم دارم توی ذهنم با خودم حرف می زنم. از دیشب تا حالا هزار بار این

معادله رو چیدم و باز ریختم به هم. چقدر سر این قضیه اذیت شدم، از درگیری خودم و مامان که مدام هر روز با هم سرش بحث داشتیم و تحقیر می شدم

برای افکارم! بگیر تا همسایه هایی که هر کدوم می دیدنم جوری نگاهم می کردن که انگار با یک چیز نجس و چنندش برخورد کردن! نه با دخترهای محل

کار داشتم نه پسرها، ولی جوری بچه ها رو ازم دور می کردن فکر می کردم یک بیماری ناشناخته و عجیب غریب دارم که هر کسی نگاهم بکنه بهش مبتلا

می‌شه! من فقط دوست داشتم به چیزی برسم که می‌خوام! همه بدون شنیدن حرف‌هام فقط سرخورده‌ام می‌کردن.

همون مریم اگر نمی‌خواست به حرف‌هام گوش کنه؛ اگر نمی‌خواست قبول کنه که پسرم چرا یک بار هم نیومد بگه بیا بریم پیش دکتر ببینم چی می‌گه!

این کار رو هیچ وقت برام نکرد؛ چون از آبروش می‌ترسید! خیلی براش آفت آبرو داشت که دخترش یهو بشه پسر! این وسط همه به همه‌چیز و همه‌ی

جوانب نگاه می‌کردن و حساب کتاب می‌کردن جز اون عذابی که من می‌کشیدم! براشون مهم نبود من چقدر دارم اذیت می‌شم، چقدر دارم خودخوری

می‌کنم! فقط یک لحظه تصور کردنش هم زجرآور؛ مثل این می‌مونه که صبح وقتی از خواب بیدار می‌شی و جلوی آینه می‌ایستی ببینی توی جسم یک

جنس دیگه گیر افتادی! روح مردونه یا زنونه توی بدن جنس مخالفت باشه! حالا هر کاری که تو بکنی برای بقیه عجیب غریبه؛ چرا؟ چون از اون

جسمی که توشی انتظار همچین رفتاری ندارن! روح تو نمی‌بینن، فقط ظاهر نگران.

خاطراتم رو بالا و پایین می‌کنم و برمی‌گردم به دوران دبیرستان، یاد تمسخرهای بچه‌ها که می‌افتم جیگرم آتیش می‌گیره. کاملاً تفاوت رفتاری بینمون

مشخص بود، یک جورایی انگار فهمیده بودن من باهاشون فرق می‌کنم و بیشتر شبیه پسرها رفتار می‌کنم. حرف زدнем، راه رفتنم، لباس پوشیدنم و خیلی

چیزهای دیگه رو به مسخره می‌گرفتن و می‌گفتن؛ «خیلی دوست داری پسر باشی این اداها رو می‌ریزی؟»، «باشه بابا توام پسری کی به‌کیه!»

از یک سال پیش که تصمیم جدی گرفتم حرفم رو به زبون بیارم و گفتم من پسر و می‌خوام عمل کنم؛ هی اطرافیان گفتن مال محدودیت‌هاییه که

جامعه برای دخترها گذاشته، چند وقت دیگه عادت می‌کنه و این حرف‌ها از سرش می‌افته! اون هم مثل همه‌ی ماها و مادرهامون زنه و باید شوهر کنه،

بچه دار بشه و بشینه بچه‌شو بزرگ کنه!

اصلاً با هیچی کار ندارم؛ فقط یک سوال دارم، واقعاً کسی یک‌درصد نخواست بفهمه من دردم چیه؟ مرگم چیه؟ اصلاً چرا اینجوری می‌کنم؟ اگر واقعا

ترنس یا دوجنسه باشم کدومشون جوابگوی سرکوب‌ها و رفتار شه؟

با صدای ویبره‌ی گوشی نگاه چسبیده به در اتاق رو روی آسنات می‌چرخونم که راحت گرفته روی تختم کپه مرگش رو گذاشته. دست دراز می‌کنم و

گوشی رو از روی پاتختی چنگ می‌زنم. تمام دیشب رو مثل جغد بیدار بودم و بدون هیچ حرفی فقط فکر می‌کردم و نبش قبر می‌کردم! یعنی اونقدری

غرق فکر شدم که اصلاً نفهمیدم چطور صبح شده!

- نیم ساعت دیگه آماده باشین می‌آیم اونجا با هم بریم.

جواب پیام ماهان رو می‌دم و بعد از گزارش دادن به سرگرد و آهی، هم‌زمان که دارم از در اتاق بیرون می‌رم آسنات رو صدا می‌زنم.

کل آماده شدنم مرتب کردن موهامه و لباس‌هام. آستین‌هام رو تا آرنج بالا می‌زنم و دکمه بالایی پیراهنم رو باز می‌کنم شاید بتونه یکم از این حجم گرما و

پزندگی‌ش رو کم کنه. لبه‌های بیرون زده‌ی پیراهنم رو زیر شلوآرم می‌فرستم و سر نیم ساعت با برداشتن سوئیچ از در بیرون می‌زنم. پشت سرم آسنات هم

وارد آسانسور می‌شه و خودش رو بهم می‌رسونه. عطر شیرین و سردش کل آسانسور رو گرفته. من می‌تونم به این حس‌هام غلبه کنم، به آهی قول دادم. با

وجود سختی تصورش ولی موقتاً به این فکر می‌کنم که نفسم! سعی می‌کنم بوی عطر و لباس‌های تنگ و چسبنده‌ش که کل هیکل قناصش رو توی چشم

می‌ندازه رو ندید بگیرم و مدام با خودم تکرار می‌کنم که «من دخترم پس مشکلی نیست!»

دیگه کم‌کم دارم نفس کم می‌آرم که آسانسور می‌ایسته و با باز شدن درش اعلام می‌کنه که رسیدیم به پارکینگ.

با تک زنگ ماهان نفسی می‌کشم و سریع ماشین رو از پارکینگ خارج می‌کنم. ماشین ماهان رو که توی چند متریم می‌بینم تک بوق می‌زنم و بدون

حرف دنبالشون راه می‌افتم:

- رهام دوستته؟

با سوال بی‌موقعش دستم دور فرمون محکم می‌شه:

جداً رهام کیه؟ اون دختر توی کابوس واقعاً منم یا یکی دیگه‌ست؟

- که چی؟

- باهاش دعوات شده؟

دعوا؟ اصلاً با کی دعوا نکردم تا حالا! اسم هر کسی رو بیاری باهاش حداقل یک دور دعوا گرفتم:

- گفتم چطور؟

توی آینه مشغول کلنجار رفتن با شالش می‌شه:

- فکر کنم بدجور ازش کتک خوردی که اینجوری جبهه می‌گیری. فقط می‌خواستم ببینم کیه که اینجوری دیشب به هول و ولا انداخته بودت.

کاش کتک می‌زد! کاش! درد جسم، سگش شرف داره به درد روح! زخم روح عجیب آدم رو له می‌کنه. نمی‌دونم داستان این کابوس‌ها چی بوده ولی همین

عذاب و دردی که توی خواب می‌کشم به طرز فجیعی روی روح و روانم تأثیر گذاشته.

باز هم بی‌جواب می‌مونه. تا رسیدن به مقصد چند بار دیگه سعی می‌کنه باهام هم صحبت بشه ولی موفقیتی به دست نمی‌آره.

ماهان که راهنما می‌زنه هر دوی ماشین‌ها مقابل یک هتل بزرگ و مجلل می‌ایستن. به محض توقف دو تا پسر جوون کت و شلوار پوشیده‌ی شیک با ظاهر

آراسته و خوش برخورد کنار ماشین هامون می رسن و مانع خاموش شدن ماشین می شن.  
ماشین ها که ازمون دور می شن هر چهار نفر به سمت ورودی

پلکان می ریم. آسنات و اتابک عوضی جلوتر می رن و من و ماهان پشت سرشون. ماهان  
فاصله ش رو باهام کم می کنه و محکم دستم رو توی دستش فشار

می ده. دیگه مثل قبل آزادی عمل ندارم که به خاطر یک لمس بزنم لت و پارش کنم،  
مجبورم به صلاح دید موقعیتی که توشم سکوت کنم! با ناخونش کف

دستم خط می ندازه. چینی به پیشونیم می ندازم و نگاهم رو به سمتش می چرخونم که با  
چشم هام بهش بفهمونم آستانه ی تحملم تا یک حدیه و بعدش

دیگه قول نمی دم جفت پا نرم توی حلقش! ولی با دیدن اشاره ی ظریفش به دستم  
سنگینی چیزی رو بین دست هامون حس می کنم.

کمی از آدم های جلویمون فاصله می گیریم:

- مثل نوار چسب می مونه هر چیزی رو که لمس کرد لایه ی رویی رو بکش و اون سمتش  
که یه حالت چسبندگی داره رو کاملاً بچسبون به محل اثر



انگشت. سری تکنون می دم و با جدا شدن دست ماهان دستم رو وارد جیب شلوارم می کنم.  
جسمی نازک و پهنی که هیچ درک درستی نه از شکلش دارم

نه از کارکردش رو توی جیبم رها می کنم.

مقابل یکی از اتاق های بالاترین طبقه هتل متوقف می شیم. اتابک با اِفِه ناز خانوم محترم  
وارد اتاق می شن و ما دو تا رو می کارن جلوی در! نزدیک به ماهان

می ایستم:

- چه خبره اینجا؟ اتابک چیزی نگفت؟

شونه ای بالا می ندازه:

- به نظرت اتابک چرا باید بیاد جزئیات کاریش رو به من بگه؟ ولی خب مسلماً با طرف  
معامله شون قرار داره. اصلاً برای همین کار تا اینجا اومدیم دیگه.

سه تا دکمه ی بالایی لباسش رو باز می کنه و جایی بین گردن و سینه اش رو فوت می کنه:

- لامصب آتیش گرفتم! چه خبره، قصد کشتمون رو داره؟

گوشه ی لبم بالا می پره:

- صبحی یه دوش می گرفتی!

دستم رو می گیره می کشونه به موهای خیشش:

- عادت منو یادت رفته؟ هر روز صبح باید برم حموم! ولی اینجا آفتاب تیزش آدمو ذوب می‌کنه.

دستم رو از موهاش جدا می‌کنم و به پیراهنش می‌کشم تا خشک بشه.

- آه چقدرش حالمو بهم زدی. نمی‌دونی بدم می‌آد دست خیستو بهم بزنی؟

دست از باد زدن خودش برنمی‌داره ولی زبونش هم از چرخیدن نمی‌ایسته.

- من دست خیسم رو به تو نزدم، تو دستت رو به من خیس زدی.

چشم‌هام رو توی حدقه می‌چرخونم:

- خل‌وضع!

آروم لب می‌زنم:

- نتونستی اثر...

نمی‌دازه کلمه رو کامل بگم با تکیه دادن سرش جواب منفی می‌ده. شدید به فکر می‌رم؛

من تا حالا فقط یک بار اتابک رو بدون دستکش دیدم، الان هر

چی فکر می‌کنم نمی‌دونم باید چقدر منتظر بمونیم که شانس بهمون رو کنه و دوباره اون

دستکش مزخرفش رو از دستش بیرون بیاره، حالا دیگه این‌که

آیا چیزی رو لمس کنه یا نکنه یا این که ما بتونیم اثر انگشت رو بگیرم که کلاً فکر کردن  
بهش عین اینه وایسی رودررو به خودت و هفت جد و آباءت فحش

ناجور بدی!

- لبتو کندی، رحم کن!

با صدای ماهان به خودم می‌آم و لبم رو از اسارت دندون‌هام آزاد می‌کنم. دست‌هام رو به  
کمرم می‌زنم و سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم. دارم کش و

قوسی به بدنم می‌دم که پیراهنم کشیده می‌شه:

- مگه دیشب نخوابیدی؟

دستش رو از لباسم می‌کنم:

- تو فکر کن با این سلیطه آدم خوابش ببره!

سرش رو کج می‌کنه و نزدیک‌ترم می‌آد:

- منو نیپچون! بدجور ریختی بهم، همه‌ش نمی‌تونه به تنها بودن با اون مربوط باشه! مثل  
آدم بگو چی شده؟

چی بگم بهت؟ بگم این همه سال اشتباه رفتم؟ بگم اون چیزی که براش چنگ و دندون گذاشتم همه‌ش یه فکر و خیال بی خود بوده؟ یا از خواب‌هام بگم؛

خواب‌هایی که سَروته‌شون مشخص نیست. کابوس‌هایی که مثل یه هاله سیاه دوره‌ام می‌کنن و شیرهی وجودم رو می‌کشن. هربار که از خواب می‌پریم

جوری قلبم تالاپ تولوپ می‌کنه و روحم ضجه می‌زنه که جونی برام نمی‌مونه. از بی‌تابی‌هام، از آشفتگی‌هام، از کم آوردن‌هام به کی بگم؟ کاش یکی رو

داشتم توی این موقعیت حساس که حالم اینجوری داغونه کنارم باشه، کاری نکنه فقط بنشینه حرف‌هام رو گوش بده! بدون قضاوت، بدون ترحم، بدون

فضولی...

لباسم رو مرتب می‌کنم و به دیوار تکیه می‌دم:

- توهم زدی؛ همه چی اُکیه.

انگشت‌هاش از کنار شقیقه‌م به پایین سُر می‌خورن:

- چون تویی سعی می‌کنم باور کنم!

مسیر انگشت هاش که به چونه م می رسه می زنم زیر دستش؛ خودم اونقدر کشمکش فکری دارم که اداهای ماهان برام اضافه کاریه:

- چته مستی؟ دست و پاتو جمع کن تا خودم برات خردش نکردم!

- سخت نگیر! من جلو استخر هم بغلت کرده بودم! قبلنم کم تماس نداشتیم. دیگه چهار تا انگشت که این حرفا رو نداره!

تا می آم یکم نسبت بهش گاردم رو کم کنم عین گربه ی بی حیا می زنه زیر هلیم و در می ره! اون موقع تو استخر نمی تونستم برخورد سختی بکنم چون لو

می رفتم اینجا دیگه بدتر. با به یاد آوردن اون دو باری که با صورت کوبیده شدم زمین، صورتم از درد جمع می شه. انگشت شستم رو به گوشه ی لبم

می کشم:

- به وقتش یه جواری جوابتو می دم که دیگه از جات بلند نشی عوضی.

از عصبانیت می خنده. قبل از این که خنده ش کامل بشه ناگافل یه مشت به شکمش می زنم که چشم هاش رو می بنده و با آخ و اوخ آرومی می گه:

- آهی چیکارت کرده؟ کامل انرژی ت تضعیف شده، قبلنا محکم تر می زدی دُخپسر!

لب هام رو به هم فشار می دم و زیر لب فحشی نثارش می کنم. فقط منتظرم که توی اولین فرصت ناک اوتش کنم! دندون هام رو نشونش می دم و براش خط و

نشون می کشم:

- همیشه اینقدر آرام نیستم، حواست به خودت باشه!

با چشم های گشاد شده لب هاش نیم باز می شن:

- این آرامته آدمو پاره پوره می کنی، عصبانیت چیه دیگه؟

دنبال کلمات می گردم جواب دندون شکنی بهش بدم که چشم های تیز شده ی ماهان نگاهم رو به پشت سرم می چرخونه. یه مرد با سر کچل، کت و شلوار

سفید و کیف توی دستش مستقیم به سمت در اتاق می ره که ماهان جلوش می پیچه و متوقفش می کنه؛ منم کنارش می ایستم:

- کجا آقا؟

مرد به خاطر قد متوسطش مجبور می شه سرش رو بالا بیاره تا هر دومون رو به خوبی ببینه. نگاهش بین دو تامون جابه جا می شه:

- شماها کی باشین؟

ابروهای ماهان به هم نزدیک می شن:

- تو رو سننه؟ اینجا چی کار می کنی؟

مرد دستش رو توی جیب شلوارش فرو می بره که لبه کتش عقب می ره و اسلحه اش تو چشم می آد:

- من ندارم! مسئول جابه جایی های اتابک. کسی توی این دم و دستگاه اجازه نداره جلوی منو بگیره!

یه چند قدم دورتر از جایی که ایستادیم اشاره می زنم:

- عقب وایسا باید هماهنگ بشه!

مرد انگار که تیک عصبی داشته باشه پلکش می پره و صداش کمی بالا می زنه:

- یعنی چی که باید هماهنگ بشه؟ در رو باز کن ببینم. من اگه دیر کنم اتابک پوست کله تونو می کنه توشو پُر کاه می کنه!

توی این اوضاع قاراشمیشم فقط همین رو کم دارم که این کوتوله تهدیدم کنه! با صدای کنترل شده و جدی بهش تشر می زنم:

- باشه تو راس می گی؛ حالا بکش عقب تا هماهنگ بشه.

زیر لب غرغر می کنه که «معلوم نیست این تازه واردهای آره اوره کین که اتابک باهاشون کار می کنه» و چند قدم ازمون فاصله می گیره. به ماهان اشاره

می‌کنم بره داخل بپرسه و خودم هم پنجه بکس توی جیب شلوارم رو با سرانگشت‌هام لمس می‌کنم.

چشم‌های مرد از همون فاصله داره برام زبون درازی می‌کنه. نگاهم به لکه خون توی چشم‌هاش قفل شده که ماهان ارتباط چشمی مون رو به هم می‌ریزه

جلوی دیدم رو می‌گیره:

- باهاش برو تو.

سری تگون می‌دم و پشت سر مرد سفید پوش وارد اتاق می‌شم.

یه اتاق شیک و بزرگ که از ظاهرش مشخصه چقدر براش پیاده شدن. دو تا تک مبل سفید با فاصله از تخت گذاشته شدن. اتابک و یه زن روبه‌روی هم

روی مبلمان‌ها نشستن. آسنات و سه چهار نفر دیگه سر پا ایستادن. سمت چپ اتابک می‌ایستم و مرد نادر نام هم کیف رو به دست اتابک می‌ده و دست به

سینه کِر دیوار می‌ره.

سعی می‌کنم جووری که ضایع نباشه قیافه زن و آدم‌های دورش رو به حافظه‌م بسپرم.



یه زن مو مشکی با چشم‌های درشت و مشکی که مثل چشم‌های اتابک ازش مارموز بودن و شرارت می‌باره؛ از اون نگاه‌هایی که وقتی بهش خیره می‌شی

تهی می‌شی.

اتابک کمی خودش رو جلوتر می‌کشونه و کیف رو روی میز شیشه‌ای می‌ذاره. با در آوردن دستکش‌هاش انگشتش رو به قسمتی از کیف می‌کشه و با تأیید

اثر انگشت درش باز می‌شه.

با نیم خندی کیف رو به سمتش می‌چرخونه:

- شاران اینم از تحفه‌ای که می‌خواستی. مستقیم از زیر خاک‌های کرمان بیرون کشیده شده.

شاران پنجه‌هاش رو لای موهای ریخته شده توی صورتش فرو می‌کنه و حجم بیرون زده مو رو دوباره زیر شالش می‌فرسته:

- گفتمی مال کجاست؟

صدای زنانه ولی محکمش ابهت خاصی بهش داده.

اتابک شعله فندک رو زیر سیگارش می‌گیره:

- همون جایی که می‌خواستی، دَقیانوس؛ تمدن جیرفت قدیم.

روحیه معامله‌گری شاران از پنهان کردن ذوق و رضایت درون چشم‌هاش، مشخصه. دست می‌بره و با لطافت خاصی جام رو از جایگاهش خارج می‌کنه:

- شنیدم عتیقه‌های دقیانوس رو مردم شبونه بیرون کشیدن و فروختن، شک داشتم بتونی پیداش کنی.

جام رو با احتیاط به دست مردی که دستکش‌های سفید به دستش کرده و چیزی شبیه عینک ولی پیچیده‌تر روی چشم‌هاشه، می‌ده.

اتابک با نگاه اندرسفیهی جوابش رو می‌ده:

- هیچ وقت یادت نره اینی که جلوت نشسته کیه!

نگاهم مدام پی دست اتابک می‌چرخه ولی این حیوون حرفه‌ای‌تر از این حرف‌هاست. گوشه‌ی انگشتش هم به چیزی نمی‌خوره. ازدهای کوچیک روی

دستش با اون شاخ‌های مسخره‌ش داره بهم دهن کجی می‌کنه.

صدای مرد به حرف‌های نه چندان دوستانه‌ی اتابک و شاران خاتمه می‌ده:

- اصله؛ قدمتش برمی‌گرده به نهصد سال پیش، دوره‌ی سلجوقیان.

با این حرف نگاهم از ازدها به جام توی دست مرد می‌دوه. می‌خوان جام رو چیکار کنن؟ یعنی فقط می‌خوان بذارنش توی طاقچه خونه‌شون و صبح تا شب

بهش زل بزنن؟ بعید می‌دونم!

روی جام سفالی تصویر یه مرد قوی هیکله که شاخ‌هایی شبیه شاخ دیو داره و با دو تا دست‌هاش دو تا مار بزرگ رو نگه داشته. اولین احتمالی که می‌دم

اینه که شاید نماد قدرت باشه ولی شاخ‌های روی سر مرد توی شک می‌ذارتم که نماد قدرت یه آدم خوبه یا یه آدم بد و دیو سیرت؟

بی‌خیال فکر کردن به شکل جام می‌شم و حواسم رو به اتفاق‌های اطرافم می‌دم.

جام به جاش برمی‌گرده و قطعه دوم از کیف خارج می‌شه. یه عقاب که روی پاهاش ایستاده و به روبه‌روش خیره شده، بال‌هاش رو هم از دو طرف باز کرده.

عقاب هم تعیین قدمت و تأیید می‌شه و دوباره به کیف می‌ره. اتابک دستی به سیبیلش می‌کشه و متوجه ذوقی که شاران سعی در پنهان کردنش داشت،

می‌شه:

- خب بریم سر اصل مطلب!

شاران سری بالا و پایین می‌کنه و توی هوا بشکن می‌زنه. دختر قد بلند و لاغر اندامی که البته ورزشیده بودنش به لطف لباس‌هایی که پوشیده کاملاً

مشخصه قدمی جلوتر می‌آد. گوشی رو به سمت اتابک می‌گیره و تأییدیه رو می‌زنه. هنوز لبخند روی لب‌های شاران کامل نقش نبسته که صفحه گوشی

اتابک روشن می‌شه. به همین راحتی میلیاردها دلار جابه‌جا شد!

آسانات حساب اتابک رو چک می‌کنه و با مطمئن شدنش دست به لبه مبل گرفته سر پا می‌ایسته. یقه کتش رو صاف می‌کنه و پشت می‌کنه به دختر مو

مشکی که هنوز نشسته:

- سلام منو به دیوید برسون!

منتظرم اتابک ازم رد بشه تا من هم پشت سرش راه بیفتم ولی لحن آمیخته به تمسخر شاران نگهش می‌داره:

- اون گنجینه چی شد؟ هنوز نتونستی بفهمی اونی که بهت رکب زده کجا قایمش کرده؟

انگشت‌های اتابک جمع می‌شن و تبدیل به مشت می‌شن که به خاطر تنگی جا انگشت‌ها به هم دیگه فشار می‌آرن ولی لحنش کاملاً خونسرد بودنش رو به

رخ می‌کشه:

- اطراف دیوید یه آدم بزرگ‌تر پیدا نمی‌شد، برای کار به این مهمی دختر بچه فرستاده؟

منتظر جوابی نمی‌مونه و با قدم‌های محکم از اتاق خارج می‌شه. پوزخند گوشه‌ی لب شاران نشون می‌ده از عمد این جواری باهاش حرف زده و انتظار

شنیدن همچین حرفس‌هایی رو هم داشته!

اتابک عصبانیه ولی ظاهرش رو خونسرد نشون می‌ده و آسنات هم نگران کنارش قدم برمی‌داره:

- پدر به حرفش اهمیت ندین! هنوز زخم خورده‌ی اون سری عتیقه جاتیه که پلیس ازش گرفت، شک داره که ما لوش داده باشیم.

اتابک دستش رو توی جیب شلورش فرو می‌کنه و ابروی راستش رو بالا می‌فرسته:

- بذار هر چی می‌خواد بگه؛ روزهای آخر عمرشه! کاریش ندارم؛ عین سگ می‌کشمش!

به لابی می‌رسیم و آسنات با دست اتابک رو هدایت می‌کنه که بنشینه. به گارسون اشاره می‌زنه و سفارش آب می‌ده. خودش رو روی مبل روبه‌روی اتابک

جا می‌ده:

- برگشتیم حتماً باید بریم سر وقت اون مرد!

گارسون تا کمر خم می‌شه و لیوان رو روی میز مقابل اتابک می‌ذاره. اتابک هم چنان حفظ آرامش می‌کنه:

- دو سال دس دس کردن کافیه؛ اون قصد نداره به زبون خوش مُقر بیاد. بگو بچه‌ها برن سراغ همکاراش، باید سیبیل یکی شون رو چرب کنیم. من فقط یه

نقطه ضعف می‌خوام ازش!

آسنا ت سری ت کون می‌ده.

بین حرف زدنشون آسنا ت نگاهی به ساعتش می‌ندازه و با جدیتی که از اتابک بهش رسیده، رو به ما دوتا که بالا سرشون سر پاییم، می‌گه:

- من و پدرم نیاز به تنهایی داریم یه چرخه توی شهر بزنیند، دو ساعت دیگه همین جا می‌بینمتون.

رسماً داره دَکمون می‌کنه. حرف‌هاشون دیگه داشت کم کم واضح می‌شد که از سرشون بازمون کرد.

چیزهایی که می‌گفتن عجیب شبیه حرف‌های آهییه. اگر اشتباه نکنم دارن در مورد همون کله گنده‌ی آهی حرف می‌زنن! حرف‌هاش بوی خوبی نمی‌ده،

وقت زیادی نداریم، باید زودتر با آهی حرف بزیم!

همراه ماهان از هتل خارج می‌شیم. نمی‌دونم می‌خواد کجا بره، فقط پشت سرش راه افتادم. تنها چیزی که الان مهمه اینه که من رو یه جای خلوت و امن

ببره و بتونم به آهی زنگ بزنم.

نگاهی به خیابون شلوغ روبه‌روم می‌ندازم، بار اوله که این شهر رو می‌بینم و از وضعیت خدمات تاکسیش خبری ندارم. می‌خوام از خیابون رد بشم که

ماهان از بازوم می‌کشه و به طرف ماشین می‌بردم. موقعی که رسیدیم دوتا مرد ماشین‌ها رو ازمون تحویل گرفتن و حالا با خروجمون، ماشین ماهان رو

بهمون تحویل می‌دن!

هنوز در ماشین کاملاً بسته نشده که کولر رو می‌زنم. با هر نفسی که می‌کشم، حس می‌کنم یه سری مولکول منافق مثل بازیکن‌های فوتبال جلوی دروازه

دیوار دفاعی کشیدن! و مانع عبور اکسیژن می‌شن.

ماشین به سرعت به راه می‌افته بدون هیچ کلامی نه از من و نه از ماهان. انگار فکرم رو خونده و می‌دونه باید چیکار کنه! دماغم به کار می‌افته:

- این بوی عطر کیه ماهان؟

از توی آینه نگاه کوتاهی بهم می‌ندازه و دوباره نگاهش رو ازم می‌گیره:

- عطر اونایی که داشتن جاسازهای ماشینو خارج می کردن. به احتمال زیاد باید مال همون کوتوله باشه.

برام جالبه بدونم کجا عتیقه‌های به این مهمی رو جاساز کرده بودن که آسیبی نبینن!

از شیشه به بیرون خیره می‌شم و دوباره اون عتیقه‌ها توی نظرم میان. همیشه دوست داشتم باستان شناسی رو تجربه کنم. حتی فکرش هم آدم رو به

وجد می‌آره؛ بعد از کند و کاش‌ها، یه قطعه باستانی رو از دل خاک بیرون می‌کشی و با بُرس مخصوص خاک‌های روش رو کنار می‌زنی تا ببینی آدم‌هایی

که سال‌ها قبل از تو زندگی می‌کردن چی توی کله‌شون می‌گذشته. چه جوری زندگی می‌کردن، چیا براشون مهم بوده و از چه چیزهایی ترس داشتن! اونا

توی زمان خودشون، به حساب خودشون، پیشرفته‌ترین و به قولی با کلاس‌ترین بودن ولی حالا از خیلی‌هاشون هیچی نمونده. تنها یه سری چیز مختصر

از گذشته مونده که گوشه‌ای از گذشته رو تار و کوتاه بهمون نشون می‌ده. حالا بخوایم این رو با زندگی خودمون و هزار سال آینده مقایسه‌ش کنیم چه



اتفاقی می‌افته؟ دلم می‌خواد بدونم هزار سال دیگه دنیا به چه پیشرفتی می‌رسه که ما رو مثل مردم دقیانوس ببینن! اصلاً مردم دقیانوس براشون

انسان‌های اولیه محسوب می‌شن و احتمالاً تا اون موقع اثری ازشون نمونه! چند سال بعد ما می‌شیم تاریخ و مردم در موردمون می‌خونن؛ خیلی از غذاها،

رفتارها و کارهامون براشون مسخره‌ست و تعجب آور! یا این‌که می‌گن واقعاً اونایی که توی قرن بیست و یک بودن چطور با فلاکت و بدون امکانات زندگی

می‌کردن؟

مدت زیادیه که حرکت کردیم و یه حس غریبی بهم می‌گه گم شدیم!

- کجا داریم می‌ریم؟

نیم چرخه به فرمون زیر دستش می‌ده و میدونی رو دور می‌زنه که دقیقاً وسط یه چهار راهه! و جالب اینجاست که هر چهار طرفش چسبیده به میدون

چراغ راهنمایی رانندگی داره! و قانوناً راننده باید پشت هر چهارتا بایسته تا سبز بشن.

- نمیدونم؛ شاید رفتم ساحل. یه جای آروم می‌خوام که بهم قرار بده.

برای آهی پیام می‌دم که می‌خوام بهش زنگ بزنم.

- چرا پشت چراغ واینستادی؟ اگه پلیس نگهمون داره و بهمون شک کنه ماشینو می‌گرده!

راهنما می‌زنه و کنار پارکی می‌ایسته:

- ماشین پلاک شیرازه؛ فوقش نگه داره می‌گم مال اینجا نیستم چراغ‌ها رو ندیدم.

خدا زیادت کنه! چقدرم که بلده! نگاهی به پارک حاشیه خیابون می‌ندازم که انتهایش به دریا می‌رسه:

- ولی با این دقتی که اومدی بهت نمی‌خوره اهل این دور و برا نباشی!

ریموت رو می‌زنه و ازم جلو می‌افته:

- رج‌به‌رج این جا رو می‌شناسم. مگه می‌شه شهر خودمو نشناسم؟

عمرأ فکر نمی‌کردم ماهان بوشهری باشه! متعجب می‌پیچم جلوش!

- چرا تا حالا نگفتی؟

با دست کنارم می‌زنه:

- مگه پرسیدی که نگفتم؟

فکر کنم شهرش رو خیلی دوست داشته الان یهو دیدتش زده به سرش باز سگ شده!

- باز سگ نشو؛ من باید به خاطر رفتارت طلبکار باشم. فکر نکن با این کارا می‌تونی مانع کتک خوردنت بشی.

کمی که توی چمن‌ها راه می‌ریم شروع می‌کنم با دست خودم رو باد می‌زنم:

- وای گرمه قلبم پوکید.

می ایسته و به وضعیتم نگاه می کنه. دور چشم هام عرق کرده و گردنم خیسه.

- هوا که خوبه! الکی تی تیش مامانی بازی در نیار نفس!

زیر لب زمزمه می کنم:

- زهر هلاهل و نفس.

از شونه هام می گیره و به سمتی می چرخونتم.

برای اعتراض به این لمس کردن هاش، دست هاش رو پس می زنم و قدمی جلو می رم نگاهم

رو به اطرافم می چرخونم ببینم چرا پیچم داده که یه تلویزیون

بزرگ مقابلم می بینم:

- این چیه؟

- تی وی.

- اوه خیلی ممنون که منو از گمراهی نجات دادی. اسکول می دونم چیه. می گم مال چیه؟

تبلیغات شرکتیه؟

دستی به پیشونیش می کشه:

- یه وقتایی پخش همگانی داره. همه جمع می شن با هم می بینن. مثل وقتایی که فوتبال داره.

بازم راه می افته و مجبورم می کنه باهاش هم قدم بشم.

گوشیم رو در می آرم و شماره ی آهی رو می گیرم. اونقدری بوق می خوره تا قطع می شه. عجیبه گوشی رو جواب نداده، همیشه سریع تماس وصل می شد.

از وسط چمن ها می گذریم تا می رسیم به مرز پارک و ساحل. پارک و ساحل هم با چند تا پله از هم دیگه جدا می شن. دم غروب و هوا کم کم رو به تاریکی

ولی باز هم از زمین گرما بالا می زنه؛ هر چی خورشید در روز به زمین تابیده الان زمین داره گرمایش رو پس می ده. همون لبه دوتامون کنار هم می نشینیم

و پاهامون رو آویزون می کنیم:

- حالت خوبه ماها؟ حس می کنم یه چیت شده!

چشم هاش رو با پشت دستش می ماله و دستش رو مثل حالت پشت گوش زدن مو حرکت می ده. آروم و پر درد لب می زنه؛ آروم و نجواگون.

- قبلنا با بابام می اومدیم اینجا ولی از وقتی که به خاطر اعتیادی که نفهمیدم از کجا افتاد تو دامنش همه چی بهم ریخت. پنج\_شیش سال پیش زیادم

بزرگ نبودم ولی بچه هم نبودم. بابام با مامانم نساخت و از هم جدا شدن. اون رفت دنبال مواد و عشق و حالش. مامان هم بچه‌هاشو برداشت رفت شیراز

پیش داداش‌هاش. بعد از هفده\_هجده سال زندگی توی اینجا، مجبور شدیم ولش کنیم و بریم چون دیگه خونه‌ای نبود که ما رو نگه داره. چند مدت بعد

خبر آوردوزش(سنگوب، مرگ به خاطر مصرف زیاد مواد) اومد و کم‌کم گندش دراومد توی یه قمار بزرگ باخت و می‌خواست با مواد خودشو آروم کنه.

پدر خوبی بود ولی نمی‌دونم این قمار و مواد از کجا پیدااشون شد و سایه نحسشون رو روی زندگیمون انداختن و همه چیو از هم پاشیدن.

اوپس! چه زندگی ای! چرا تا حالا سکوت کرده بود و حالا، چرا الان زبون باز کرده؟ تنها جوابی که براش دارم اینه که الان اونقدری از لحاظ روانی تحت

فشاره که نمی‌تونه حرف نزنه. پس بدون هیچ حرفی فقط شنوده‌ش می‌شم تا خودش رو خالی کنه.

از گذشته‌ها می‌گه، از سختی‌هایی که مادرش کشیده، از پدر خانواده شدنش توی هجده سالگی. از این که توی این چند سال پا به پای مادرش کار کرده تا

بتونن خانواده سه نفره شون رو نگه دارن.

همیشه فکر می کردم ماهان یه مرفه بی درده که باباش ساپورتش می کنه، ماهانم برای خودش بیکار می گرده! غم‌هایی که برام گفتم، دردهایی که توی این

چند سال کشیده برای بعضی اونقدر سنیگنه که یک روز هم نمی‌تونن توی اون شرایط زندگی کنن! ولی هیچ وقت از رفتارش و حرف زدنش متوجه این

حجم از غم‌هاش نشدم برخلاف یه عده که غم‌ها و بدبختی‌هاشون رو صد برابر می‌کنن و برای بقیه تعریف می‌کنن! و با کوچیک‌ترین چیزها گنج عزلت

می‌گیرن و خودشون رو به افسردگی می‌فرستن؛ خیلی خوب تونسته پدرش رو پشت سر بذاره و زندگی مادر و خواهرش رو بسازه.

- از کی با سام کار می‌کنی؟

نگاهش رو از افق جدا نمی‌کنه:

- از چهار سال پیش، اون راننده می‌خواست منم دس فرمونم خوب بود. به جای به سختی کار کردن و چندرغاز پول در آوردنی که به جایی نمی‌رسید

پیشنهاد سام بهترین چیز ممکن بود. هر چند اوایل مثل تو فکر می کردم فقط قراره توی مسابقات باشم.

می خوام بیشتر سوال پیچش کنم که گوشیم زنگ می خوره:

- چه عجبی زنگ زدی؛ سرت به کجا گرم بود؟

می خنده:

- عجب! کو سلامت؟ همین جوری یهو می پری وسط بعدم این چه طرز حرف زدنه!

خوبه حرف زدتم رو کلاً ندیده وگرنه قطعاً ازم ناامید می شد:

- به حرف زدن من کاریت نباشه. اگه بدونی چی شنیدم. امروز اتابک و آسنات داشتن در مورد همون پیرمرد حرف می زدن. همین روزا می رن سراغش تا

ازش حرف بکشن این خبر خوب. خبر بد هم این که خیلی جدی داشتن دنبال راهی می گشتن که به هر قیمتی که شده زبونش رو باز کنن، وقتی کمی

داریم.

سکوت مدام آهی نگرانم می کنه:

- آهی نکشنش؟

صداش رو صاف می کنه:

- نمی‌کشن؛ دارن اذیتش می‌کنن؛ باید زودتر پیداش کنم.

تمام اتفاقات و حرف‌ها رو از وقتی وارد هتل شدیم ریزه‌ریز براش توضیح می‌دم. بینش سوال می‌پرسه و وقتی به آخرش می‌رسه می‌خواد قطع کنه که انگار

چیزی یادش می‌آد:

- گفتم ساحلین دیگه؟ هنوز هوا تاریک نشده؛ یه تماس تصویری بگیر دریا رو ببینم!

توی این موقعیت اینم دست به تماس تصویریش برای من خوب شده! هی داره پررو می‌شه. دلم می‌خواد یه جوری بزنمش که با کاردک هم نشه جمعش

کنن:

- آهی! بچه شدی توی این موقعیت؟

زود می‌گه:

- مگه چند سالمه؟ بابا من بچگی نکردم، از همون اول می‌گفتن تو بیشتر از سنت می‌فهمی نداشتن بچگی کنم.

پشت‌بند حرفش صدای خنده‌ش هم می‌آد:

- یادم باشه اومدم شیراز یه مشق و مال اساسی به اون کمربت بدم لامصب درد گرفت کمتر جلو خودت خم و راست شو.



قهقهه می‌زنه و دلم می‌ره برای خنده‌هاش!

- آخ گفتمی کل هیکلم درد می‌کنه فقط می‌خوام یک ماه کامل بخوابم! بذار این داستانا تموم بشه از خجالت خودم در می‌آم، یعنی فقط از خجالت خودم

درمی‌آما. راسی می‌شه قلنجمم بشکنی؟

- روت رو برم!

عکسش که روی صفحه می‌افته به قیافه‌ش می‌خندم:

- وقت کردی اون شویدا رو یه دستی بکش.

گوشی رو بالاتر می‌گیره و دستی به موهاش می‌کشه:

- اولاً که شوید موهای ماهانه. دوماً از دیشب بیدارم تازه از کارتینگ جیم زدم دارم از خستگی له می‌شم، مو دیگه پیشکش.

صورتش کاملاً خواب آلوده و با این وضعیتش حدس می‌زنم سر درد هم داشته باشه.

- کو دریا نمی‌بینمش که؟

گوشی رو می‌چرخونم به سمت دریا:

- بفرما ندید بدید!

ماهان گوشی رو به سمت خودش می‌چرخونه:

- به به شوید خان! یه نظری هم به ما داشته باش. تا حالا تو عمرت یه بارم باهام تماس نگرفتیا اونم از نوع تصویریش!

ماهان داره به آهی تیکه می‌ندازه آهی هم دست کمی از ماهان نداره:

- آدم زیاده با تو تماس تصویری بگیره؛ گفتم بین تماس تصویری شون مزاحم نشم. الانم برای دریا تماس گرفتم وگرنه شما دو تا که شیراز جلو چشمامین!

حرفش که تموم می‌شه دقیقاً عین پسر بچه‌هایی که پاشون رو می‌کوبن زمین اعتراض می‌کنه:

- من دریا رو نمی‌بینم. برو نزدیک‌تر.

اونقدر اصرار می‌کنه که آخرش مجبور می‌شم و سر پا می‌ایستم:

- ماهان پاشو با هم بریم.

صدای آهی از توی گوشی بلند پخش می‌شه:

- ماهانو می‌خوای چی کار؟ شاید من می‌خوام دو تا حرف خصوصی بهت بزنم گیج خدا.

ماهان اخم می‌کنه و با گفتن این که نیم ساعت دیگه باید برگردیم ازم رو می‌گیره.

گوشی رو مقابل صورتم می‌گیرم و غر می‌زنم به جونش:

- چرا اینجوری بهش گفتی؛ ناراحتش کردی!

دستی به بالای ابروش می‌کشه و قیافه حق به جانبی می‌گیره:

- مهم نیست. لازم بود یه چیزایی رو بهش یادآوری کنم.

تا وقتی برسم کنار ساحل سکوت می‌کنه. می‌رم کنار آب می‌ایستم و به محض دیدن صحنه ساحل و دریا چشم‌هاش برق می‌زنن:

- اوه چه رمانتیک؛ صحنه پشت سرتو داشته باش!

پسره‌ی بی‌ادب! آوردمش دریا ببینه یا صحنه دید بزنه؟

گوشی رو به طرف زمین می‌گیرم و خودم هم سریع می‌چرخم ببینم چی دیده اینجوری شنگول شده! پشت سرم کامل خالیه و تنها چیز رمانتیکی که

دیده می‌شه یه پیرمرد و پیرزن سن بالا هستن که دست همدیگه رو گرفتن و رو به دریا به غروب آفتاب خیره شدن.

صداش توی گوشم باعث می‌شه صفحه گوشی رو بالا بیارم:

- نه نه افکارت رو اصلاح کن؛ خیلی منحرفی واقعاً که!

- بابا معلم اخلاق! می‌کشتم بچه؛ من رو دست می‌ندازی؟

از این‌که اینجوری گولم زده و حالا هم داره هرهر بهم می‌خنده؛ حس عجیبی به قلبم فوران می‌کنه. مدت‌هاست می‌خوام چیزی رو بهش بگم ولی هیچ

وقت نتونستم به زبون بیارمش! برام سخته اعتراف به چیزی که خودم هم نمی خوام باورش کنم! لبهام رو به هم فشار می دم که نخندم. می شه اونم با

خنده هاش دل نبره؟ یعنی می دونه عاشق لبخندهای آرامش دارشم؟

وقتی خنده ش تموم می شه بی مقدمه و بدون فکر جمله ای که توی ذهنم خط خطی شده رو به زبون در می آرم:

- امیر علی! آهی! من... من... یه حس عجیبی بهت دارم! گیج گیجم، نمی فهمم داره چی می شه!

سرش رو پایین می ندازه و آروم آروم می خنده. تازه متوجه حرفی که زدم می شم! خودم می مونم توی کف چیزی که گفتم! این حرف ها از کجا اومد؟ چرا به

زبونش آوردم! نباید اینجوری می گفتم!

سریع با تته پته سعی می کنم جمعش کنم:

- یعنی... منظورم این بود که...

سرش رو بالا می آره و لبش رو زیر دندون می کشه:

- حق داری عاشقم بشی!

چرا حرفم رو کج برداشت کرد! منظورم این بود حمایت کردن هاش رو دوست دارم.  
چشم هام رو می بندم. وای خدای من، این هم که همون معنی رو می ده!

- چته خجالت می کشی که بگی عاشقمی؟

چشم هام رو باز می کنم و دندون قروچه می کنم:

- تو چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن!

سوت می زنه و زل می زنه به چشم هام:

- بهت حق دادم عاشقم باشی؛ مگه همین رو نمی خواستی؟ خیلیا عاشقم می شن برام کاملاً  
عادی و طبیعیه، تو هم یکیشون!

این جمله ها از کجا به زبونم اومد که آهی به خودش اجازه بده و همچین چرتی بگه؟  
چشم هام رو باز و بسته می کنم و رو در رو با گفتن "عوضی" گوشی

رو قطع می کنم. موبایلم رو بین انگشت هام خفه می کنم و به دریا خیره می شم. دندون هام  
به هم فشار می آرن و نگاهم به کف دریا چسبیده. کمی روی

شن های ساحل حرکت می کنم و چند قدم وارد قسمت خیس ساحل که الان آب نداره  
می شم. نفسم رو لرزون بیرون می فرستم و چشم هام رو می بندم.

فقط می خواستم به خاطر حامی بودنش ازش تشکر کنم؛ فکر نمی کردم به اینجا برسه!

با دست هام صورتم رو می پوشونم. تا کی می خوام انکار کنم؟ من دقیقاً حرفی رو زدم که باید می زدم! یه حس عجیبی بهش دارم که مدت هاست توی قلبم

جا خوش کرده؛ نمی دونم سر و کله اش از کدوم ده کوره ای پیدا شده، فقط می دونم ذره ذره به وجودم رخنه کرده و حالا رسوباتش شده لایه ای سنگی که

روی قلبم سنگینی می کنه. ناخودآگاه وقتی می بینمش دلم براش ضعف می ره. نگرانش می شم، خستگی هاش اذیتم می کنه. عصبانیتش آتیشیم می کنه.

گرسنگیش ناراحتم می کنه. شاید دوست دارم منم حامیش بشم ولی در توانم نیست حامی بودن! نه که نخوام نه؛ سعیم رو کردم ولی همیشه من محتاج

حمایتش بودم و اون دستگیرم شده.

چند بار اسمش روی صفحه می افته ولی روی جواب دادنش رو ندارم. باید چی بگم بهش؟ توی لیست سیاه می دارمش. با نوک پا به سنگ ریزه ای ضربه

می‌زنم و نگاهم بین سنگ ریزه‌ها و ساحل پیچ و تاب می‌خوره. هنوز چند قدم بیشتر  
برنداشتم که ماهان جلوم سبز می‌شه و بدون هیچ حرفی گوشی رو

به دستم می‌ده. اسم روی صفحه رو می‌خونم: " نکبت "

- کیه؟

- جواب بده می‌فهمی.

گوشی رو به گوشم می‌رسونم:

- الو؟

- جرات داری قطع کن تا همین الان پاشم بیام اونجا!

از شنیدن صداش نگاهم دوباره به زمین می‌افته. چند قدم وارد آب دریا می‌شم و از ماهان  
دور می‌شم:

- چیکار داری اینقدر زنگ می‌زنی؟

با لحن خودم جواب می‌ده:

- تو چرا قطع می‌کنی؟ چرا تو بلک لیستم؟

گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم.

- اصولاً هر کی زیاد حرف بزنه می‌ره تو بلک لیست!

واقعاً چرا قطع کردم و گذاشتمش تو لیست سیاه؟

- مطمئنی من زیاد حرف زدم؟ مال حرف زیادی که خودت زدی نبود؟

پلک‌هام رو به هم فشار می‌دم و چیزی توی دلم جابه‌جا می‌شه:

- نشنیده بگیر، نباید می‌گفتم!

قدمی جلوتر می‌رم و صدای خالی از هر گونه خنده و مسخره بازیش رو می‌شنوم:

- مگه عاشق شدن جرمه که ازش می‌ترسی؟

سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم. خدایا از این برزخ نجاتم بده!

- برای کیا اسمش عاشقی نیست، چندش...

بین حرفم می‌پره:

- از کجا می‌دونی اینی که عاشق شده کیاست یا نفس؟ من که مطمئنم نفسه!

می‌نالم:

- آهی...

صداش دلم رو می‌لرزونه و از خجالت چشم‌هام رو می‌بندم:

- جون دل آهی؟

لبم رو گاز می‌گیرم. کل تنم رعشه گرفته:



- حالم خوش نیست اذیتم نکن.

مثل همیشه آروم می خنده و من حسش می کنم.

- باشه. مواظب خودت باش. خودتو اذیت نکن.

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع می کنم و از دستم سر می خوره. در شرف افتادن توی آبه که می گیرمش. دستی به صورت و موهام می کشم و برمی گردم

پیش ماهان:

- بریم.

باز هم سکوت و سکوت. این بار بی صدا تر از قبل برمی گردیم و با اتابک و آسنات به خونه هایی که توشون بودیم می ریم. طبق چیزی که گفته شده بعد از

یه استراحت چند ساعته باید راه بیفتیم به سمت مقصد بعدی که توی مسیر مشخص می شه.

با سر انگشت هام روی فرمون ضرب گرفتم. دارم تمام سعیم رو می کنم که یکم از خونسردی آهی رو تجربه کنم و لااقل ظاهرم رو آروم نشون بدم. همه

چیز این روزها عجیب پیچیده به هم! اون از حرف هایی که آهی در مورد جنسیت و این چیزها گفت. کابوس هایی که می بینم، حرف هایی که دیشب به آهی

زدم و هزارتا مسئله دیگه به کنار و از یه وجه جدید هم پیام چند دقیقه قبل ماهان که فقط چند تا کلمه نوشته بود. «باید این دو تا رو بیچونیم و

برگردیم شیراز!» و در جواب این که پرسیده بودم چه جوری فقط نوشت «گوشت به من باشه فقط!»

نمی دونم چی شده که ماهان اینقدر یهویی تصمیم گرفته و داره عمل می کنه. زیر چشمی آسناات رو دید می زنم؛ نکنه چیزی فهمیدن؟ یا کسی بهمون

شک کرده!

از آینه راننده ماشین ماهان رو نگاه می کنم. اگه آهی بود دلم قرص بود که نقشه ش حساب شده ست و چیزی نمی شه ولی ماهان... ماهانم توی برنامه ریزی

و انجام کارهاش خوب عمل می کنه ولی هنوز مونده که برسه به گرد پای آهی! چشم هام رو می بندم و سرم رو به طرفین تکیه می دم. لعنت به من! چم

شده باز دارم این دوتا رو با هم مقایسه می‌کنم. آدم قحطیه با آهی مقایسه‌ش می‌کنم؟

- می‌خواهی من برونم؟

دنده رو جا می‌زنم:

- نه خودم هستم.

تمام حرفی که توی چند ساعت گذشته توی اتاق ماشین پیچیده همین کلمات کوتاه بود! انگار آسنا هم خوب فهمیده حالم دست خودم نیست و

نباید زیاد بی‌پچه به دست و پام!

صبح از بوشهر خارج شدیم و الان توی ورودی یه شهر جدیدیم. توی مسیر پیش رو قراره دو جا توقف داشته باشیم یه جا برای تحویل یه سری دیگه

عتیقه و جای آخر هم که تهرانه. اتاق خودش در مورد بمب‌ها چیزی نگفته و تهران رو مقصد آخر برای یه معامله بزرگ بهمون معرفی کرده. با لرزش

موبایلم که روی پاهام گذاشتم، سریع پیامی که ندیده مطمئنم مال ماهانه رو باز می‌کنم:

- آماده باش وقتی بهت زنگ زدم باید آسنا تو پیاده کنی!

و این یعنی شروعی که پایانش مشخص نیست! شروعی که هیچی از علتش نمی‌دونم. گوشه‌ی رو کنار می‌دارم و منتظر اشاره ماهانم. به ثانیه نمی‌رسه که

ازم جلو می‌زنه. به عادت همیشه‌ش سر انگشت‌هاش روی سقف ماشین ضرب گرفته و شیشه تا ته خوابیده.

چند دقیقه می‌گذره که صدای آژیر پلیس نگاه تیز شده‌ام رو به سمت ماشین‌ها می‌بره. بیشتر از پنج تا ماشین مشکی و پر سرعت پلیس دارن بهمون

اخطار می‌دن که بزنیم کنار!

در ثانیه شیشه‌های ماشین رو بالا می‌کشم و با گفتن «لعنتی» پام رو تا جایی که جا داره روی پدال گاز فشار می‌دم. البته این رو هم می‌دونم که نباید از

ماهان جلو بزنم! اون راهنماست!

آسانت کاملاً غافلگیر شده. ترسیده و عصبانی با کف دستش جوری روی داشبورد می‌کوبه و برمی‌گرده موقعیت پشت‌سرمون رو بررسی می‌کنه که علاوه بر

شکستن دو تا از ناخون‌هاش شک ندارم قفل گردنش هم مشکل پیدا کرده!

- اینا از کدوم گوری پیداشون شده؟ صدای ماشین پلیس و اخطارهای پی درپیشون توی گوشم زنگ می‌زنه ولی نمی‌تونن تمرکزم رو ازم بگیرن. من با

آهنگ گوش خراش و صدای بلند رانندگی کردم برای همچین روزی. مشکلی برای رانندگی ندارم، تا زمانی که نخورم به بن‌بست دستشون بهم نمی‌رسه.

فقط نگران نقشه‌ی ماهانم که چیزی ازش نمی‌دونم. اگه از جلومون در بیان کارمون ساخته‌ست، سپر به سپر ماهانم و هر دومون جوری رانندگی می‌کنیم

که اجازه ندیم از کنارمون رد بشن و دوره‌مون کنن.

با ویراژ دادن‌هاشون سعی می‌کنن بیچن جلومون ولی خب من و ماهان راننده‌ی مسابقه‌ایم به این سادگی کم نمی‌آریم؛ حرفه‌ای‌تر و پر سرعت‌تر از

این‌هاشم پیچوندیم.

گوشیم زنگ می‌خوره. ماهان شروع می‌کنه به تند و بلند حرف زدن:

- ماشین‌های پشت سر و جلومون لو رفتن؛ پشت سرم بیچ توی شهر و ازم دور نشو. وقتی گفتم سرعتتو کم کن و آسانتو پیاده کن ولی نایست.

گوشی رو روی گوشم نگه می‌دارم. خیلی زود کلمات رو به کار می‌گیرم:

- فقط می‌تونم یه نیش ترمز بزنم سریع پیاده می‌شی و قاطی جمعیت می‌شی.

با سر تأیید می‌کنه:

- خودت چی؟

نگاهی به ماهان می‌ندازم که وارد یکی از خیابون‌های شهر می‌شه:

- ما پلیسو می‌پیچونیم. بعدش باهاتون تماس می‌گیریم.

ماهان توی گوشی صدام می‌زنه:

- سرعتم رو کم می‌کنم ازم بزن جلو.

وارد یه خیابون می‌شیم که دو طرف خیابون از خونه و مغازه پره و به عبارتی تنگه. چشمم از آینه به ماهانه و گوشم منتظر صدای ماهان. دستش رو از

ماشین بیرون می‌آره و سریع یه سری از ستاره‌هایی که آهی هم قبلاً ازشون استفاده کرده بود رو کف خیابون می‌ریزه. پشت‌سرش هم چیزی رو وسط

خیابون منفجر می‌کنه که به خاطر محدود بودن اطراف خیابون و شلوغ بودنش پشت‌سر ماهان پر از دود می‌شه و دید پلیس‌ها رو می‌گیره. از طرفی

مردمی هم که از ترس توی همدیگه می‌لولن مجبورشون می‌کنن بایستن. صدای ماهان پام  
رو روی ترمز می‌بره:

- حالا!

دیگه نیازی به توضیح من نیست؛ با توقف من آسنت با چادری که روی سرش انداخته و  
فقط دماغش بیرونه قاطی جمعیت می‌شه.

اتابک هم از ماشین ماهان پایین می‌پره و هر دو وارد شهربازی بزرگی که کنارمونه می‌شن.  
بین جمعیت جوری سریع عمل کردیم که توقف ماشین

مشخص نشه و عمراً پلیس بفهمه کسی از ماشین پیدا شده!

- گوش کن ببین چی می‌گم. چند تا خیابون بالاتر یه پاساژ بزرگه رسیدیم ماشین رو نگه  
می‌داری و با تمام قدرت می‌دوی داخل پاساژ. چشمتو از من

نگیر. چون فقط منم که می‌دونم چه جوری از اونجا ببرمت بیرون. فهمیدی؟

به خاطر توقفمون ماشین‌های پلیس خیلی بهمون نزدیک شدن. ماهان دوباره ازم جلو  
می‌افته. نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم بین آینه وسط و آینه بغل

می چرخه و کل هوش و حواسم رو جمع می کنم که اشتباه نکنم. مسیرها به طرز عجیبی خلوتن و انگار ماهان داره پلیس ها رو بازی می ده. می دونه از کدوم

مسیرها بره که راه در رو داشته باشه و هیچ جوهره گیر نیفته. آدرنالین خونم به شدت بالا زده و قلبم دقیقاً توی دهنم می کوبه. صدای ماهان باعث می شه

آماده توقف بشم:

- همین جاست کیا. به محض این که گاز فلفلی و اشک آور زدم پیاده شو.

این بار دیگه گوشی رو قطع می کنه و بلافاصله مقابل یه پاساژ بزرگ که بیشترین مصالح به کار برده شده شیشه ست و از سر و کولش آدم بالا و پایین

می شه، پیاده می شیم. مسیری رو می دوم و کنار ماهان می ایستم. ماشین ها رو جوری وسط راه پارک کردیم که تا حدودی از سرعت پلیس ها کم کنه.

فضای بیرونی پاساژ شیشه کار شده ولی اطرافش خالیه و آدمی دورش نیست. با قدرت چیزی رو به سمت شیشه پرت می کنه که صدای شکستن

وحشتناکش با صدای جیغ زن ها و بچه ها مخلوط می شه. کیف روی کولش رو تنظیم و دستم رو توی دستش محکم می کنه. از دستم می کشه:



- بدو. هر اتفاقی افتاد دستمو ول نکن.

نزدیک مردم که می‌رسیم یه گاز اشک‌آور دیگه وسط جمعیت پرت می‌کنه که گریه و زاری‌ها بیشتر می‌شه و صداها گوش خراش‌تر می‌شه. گاز و دودی که

توی هوا پخش شده دید همه رو گرفته و جو رو متشنج کرده. هر کسی به طرفی می‌دوه و بعضی‌هام گیج و منگ فقط گریه می‌کنن. چشم‌هام می‌سوزه

ولی آدمی نیستم که از پا بیفتم. پابه پای ماهان می‌دوم که به یک‌باره به کناری کشیده می‌شم.

اونقدر دورمون شلوغه که مجبور می‌شه دهنش رو بچسبونه به گوشم:

- پاشو خیلی عادی شبیه بقیه سر و صدا کن. باید قبل از محاصره کامل پاساژ از در اون طرف خارج بشیم. کلاه کپ‌هایی که از کیفش در می‌آره روی

سرمون می‌ذاریم و با آستین‌هامون دهنمون رو می‌پوشونیم. صدای مردم هر لحظه داره بیشتر می‌شه و همه دارن به سرعت از درها خارج می‌شن. پاساژ

چند طبقه‌ست و تخلیه‌ش طول می‌کشه. شانس آوردیم اگه پاساژ کوچیک بود تا حالا خالی شده بود و گیر افتاده بودیم. دقیقاً از کنار گوش مأمورای

پلیس رد می‌شیم و دنبال خروجی دوم می‌گردیم. دید نداریم، وقت هم نداریم!

مردم و پلیس مثل حیوون‌های زخم خورده توی همدیگه پیچ و تاب می‌خورن. خیلی‌ها به همدیگه تنه می‌زنن و ترسیده بقیه رو به کناری هل می‌دن تا

خودشون زودتر برن بیرون. انگار افراد کمی از اون در دوم و مسیرش فوق‌العاده خلوت‌ه. با قدم‌های تند از صحنه دور می‌شیم. کل جونمون رو پای دویدن

می‌ذاریم، اگر گیر بیافتیم همه چی بهم می‌ریزه. چند تا خیابون بالاتر از خستگی دیگه نای دویدن نداریم. روی زانو هام خم می‌شم:

- بسه ماهان. یه کاری کن. تا کجا بدویم؟

نگاهی به دور و بر می‌ندازه و گوشیش رو در می‌آره. گلوم و چشم‌هام شدیدتر از قبل می‌سوزن. زانو هام جون راست ایستادن ندارن چند تا خیابون خیلی

طویل رو یک نفس دویدیم. گاز اشک‌آوریم که زدیم گلو و چشم‌های خودمون رو هم بی‌نصیب نداشت. زیر بازوم رو می‌گیره و سر پام می‌کنه:

- واینستا باید بریم چند تا خیابون بالاتر.

آه و ناله‌ام بلند می‌شه ولی مجبورم باهاش همراه بشم. اگه الان پلیس بگیرتمون بعید می‌دونم سرگرد از این چیزها با خبر باشه و به موقع بتونه به دادم

برسه. اونقدری یهویی اتفاق افتاد که من هنوز توی کفشم.

به هزار جون کندن به یه کوچه خلوت می‌رسیم. چند تا ماشین داخل کوچه پارک شدن. ماهان همه ماشین‌ها رو چک می‌کنه و کنار یکیشون آروم روی

زمین می‌نشینه. دستش رو دور لاستیک ماشین می‌گردونه و کلید رو که با چسب چسبونده شده رو می‌کنه. اشاره می‌کنه سوار شم.

بدن بی‌جونم رو توی ماشین می‌ندازم و قبل از این که در رو کامل ببندم ماشین، عجیب سرعت می‌گیره.

کلی سوال بی‌جواب دارم که توی سرم بالا و پایین می‌شن. سرم رو به صندلی تکیه می‌دم و کلافه می‌پرسم:

- چی شد یک‌دفعه پلیس از کجا پیداش شد؟ حالا اون مرد چی می‌شه؟ برای چی فرار کردیم؟ همه چی که داشت خوب پیش می‌رفت!

سرفه می‌کنه و سعی می‌کنه آروم نفس بکشه:

- من پلیسو خبر کردم.

از تعجب حرف زدن یادم می‌ره. نزدیک بود گیر بیفتیم چرا همچین کاری کرده؟

- به هر کی می‌پرستی درست بگو چی شده تا دیوونه نشدم. نزدیک بود گیر بیفتیم با اون ماشین‌هایی که داخلشون بمبه!

چند لحظه سکوت می‌کنه و بعد جوابم رو می‌ده:

- دیروز اتابک اونقدری عصبی بود که یادش رفت دستکشش رو بپوشه. در عین حال تمام حواسش جمع بود که به جایی دست نزنه ولی لحظه آخر

اونقدری عجله داشت که قبل از خروج از اتاق، دستش به در خورد. به بهانه برداشتن دستکش پشت به در ایستادم و هم‌زمانی که داشتم برای برداشتن

دستکش اجازه می‌گرفتم اثر انگشت رو هم برداشتم. منتظر تأیید آهی بودم که اولش می‌گفت ناقصه و به درد نمی‌خوره ولی آخر شب خبر داد که تونسته

رمز رو باز کنه و اطلاعات رو به دست بیاره.

آب دهنم رو پایین می‌فرستم. چرا قبلاً بهم نگفته؟

- خب بعدش؟

- نمی‌تونستیم اتابک و آساناتو مستقیم تحویل پلیس بدیم چون خودمون لو می‌رفتیم و دیگه نمی‌تونستیم بریم دنبال اون مرد. از طرفیم نمی‌تونستیم

بریم تا تهران چون بمب‌های جا گذاری شده توی ماشین‌ها به یه منطقه جغرافیایی خاص می‌رسیدن منفجر می‌شدن.

چه پیشرفتی! بمب‌هایی که روی منطقه جغرافیایی تنظیم شده!

- جوری پلیسا رو پیچوندی که فکر می‌کنم مال این شهری!

شیرین می‌خنده بین خستگی‌هاش:

- دیشب با توجه به شناختی که از این شهر داشتم و با نقشه و اطلاعات اینترنتی جاهای شلوغش رو که بتونیم شلوغ کاری کنیم و در بریم و البته

خیابون‌های خلوتش رو درآوردم. صبح قبل از حرکت زنگ زدم به پلیس و گزارش دادم که چند تا ماشین با فلان مشخصات فلان ساعت وارد شهر می‌شن.

بمب داخلشونه و برسه تهران چه اتفاقی می‌افته. اینجوری از تهران رفتن نجات پیدا کردیم و وقت خریدیم که آهی بتونه اثر انگشت رو به مامور نفوذیش

توی خونه‌ی اتابک برسونه.

کنجکاو می‌شم بدونم اثر انگشت رو برای چی می‌خواستن. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اثر انگشت هر کس خاص خودش و اطلاعات هویتیش رو نشون می‌ده.

- ما یه اثر انگشت نصفه نیمه از اتابک داشتیم چه جوری باهاش تونستن رایانه ش رو باز کنن؟ مگه نباید خودش مستقیم انگشتش رو به حس گر بزنه؟  
بدون تعلل جواب می‌ده:

- خودمم زیاد مطمئن نیستم فقط تا جایی که می‌دونم اثر انگشت رو با سیستم برای آهی فرستادم. اونم اثر انگشت رو روی چیزی می‌زنه که شبیه لنز

چشمه و وقتی روی انگشت کسی گذاشته می‌شه قابل دید نیست و دقیقا مثل دست خود شخص عمل می‌کنه.

\*\*\*

آهی

قیافه‌ی گیج و منگش جلوی چشم‌هام گریه رقصونی می‌کنه. وقتی وارد اتاق شد و من رو رو به قبله دید بار اولش نبود من رو توای این حال می‌دید ولی

قشنگ هنگ کرده بود؛ دوست داشتم همون موقع بگیرمش توی بغلم و اونقدری بین بازو هام فشارش بدم که با مشت و لگد بیفته به جونم! ذوق می‌زنم

برای جیغ جیغ کردن‌های این سرتیق دیوونه!

با چراغ زدن‌های ماشینی که تازه داره وارد کوچه می‌شه، از دیوار تکیه می‌گیرم. از وقتی که از خونه‌م بیرون زدن تا حالا نتونستم یه پلک راحت روی هم

بذارم، با روزه‌های هر روزه‌ام و قربون خدام رفتن‌هام تونستم یکم خودم رو آروم کنم ولی مگه می‌شه نفسم دست یه پسر غریبه و یه مشت خلافکار باشه و

بتونم راحت نفس بزنم؟

سرسی با ماهان دست می‌دم و به سمت در نفس می‌رم:

- حالش خوبه آهی، فقط از رانندگی چند ساعته خسته بود خوابش برده.

- گفتم حواست بهش باشه یا ازش کار بکشی؟

این حرف رو می‌زنم ولی خودم هم می‌دونم لجباز خواستنی من خودش محکم چسبیده به فرمون و ولش نکرده.

- تو نفسو نمی‌شناسی؟ از خودت گیرتره!

خم می‌شم و روی دست‌هام بلندش می‌کنم. مستقیم توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- یا نفس خانم یا کیا! یادت نره.

لبش رو توی دهنش می‌کشه و سرش رو پایین می‌ندازه:

- آهی...دیگه داری سخت می‌گیری!

با قدم‌های محکم مقابلش می‌ایستم. خم می‌شم و آرام جوری که نفس بیدار نشه گونه‌ش رو می‌بوسم! چشم‌هاش رو از حرص و عصبانیت محکم می‌بنده و

باز می‌کنه.

- ببین اختیاردار نفس منم؛ اگه عرضه نداری راضیش کنی خودتو بکش کنار. تا زمانی که پیش من نفسم منم، اگه خواست باهات باشه اون وقت راحتی هر

طور خواستی صداش بزنی؛ هر چند تا زمانی که نفس می‌کشه نفس منم و بعید می‌دونم بتونی راضیش کنی!

نفس تکون خفیفی می‌خوره و توی خودش جمع می‌شه. ماهان کتش رو از ماشین می‌آره و می‌خواد روش بنده که خودم رو عقب می‌کشم:

- نه ننداز، به عطرت حساسیت داره سردرد می‌گیره. وقتیم سردرد بگیره دوتامونو گاز می‌گیره.



کج به سمتش می ایستم:

- کلید رو از جیبم بردار بریم بالا.

- نمی آم آهی! برو خوش باش!

قدم هام متوقف می شن و بدون این که برگردم جوابش رو می دم:

- غلط می کنی نمی آیی؛ بیا این در رو باز کن الان بد خواب می شه.

جوری نشون می دم که حواسم بهش نیست ولی اخمش و عصبانی شدنش که جلوی چشم هاش نفس رو بوسیدم، لبخندی رو به لب هام می آره. کلید خونه

تیمی رو به ماهان می دم و نفس رو می برم پیش خودم.

آروم و بی صدا وارد اتاق می شم و روی تخت می خوابونمش. دوست دارم تمام طول شب رو که چشم هاش بسته ست غنیمت بگیرم و فقط زل بزنم بهش،

بدون ترس بدون اجازه! اصلاً اجازه می خواد چیکار؟ نفس خودمه دلم می خواد نگاش کنم، بغلش کنم، بوسش کنم!

ملحفه رو تقریباً تا گردنش بالا می کشم و پایین تختش می نشینم. دستم رو کنار دستش می دارم. دوست دارم دست هاش رو بین انگشتام له کنم ولی خب

نمی‌شه! یاد مکالمه چند روز پیش می‌افتم. کوچولوی عزیز من، تنها چیزی که بهش نمی‌خوره خجالتی بودنه!

خوشحالم که کم‌کم داره خودش و احساساتش رو پیدا می‌کنه! هیچ وقت یادم نمی‌ره وقتی که گفت عادت ماهیانه نداره! چقدر نگرانش شدم ولی چیزی

که می‌دیدم خلاف ادعاش بود. کارهای نفس بیشتر ادا بازی بود تا خود پسر بودن. ترنس قبلاً دیده بودم، در موردشون هم کلی تحقیق کردم، فرق داشتن

با نفسی که هم ادعای پسر بودن می‌کرد هم به عبارتی از پسرها چندشش می‌شد. جالب داستان اینجاست که یه جای قضیه می‌لنگه؛ ترنس‌ها روحشون با

جسمشون هم‌خونی نداره پس دوست دارن اون جسم روحشون رو داشته باشن، در نتیجه از اون جنس نمی‌تونن متنفر باشن چون توی حسرتش!

حالات نفس به دو جنسه‌ها هم نمی‌خورد. چرا؟ چون دوجنسه‌ها هم تا زمانی که مثلاً دخترن، دخترن فقط توی آلات تناسلی مشکل دارن. یا فقط مال

جنس مخالفشون رو دارن یا آلت تناسلی ثانویه دارن، یعنی مال یکی رو کامل و دیگری رو نصفه دارن.

نفس با هیچ کدوم هم خونی نداشت و من مدام معادله رو توی ذهنم بالا و پایین کردم.  
جواب‌های زیادی داشت و یکیش هم این بود که شاید از روی

لجبازیش یا علاقه شدیدش به پسر بودن همچین دروغی گفته! که اون هم وقتی بار دوم  
پرسیدم مطمئن شدم کاملاً سالمه و مشکلی نداره!

توی هوا موهایش رو نوازش می‌کنم و لبخندی بهش می‌زنم.

تا صبح بالای سرش فقط بهش نگاه می‌کنم و به اتفاقاتی که توی این مدت افتاده فکر  
می‌کنم. امروز دیگه وقتشه نفس یه چیزهایی رو بدونه! چیزهایی که

زندگی و احساساتش رو کاملاً زیر سوال می‌بره. سکوت دیگه بسه، بیشتر از این نه طاقت  
دارم نه وقت!

انگشتم رو جلو می‌برم و اخم بین ابروهایش رو باز می‌کنم. خم می‌شم و پیشونیش رو  
جوری می‌بوسم که از خواب بیدار بشه!

سریع ازش فاصله می‌گیرم:

- صبحت بخیر عزیزم!

چند لحظه گنگ نگاهم می‌کنه و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه چشم‌هایش رو محکم  
به هم فشار می‌ده و ملحفه رو روی سرش می‌کشه:

- برو بیرون آهی! می‌خوام تنها باشم!

ملحفه رو از روی سرش می‌کشم و به سمتی پرت می‌کنم:

- وقت تنهایی نیست. هر چی سکوت کردیم بسه باید با هم حرف بزنیم!

کتاب توی دستم رو کنار می‌ذارم و خودم رو لبه‌ی تخت جا می‌دم. نزدیک می‌آد و دست به یقه‌م می‌شه:

- آره درست می‌گی باید حرف بزنیم.

می‌غره:

- عوضی آشغال نکبتِ نفهمِ بی شعورِ عوضی به چه حقی از من آزمایش گرفتی؟ اصلاً به تو چه کیم؟ چیم؟ به چه اجازه‌ای ها؟

دست‌هام رو روی مَشَت‌های گره کرده‌ش می‌ذارم:

- اولاً که عوضی رو دوبار گفتی. دوماً نگرانت بودم!

مَشَت محکمی نثار سینه‌م می‌کنه که قشنگ بهم یادآور میشه با یه قهرمان رزمی‌کار طرفم.

- بیخود کردی نگرانم بودی. اصلاً چه دلیل داشت نگرانم بشی؟

می‌خندم:

- به همون دلیلی که تو عاشقم شدی!

داد می‌زنه بلند و گوش فرسا:

- بهت گفتم نشنیده‌ش بگیر! منظورم این نبود بد فهمیدی!

چشم‌هام رو می‌بندم و باز می‌کنم. نمی‌فهمه نباید جلوی چشم‌های من اینقدر بی‌قراری بکنه؟ نگران حالشم که دوباره بریزه بهم. نفس عصبانی و اخمو رو

نمی‌خوام!

بین غرغر کردن‌ها و یه بند حرف زدن‌هاش که شکایت‌هاش تمومی ندارن و عصبانیتش فروکش نمی‌کنه؛ از دستش می‌کشم و محکم بین بازو هام

می‌گیرمش. بی‌قراری می‌کنه و دست و پا می‌زنه که ولش کنم، حلقه دست‌هام رو محکم‌تر می‌کنم:

- هیس. آروم بگیر دختر! فکت از جاش در اومد.

یکم که آروم می‌شه صداش دقیقاً کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

- من چم شده آهی؟

دلم، دلم می‌خواد همه چی رو بهش بگم ولی نمی‌تونم:

- داری بیدار می‌شی. داری نفس می‌شی!

با مشت به کمرم می‌کوبه:

- نمی‌خوام! می‌خوام کیا باشم!

لبخندی به دور از چشم‌هاش می‌زنم:

- خودت هم از این وضعیت خسته شدی و می‌خوای برگردی پس به خودت کمک کن.

صداش می‌لرزه. و وقتی صدای نفس بلرزه یعنی خیلی خراب حاله. مخصوصا که توی این چند روز هم نتونسته خودش رو تخلیه عصبی کنه.

- آهی...

- اینجوری نکن با خودت. عصبیم می‌کنی!

لباسم توی دست‌هاش می‌چاله می‌شه:

- توی عذابم. گیج و منگ، نمی‌فهمم داره چی می‌شه! مثل این که دارن یه جزئی از بدنم رو ازم جدا می‌کنن! برام سخته کیا نبودن و از اون سخت‌تر کیا

بودن! انگار که بخوام با دست‌های خودم کیا رو زنده به گور کنم!

از شونه‌هاش می‌گیرم و از خودم فاصله‌ش می‌دم. درون ویرانه‌ش رو قشنگ می‌تونم حس کنم. مستقیم توی چشم‌هاش خیره می‌شم:

- نفس خودت نمی‌دونی ولی خیلی برام عزیزی! خیلی بیشتر از چیزی که بتونی بهش فکر بکنی! جزئی از وجودمی، وقتی اینجوری خودتو عذاب می‌دی و

اذیت می کنی من درد می کشم!

از گوشه ی چشمش اشکی می چکه:

- نفس جان! من کنارتم، تنها نیستی از چی می ترسی؟ دلتو بده به دل اون بالایی. همه چی حله. پایه تم هر آزمایشی بخوای همراهات می آم انجام بدی. فقط

نگران نباش و اعصابتو نریز به هم. ولی یادت نره روزی که به یقین برسی باید با لبخند از کیا خداحافظی کنی، اسمش کشتن و زنده به گور کردن نیست

اسمش زنده کردن خودته.

کل بدنش شروع می کنه به لرزیدن. نفس ترسیده! ترسیده از آینده ای که دیگه کیای قوی ساختگیش توش نیست! ترسیده از دختر بودن! خیره می شه به

رو تختی و بی صدا اشک می ریزه.

- قربونت برم من آخه؛ نکن اینجوری با خودت!

با پشت انگشت شست اشک زیر چشمش رو می گیرم:

- فقط یه چیزی هست که دوست دارم بدونی...

مکت می کنم. آب دهنم رو پایین می فرستم و سرمو رو بالا می آرم. رسید وقتی که مدت ها منتظرش بودم.

- نفس من زن دارم، زنم خیلی دوست دارم.

هیچی نمی گه و بی صدا نگاهم می کنه. هنوز مونده برای هنگ کردن! ازش جدا می شم و لپ تاپم رو جلوش می ذارم. دلیل حرفی که زدم رو نمی دونه. دلم

جوش حالش رو می زنه. از همه طرف فشار رو شه! نیم ساعت بیشتر وقت ندارم برای حرف زدن باهاش و بعد باید برم! متنفرم از این حرف بدون زمینه که

مطمئنم شوکesh می کنه. حرفی که زندگی هر سه مون رو زیر و رو می کنه.

- منظورت رو نمی فهمم. درست حرف بزن.

صدام رو صاف می کنم و کنارش روی تخت می نشینم. صفحه مشخصات فردی خودم، بابا و نفس رو براش باز می کنم:

- از اولین روزی که دیدمت به چشمم آشنا می اومدی. مدل راه رفتنت، اخم کردنت، ته چهرهت. قد و قوارهت. از پشت سر که می دیدمت حس می کردم قبلاً

دیدمت! ولی می گفتم حتماً اشتباه دیداریه.



هنوز اطلاعات رو کامل نخونده، فقط مال خودش رو خونده ابروهایش توی هم می‌ره:

- چی می‌گی...

بین حرفش دستم رو بالا می‌گیرم و ساکتش می‌کنم:

- بذار ادامه بدم می‌فهمی. بی خیال قضیه شدم تا وقتی که فهمیدم دختری! از عمو هاتف خواستم اطلاعات رو در بیاره و وقتی اطلاعات در اومد یه نقطه

مشترک بین من و تو بود که هر دومونو متعجب کرد.

بدون حرف فقط بهم نگاه می‌کنه. حق داره من هم جاش بودم از حرف‌های طرف مقابلم هیچی نمی‌فهمیدم. اسم پدر و مادر توی شناسنامه هر دومون رو

نشونش می‌دم:

- خوب نگاهش کن.

مکث می‌کنم و توی صورتش نگاه می‌کنم. نمی‌دونم چی می‌گه یا چیکار می‌کنه و منتظر واکنششم. دقیق می‌شه روی اطلاعات و ابروهایش بالا می‌پرن.

مشخصه گیج تر شده. توی چشم‌هام دنبال یه حرف می‌گرده.

- آهی نمی‌فهمم کی به کیه؟ اینا چی می‌گن این وسط؟

نزدیک تر بهش می نشینم و دست هاش رو بین دست هام می گیرم. نفس می گیرم و ذوق و شوقم رو به زبون می آرم:

- نفس ما خواهر برادریم! می دونی بابا چقدر از دیدنت خوش حال می شه؟ می دونی وقتی فهمیدم بال در آوردم؟

تک خنده ای می زنه:

- شوخی خرکی نمی کردی، اینم یاد گرفتی؟

می خندم و لب زیرینم رو گاز می گیرم. می خواد بلند بشه که از دستش می کشم:

- کجا؟ بودیم در خدمتون. حرف دارم باهات.

- برو هر وقت یاد گرفتی کی شوخی کنی و با کی شوخی کنی بیا. مگه من هم قدم یا هم..

دستش رو می کشم که ساکت می شه:

- توی عمرم اینقدر جدی نبودم!

تک به تک، کلمات رو به کار می بره:

- مسخره نشو خواهشا! باور نمی کنم! چطوری امکان داره...

می خندم آروم و برای کم کردن لرز وجودیم. هیچی نمی گم تا به زبون بیاد. مات چهره ام می مونه و من فشار عصبی که بهش وارد می شه رو حس می کنم.

با به یاد آوردن چیزی سریع لپ تاپ رو سمت خودش می چرخونه و عکس شناسنامه ها رو چندباره واری می کنه.

جواب آزمایش دی ان ای\* رو به دستش می دم. کاغذها رو برگ می زنه و نگاهشون می کنه.

(\*DNA)

- چند روز قبل از سفر کاشان با نمونه مویی که ازت گرفته بودم تونستم دی ان ای خودمو باهات مقایسه کنم و جواب مثبت بود! از دکتر هم خواستم که

جواب رو به فارسی بنویسه و با مهرش بهش اعتبار بده.

دست می کشم روی نوشته آبی رنگ خودکار که برای همچین روزی از دکتر خواستم با خط خودش جواب رو بنویسه.

شناسنامه خودم و خودش رو دوباره نشونش می دم:

- ببین اسم پدر و مادر و کد ملی هاشون رو مقایسه کن.

به وضوح متوجه حال بدش می‌شم. دندون‌هاش به هم فشار می‌آرن و مشتش توی صورتم پایین می‌آد:

- بعد از ۲۲ سال برگشته حالا با دروغ می‌خواد به چی برسه؟ دوتاتون گم شین همونجایی که تا حالا بودین.

دستی به جای مشتش می‌کشم و می‌خندم:

- سرتق خان! بابا از وجود تو بی‌اطلاع بوده توی این سال‌ها بارها ازش پرسیدم و هر بار گفته که من تنها بچه‌شون بودم. تاریخ تولدت و تاریخ طلاقشونو

نگاه کن. تو نه ماه بعد از طلاق به دنیا اومدی.

نیم‌خیز می‌شه:

- اصلاً مگه نرفت دنبال عشق و حالش؟ حالا هم بره دنبال همونا چیکار ما داره؟

مطمئنم خیلی چیزها رو به نفس نگفتن و یا اگه گفتن درست نگفتن!

- نفس تو اصلاً می‌دونی بابات کی بوده؟ می‌دونی دلیل طلاق مامان و بابا چی بوده؟

- آره می‌دونم. آقا یهو غیب می‌شه و می‌ره دنبال دوست‌هاش و بعد که برمی‌گرده مریم رو طلاق می‌ده!

خشکم می‌زنه. به معنای واقعی کلمه از مادری که سال‌ها حسرت دیدنش رو داشتم تعجب می‌کنم! چرا واقعیت‌ها رو از نفس پنهان کرده؟

دست‌هاش رو می‌گیرم. مقاومت می‌کنه و زور می‌زنه برای آزاد کردن دست‌هاش ولی مانعش می‌شم. عکس سه سال پیش بابا رو نشونش می‌دم.

عکسی که دوتایی با هم گرفتیم. توی یکی از روستاهای مرزی مردم رو رایگان ویزیت می‌کرد.

- خوب ببینش. به این آدم می‌آد دنبال عشق و حال باشه؟

الان وقت توضیح نیست ولی می‌تونم یه چیزهایی رو بهش بگم. عکس‌های زمان جنگ بابا رو نشونش می‌دم که توی بیمارستان‌های صحرایی داره به

زخمی‌ها رسیدگی می‌کنه در حالی که سر تا پاش خونی‌ه! و سر خودش هم باندپیچی شده‌ست.

- جنگ که شروع شد بابا دانشجوی سال پنج پزشکی بود. برای کمک به زخمی و آسیب دیده‌های جنگ نتونست ساکت بشینه و داوطلب رفت به مناطق

جنگ زده و سال آخر جنگ اسیر شد. چند ماه بعد از اسارت بابا و تموم شدن جنگ من به دنیا اومدم. بعد از برگشتن بابا از اسارت می‌فهمن که موجی

شده.

هنوز هم حالت تهاجمیش رو داره ولی با اخم داره گوش می ده، مطمئنم اصلاً نمی دونست بابا رزمنده بوده! وقتی مخالفتی نمی بینم بقیه ش رو براش تعریف

می کنم:

- بابا دیگه اون آدم قبلی نبوده. وقتی حالت موجی بودنش می گرفته بچه شو از خونه بیرون می کرده که چیزی نبینه و زنش رو کتک می زده! یه چیزی

بوده که دست خودش نبوده. بعد از این که حالش می اومده سر جاش گریه می کرده و خودش می زده. سه چهار سال می گذره ولی بابا دیگه نمی خواسته

مامان اذیت بشه برخلاف میل مامان طلاقش می ده. من رو برمی داره و جوری محو می شه که کسی نتونه پیداش بکنه حتی خانواده خودش! می خواسته

مامان بره دنبال زندگی خودش و جوونیش! طبق چیزی که من از تاریخها فهمیدم اون موقعه مامان تو رو حامله بوده یا نفهمیده که به دادگاه اعلام کنه یا

نخواسته که بگه!

اخم‌هاش توی هم می‌رن و اشک‌هاش از چشم‌هاش می‌ریزن. ولی خودش رو از تک و تا نمی‌ندازه:

- خب داستان تاثیرگذاری بود! من باید برم.

موهام رو عقب می‌فرستم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم:

- نفس اینجوری نکن. به خدا داری منم اذیت می‌کنی. برای چی می‌خوای فرار کنی؟ وایسا حرف بزنیم.

با آرنجش بهم ضربه می‌زنه ولی مانع بلند شدنش می‌شم. با هم درگیر می‌شیم و با چند تا فن و حرکت کامل می‌چرخونتم و روی تخت پرتم می‌کنه و از

در بیرون می‌زنه. تیر آخر رو می‌زنم. صدام بعد از کلی کنترل کردن خودم، بلند می‌شه:

- بابا توی دست اتابک اسیر شده. باید نجاتش بدیم. یعنی نمی‌خوای برای یک بارم که شده ببینیش؟

صدای دادش با کوبیده شدن در واحد یکی می‌شه:

- همه‌تون با هم برین به جهنم!

نفسم رو فوت مانند به بیرون می‌فرستم و دستی بین موهام می‌گردونم. حدس می‌زدم شوکه بشه ولی فکر نمی‌کردم اینقدر تنفر داشته باشه! موقعیت

مناسبی برای گفتن این حرف نبود. می خواستم بعد از تموم شدن عملیات بهش بگم ولی اوضاع اونقدر قاراشمیشه که از برگشتنم مطمئن نیستم!

ساعت روی دیوار بهم می فهمونه که وقت کمی دارم. چند تا دکمه باز بالای پیراهنم رو می بندم. آستین های بالا زده ام رو صاف می کنم. گوشیم رو توی

جیب پشتیم می ذارم. بی سیم رو توی گوشم تنظیم می کنم و وضعیت رو از بچه ها می پرسم. وسایلی که لازم دارم رو برمی دارم و از خونه بیرون می زنم.

جلوی واحد ماهان می ایستم و چند تقه به در می زنم. در که باز می شه دلخور به چهارچوب در تکیه می ده. فرصت حرف زدن رو ازش می گیرم؛ شماره ای

رو که روی کاغذ نوشتم رو به دستش می دم:

- با نفس حرفمون شده از خونه زده بیرون. من دیگه باید برم زنگ بزن از مجتبی جای نفس رو بپرس. برو پیشش و مواظبش باش. مجبور شدم همه چیز

رو بهش بگم حالش زیاد خوش نیست!

با اخم برمی گرده داخل آپارتمان و سوئیچش رو برمی داره. کفش هاش رو هول هولی پاش می کنه:

- آخه الان وقتش بود؟ می مردی بعداً بگی؟



دست روی شونه‌ش می‌ذارم و نگهش می‌دارم:

- نمی‌خواد هول کنی، مجتبی حواسش بهش هست! دارم می‌رم برای نجات پدرم، شاید...

سرم رو پایین می‌ندازم و دوباره بالا می‌گیرم:

- شاید دیگه برنگردم! مجبور شدم باهاش حرف بزنم چون بعد از من کسی نبود که پدرش رو بهش بشناسونه! همون طوری که اون روزی که نفس حموم

بود بهت گفتم؛ اگه دوسش داری باید کمکش کنی خود واقعیش رو پیدا کنه. این همه مدت خواست بهش بوده، نوکرتم هستم اگه عمری بود برات جبران

می‌کنم ولی حق نداری خودتو بهش تحمیل کنی. حرمت خواهرم رو حفظ کن!

صدایی از ته حنجره‌ش بالا می‌آد:

- آهی... داری وصیت می‌کنی؟

می‌خندم؛ آروم ولی نگران. نگران آینده نفس!

- تا امروز بنا به هر طور خواستین با هم رفتار کردین ولی از الان اون دیگه نفسه! حق لمس کردنشو نداری مگر این که محرمت بشه. بهت اعتماد

داشتم که باهاش فرستادمت تو گروه اتابک. علاقه تو ثابت کن با حفظ حرمت خواهرمن!  
یادت نره رفیق!

چشم‌هاش رو می‌بنده و باز می‌کنه. از کسی که دارم خواهرم رو بهش می‌سپارم مطمئنم.  
اهل هر چیزی بوده باشه بی‌غیرت نیست!

قدمی به جلو برمی‌دارم و همونجا متوقف می‌شم:

- برام دعا کن، خودم مهم نیستم، باید پدرم رو نجات بدم به هر قیمتی که شده!

خودش رو بهم می‌رسونه و روبه‌روم می‌ایسته. بازو هام رو توی دستش می‌گیره و فشار  
خفیفی بهشون وارد می‌کنه:

- مسخره نشو، اگه جرأت داری سالم برنگرد! اصلاً اگه سالم برنگردی نفوس اذیت می‌کنم!

دوست، رفیق هر چیزی که اسمشه؛ ماهان توش داره سنگ تموم می‌ذاره!

- نذار نفس بفهمه کجام، نمی‌خوام قاطی این چیزا بشه. عملیات که تموم بشه عمو هاتف  
خودش خبرت می‌کنه. دیگه باید برم.

با کف دستم به شونه‌اش ضربه‌ای می‌زنم و از کنار دستش رد می‌شم. خودم رو توی  
آسانسور می‌ندازم. توی آینه که چشمم به خودم می‌افته یاد گذشته‌ها

می‌کنم. چشم‌های اشکی و غصه‌دار راحیل رو توی آینه می‌بینم. پلک‌هام رو به‌هم فشار می‌دم تا نذارم قطره اشکی از بینشون به بیرون درز کنه، باید قوی

باشم. الان وقت پا پس کشیدن نیست. پدرم رو نجات می‌دم و با کل خانواده‌ام برای دیدن دوقلوهام برمی‌گردم خونه!

در آسانسور باز می‌شه و من می‌شم اون آهی همیشگی فقط با یه فرق که این بار نتیجه تلاش‌های دو ساله‌م رو می‌بینم. درکشویی ون مشکی رنگ رو باز

می‌کنم. مقابل عمو هاتف می‌نشینم ساکت و آرام!

- امیر لازم نیست حتماً خودت هم باشی!

سرم رو پایین می‌ندازم و با انگشت‌هام بازی می‌کنم:

- حاجی تا اینجا رو اومدم، بقیه‌شم خودم می‌رم. فقط منم که می‌تونم وارد دم و دستگاه اتابک بشم، اگر پلیس وارد عمل بشه امکان داره بلایی سر پدر

بیاد.

دست راستش رو روی شونه‌ی چپم می‌ذاره:

- امیرعلی برات دردرس می شه. اگه پلیس توی موقعیت دستگیریت کنه به عنوان خلافکار بازداشت می‌شی! احتمال اعدام...

سرم رو بالا می‌گیرم و توی صورتش می‌خندم:

- مهم نیست! هر چند اونقدری مدرک از اتابک و سام دارم که اگه دستگیرم بشم می‌تونم خودم رو تبرئه کنم. کپی اطلاعات رو براتون فرستادم. به محض

ورودم به داخل اون گاوداری شما ارسالش کنید برای بچه‌هاتون.

نیم‌خیز می‌شم که دست‌هام رو می‌کشه. چشم‌هایش دو دو می‌زنه و دل‌نگرونیش تبدیل می‌شه به اصرار چندین باره:

- بذار پلیس باهات بیاد. اینجوری امنیتش بیشتره.

لب‌هام رو به داخل دهنم می‌کشم و دوباره رهاشون می‌کنم:

- اگه از تایم پیش‌بینی دیرتر کردم پلیس رو خبر کنید. ورود اولیه با پلیس خطرناکه.

ناچار با اخمی که توی کل رفتارش مشخصه، سری بالا و پایین می‌کنه:

- اسلحه؟ شنود؟ هیچی؟

به کتفش ضربه می‌زنم:

- کامل بازرسی بدنی می‌کنن بعد اجازه‌ی ورود می‌دن.

کلاهم رو به سر می‌ذارم و عینکم رو به چشم‌هام می‌زنم. دستم رو به لبه‌ی ون می‌گیرم و پیاده می‌شم:

- یا علی.

صدای هاتفِ جدی و فرمانده، رفیق و هم رزم پدرم " علی یارت " رو بدرقه‌م می‌کنه.

الهی به امید خودِ خودت. سوار موتور پرشی مشکی رنگم می‌شم و به سمت گاوداری می‌رم. یه گاوداری بزرگ و فوق‌العاده کثیف خارج شهر که شده

پوشش کثافت کاری‌های اتابک. دیشب تا صبح بیدار بودم و روی برنامه‌های اتابک کار می‌کردم. اثر انگشتی که ماهان برام فرستاده بود رو شبیه سازی

کردیم و جاسوسم توی خونه‌ی اتابک تونست باهاش رایانه رو باز کنه و فلش مخصوصی رو که بهش داده بودم رو بهش وصل کنه. دیگه نیازی به چیزی

نبود کپی اطلاعات که تموم شد خود فلش همه چی رو برام ارسال کرد. گوشه‌به‌گوشه‌ی اطلاعاتش رو زیر و رو کردیم و چند نفر همزمان روی اطلاعات به

رمز نوشته‌شده‌ش کار کردن تا بالاخره تونستیم محلی که پدرم رو پنهان کردن پیدا کنیم.

قبلاً برای درست کردن جاساز به اون گاوداری رفته بودم ولی طبق نقشه ای که توی رایانه اتابک پیدا کردم؛ اونجا یه طبقه زیر زمینی داره یعنی دقیقاً زیر

پاهای گاوها یه ساختمان مجهز هست! کلی کار اونجا انجام می شه که بر خلاف کثیفی بالا نیاز به محیط تمیز دارن. یکی از اون کارها نگهداری سلاح‌های

جنگیه و درست کردن یه سری بمب‌های دست ساز که به مشتری های خاصش فروخته می‌شه!

موتور رو روی جک می‌زنم و هر دو پام کنار هم روی زمین ثابت می‌شن.

پشت در بزرگ حیاط که ضد زنگ خورده، می‌ایستم. خم می‌شم سنگ‌ریزه‌ای از روی زمین برمی‌دارم و به در می‌کوبم. پیرمرد لنگان‌لنگان خودش رو به

در می‌رسونه و صدای کشیدن پای لنگش به خوبی قابل تشخیصه؛ هر چند که از عمد خودش رو به لنگ بودن زده باشه! در که باز می‌شه محیط عادی

گاوداری عصبیم می‌کنه! عمراً اگه کسی حتی بتونه حدس بزنه این تو چه خبره!

- ف؛ ف؛ فرمایش.

زبون مرد موقع حرف زدن می گیره! دستم رو به گوشه‌ی دیوار گیر می‌دم و سرم رو به سمتش خم می‌کنم تا به قد کوتاهش برسم:

- سفارش داشتیم، صفدر خان در جریان!

لکنت زبان را بهانه می‌کنه تا خودش رو بی‌اطلاع نشون بده:

- سِ؛ سِ؛ سفارش گ؛ گ؛ گاو یا ش؛ ش؛ شیر؟

پایین‌تر می‌رم و نفسم رو توی صورتش پخش می‌کنم:

- سفارش سمندر دارم؛ سمندر سرخ!

چشم‌هاش با احتیاط اطرافش رو می‌پاد و بعد در رو باز نگه می‌داره تا وارد بشم:

- آ؛ آ؛ آها.

پشت‌سرش قدم‌هام رو محکم برمی‌دارم و بسم‌اللهی رو آروم زیر لب زمزمه می‌کنم.

وارد یه دالان می‌شیم که دو طرفش گاوهای شیرده مشغول لمبوندن هستن و بوی پهن کاملاً مستفیضمون می‌کنه. به ته دالان که می‌رسم همونجوری که

با دو انگشت دماغم رو گرفتم به سمت پله‌هایی که بهشون اشاره می‌کنه می‌رم. از پله‌های مارپیچی پایین می‌رم. آخرین پله رو که رد می‌کنم پای پله‌ها با

مأمورِ چک سینه‌به‌سینه می‌شم:

- دست‌ها رو از دو طرف باز کن باید بگردم.

دهنم رو کج می‌کنم و بی‌حوصله دست‌هام رو باز می‌کنم. کامل که می‌گرده نگاه کجی بهش می‌ندازم و با کنار زدن چند لایه پلاستیکی که مقابلم آویزون

شده و یاد قسمت ایزوله بیمارستان می‌افتم، وارد می‌شم. آرمین زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم جلوم سبز می‌شه:

- به‌به آهی خان! قدم رنجه فرمودین.

با چشم به اطرافم اشاره می‌کنم:

- چه جایی! خوشم اومد از اتابک خان!

دروغ که کنتور نمی‌اندازه؟ می‌اندازه؟ اصلاً من عاشق اتابکم!

با دستش سمتی رو نشون می‌ده که اونجا برم ولی من تمام حواسم پی جاییه که عشق تمام زندگیم، نفسم توش داره با درد نفس کم و زیاد می‌کنه.

به خاطر حساس بودن کارگاه، اتابک جایی درستش کرده که به مخيله کسی هم خطور نکنه! از طرفی تمام مأمورهایی که اینجا مسئول تأمین امنیتن



رزمی کارهای قوی هستن و حق استفاده از اسلحه گرم رو ندارن! اونقدری این پایین  
مهمات جمع شده که اگه یه تیر شلیک بشه و اشتباهی به جایی

اصابت کنه کمترین حالتش رسیدن یه خسارت بزرگ به دستگاه‌هاست و بدتر از اون انفجار  
کل منطقه‌ست! این پایین به جز قطعات اسلحه، اسلحه

دیگه‌ای پیدا نمی‌شه ولی اینجوری که بوش می‌آد یه خبرایی اینجا هست!

پایین برخلاف بالا که فقط یه دالان بود، قسمت‌های مختلف داره که با پارتیشن از هم جدا  
می‌شن. بین بعضی قسمت‌هاش هم دیواره. سرسری ولی با

دقت جنب و جوش‌های اطرافم رو از نظر می‌گذرونم. یه سری لباس‌های مخصوصی  
پوشیدن که کاملاً محافظتشون می‌کنه، ماسک و دستکش هم دارن!

وارد بعضی از قسمت‌ها می‌شن که کاملاً تحت حفاظته و نمی‌شه فهمید اون تو داره چه  
اتفاقی می‌افته! توی بعضی از قسمت‌ها کاملاً حالت ایزوله رو

می‌شه حس کرد، لباس‌هاشون هم شبیه لباس‌های پرستارهاست!

با صدای آرمین حواسم رو کامل بهش می‌دم:

- نگفتی دقیقاً چی می‌خوای ازم؟ اسم اسلحه‌ها رو می‌خوام.

وارد اتاقی می‌شه و پشت بهم داره حرف می‌زنه. نزدیکش می‌شم و با گفتن آخرین کلمه، ضربه محکمی به بین دو کتفش می‌زنم. آه کوتاهی از دهنش

خارج می‌شه و با صورت جمع شده از درد کف اتاق می‌افته. تک زنگ می‌زنم روی گوشی اونی که قرار بود برام یه سری وسیله و اسلحه رو وارد کنه. به

چند ثانیه نمی‌رسه که توی درگاه ظاهر می‌شه و اول نگاهش پی آرمین که نقش زمین شده می‌ره. رد نگاهش رو می‌گیرم و با قدم برداشتن سمتش

می‌گم:

- زنده‌ست.

دستم رو به سمتش دراز می‌کنم:

- بیا کمک کن.

کیف رو به دستم می‌ده و آرمین رو می‌کشونه و زیر میز پنهون می‌کنه. دستمال آغشته به ماده‌ی بی‌هوشی رو به بینیش می‌زنم و با چسب پنج سانتی

خاکستری رنگ دور دهندش چسب می زنم. دست و پاهاش رو هم با سیم های مخصوصی (بست) به همدیگه محکم می کنم. سرپا می ایستم و کیف رو روی

کولم می ندازم:

- کجا باید بریم؟

سریع بیرون می زنه چند بار مسیر رو کج و راست می کنه تا می رسه به اتاقی که دو نفر پشت درش ایستادن:

- مطمئنی خودشه؟

سری بالا و پایین می کنه و قدمی عقب می ره.

آروم زمزمه می کنم:

- پول توی حسابه، یک دقیقه وقت داری که خودت رو از اینجا ببری بیرون!

دوباره سر تگون می ده و قدم هاش رو تند می کنه و سریعاً ازم دور می شه. طبق آماری که بهم داده کلاً این قسمت سی تا مأمور داره و کل مجموعه پنجاه

تا! اطراف اتاقی که من می خوام واردش بشم دو نفر نگهبانی می دن که نمی دونم چه سلاح هایی همراه شونه.

نگاهی به ساعت می ندازم و دستم رو روی بی سیم می دارم:

- بچه‌ها بدون سر و صدا تک‌تک خفتشون کنین. تا مجبور نشدین سر و صدا و درگیری نباشه.

تأیید هر سه‌تاشون رو که می‌گیرم، توی محیط اطرافم چشم می‌گردونم و محیط رو بررسی می‌کنم.

این اولین حمله به این مجموعه ست و انتظار آمادگی بالایی رو ازشون ندارم. خیلی عادی و بدون جلب توجه به سمت نگهبان‌ها می‌رم و توی چند

قدمی‌شون می‌ایستم. شوکر رو توی دستم آماده می‌کنم و دستم رو پشت سرم می‌برم. یکی‌شون قدمی به جلو می‌آد:

- ورود به این قسمت ممنوعه!

خودم رو به ندونستن می‌زنم و گنگ به اطرافم نگاه می‌ندازم.

- جداً؟ من دنبال آرمین می‌گردم باید کدوم طرف برم؟

دستش که بالا می‌آد جهت رو نشونم بده، شوکر رو توی پهلوش می‌زنم و در برابر پنجه‌بوکسی که نفر دوم سعی داره باهاش بهم ضربه بزنه، جاخالی

می‌دم. دستش می‌ره روی بی‌سیم توی گوشش که با پا به زیر دستش می‌زنم، بی‌سیم از گوشش جدا شده پخش زمین می‌شه. جری می‌شه و به طرفم

هجوم می آره. دوباره ضربه می زنه ولی باز هم جاخالی می دم. لبهاش رو به هم فشار می ده و فحشی نثار می کنه. پنجه بوکس رو پرت می کنه و گارد

می گیره و اشاره می کنه برم جلو.

خیلی ریلکس چند قدم بهش نزدیک می شم، اون هم بهم پوزخند می زنه. با دستهاش به سمت قفسه سینه ام حمله می کنه و می خواد یکی از جاهای

حساس بدنم رو بزنه، خودم رو عقب می کشم و پودری رو توی صورتش پخش می کنم. چشمهاش تار شدن و چیزی نمی بینه، با یه حرکت سرش رو بین

پاهام می گیرم و با یه چرخش به زمین می زنمش. هر دوشون جوری خوردن که نتونن تکون بخورن ولی برای اطمینان دستهاشون رو با بست می بندم.

جیبهاشون رو می گردم و کلید رو به در می ندازم. در که باز می شه، اتاق کاملاً تاریکه و چشم چیزی رو نمی بینه! انگشتم رو پشت چراغ قوه ی کوچیکم

فشار می دم. روشنش می کنم و توی اتاق می گردم. ته اتاق گوشه ی چپ یه چیزی مچاله شده و دلم رو زیر و رو می کنه. جلوتر می رم و صداش می زنم:

- بابا، خودتی؟

چند بار صداش می‌زنم تا سرش رو از روی زانوهای بلند می‌کنه و چشم‌های ناامیدش نگاهم می‌کنه!

پیرتر از چیزی که باید باشه، لاغرتر از چیزی که فکر کنی اصلاً گوشتی هم براش مونده! اونقدری که توی این دو سال شکنجه شده توی سال‌های اسارتش

سختی نکشیده!

صدای ضعیفش با اشک چشم‌هام می‌جوشه:

- امیرعلی!

دل بی‌قرارم تنگ و پدر ندیده‌ست! دلش می‌خواد همین‌جا بین بازوهای پدر نحیفش گم بشه ولی جون پدر برام مهم‌تر و ارزشمندتر از این حرف‌هاست!

همه‌ی تنگ بودن‌های دل و دوریش رو کنار می‌ذارم و زیر بازوش رو می‌گیرم. خدایا شکر که خواست بهش بود و دیدارمون نموند به قیامت! بغضم رو

پایین می‌فرستم و اشک‌هام رو پس می‌زنم:

- جون دلم؛ باید بریم.

کمکش می‌کنم سر پا بایسته. دو نفری که زدم رو داخل اتاقک می‌ندازم. دهنشون رو می‌بندم و در رو روشن قفل می‌کنم. با احتیاط از مسیری که اومدم

رد می‌شیم. یکی دو نفر توی راهرو دارن رد می‌شن. گوشه‌ی دیوار قایم می‌شم و با شوکری که به پهلوشون می‌زنم از پا می‌ندازمشون و با بستن دست و

دهن‌هاشون می‌کشم‌شون گوشه دیوار که دید نداره. مشکل اصلی خروجیه مطمئناً الان پر از آدمه! اگه برق به موقع قطع نشه گیر می‌افتم. عینک

مخصوص رو به چشم پدر و خودم می‌زنم و از کناری ورودی رو چک می‌کنم. همونجوری که حدس می‌زدم شلوغه البته شدیدتر از چیزی که فکرش رو

می‌کردم. ماییم و سی تا گنده بک. طبق تخمینم باید کمتر از این حرف‌ها می‌بودن!

از طریق بی‌سیم با بچه‌ها ارتباط می‌گیرم:

- حسام، برق. بچه‌ها کجایین؟ بیاین ورودی. ما از سمت چپ داریم می‌آیم. تا وقتی برق قطعه هیچ کس نمی‌فهمه کار شماست. عینک‌هاتون رو بزنید که

توی تاریکی بتونید خوب ببینید.

برق که قطع می شه همه شون به سمت در هجوم می برن و شونه به شونه مثل سد مقابلش  
قد علم می کنن. نمی تونن ما رو ببینن ولی می دونن اینجا فقط یه

خروجی داره و از جاشون تکون نمی خورن! الان وقتشه که تکتک از پا درشون بیاریم.  
چندتایی رو با شوکر یا با زدن به قسمت های حساس و

گیجگاهشون بی هوش می کنیم و به سرعت مسیرمون رو باز می کنیم؛ کلا پنج دقیقه وقت  
داریم که تا قبل از وصل شدن برق اضطراری از اینجا بزنیم

بیرون!

عرق گردنم رو خیس کرده و آرام نفس می کشم و سعی می کنم جوری از بینشون رد بشم  
که متوجهم نشن. همه چیز داره خوب پیش می ره و کم کم

داریم به ورودی نزدیک می شیم که دو دقیقه زودتر از زمانی که بهم گفتن برق اضطراری  
وصل می شه! با وصل شدن برق، عینک ها مانع دیدمون می شن،

سریع از چشم برشون می داریم و تازه می بینم که ناجور وسطشون گیر افتادیم! بابا رو با  
دست به پشت سرم هدایت می کنم و جوری گارد می گیرم که کسی



نتونه بهش آسیبی برسونه. بچه‌ها هم خودشون رو به زحمت بهمون می‌رسونن دور پدر  
گارد حفاظتی تشکیل می‌دیم.

همه چیز ریخت به هم! گیر افتادیم و از همه طرف بهمون ضربه زده می‌شه. سه نفری که  
باهامن از بچه‌های هم دوره‌ای باشگاه‌ایمن که چند ساعت قبل از

من با کمک همون مردی که مهمات رو بهم رسوند وارد مجموعه شدن. عین مور و ملخ  
اطرافمون آدم ریخته که به هر ترفند و نحوی شده می‌خوان از هم

جدامون کنن. از بمب، یا گاز اشک آور نمی‌تونیم استفاده کنیم، به‌خاطر نیتروگلیسرینی که  
اینجا استفاده می‌شه و به کوچکتین گرما و موجی حساسه! و

سریعاً منفجر می‌شه. بین من و چهار نفر بقیه فاصله می‌افته و تک می‌افتم. آروم توی  
بی‌سیم زمزمه می‌کنم:

- نذارین بینتون فاصله بیفته.

یه نفر جلو می‌آد و با لانچیکو باهام درگیر می‌شه. بین سه تاشون گیر افتادم و هر کدوم یه  
ضربه می‌زنن که یا دفع می‌کنم یا جاخالی می‌دم. یک لحظه

نمی فهمم چی می شه زیر پام رو می کشن و روی زمین پرت می شم. سر زانوهام تیر می کشن. یکی شون با خنده ی زشتش ضربه ای به پهلوم می زنه و مجال

بلند شدن بهم نمی ده. عرق از سر و روی مرد عصبانی می چکه. گردنش رو به طرفین حرکت می ده. از یقه هم می گیره و می خواد بلندم کنه که مچش رو

می پیچونم و نقش زمین می شه. آدم های اطرافم وسایلم رو ازم می گیرن و بعد از یه درگیری چند دقیقه ای از دست هام نگه می دارن. مرد دستی به دهنش

می کشه و گوشه ی لبش که پاره شده رو پاک می کنه و آب دهن خونیش رو روی زمین تف می کنه. بد دهنی می کنه و مشتش رو آماده زدن به صورتم

می کنه. ضربه بعدی تا نزدیکی دهنم می آد که مرد با ضربه ای به سمتی پرت می شه. دستی دستم رو می کشه و به سرعت برق سرپام می کنه. پشت به پشت

که می شیم صداس هم عصبانیم می کنه هم خوش حال:

- آخه بی شعور تنها پا شدی اومدی اینجا که چی؟

هم زمان که ضربه ای به یکی از مهاجم ها می زنم جوابش رو می دم:

- تنها نیستم!

با ضربه محکمی که نفس به سر مرد روبه‌روش می‌زنه و پرتش می‌کنه به سمت دیوار فکر نکنم دیگه طرف بلند بشه!

- چاییدی! بکش سینه دیوار. چهارتا آدم پا شدن اومدن وسط این بلبشو آدم ببرن بیرون.

وسط این همه آدم گیر کردیم، مدام از همه جهت بهمون حمله می‌شه کسی جرأت نمی‌کنه نفس اضافه بکشه، نفس داره یک نفس غرغر می‌کنه. دو نفری

که توی مسیرمونن با چاقو می‌خوان بهمون زخم بزنن که نفس با لگد می‌زنه زیر دستشون من هم بلافاصله توی شکمشون می‌کوبم. وقتی روی زمین

می‌افتن با دو تا ضربه به گیجگاهشون بی‌هوش شون می‌کنیم. گوشه‌ی دیوار جا می‌گیریم و اینجوری از پشت سرمون مطمئنیم. موندن این همه آدم از کجا

سبز می‌شن؛ آمارشون داره از پنجاه تا بالا می‌زنه! ماهان هم از بین جمعیت سر درمی‌آره و به سمتون می‌آد. از لباس‌هاشون مشخصه دو تا از مأمورهای

بیرون رو بی هوش کردن و لباس هاشون رو به تن کشیدن که توی این شلوغی هم کسی بهشون توجه نکرده و تا اینجا تونستن بیان. نفس پشت بهم

می ایسته و آروم زمزمه می کنه:

- کمر رو بگیر.

اون سه نفر فقط دارن پدر رو پوشش می دن تا گیر نیفته. ماهان پشت سر ما دوتا رو حفظ می کنه و ما هم سعی می کنیم تا جایی که می تونیم از خودمون

دورشون کنیم. سه نفر بهمون نزدیک می شن، وقتی نفس می گه "حالا" از کمر بلندش می کنم پودری رو که قبل از بلند کردنش توی دستش ریختم رو

تکی صورتشون می پاشه و بایه چرخش توی هوا با پا به هر سه شون ضربه می زنه که چشم هاشون رو می مالن و کف دالان پهن می شن.

لانچیکوی دست نفس، چاقوی ماهان و دست و پنجه من کم کم داره نتیجه می ده و به خاطر جایی که انتخاب کردیم بیشتر از سه نفر نمی تونن بهمون

نزدیک بشن و این باعث می شه کار خوب پیش بره. چند نفر بیشتر نمودن که بتونیم از این حلقه بیرون بریم که صدای قهقهه های مزخرف آشنای کسی

ته دلم رو خالی می کنه. همین رو کم داشتیم، آسنات! هر سه به همدیگه نگاه می کنیم و دندون هامون رو به همدیگه فشار می دیم. لعنت به این شانس!

مگر این که دستم نرسه به اون احمقی که خبرش کرده! صدای نحسش قطع که نمی شه هیچ بلند و بلندتر می شه و خودش هم پشت بند صداش وارد

می شه. همه ی غول تشنها کنار می کشن و آسنات همراه آدم های مسلحش از مسیری که براش باز شده قدم می زنه و توی چند سانتی مون می ایسته. خرد

و خسته و نتیجه صفر! روی زانو هام خم می شم و نفسم رو عصبی بیرون می فرستم. پدرم کم بود خواهرم و چند نفر دیگه هم افتادن دست این حیوونا!

مقابلم می ایسته و دستی به صورتم می کشه که صورتم رو عقب می کشم:

- آخی... خسته شدی. ببین صورتشو رنگت پریده. واسه یه پیر خرفت؟

قدم برمی داره و کنار گوش نفس زمزمه می کنه:

- می گفתי دو دستی تقدیمت می کردم این همه خودزنی نداشت!

جلوتر می ره و جلوی ماهان متوقف می شه و ضربه ای به شکمش می زنه:

- تو دیگه چرا نمک شناس؟

هر سه مون با نگاه های خونی بهش خیره می شیم و نفس نفس زدن های عصبیمون اوج می گیره. دیگه فاتحه مون خونده ست. توی دلم غوغاست، تکون

خوردن های قلبم حساب کتاب نداره. کل تنم خیس خیس! نفسم می لرزه و دست هام ثبات ندارن. پس اون پلیس اون بیرون چیکار می کنه؟ تخت سینه پدر

ضربه می زنه و به زمین پرتش می کنه حمله می کنم به سمتش که اسلحه اش رو روی شقیقه پدر ثابت می کنه:

- نچنچ بچه خوبی باش از سر جات تکون نخور کردن! می دونی که شوخی ندارم!

صدای داد و ناله ی عصبیم با صدای قهقهه ی آسناات به هم می خورن. از عصبانیت این که هیچ غلطی نمی تونم بکنم ضربه ی محکمی با مشت به پای خودم

می زنم. از کنار ماهان می گذره و روبه روی نفس می ایسته. دست تخت سینه اش می کوبه که به دیوار پشت سرش بکوبوندش ولی علاوه بر این که نفس از جاش

تکون نمی خوره دندون قروچه می کنه و ابروهای آسنات رو به هوا می فرسته:

- بذار ببینم اینجا چه خبره.

عصبی دستم رو به صورتم می کشم. چیزی که نباید می فهمید رو فهمید! لبخند کریهی می زنه و دستش به یقه‌ی نفس گیر می کنه. نگاهی بین من و

ماهان رد و بدل می شه و همزمان آسنات رو به عقب هل می دیم. روبه روی آسنات می ایستم تا چیزی که توی فکرشه رو نتونه عملی کنه.

چشم‌های آسنات ریز می شن و اسلحه رو به سمت هر دومون می گیره:

- برین عقب ببینم.

وقتی مقاومت ما رو می بینه عصبی داد می زنه:

- این آشغالا رو پرت کنید کنار.

با وجود تمام مقاومتمون چهار نفر به زور از نفس دورمون می کنن. اسلحه روی سرمونه، روی زانو افتادیم و دست‌هامون رو از پشت سر محکم می گیرن تا

نتونیم جم بخوریم.

قدمی به نفس نزدیک می شه و نفس عقب می ره.

از فشار زیادی که دندون هام به هم دیگه می آرن فکم درد می گیره. نفسم بالا نمی آد و رنگ پریده نفس هم نشون دهنده ی وضعیت خرابشه.

خدای من! به دادمون برس.

فاصله ها قدم به قدم صفرتر می شن:

- کجا فرار می کنی؟ اگه مردی وایسا سرجات!

نفس پوزخند می زنه و دیگه عقب نمی ره! آسنات می خنده و مطمئن شده که طرفش رو تسلیم خودش کرده، توی یه حرکت ناگهانی نفس کمی خودش

رو به پایین خم می کنه و با پا زیر اسلحه آسنات می زنه که می ره هوا و چند متر دورتر فرود می آد! آسنات جا می خوره و قدمی به عقب می ره. همه آماده

باش می شن و نفس می شه هدف تیررس اسلحه سی-چهل نفر!

- حالا اگه راس می گی بیا جلو تا بزنم له و لوردت کنم ضعیفه!

نفس محکم و قرص سرجاش ایستاده و آسنات نزدیکِ نزدیکش می ایسته:

- باشه فهمیدیم بلدی! حالا خودت با زبون خوش لباسو در بیار.

- غلط اضافه نکن یاد می گیری.



نگاه عاقل اندر سرفیهانه نفس ستودنیه! توی همچین شرایطی که همه دارن سگ لرزه می‌زنن انگار همه چیز روی انگشت کوچیکه‌ش می‌چرخه. یک‌قدم هم

از موضعش عقب‌نشینی نمی‌کنه. ترس و این قضایا هم که کلاً تو خونش نیست!

آسناات عصبیه. بهتره بگم آتیشی! بعد از مدت‌ها جدل برای رسیدن به کیا حالا با یه ضربه تخت‌سینه‌ی کیا انگار بهش شوک وارد شده و هنوز باور نداره

چیزی رو که بهش شک داره!

سوال‌های زیادی توی مخش رژه می‌رن که دنبال جوابن ولی مقاومت نفس سوال‌ها رو به جواب نمی‌رسونه و آسناات لحظه‌به‌لحظه گیج‌تر می‌شه. بلند و

عصبی دستور می‌ده:

- نگهش دارین این بی‌پدر و مادر رو.

زور می‌زنم از زیر اسلحه بالا پیام که از دو طرف ضربه محکمی به کمر و پهلوم می‌زنن. از درد به خودم می‌پیچم. نفس اجازه نمی‌ده زمان زیادی از تموم

شدن جمله‌ش بگذره، نعره می‌زنه و می‌شه رجز خون:

- حرف دهنـتو بفهم. بی پدر و مادر تویی که داری برای کسی پادویی و خر حمالی می کنی که ننه باباتو عین سگ کشته!

دو تا مرد هیکلی و چهارشونه به نفس نزدیک می شن که رو به هر دوشون اخطار می ده:

- عوضیا جرأت دارین دستتون بهم بخوره نعشتونو می ندازم رو زمین.

گارد می گیره. آسنات انگار جایی بین خلاء مونده، نه می تونه باور کنه؛ نه نکنه:

- آشغال ببند دهن کثیفـتو!

آب دهنم رو پایین می فرستم و دستم رو روی پهلوم فشار می دم:

- وقتی بچه بودی اتابک پدر و مادرتو کشته!

مشت محکمی توی صورتم پایین می آد.

- مـث سگ...

حرفش رو می برم:

- تا حالا عکسی از مادرت دیدی؟

ضربه بعدیش با کفش های سرخش به پام می خوره. یه حس عجیبی بهم می گه باید ادامه بدم:

- اسمی؛ نشونی؛ چیزی؟

خودم رو بالاتر می کشم:

- عکسای یک سالگیت چی اونا رو داری؟

قبل از این که چیزی بگه باز هم خودم جواب می‌دم:

- مطمئنم که نداری. هر اتفاقی بین مادر و پدرت هم افتاده باشه باز هم همه‌ی عکس‌های بچه‌شون رو با هم گم نمی‌کنن!

رنگ شک توی نگاهش بهم می‌فهمونه خودش هم قبلاً یه چیزی توی مایه‌های تردید توی وجودش داشته که الان داره کم‌کم یقین می‌کنه. جا خورده و

بین این‌همه آدم زندگیش برملا شده!

دندون‌هاش رو به هم فشار می‌ده و یقه‌م رو توی دستش گرفته بالا می‌کشه:

- اون هر کسی که باشه منو نجات داده و بزرگ کرده! پس پدرمه!

این‌بار صدای پر کنایه و طعنه‌ی نفس جهت نگاه آسنات رو تغییر می‌ده:

- آخه بزمجه الانم داره ازت بیگاری می‌کشه. نجات دادن کجا بود؟

داد می‌زنه از اون دادهایی که وقتی خیلی عصبیه کاربرد داره:

- اصلاً جونت براش مهمه؟ یا فقط فکر منافع خودشه؟

اشاره‌ای به یکی از مأموره‌هاش می‌کنه و یه فضای دایره‌ای دور نفس و اون مرد خالی می‌شه:

- زبونشو کوتاه کن!

مرد لبخند اطمینان بخش مردونه‌ای می‌زنه و تمسخرآمیز به سمت نفس قدم برمی‌داره.  
گوشم به صدای کفش‌های پاشنه‌دار آسناته که تنها صدای توی

سالنه. دست به سینه می‌ایسته و بلندای مانتوش بیشتر به چشم می‌آد. مانتویی که تا  
زمین می‌رسه، بدتر از اون کفش‌هاش! آسنات با آمادگی نیومده

اینجا! کی خبرش کرده؟

صدای نفس و اون مرد حواسم رو از آسنات پرت می‌کنه. هیچ کاری نمی‌تونم بکنم، هیچی!  
فقط خودخوری می‌کنم. وضعیت داره خطرناک می‌شه ولی

خبری از نیروی کمکی نیست. باید نیم ساعت پیش می‌رسیدن!

مبارزه تن‌به‌تنشون شروع می‌شه. ضربه به ساق پا، سرشونه، قلب، گردن و سر. ضربه‌هاشون  
توی نواحی مختلف و حساس بدن می‌چرخه تا این‌که بالاخره

مرد مچاله شده روی زمین پرت می‌شه و این‌بار نفس دست به سینه آسنات رو به سُخره  
می‌گیره.

انگشت آسنات چند نفر رو نشون می‌کنه و از بین جمعیت بیرون می‌کشه. نفس دوره می‌شه. نگاهش روم ثابت می‌مونه. آشوبم، هیروونم، قرار ندارم ولی

می‌خندم و لب می‌زنم: «من بهت اطمینان دارم»

ماهان هم حال بهتری نسبت به من نداره. فکش منقبضه، دست‌هاش مشت شده و صورتش قرمز قرمز.

شروع مبارزه‌شون خوب پیش می‌ره ولی سه دقیقه که می‌گذره نفس کم‌کم نفس کم می‌آره. جووری بهش حمله می‌کنن و اجازه‌ی نفس اضافه کشیدن

بهش نمی‌دن که کمتر از چیزی که فکر می‌کردم تسلیم کردنش طول می‌کشه.

اولین ضربه‌ای که به شکمش می‌زنن با صدای داد من و ماهان هم‌زمان می‌شه:

- ولش کنید حیوونا.

ناله ریز می‌کنه. دستش رو تکیه‌گاه بندش می‌کنه و سعی می‌کنه بلند بشه که آسنات با کفشش می‌زنه زیر دستش و پخش زمین می‌شه. می‌خنده و عقب

می‌ره. صدای داده‌های کنترل شده و ناله‌های بی‌اختیار نفس دلم رو ریش می‌کنه ولی آسنات تصمیم گرفته به بازی کردن و به هیچی اهمیت نمی‌ده. توی

چند متریم افتاده و با دست‌هاش خودش رو بغل کرده. می‌لرزه و بی‌صدا زجر می‌کشد.  
جلو اومدن آسنات متوقفشون می‌کنه. روی دو پا می‌نشینه و با دست نفس رو برمی‌گردونه.  
انگشتش روی دکمه بالایی پیراهن نفس می‌نشینه:

- بهت فرصت دادم خودت نخواستی!

دکمه دوم هنوز کامل باز نشده که نفس روی زمین غلت می‌زنه و با آخرین جونی که توی  
تنش مونده از مچ پای آسنات می‌کشد. این بار دیگه با زمین

خوردن آسنات، عکس‌العملش به اوج می‌رسه:

- نگهش دارین.

نفس شبیه یه پاره گوشته که به زور سر پا نگهش می‌دارن. هر چند هنوز هم سرکشی  
می‌کنه و این خوشی رو ازشون می‌گیره. رخ‌به‌رخ هم می‌شن و

مشت‌های بیرحمانه‌ی آسنات، صورت و شکم نفس رو هدف می‌گیره. محکم می‌زنه، بدون  
درکی از درد. نفس دولا می‌شه روی شکمش، خم می‌شه پایین،

می‌ناله، توی خودش جمع می‌شه، نابود می‌شه!

وقتی از له شدن جسمِ روبه‌روش مطمئن می‌شه، حالا با خیال راحت بدون فکر و دست‌دست کردن با یه حرکت سریع از بالا به پایین دکمه‌های لباس

نفس کنده می‌شن و زیر پاهاش پخش و پلا می‌شن. پیراهن رو به حالی از تن نفس بیرون می‌کشه که می‌شه فقط چند تا تکه پارچه زیر پاش می‌افته!

از روی حرص می‌خنده و دست می‌زنه:

- اوه باور کردنی نیست! یه دختر همه‌مونو بازی داده.

ناچار نگاهم به نفس می‌رسه. یه رکابی مردونه مشکی تنشه که بانداژ و سینه‌ش هم از زیرش مشخصه.

دستش جلوتر می‌ره. می‌دونم نتیجه حرف زدنم چیه ولی وقت می‌خرم:

- آدم باش، داری چه غلطی می‌کنی عوضی. می‌خواستی بفهمی، حالا که فهمیدی دیگه تمومش کن!

- غلطو تو کردی و هفت جد و آباءت. ببند اون گاله رو تا خودم نبستم برات.

به ساق پاهای نفس ضربه می‌زنه و با صورت به زمین می‌خوره. بالای سرش روی پا می‌نشینه و موهای نفس رو بین پنجه‌هاش جا می‌کنه و می‌کشه:

- تازه کارمون با هم شروع شده. حالا اون اسم کوفتیتو بگو؟ از طرفی کی اومدی؟

نفس بی‌جون ولی لجباز زمزمه می‌کنه:

- (... ) نخور بچه (...).

وحشیانه موهایش رو بالا می کشه که صورتش از درد جمع می شه و بعد محکم به زمین می کوبه که صدای داداش بلند می شه. نفس من داره درد می کشه! و

دیگه صدایی ازش نمی آد!

پوزخند صدا دار آسنا نگرانم می کنه. چرا نفس تکون نمی خوره!

آروم آروم با تق تق کفش هاش بالای سر پدر می ره و از بازوش می کشه به زور بلندش می کنه:

- خب می آیم سر قضیه این گفتار پیر. کیه که همه ی آدم های معتمد سام اومدن برای نجات دادنش؟

از هیچ کس هیچ صدایی بلند نمی شه.

دوباره حنجره اش رو خراش می ده:

- یکی تون حرف بزنه تا نفله اش نکردم.

اسلحه رو به شقیقه پدر فشار می ده:

- خودت بنال. این آخرین فرصتته، زبون باز نکنی می کشمشون.



تهدیدهای دو طرفه اثری نداره؛ هیچ کدوم حرفی نمی‌زنیم. پدر با زیرکی جوری رفتار می‌کنه که انگار اصلاً من رو نمی‌شناسه.

باز هم اجیر کرده‌های اتابک با مشتش و لگد به جون پدر می‌افتن ولی فقط سکوت شنیده می‌شه.

سکوت پدر بزرگترین ضربه رو به آسنان می‌زنه کفری و کلافه می‌شه. یک لحظه نمی‌فهمم چی می‌شه که چاقوی روی زمین افتاده‌ی ماهان توی شکم

بابا فرو می‌ره.

- خودت خواستی خرفت!

باورم نمی‌شه! اینجا داره چه اتفاقی می‌افته. جنازه نفس از چپ به راست و جنازه پدر از راست به چپ افتاده!

بدون پلک زدن با چشم‌های تا انتها باز به جنازه‌ها خیره شدم و برخلاف سر و صداها، ماهان بی‌صداتر از همیشه ماتم برده به فاجعه‌ی روبه‌رو. بوی خون

به وجودم رخنه می‌کنه. بدن بی‌جونم فقط به خاطر اون دست‌هایی که از پشت نگهم داشتن هنوز به خاک نیفتاده.

بازدمم عصبی از بینیم خارج می شه. با چشم های به خون نشسته از پایین به بالا به آسناات نگاه می کنم. لبهاش تگون می خورن ولی چیزی نمی شنوم.

نفس می کشم؛ مگه دیگه دلیلی هم برای نفس کشیدن برام مونده؟

جایی بین قفسه سینه ام انگار دارن با یه خنجر گُند به قلبم می کشن تا بشکافنش. تیز نبودنش زجر کشم می کنه ولی نمی کشه راحتم کنه. فقط دلم

می خواد یه اسلحه دست بگیرم و کل تیرهای توی اسلحه رو توی بدنش خالی کنم!

دست هام از پشت رها می شن و با صورت به سرامیک سرد می خورم. چند لحظه طول می کشه که سرم بالا بیاد. کف دستم رو به سرامیک تکیه می دم ولی

توان تحمل بدنم رو نداره و این بار با شدت کمتری پوست صورتم سرما رو به جون می خره.

درد ضعیفی توی دستم حس می کنم. زبونم بند اومده و عqlم پس افتاده. دوتاشون به همین راحتی مُردن! این همه زجر و زحمت به جایی نرسید! دوباره

سعی می کنم تا نگاهم رو بالا بکشم و عامل درد رو پیگیری کنم. انگشت های دستم زیر کفش پاشنه بلند زنونه، پوزخندی به لب هام هدیه می کنه. فکر

کرده از درد همچین چیزی می ترسم!

بدنم سرد و بی روح شده. افسار همه چی افتاده دست آسنات! آسناتی که مثل یه گراز وحشی سرکشی می کنه!

خون جاری شده روی سرامیک سفید رنگ و صدای ناله‌ای که به گوش می رسه دلم رو ریش می کنه. قلبم بازیش می گیره و دستم زور می زنه که بشه هم

بازیش! تازه انگار گوشم به کار افتاده و صدای هر دوشون رو می شنوه که آه و ناله می کنن!

- ببین منو! هیچ غلطی نمی...

حرفم رو نصفه می ذاره. مشتش به فکم می خوره و صورتم پرت می شه.

عصبی ام ولی می خندم:

- حرص نزن جوجو النگوات می شکنه.

به سمت سقف برم می گردونه و با کمک یکی از آدم‌هاش دو پا روی قفسه سینه‌ام می ایسته که چشم‌هام رو می بندم:

- بالاخره گذر پوست به دباغ خونه افتاد! خودت زبون باز کن تا اوقاتم تلخ نشده. اسمت؟ رسمت؟ کارت؟ اینجا چی می خوای؟

به یک‌باره انگار میخ تیزی به سینه‌م وارد شده باشه نفسم می ره. صدام به سختی از حنجره‌ام خارج می شه:

- سفت و سخت بنویسشون گم نکنی!

- عجب نفهمی هستی! حرف بزنی قول می‌دم بیارمت تو دم و دستگاه خودم حتی اگه پلیس باشی. حالا بگو!

کف دستم روی زمینه که کم کم توی خودش جمع می‌شه و با بیشتر شدن درد و فشار سریع مشتش می‌کنم:

- آهیم، آدم سام. بفهمه چیکار کردی دودمانتو به باد می‌ده!

بی خیال شونه‌ای به باد می‌ده:

- دودمانم اتابکه؛ کی جرات داره بهش بگه تو؟

پلک‌هام رو به هم فشار می‌دم و برای عصبی کردنش سعی می‌کنم بلندتر بخندم.

خس خس می‌کنم. صدام می‌سوزه و سینه‌م می‌لرزه:

- اونقدر احمقی که نمی‌دونی الان که فهمیدی اتابک با پدر و مادرت چیکار کرده، تضمینی برا زنده موندنت نیست!

روی دو پا می‌نشینه و وزنش بیشتر سنگینی می‌کنه، حس می‌کنم یه چاقو کم کم داره بدنم رو از هم باز می‌کنه. دست می‌ندازه به گلوم و با خشم فشار

می‌ده. ناخن‌هاش رو توی پوست گردنم حس می‌کنم! نفسم یکی در میون می‌شه. نمی‌دونم  
با کارم واکنش آدم‌هاش چیه ولی با زانو به سرشونه‌هاش

می‌زنم. دستش که شل می‌شه، با یه چرخش زیر پاهاش خالی می‌شه؛ من به چپ  
می‌چرخم و آسنات می‌خوره زمین. مثل هر سری آدم‌هاش جلو می‌آن

ولی با بالا آوردن کف دستش به عقب می‌فرستشون. کف دست‌هام روی زمینه و روی  
زانو افتادم. از سر و صورتم خون بیرون می‌ریزه. دوست‌هام که باهام

اومده بودن هم وضع بهتری نسبت به ما ندارن. حسابی به حسابشون حسابرسی شده!  
ماهان که هم‌چنان داره زور می‌زنه و هر بار مشت و لگد تازه‌ای می‌خوره. بابا و نفس هم  
حال و روز خوشی ندارن. فقط حرکت قفسه سینه‌شونه که

مطمئنم می‌کنه زنده‌ن! صدای پاهای آسنات قطع می‌شه و صدای خودش ادامه می‌ده:

- بله بابا، حتماً.

...-

- نه چیزی نگفتن، اگه اجازه بدی تا شب...

....-

- باشه می فرستمشون به همین جایی که می گی، مرده و زنده شون رو!

اتابک با یه مشت جنازه نیمه جون چیکار داره؟ شاید حیوون های وحشی خونگیش گشنشون شده!

نه توان بلند شدن دارم و نه آدمیم که تسلیم بشم و بیفتم روی زمین. راحیل با دو تا بچه که دست هاشون رو گرفته و دو طرفش راه می آن آروم آروم به

سمتم قدم می زنه. پس دوقلو هام این شکلین! با اون پاهای کوچیک و نیمه و جب قد و هیکلشون می دوئن و صدای بابا گفتن هاشون همه جا رو برداشته.

بلند صداشون می زنم تا از این جا دور بشن ولی بدون توجه به چیزی به راهشون ادامه می دن. مگه راحیل این همه حیوون رو اینجا نمی بینه که خودش و

بچه ها اومدن این جا؟

راحیل چی گفتم بهت؟! مگه نگفتم تا خودم نیومدم خونه نه زنگ بزن نه سعی کن پیدام کنی؟ آخه عزیز من چرا حرف گوش نمی کنی! راحیل می خنده

مرصاد می خنده دخترم می خنده. یادم نمیاد اسم دخترم چی بود!

خدایا این دلم طاقت یه آخ گفتنشون رو هم نداره حواست بهشون باشه. از دار این دنیا  
همین سه تا موندن برام، جون هر کی که دوشش داری و جون

امانتی‌های من!

\*\*\*

نفس/کیا

پدر! چه واژه غریبی و غریب‌تر از اون برادر! برای من پدر ندیده!

پلک‌های ملتهبم رو از هم فاصله می‌دم و صدای نفس‌های ضعیف مرد رو وقتی که کف  
دالان بودیم، با گوش جان می‌شنوم. توی دلم غوغاست! هنوز دو

ساعت نشده که فهمیدم کسی که فکر می‌کردم ما رو ول کرده رفته پی خوشیش زنده‌ست.  
دلم باورش نمی‌شه تمام مدت پیش داداشم بوده باشم! چطور

نفهمیدم؟ آهی خرد و خمیر رو که می‌بینم جیگرم کباب می‌شه. آهی جونش رو برای  
کسی گذاشت که من تمام مدت زندگیم رو ازش متنفر بودم! و آهی

عاشقانه می پرستتش. می گم می پرسته چون یادمه روزی که عکسش رو به عنوان فرمانده بهم نشون داد؛ چشم‌هاش برق می زد و صداش حال عجیبی

داشت.

چشم‌هام پر می شه. خدایا چرا من؟ گناه‌م چی بود که بی پدری بکشم؟ حقم نیست بابا داشته باشم؟ حسودیم می شه به آهی که تمام مدت بابا داشته؛

دارم حسرت پدری رو می خورم که آهی عاشقشه.

من و آهی توی یه ماشینیم و اون مرد و ماهان هم توی یه ماشین دیگه. تمام رmqم رو توی دستم جا می دم و انگشت‌های خونی آهی رو لمس می کنم.

سرش آروم می چرخه به سمتم با لب شکافته شده‌ش آروم می خنده. خون بیرون زده از لب‌هاش دیوونم می کنه. هیچ کس حق نداره به آهی من دست

بزنه. آهی حتی اگه با من رابطه خونی هم نداشته باشه باز هم اسطوره مه. کسی که توی بدترین مواقع، تنها حامیم بوده. جون می دم برای نفسش. کمی به

طرفم می آد که اسلحه آسناات روی سرش می نشینه:



- تکنون نخور.

زیر لب با غیض زمزمه می‌کنه:

- گمشو.

از سر همه‌مون چیزی فراتر از آب گذشته. هر چند آهی از وقتی که دیدمش هم همین اعتماد به نفسش رو داشته.

دستش از پشت کمرم حرکت می‌کنه و دورم حلقه می‌شه. سرم رو به شونه‌ش تکیه می‌دم و اولین قطره اشکم می‌چکه. نمی‌فهمم چمه. تازه از شوک

حرف‌های آهی بیرون اومدم. من هم مثل بقیه می‌تونستم خانواده داشته باشم ولی همیشه بچه یتیم بودن روم بوده. یه بار توی دلم موند بابام خم شه

موهام رو ببوسه من رو بفرسته مدرسه! بدترین بابای دنیا باشه ولی فقط باشه. معتاد باشه، پیر باشه، دست بزن داشته باشه ولی فقط یه چیزی باشه که

اسم بابا رو یدک بکشه که کسی به پدرم فحش داد کل هیکلش رو پیاده کنم بگم »  
داری در مورد بابای من حرف می‌زنی اول دهنتم رو آب بکش» .

چشم‌هام رو می‌بندم و قیافه‌ش رو تصور می‌کنم. چه شکلیه یعنی؟ چه جوری حرف می‌زنه، چه مدلی می‌خنده. چی عصبانیش می‌کنه؟ آهی که اینقدر

بچه مثبت و مذهبیه یعنی بابا هم همین طوریه؟ من رو همین طوری که لباس می‌پوشم و می‌گردم ببینه چیکار می‌کنه؟ اونم می‌خواد بگه دختر بشین

سر دختر بودندت یا کمکم می‌کنه و من رو می‌فهمه؟

قلبم هول شده نمی‌فهمه چشه فقط بی‌محابا می‌زنه به دیواره‌ی دور و برش. بغض عجیب گلوم رو گرفته. دارم سعی می‌کنم پایین بفرستمش. حس

می‌کنم توپی از تیغ به گلوم انداختن و هر باری که پایین می‌فرستمش قسمتی رو خراش می‌ده.

تیغ رو برای بار هزارم پایین می‌فرستم و با صدای خش‌دار می‌نالم: "آهی..."

- جونِ دلِ آهی.

صدای گرفته‌ش نگاهم رو به صورتش می‌رسونه. تمام مدتی که لب‌هام می‌لرزیده و مثل یه بچه لبم برعکس می‌شده برای گریه کردن رو دیده. چشم‌های

زلالش مقاومتتم رو می شکنه و اشکهام می ریزه. دلش بی طاقت می شه و پیشونیم رو آروم و پر احساس می بوسه. التهاب درونیم می خوابه ولی قلبم آروم

نمی گیره. بی قرارتر از هر وقت دیگه ای که از خودم خبر دارم خودم رو توی بغلش می ندازم. دستهام از دو طرفم آویزون می شه و اشکهام سینه آهی رو

خیس می کنه. این همه سال یه بغل داشتم که می تونستم باهاش خودم رو آروم کنم ولی ازم دریغ شده. این یه خیانتته؛ خیانت به منی که سالها دنبال یه

منبع آرامش بودم.

آسنات که با پشت اسلحه به سرشونه می زنه درد بدی توی کل تن له شده و خردم می پیچه. آه غلیظی می گم و صورتم پر از اخم می شه.

- عشق بازی تونو بذارین برای بعد الان وقت مردنه!

آهی دستش رو عقب می فرسته و بهش تشر می زنه:

- هُش. دست و پاتو خو بگیر.

ازم فاصله می گیره و توی یه حرکت سریع پیراهنش رو از تنش خارج می کنه. پیراهن سفیدش پر از لکه های سرخ خونه. بدون هیچ مخالفتی لباس رو تنم

می کنه. پسر شدم که کسی دختر بودنم رو نبینه ولی آسنات جلوی اون همه مرد چیزی که این همه مدت پنهان کرده بودم رو به رخم کشید.

دستم روی زخم های تن آهی می چرخه. زنیکه با کفش پاشنه بلند رفته رو تن آهی. روی سینه اش و دست هاش جوری کبود و زخم شده که دلم می خواد

از موهای آسنات بگیرم و به پل ماشین رو آویزونش کنم. تا وقتی که آویزونه پوست کله اش کشیده بشه و زجرکش بشه وقتیم که پرت شد ماشین ها از روی

نعشش رد بشن گندش از روی زمین پاک بشه!

- اوه؛ پس غیرتی شدنم بلدی! بیخیال بابا آدم روی دوس دخترش که اینقدر غیرت نمی ذاره!

دندون هام به همدیگه فشار می آرن و به سمت آسنات یورش می برم که آهی نگهم می داره.

خارج از شهریم و ماشین هنوز داره توی مسیر خاکی پیش می ره. دور و برمون بیابون و برهوت و هر چی بیشتر توی عمق مسیر می ریم برهوت تر می شه.

آخر مسیر می خوره به یه جاده ی کوهی. جایی خارج از شهر و فقط خاک و سنگ. به زور اسلحه پیاده مون می کنن و مجبورمون می کنن راه بریم. توی

مسیر خاکی و پرت کمی راه می‌ریم تا مقابل خونه‌ای با دیوارهای کوتاه متوقفمون می‌کنن. چند تا خونه دور هم دایره وار جمع شدن که یکی از اون یکی

قدیمی تر و فرسوده‌تره. هر چی به هر کدومش نگاهم می‌کنم فقط خونه خرابه می‌بینم و این یعنی هیچ آدمی این اطراف در کار نیست!

انگشت‌هام بین دست‌های آهی فشرده می‌شن و از چشم‌های آسنات پنهون نمی‌مونه. زیر تیغ آفتاب نگه‌مون می‌دارن تا ماشین دوم هم برسه. چسبیده به

آهی ایستادم و نمی‌خوام برادر تازه پیدا شده‌ام رو برای حتی لحظه‌ای از دست بدم. صورتم می‌سوزه و گرمای اطراف بیشتر نفسم رو می‌گیره.

توی برزخم. یعنی باید داداش خودم رو بدم دست پلیس؟ نگاهم رو به صورتش که به خاطر آفتاب جمع شده می‌رسونم. چهره‌ش، رفتارهای کل وجودش

به هر چیزی می‌خوره جز خلافتکار! بعد از بیست سال فهمیدم کسی به اسم آهی تو زندگیمه و حالا باید با دوتا دست خودم تحویلش بدم! حال خرابم توی

این موقعیت با این فکرها خراب‌ترم می‌شه. قدرت مزاحمی من رو از آهی جدا می‌کنه. اسلحه برای بار هزارم روی سر آهی جا می‌گیره:

- زود باش لباس تو در بیار تا نزد من مخش پخش بشه.

پوزخندی به وضعیت آسنات می‌زنم. کاملاً رد داده! بدون لحظه‌ای درنگ دو تا گوشه‌ی پیراهن رو می‌گیرم و دست‌هام رو بالا می‌برم. پیراهنی که روی

دست‌هام هست رو توی صورتش پرت می‌کنم:

- عوضی بی‌خاصیت!

دست آهی مشت می‌شه ولی می‌دونه که الان وقت حرف زدن نیست و با خودخوری خودش رو راضی می‌کنه. در با کلید توی دست آسنات باز می‌شه و هر

پنج‌تامون با دو-سه تا محافظ وارد خونه می‌شیم. حیاط شن‌ریزی شده و درختچه‌های خشکیده گوشه حیاط نشون دهنده اینه که سال‌هاست ساکنی

نداشته. یه اتاقک کوچیک گوشه‌ی حیاطه و برگ‌های زرد شده و آشغال‌های کف حیاط متروکه بودنش رو بیشتر به چشم می‌آره. درهای زنگ زده‌ی آهنی

که پرده‌های کشیده شده‌ی پشتش اجازه نمی‌دن داخلش مشخص باشه. از شن‌ریز وارد یه تیکه یک متری می‌شیم که سیمان کار شده. باد گرم به

صورت‌مون می‌زنه و باعث می‌شه دستم رو به صورتم برسونم تا کمتر بسوزم.

آسنات به رمز چند تقه به در می‌زنه و پوزخندی به معنای این‌که «پوستتون کنده شده» بهمون می‌زنه:

- بیا تو دختر بابا!

صدای حال بهم زن خودشه! در رو باز می‌کنن و هر چهارتامون رو وحشیانه به داخل پرت می‌کنن. هولمون که می‌دن نمی‌تونم تعادلم رو حفظ کنم و

وسط خونه به زمین می‌خورم. بدن دردم بیشتر می‌شه. داخل خونه هم مثل بیرونش قدیمی و خرابه‌ست و هیچ چی نداره فقط یه صندلی و یه میز که

روش پارچ خالی آب گذاشته شده.

صدای پای چند نفر که پشت‌سرمون وارد شدن با صدای اتابک قطع می‌شه:

- در رو پشت‌سرتون ببندید!

اتابک گوشه‌ی دیوار روی یه تک مبل نشسته.

آسنات با رضایت خاطر عینکش رو از چشم‌هاش برمی‌داره و شروع می‌کنه به فک زدن:

- موش‌های مزاحم کارگاه رو گرفتم پدر. رفته بودن اسلحه خونه رو به هم بریزن.

بازوی ضرب دیده‌ام رو توی دستم سفت می‌کنم و سعی می‌کنم سر پا بایستم. قطره عرقی از پیشونی اتابک به پایین سر می‌خوره و مردمک چشم‌هاش

تغییر حالت می‌دن. آسنات کمی جلوتر می‌ره و متعجب زبون باز می‌کنه:

- پدر حالتون خوبه؟ چرا جوابم...

سر اسلحه‌ای که صاحب دستش پشت صندلیه روی شقیقه اتابک می‌نشینه و آسنات هین بلندی می‌کشه و دستش به اسلحه می‌ره. قبل از این که اجازه

دست به اسلحه شدن به آسنات و آدم‌هاش بده سر پا می‌ایسته و همه‌شون رو غافلگیر می‌کنه.

ایمان رو که می‌بینم چشم‌هام رو می‌بندم و خداروشکر می‌کنم که تونسته نقشه رو عملی کنه. حالا وقت خبر کردن سرگرده. با مورش توی دندونم

خبرشون می‌کنم. چند دقیقه دیگه می‌رسن باید زودتر بچه‌ها رو فراری بدم. سیاوش از پشت دیواری بیرون می‌آد و اسلحه‌ای رو به سمت ماهان پرت

می‌کنه و حالا سه تا اسلحه به سمت اتابک و آسنات گرفته شده. هر چهار نفرشون گارد گرفته بودن ولی وقت نکردن اسلحه بکشن.



ایمان چسبی به دهن اتابک می‌زنه و سر اسلحه رو محکم‌تر به سرش فشار می‌ده:

- جیک هر کدومتون در بیاد هم خودتونو به رگبار می‌بندم هم این یابو رو. خیالتون راحت اونایی که بیرونن تا حالا دستگیر شدن و در هم قفله راهی برای

فرار ندارین. اینجا تحت محاصره‌ی پلیسه! آسنات عصبی لبش رو به دندون می‌کشه و اسلحه‌ش رو چند متر دورتر از خودش پرت می‌کنه. پشت سر آسنات

آدم‌هاش هم مجبور می‌شن خلع سلاح شن و دست‌هاشون رو بیرن بالای سرشون. دست و پای همه‌شون رو با بست می‌بندیم و دهنشون رو چسب

می‌زنیم. چشم‌هاشون رو هم می‌بندیم و توی اتاقی پرتشون می‌کنیم.

لحظه آخر برمی‌گردم و چشم‌های آسنات رو باز می‌کنم. اونقدری خشم خونم بالا زده که با ته مونده‌ی جونم سیلی محکمی توی گوشش می‌زنم و

صورتش به ضرب پرت می‌شه.

- این برای چاقویی که به پدرم زدی.

مشت دوم رو محکم‌تر توی شکمش می‌زنم. از درد به خودش می‌پیچه:

- این برای اون کفش‌های سیخ‌سیخیت که بدن آهی رو له کرد!

مشت بعدی رو توی صورتش پایین می‌آرم و با زوری که نمی‌دونم از کجا می‌آد به سینه دیوار می‌کوبمش:

- حفته عین سگ بکشمت.

ماهان و آهی از دستم می‌کشن و بیرون می‌برنم. ماهان پیراهن یکی از آدم‌های آسناات رو در می‌آره و تنم می‌کنه. با حرکت سر ازش تشکر می‌کنم و بالای

سر بابا برمی‌گردم. وضعش از همه‌مون خراب تره! آهی بالای سرش نشسته گریه می‌کنه. با تکه پارچه روی زخمش رو می‌بندن ولی باز هم فایده‌ای نداره و

خونریزی شدتش بیشتر می‌شه.

آهی سرش رو توی بغل گرفته و می‌زنه توی صورتش تا بیدارش کنه. ایمان و سیاوش دارن نگرهبانی می‌دن و از شیشه‌ها بیرون رو می‌پان. ماهان هم

دستش رو جلوی دهنش گرفته و نگاهمون می‌کنه. یعنی مرده؟ آروم آروم قدم می‌زنم و بالا سر آهی پاهام دیگه نمی‌کشن و روی زمین پرت می‌شم.

یادم به بچه‌ها می‌افته. بدون زمینه‌سازی و هیچ فکری زود و هول می‌گم:

- پلیس چند دقیقه دیگه می‌رسه، زود از اینجا بزنین بیرون.

رفاقت رو در حقم تموم کردین ولی الان دیگه وقت رفتنه.

سیاوش پستش رو ول می کنه و روبه روم روی پا می نشینه:

- یعنی چی این حرف؟

چشم از مرد بر نمی دارم:

- من با پلیس همکاری کردم و الان شماها باید برین وگرنه گیر می افتین.

نمی دونم وقت ورود اصلاً متوجه دختر شدنم شدن یا اونقدری استرس کار بالا بوده که اصلاً چیزی رو نفهمیدن! الان واقعاً وقت بحث کردن سر اینم

نیست!

از یقه م می گیره و به سمت خودش می کشه:

- کیا داری گیجمون می کنی. گفتم بیایم کمکت و توی چند دقیقه سریع گفتم باید چیکار کنیم. هیچی نگفتم و صبر کردیم برای توضیحت و الان

می گی ما رو فروختی به پلیس؟

نگاهم رو به زور از مرد می گیرم و توی چشم های سیا خیره می شم:

- من کسیو نفروختم، گفتم بیاین کمک که آهی و ماهانو بتونم نجات بدم. اگه پای پلیس می‌اومد وسط، دوتاشون گیر می‌افتادن. هر چهارتاتون زود بزنین

به چاک تا نرسیدن.

ایمان پرده رو رها می‌کنه و به طرفمون می‌آد. از هم جدامون می‌کنه و سیاوش رو بلند می‌کنه:

- پاشو الان وقت بازخواست نیست بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

می‌زنه به شونه‌ی سیا و به سمتی اشاره می‌کنه:

- زود باشین پسرا باید از در پشتی بریم. ماشین پشت ساختمونه.

سیاوش ازمون دور می‌شه ولی ماهان و آهی شوک شده دارن بهم نگاه می‌کنن. ایمان هم دست کمی ازشون نداره ولی داره سعی می‌کنه اوضاع رو کنترل

کنه. از بازوی آهی می‌کشه:

- پاشو پسر؛ می‌دونی بگیرنت حکمت اعدامه؟

آهی با ضرب دستش رو از دست ایمان بیرون می‌کشه:

- من نمی‌آم شماها برین. اونقدری حرف واسه گفتن دارم که پلیس بهم تخفیف بده. شماها در برین.

صدای تیراندازی و ایست گفتن مأمورهای پلیس با صدای آژیر توی فضای کوچیک خونه  
پخش می‌شه که ایمان کلافه و عصبی دست ماهان رو می‌کشه:

- راه بیفت ببینم. گیر افتادیم.

نگاه آخر بین من و ماهان رد و بدل می‌شه. لحظه آخر می‌بینم که ماهان لب می‌زنه:

- دوست دارم حتی اگه دیگه نبینمت!

ایمان و ماهان هم پشت سر سیا محو می‌شن و من یه شوک سنگین دیگه به پیکره‌م وارد  
می‌شه. این دیگه چه حرفی بود که ماهان زد و من رو این جوری

رها کرد!

دوستم داره؟ که چی حالا؟ باید چیکار کنم؟ دوست داشتن یعنی چی؟ آخر دوست داشتن  
به کجا می‌رسه؟

صدای گریه‌های آهی که شدت می‌گیره ماهان رو کنار می‌ذارم و نزدیک‌تر به پدر  
می‌نشینم. اشکه که مثل سیل از سر و صورت آهی می‌ریزه و قربون صدقه

باباش می‌ره:

- قربونت برم نفس بکش الان آمبولانس می‌رسه.

چند دقیقه‌ای می‌شه که سرش رو به سمت گوش پیرمرد برده و آروم آورم توی گوشش زمزمه می‌کنه که چشم‌های مرد می‌درخشه. بهت زده‌ست ولی

می‌خنده و خون از گوشه‌ی لبش بیرون می‌آد. دست‌های من و آهی محکم شکمش رو فشار می‌ده:

- بیا جلوتر نفس. می‌خوام لحظه آخر بغلت کنم.

صدای داد و ناله‌های آهی جیگرم رو می‌سوزنه. دیدن گریه یه مرد بدترین چیز دنیاست. صدایی که گریه کردن بلد نیست نخراشیده‌ست و بدتر آدم رو

می‌ترسونه.

پس این‌همه مدت آهی داشته در مورد من می‌گفته! تردید دارم ولی الان وقت لجبازی نیست شاید دیگه هیچ‌وقت نبینمش! نه امکان نداره تازه پیداش

کردم باید همیشه پیشم باشه!

صدای خداخدا کردن‌های آهی اشک‌های من رو هم روون کرده. خون خشک شده‌ش روی دستش بدجوری دلم رو زیر و رو می‌کنه. دست خونیش رو توی

دستم می گیرم و لب هام با صدام می لرزن. برای اولین بار توی عمرم اسمی که همیشه حسرتش به جونم بوده رو صدا می زنم:

- بابا...

لبم رو زیر دندون می کشم تا نلرزه و پابه پای آهی گریه می کنم. صدای ضعیفش بیشتر آتیشم می زنه:

- قربون صدات بشم. چرا گریه می کنی دخترم؟

کنترل لبم از دستم خارج می شه. من طاقت شنیدن این لحن رو ندارم. کجا بودی بابا تا حالا که لازم رو بکشی و با محبت باهام حرف بزنی. حلقه ی اشک

توی چشمش دعوت می کنه بغلش کنم. دست های بی جونش هنوز بین انگشت هامه:

- کجا بودی بابا. چرا نیومدی دنبالم؟ چرا بی کس و تنها ولم کردی؟ مگه نمی دونستی مریم من رو نمی خواد؟ مریم پسر می خواست!

من پدر ندیده و شکایت های دخترونه م. این همه سال کسی رو نداشتم بهش شکایت کنم. شکایت مامانم رو پیش کی باید می بردم؟ ولی حالا بابام اومده

باید بهش شکایت کنم که کسی دوستم نداشت! باید بدونه و با مامان دعوا کنه. بد دردی به پدری!

آخرین جمله رو که می گم صدای گریه بلند آهی با اشک های بابا که صورتم رو خیس می کنه ضربان قلبم رو بالاتر می بره و بی قرارتر می شم.

صداش خس خس کنان کنار گوشم جواب می ده:

- به خدای احد و واحد اگر اندازه ی یک لحظه هم می دونستم تو وجود داری از زیر سنگم شده پیدات می کردم.

ساکت نگاهش می کنم. از خونریزی زیاد صورتش سفیدسفید شده. دیگه خونی توی بدنش نمونده. لب های بی جونش تگون می خورن:

- من نیستم...

حرفش رو می بُرم؛ حتی فکر کردن به نبودنش هم برام زجر آورده:

- من تازه پیدات کردم حق نداری نباشی.

شبیه آهی بی جون می خنده ولی می خنده:

- من باید برم بابا. اومدن دنبالم...

هق می زنم و دستم رو به دهنم فشار می دم که صدام بالا نیاد.

دستش رو به صورتم می کشه و نوازشم می کنه:

- منو ببخش برات پدری نکردم. همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم ولی نمی دونستم دخترم داره یه جای این زمین نفس می کشه.



نگاهش رو از من روی آهی می چرخونه. سرفه می کنه و خون بالا می آره:

- آهی؛ اول می سپارمش به خدا بعد به تو. برای خواهرت پدری کن. نذار حسرت هیچی به دلش بمونه.

بلند داد می زنم:

- نه. تو رو خدا نه.

سرم رو به سمت بالا می گیرم:

- خدایا نه. چرا بابای من.

بی تابی هام رو که می بینم سرانگشت هام رو فشار می ده. به پایین خم می شم تا واضح تر بشنوم چی می گه:

- آدم خوبی باش؛ اونقدری خوب که جلوی خدا و فرشته هاش سرمو بالا بگیرم بگم این دختر منه!

لب هاش تکیه می خورن و دیگه صدایی نمی آد. آهی روبه روش می نشینه و با صدای خش دار و گرفته از گریه هاش و با صدایی که بدتر از من می لرزه زمزمه

می کنه:

- أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

لبش رو گاز می گیره و اشک بیشتر از چشمش می جوشه:

- أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. أَشْهَدُ أَنْ عَلِيٌّ وَلِيُّ اللَّهِ.

صدای دیگه ای از بابا شنیده نمی شه و فقط آشهد رو لب می زنه. آشهد آخر رو که می خونه دوباره لب می زنه:

- خدا رو همه جای زندگیتون...

کلمه آخر رو نمی گه و با لبخندی نفسش می ره.

محکم تکونش می دم و با صدای بلند هق هق می کنم. صدام توی سرم می پیچه:

- تو رو خدا بلند شو. تنهام نذار. تو رو به همون خدایی که می پرستی بلند شو.

تکون دادن هام بی فایده ست حتی ذره ای لای پلک های نیمه بازش هم تکون نمی خوره. دستش از توی دستم شل می شه و روی زمین می افته. روح از تنش

جدا شد! آهی با حال به هم ریخته تر از من با دست راستش چشم های بابا رو می بنده. روی پلک های بسته اش رو بوسه می زنه و همون جا گریه اش اوج

می گیره. خودم رو می ندازم روی جنازه و صدای عزاداریم با صدای آهی قاطی می شه. صدای ضجه زدن دوتامون با هم یکی می شه و هر لحظه وحشتناک تر

داد می زنیم. قصد آروم گرفتن ندارم. آهی از شونه هام بلند می کنه و از بابایی که دیگه اینجا نیست جدام می کنه!

سر و صدای اطرافمون خوابیده. نیم نگاهم به آدم های اطرافمون می افته که دورمون حلقه زدن و چند نفرشون هم دست هاشون رو به صورتشون گرفتن و

چشم هاشون خیس. چه خبره اینجا؟

مرد مسنی با ریش های جو گندمی کنار آهی می نشینه و دستی به شونه ش می زنه:

- تسلیت می گم عمو. خدا رحمتش کنه. آمبولانس توی راهه.

این حرف مرد صدام رو بیشتر به اوج می بره و انکار می کنم که اتفاقی افتاده. من تازه بابامو پیدا کردم!

سرگرد نیروها رو متفرق می کنه تا کسی دورمون نباشه. از جمعیت زیاد دورمون فقط دو سه نفر می مونن تا از اینجا بیرون ببرنمون...

سرگرد کنارم روی دو پا می نشینه و با غم خاصی که توی صداشه بهم تسلیت می گه و ادامه می ده:

- کارتون عالی بود خانم سبحان. شما با این کارتون کمک بزرگی کردین...

چیز دیگه‌ای از حرف‌هاش رو نمی‌شنوم. آهی زیر بغلم رو می‌گیره و جلوی چشم‌هایی که دارن با دقت سر تا پای هر دومیون رو واری می‌کنن از خونه

بیرون می‌ریم. مرد مسن هم کنار آهی قدم برمی‌داره:

- امیر، داییتون بیرون منتظره. ردش کن بره باید با آمبولانس برین بیمارستان. حالتون دوتاتونم خوب نیست.

ضعیف سری تکون می‌ده و صداش رو صاف می‌کنه. صدای گرفته‌ش مگه با این چیزها صاف شدنیه؟

- چه فرقی می‌کنه؟ با دایی می‌آیم بیمارستان. شما بچه‌ها رو برسون بیمارستان فکر می‌کنم هنوز توی گاوداری باشن.

شن‌ها زیر پامون می‌لغزن و راه رفتن رو برامون سخت می‌کنن. محوطه حیاط پر از مأمور پلیسه. از حیاط می‌خوایم خارج بشیم که مرد مشکی پوشی که

فقط دو تا چشمش مشخصه جلومون رو می‌گیره:

- کی هستین؟ بدون تأیید نمی‌تونید خارج بشین!

صدام رو جمع می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گم:

- سرگرد فلاح در جریانن.

مرد کنار می‌ره و از درگاه رد می‌شیم. هنوز وقت نکردم به بودن دایی اعتراض کنم یا  
بپرسم آهی مجتبی رو از کجا پیدا کرده که بچه حلال‌زاده خودش

ظاهر می‌شه:

- ببین از خدا بی‌خبرا چه بلایی سر این بچه‌ها آوردن!

چند قدم فاصله بینمون رو کم می‌کنه و به آهی کمک می‌کنه تا من شبه جنازه رو روی  
صندلی عقب ماشین بذارن. علاوه بر درد کتک‌هایی که خوردم و

تازه دارن رخ نشون می‌دن، گریه زاری‌هام هم رمقم رو گرفته. سرم رو به صندلی تکیه  
می‌دم و پلک‌های ورم کرده و ملتهبم رو به هم فشار می‌دم:

- دایی مگه نگفتم حواست به نفس باشه دور و بر من نباشه؟ چی شد دقیقاً سر از کلونی  
اتابک در آورد؟

ماشین سرعت می‌گیره و صدای ترسیده و آروم مجتبی جواب می‌ده:

- چه می‌دونم. ماهان زنگ زد، بهش گفتم که نفس کجاست. رفت پیشش، یکم با همدیگه  
حرف زدن و بعدش نفس به یه نفر زنگ زد و همون شد که

انگار آتیشش زدن. بدون این‌که بخوان از من پرسن اومدن همون گاوداری!

به موقع رسیدنم به آهی رو مدیون سرگردم. شنود سرگرد بهم گفت آهی خودش رو توی خطر انداخته و باید کمکش کنم. ماهان داشت سعی می کرد

آرومم کنه و یه سری حرف های بی سر و ته بهم می زد و حالا متوجه شدم منظورش از اون حرف ها چی بوده! ماهان و عاشقی! اونم عاشق کی؟ من! منی

که خوددرگیری دارم با خودم! خودمم خودم رو قبول ندارم!

صدای مجتبی دوباره قلبم رو فشار می ده:

- تسلیت می گم دایی جان. بابات مرد خوبی بود، برای راحتی مریم برخلاف میل مادرت طلاقش داد که مریم بره دنبال زندگیش.

چند لحظه سکوت بینشون حاکم می شه و دوباره می پرسه:

- تونستی در مورد نفس بهش بگی؟

صدای درد داره آهی آروم جواب می ده:

- هوم. سخت بود گفتنش. می ترسیدم از واکنش نفس ولی همه چی برعکس تصوراتم اتفاق افتاد. تعجب بابا در مقابل خوش حالیش هیچی نبود.

عکس العمل نفس هم ورای تصورم بود. انگار منتظر همین لحظات بوده!

بغض به دیواره‌های گلوم فشار می‌آره و هر چی بیشتر بهش فشار می‌آرم پایین بره بیشتر درد می‌گیره. من بابام رو می‌خوام!

صدای آهی می‌لغزه و بدون این‌که مجتبی چیزی بگه خودش به حرف می‌آد:

- دلم اونقدری براش تنگ شده که تصور این‌که دیگه نیست و نمی‌بینمش دیوونم می‌کنه. مجتبی بی‌پدر شدم...

هق می‌زنه و سعی می‌کنه جلوی بالا رفتن صداش رو بگیره.

دل‌داری‌های مجتبی با گریه‌های مردونه آهی خواب رو از چشمام گرفته ولی ضعف روحیم مانع باز شدن پلک و ریختن اشک‌هام می‌شه:

- امیر علی آروم باش. تو با این وضعیت می‌خوای خواهرتم دل‌داری بدی؟ خودت که بدتری!

و بعد فقط سکوت و سکوت تا این‌که صدای ضعیف کسی هوشیارم می‌کنه.

- خوابه انگار! از صورتش مشخصه خیلی اذیتش کردن. اتفاقی که ...

این صدای نگران مجتبی‌ست که آهی با صدای نرم و آروم‌تری قطعش می‌کنه:

- خدا رو شکر چیزی نشد. خیلی اذیتش کردن ولی چیزی نشد. فقط خدا خدا می‌کردم وقتی فهمیدن دختره بلایی سرش نیارن. این بچه به اندازه کافی

اذیت شده.

- خوبه. آهی چیزی ازش پرسیدی؟ چیزی یادش می‌آد در مورد گذشته و ...

صدای آهی سخت می‌شه و محکم:

- چیزی نپرسیدم ولی اونقدری روی لمس پسرها حساسه که فکر می‌کنم متأسفانه درست باشه.

این دوتا دارن سر چی حرف می‌زنن؟ اگه محور حرفشون منم چرا نمی‌فهمم چی می‌گن؟

- رفتم سراغ پدرام؛ داداش بزرگه رهام!

رهام مرد کابوس‌های عذاب‌آور من!

- خبرش رسید. خیلی بد زدیش!

خشم صدای آهی کاملاً از صداش مشخصه و به گوش‌های خواب‌آلود من ناآشنا. آهی و خشم با هم جور در نمی‌آن مگر این‌که موقعیت خیلی حساس

باشه:

- حقش بود مرتیکه بی‌ناموس! هر چند خودت بدتر زده بودیش. دست و پاش رو نفله کردی بعد به من می‌گی بد زدم؟

این دو تا سر چی با همدیگه حرف می‌زنن؟ آخرش از دستشون می‌زنم به کوه و بیابون! دست گرمی روی دستم می‌نشینه؛ ولی برام غریبه‌ست! با شدت



پرتش می‌کنم که دستم به جسم سختی برخورد می‌کنه. صدای آخ گفتن مجتبی رو که می‌شنوم لای چشم‌هام رو باز می‌کنم. دستش رو به صورتش

گرفته و داره با اخم ظریفی نگاهم می‌کنه.

به روی خودم نمی‌آرم که محکم کوبیدم توی صورت مجتبی، به من چه می‌خواست بهم دست نزنه! کف دست راستم رو تکیه‌گاه بدنم می‌کنم و خودم رو

بالا تر کشیده به تخت تکیه می‌دم. رهام که از در وارد می‌شه سریع خیز برمی‌دارم طرفش، حتی خودم هم نمی‌دونم چرا! امیرعلی از دستم نگه می‌داره و

خودش کنارم روی تخت می‌نشیند:

- آروم باش!

چشم‌هام رو می‌بندم و پیشونیم رو به سرشونه‌ش تکیه می‌دم. صدای پای رهام رو می‌شنوم که نزدیک‌تر می‌آد صحنه‌های خوابم توی ذهنم تداعی می‌شن

و کمرم خیس عرق می‌شه. این بار دیگه توی بیداری کابوس می‌بینم! همه چیز با ظرافت و لحظه‌به‌لحظه جلوی نگاهم زنده می‌شن. با حرکت دست هاش

به نفس نفس می‌افتم که آهی از شونه‌هام می‌گیره و مجبورم می‌کنه لای پلک‌هام باز بشه.  
لیوان آب رو به لب‌هام می‌رسونه:

- چت شد نفس؟

جواب که نمی‌دم نگران‌تر ادامه می‌ده:

- یا حسین، دختر جوابمو بده.

و من فقط چشم‌هام روی رهام ثابت شده و نمی‌تونم حرف بزنم. نه که نخوام، نمی‌تونم!  
نگاهم از چشم‌هاش به دست‌هاش می‌رسه. با همین دست‌هاش

جلوی دهنم رو گرفته بود! با همین دست‌های لعنتیش عذابم می‌داد! کل جونم به لرزه  
می‌افته. با اشاره‌ی مجتبی رهام بیرون می‌ره. به محض بیرون رفتن

رهام نفس عمیقی می‌کشم و سرم رو پایین می‌ندازم. همه چی با تمام جزئیاتش برام زنده  
شد! مرد سیاهپوش کابوس‌های من؛ کابوس‌های اذیت و آزار یه

دختر بچه پیدا شد. تمام این مدت این کابوس‌ها تکرار شدن و هر بار توی خواب روحم  
نالید و عذاب کشید چون من همون بچه بودم! ولی چرا تا حالا

چیزی یادم نمی‌اومد؟ دست‌هام مشت می‌شن و خیسی پیشونیم رو حس می‌کنم. مجتبی دستمالی که دستشه رو به پیشونیم می‌کشه و آهی لیوان آب رو

به لب‌هام می‌رسونه:

- آروم باش چیزی نیست.

چشم‌تو چشم آهی می‌شم. اشک توی چشم‌هاش حلقه زده.

کی چشم‌های آهی رو خیس کرده؟ نفس می‌گیرم:

- چرا گریه می‌کنی امیر؟

صورتش رو به سمت دیگه‌ای متمایل می‌کنه. مجتبی آهی رو بیرون می‌فرسته.

- نفس دایی حالت خوبه؟

خوب نیستم ولی عادت به کلیشه‌ها می‌گم:

- خوبم!

با خودش سبک و سنگین می‌کنه تا بگه:

- می‌خوای از چیزهایی که اذیت می‌کنن بهم بگی؟

نگاهم رو به چشم‌هاش می‌کشونم و ناخودآگاه دندون‌هام به همدیگه فشار می‌آرن. چرا حس می‌کنم می‌دونه چه خواب‌هایی می‌بینم؟ از بین دندون‌های

قفل شده می‌غرم:

- چی باید بگم؟

سعی می‌کنه آروم باشه ولی چشم‌هاش استرسش رو نشون می‌دن:

- رهام کاری کرده که تا اومد تو عصبی شدی؟ اون سری هم که اومده بودیم خونه تون می‌گفتی یه مرد سیاهپوش تو اتاقته ولی اون زمان فقط رهام اونجا

بود!

دقیقاً اون روز جلوی چشم‌هام می‌آد که با دیدن رهام این کابوس‌ها هم شروع شدن!

بدون اجازه ازم من رو به تخت تکیه می‌ده و خودش هم روبه‌روم لبه‌ی تخت خودش رو جا می‌ده. دست‌هاش رو بالا می‌آره و بدون قطع کردن ارتباط

چشمیش می‌گه:

- ببین دایی من می‌خوام چند تا سوال ازت بپرسم، اگه نخواستی جواب هم بدی کافیه فقط با پلک زدن یا هر جور که خودت دوست داری برام تایید یا

ردش کنی. من جزئیات نمی خوام فقط می خوام یه چیزهایی برات بگم و از یه سری چیزها مطمئن بشم.

- بگو.

گوشیش رو جلوم می گیره و عکس همون مرد دست و پا شکسته رو که توی مهمونی خونه مادر مریم جور خاصی بهم نگاه می کرد رو نشونم می ده:

- ده سال پیش موقع مراسم چهارم آقاجون بود، همه درگیر مراسم بودن و توی مسجد هر کسی دستش بند چیزی بود. تنها کسی که خونه مونده بود تو

بودی اونم به خاطر حال بدت بود که اگه می بردیمت سر خاک بدتر می شدی به خاطر وابستگی شدیدت به بابا.

یه چیزهایی مثل هاله توی نظرم می آد، بازی های من و مجتبی. یه عروسک صورتی داشتم که مجتبی داشت برام موهاش رو می بافت و شعر می خوند.

بافتن موهای عروسک که تموم شد یه جیغ کشیدم و پریدم بغلش. مجتبی هم نامردی نکرد و تا تونست قلقلکم کرد. صدای قهقهه ها و خنده های بلندم

که توی فضای ذهنم می پیچه هم زمان قطره اشکی از چشم هام سقوط می کنه.

قطره اشکم رو می بینه و ادامه می ده:

- به رهام گفته بودن برگرده خونه یه سری وسیله جا مونده با خودش بیاره. وقتی رهام می‌رسه خونه و وسایل رو برمی‌داره حس می‌کنه غریبه توی خونه

ست! وقتی وارد اتاق می‌شه...

کم‌کم صورتش سرخ می‌شه و سرش رو پایین می‌ندازه. رگ پیشونیش کامل برجسته می‌شه و نفس‌هاش عصبی! ولی دست از گفتن برنمی‌داره:

- رهام یه پسر بچه ده-پونزده ساله چیزی می‌بینه که ازش فقط به مریم می‌گه. رهام اذیت‌های برادرش رو دیده و همین تونسته جون خریدت بشه که کار

به جاهای باریک نکشه!

قطره دیگه‌ای از چشمم سقوط می‌کنه. همه چی لحظه‌به‌لحظه تکرار می‌شه و دوباره تکرار می‌شه. و من فقط ساکت دارم گوش می‌دم به صدای پر از خشم

رو به روم.

سرش رو بالا می‌گیره و چشم‌های سرخ شده‌ش غیرتش رو نشون می‌ده:

- می‌گفت نمی‌خواد سر ارث و میراث با خواهر و برادرش حرفی بزنه. تمام مدت فکر می‌کردم چون داداش‌ها سر ارث با مریم بحث می‌کردن اینجوری

ازمون دور شده.

نزدیک تر می نشینه:

- با مادرت حرف زدم؛ تو تحت درمان های شدید بودی تا بتونن اون خاطرات رو از ذهنت پاک کنن.

داشتم می دویدم و باد خنکی به صورتم می خورد. مجتبی دنبالم کرد و رفتم پشت یه بوته کوچیک قائم شدم. دوتا دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا

صدام در نیاد و پیدام نکنه. خیلی وقت بود صدام نمی زد که یهو پهلوهام رو توی دستش گرفت و روی دستهای بلندم کرد. توی هوا چرخم داد و باز

صدای خنده های بلندم باغ قدیمی بابا بزرگ رو پر کرد. موهای خرگوشیم توی هوا پرواز می کردن و می خوردن توی صورتم. جوراب شلواری سفید و

پیراهن مشکی که تنم بود رو دایی برام خریده بود. از همون بالا داشتم حوض آب وسط حیاط رو دید می زدم که چند تا گیلان توش انداخته بودیم تا

برای شب خنک بشه!

نزدیک تر می نشینم. چه وظیفه سختی رو بر عهده مجتبی گذاشتن. با چشم های خودم دارم آب شدنش رو می بینم. دستش رو بین دست هام می گیرم و

بغض نگه داشتم می شکنه:

- می شه مثل بچگی هام بغلم کنی دایی؟

چشم های سرخش دیگه بیشتر از این توان ندارن و بالاخره اشکش می چکه. از دستم می کشه و توی بغلش پرت می شم:

- دایی قربونت بشه. بالاخره یادت اومد!

دستش نوازش وار روی کمرم حرکت می کنه و اشک هام روی شونهش می بارن. طول می کشه ولی دست هاش آرومم می کنن. توی گوش هم از گذشته ها

می گیم؛ و من حتی خاطره ی پنج سالگیم که با مجتبی توی حوض بازی می کردیم و پدر بزرگ دعوا مون کرد رو هم یادمه!

دستی به مو هام می کشه:

- کم کم دارن بلند می شن؛ دیگه کوتاهشون نکن!

تقه ای به در می خوره و آهی وارد می شه:

- می بینم که دوتایی خوب خلوت کردینا. پشت سرم چی می گفتین؟



خدای من این بشر چقدر صافه. با کل وجودش داره سعی می‌کنه شوخ باشه ولی چشم‌هاش نمی‌تونن بازیگر خوبی باشن. دست چشم‌هاش برای من رو

شده‌ست. چشم‌هایی که استیصال رو قبلاً ازش خوب می‌خوندم و حالا می‌فهمم دلیلش چی بوده. مجتبی کمکم می‌کنه از تخت پایین بیام:

- امیر مرخصش کردی؟

دست به جیب کنارمون می‌ایسته:

- مگه می‌شه مجتبی یه چیزی بخواد و نشه؟

مجتبی به سمتش می‌چرخه، به شونه‌ش ضربه می‌زنه.

- بچه حرمت داییتو نگهدار. کشمشم دم داره.

آهی کیسه‌ای که توی دستشه رو روی تخت می‌ذاره. و لباس‌های داخلش رو در می‌آره:

- خودت احساس پیری نمی‌کنی بهت بگم دایی؟ همه‌ش دو سال ازم بزرگتری.

- بی‌ادبی خودتو نذار پای پیر نشدن من.

آهی لباس‌ها رو به دستم می‌ده و مجتبی شامپو رو:

- کمک می‌خوای؟

دست به کمر می شدم و با سر کج شده به دوتاشون نگاه می کنم. چیزی نمی گم و پوف می کشم و وارد حموم می شوم. اینا به جای من رفتن نقش!

- بیا ببین بهش خوبیم نیومده. یه تعارف کردیما.

شیر آب رو باز می کنم و با وجود سرگیجه ای که دارم دستم رو به میله دوش می گیرم تا نیفتم. آب روی تنم می ریزه و رخوت و خستگی رو ازم دور

می کنه.

اون روزی که وارد خونه شدم و صدای رهام برام آشنا اومد دلش همین بوده؛ هیچ وقت فکر نمی کردم مرد دست و پا شکسته ای که گوشه سالن نشسته

بود همون کسیه که مدت هاست توی کابوس هام برام جون نداشته. سخته که با اتفاقات گذشته بخوام کنار پیام و تاثیرشون رو توی زندگیم کم رنگ کنم

ولی به مجتبی قول دادم که از همین لحظه شروع کنم به فراموش کردن. سخته خیلی هم سخته ولی خواسته ی مجتبی ست! لباس هایی که آهی برام

آورده رو نگاه می کنم. حتی بانداژ هم برام آورده! لبخند تلخی روی لب هام نقش می زنه؛  
قربون درکت برم! آخه تو چقدر می تونی عزیز و دوست داشتنی

باشی؟

لباس های تنم رو که پر از خون و خاکه رو توی سطل می ندازم و از حموم خارج می شم.  
توی آینه نگاهی به موهام می ندازم. مجتبی درست می گفت کم کم

دارن بلند می شن خیلی وقته کوتاهشون نکردم. دستی بینشون می گردونم ولی حالت  
دادنش غیر ممکنه. همچنان باهاشون درگیرم که آهی ژل رو به

دستم می ده:

- بشین روی تخت خودم درستش می کنم.

ژل رو توی دستش می ریزه و دو تا دستش رو به هم می ماله. بعد دست هاش رو لای موهام  
فرو می کنه و مشغول حالت دادنش می شه:

- می دونستی مجتبی روانشناسه؟

چشمم از کمر بند سورمه ای رنگش که روی پیراهن سفیدش بسته شده بالا می آد:

- نه نگفته بود. آخرین بار سرباز بود.

آرامش بخش می خنده:

- گفتم که باهاش غریبی نکنی لازم شد باهاش حرف بزنی.

سر پا می ایستم و با فاصله چند سانت پایین تر چشم تو چشمش می شم:

- خوبه.

دست هاش رو از موهام جدا می کنه و سمت روشویی می ره. مثل دکترهایی که از اتاق عمل اومدن بیرون جوری دستش رو بالا گرفته انگار چی چسبیده

بهش! دست هاش رو که می شوره دست پشت کمرم می ذاره و به جلو هدایت می کنه:

- کلی کار داریم. زود باش.

کلی کار داریم؟ معلوم نیست این دوتا چه نقشه هایی برام کشیدن:

- چی کار داریم؟

چشم هاش رو ریز می کنه:

- می خوام بریم دیدن زن و بچه هام.

چشم هام چهارتا می شه و متعجب همون جا به سمتش می چرخم:

- جوجه تو مگه چند سالته زن داری. بچه هام. چند تا بچه داری؟

شیرین می خنده:

- چیه خب؟ یکی هم تو این اوضاع کساد ازدواج، زودتر زن گرفته و دختر مردم رو خوشبخت کرده تو ناراحتی؟ یه دوقلو دارم که هنوز ندیدمشون. قبل از

تولدشون اومدم دنبال بابا.

برمی گردم طرفش و موهایش رو می کشم. برادرمه که باشه حق نداره اینقدر اعتماد به نفس داشته باشه:

- تو دختر مردمو خوشبخت کردی؟ من بیشتر نگرانم بیچاره رو خل نکرده باشی.

مجتبی به نرده های پله تکیه داده و از همونجا بهمون نگاه می کنه. سر جام می ایستم و کج کج بهش نگاه می کنم. چیزی نمی گم که خودش به حرف می آد:

- باز چی شده؟

- چرا بدون اجازه من زن گرفتی؟ ازش خوشم نیاد باید طلاقش بدی گفته باشم.

چشمهایش رو می بندد و باز می کنه:

- بله؟ من عاشق زنم قبلاً که بهت گفتم.

از بازوم می کشه و به سمت پله ها می برده.

- بیخود می کنی عاشقی، گفتم حرفمو خود دانی.

مجتبی داره اشاره می کنه کمتر سر و صدا کنیم ولی ما همچنان بحث می کنیم. جوری کل کل می کنیم انگار نه انگار اتفاقی افتاده. دارم سعی می کنم یکم

اوضاع رو کنترل کنم و با وجود تمام غم های توی دلم که اولیش هم نبود پدرمه یکم روحیه بقیه رو عوض کنم.

مجتبی از دستم می کشه:

- پایه خریدی؟

نگاهم رو به زور از کف جدا می کنم. گلوم داره کم کم دوباره تنگ می شه که صدام رو بیرون می فرستم و مانع زندانی شدنش می شم:

- خرید چی؟ آهی گفت دلش برای زنش تنگ شده.

مجتبی می خنده و آهی با تنه ای که بهم می زنه چشم غره می ره:

- دهن لقت. بچه یکم حیا کن جلو مشتبی.

مجتبی چشم هاش رو توی حدقه می گردونه:

- مشتبی چیه باز؟ به همون مجتبی گفتنت راضیم به مولا.

در شیشه ای مقابلمون باز می شه از بیمارستان خارج می شیم. مجتبی کلید رو به سمت آهی می گیره:

- امیر تا حالا دندون رو جیگرت گذاشتی یه چند ساعت بیشتر تحمل کن اول بریم یه خرید برای اون فسقل بچه‌ها.

آهی پشت فرمون می‌نشینه و دایی جلو. من هم عقب. استارت می‌زنه و با ذوق می‌گه:

- دایی تو دیدیشون؟

مجتبی آینه رو تنظیم می‌کنه و توی آینه به چشم‌های خودش نگاه می‌کنه:

- عکسشونو حاجی نشونم داد. با نمک و خوشگلن اصلاً شبیه تو نیستن.

خوبه بچه‌های پشت سر هم نیستن اینجوری به هم می‌پرن. رسماً داره اذیتش می‌کنه:

- دست شما درد نکنه آق دایی. یعنی من بی‌نمک و زشتم؟

دایی شونه بالا می‌ندازه:

- آدم راستگوییم چه کنم دیگه.

بین حرف‌هاشون یه چیزی برام سوال می‌شه. با این‌همه تکنولوژی و این حرفا آهی چطور تا حالا عکس بچه‌هاش رو ندیده؟

- یعنی تا حالا عکس بچه‌ها رو ندیدی؟

فرمون رو می‌پیچونه و از آینه نگاهم می‌کنه:

- نه ندیدم. نمی خواستم برای یک لحظه هم تردید کنم. دو ساله نه صدای راحیل رو شنیدم نه بچه ها رو دیدم. از عمو هاتف، دوست قدیمی بابا خواستم

حواسش بهشون باشه و اومدم دنبال بابا.

گوشی آهی زنگ می خوره و جواب می ده:

- سلام عمو.

....-

- جداً؟ خب الحمدلله که پیدا شد.

...-

- لطف کردین خبر دادین. بله اون جواهرات خیلی ارزشمندن.

گوشی رو قطع می کنه و بدون پرسیدن ما خودش شروع می کنه به توضیح:

- جواهراتی که پدر جاشون رو به اتابک و آدم هاش نگفته بود رو قبل از شهادتش به من گفت و الان نیروهای جستجو تونستن پیداش کنن. اگه می رسید

دست کشورهای خارجی به اسم تاریخ خودشون ازش رو نمایی می کردن دقیقاً مثل عتیقه های دقیانوس که به اسم خودشون ثبتش کردن و اعلام کردن



که اونا اولین تمدن روی زمین بودن!

از شیشه به بیرون خیره می‌شم. جهان در گذشته، آدم‌ها به سرعت در رفت و آمدن بدون این‌که خیلی چیزها رو بدونن و یا این‌که براشون مهم باشه که

توجه کنن همین عتیقه‌ها رو خیلی‌ها بشنون مات نگاهت می‌کنن و بعد بدون هیچ حرفی رد می‌شن می‌رن چون ارزش تاریخیشون رو نمی‌دونن.

ماشین متوقف می‌شه و پیاده می‌شم. بین مجتبی و آهی راه می‌رم. حس خوبی به آدم‌ها ندارم. من از درون ویرانم. شاید به ظاهر با بچه‌ها بگم و بخندم

ولی از لحاظ روحی داغون‌تر از این حرف‌هام. دختر گل فروشی که آهی گل‌هاش رو ازش یه جا خرید کنار خیابون داره دنبال ماشین‌ها می‌دوه که گل‌های

پلاسیده‌ش رو بفروشه.

مجتبی چند دقیقه توی چند تا مغازه می‌گردونتمون و یه سری وسایل بچه می‌خره برای بچه‌های آهی. مدام هم نظرم رو می‌پرسه ولی هر چی نگاه

می‌کنم به وسایل چیزی برای گفتن ندارم. یادم نمی‌آد آخرین بار کی اومدم خرید! معمولاً چیزهایی که لازم داشتم رو از اولین بوتیک لباس مردونه

می‌خریدم و برمی‌گشتم!

یک ساعتی پای مجتبی می‌گردم تا این که مجتبی از دستم می‌کشه و وارد یه پاساژ مانتو و روسری دخترونه می‌شه. وارد اولین مغازه می‌شه. به ویتترین

شیشه‌ای تکیه می‌ده و من رو توی موقعیتی قرار می‌ده که نمی‌تونم اعتراض کنم:

- می‌دونم امیرعلی باهات حرف زده، می‌خوام توی لباسی ببینمت که برازنده‌ت باشه.

به چپ و راستم نگاه می‌کنم ولی آهی غیبتش زده. دستم بهش برسه می‌کشمش من رو اینجوری ول کرده رفته:

- محتبی وقت بده بهم.

نزدیک‌تر می‌ایسته و لاله‌ی گوشم رو بین انگشت‌هاش می‌گیره:

- باید کم کم شروع کنی، بهم اعتماد کن مثل بچگی‌هات.

نزدیک گوشم خم می‌شه:

- من آزمایشاتو دیدم، توی رفتارتم با امیر مشورت کردیم تا بیشتر از این غرق نشدی دستتو بده بهم.

چه روز پر تنشی! چرا تموم نمی شه. همه چیز با هم قصد له کردنم رو داره. دستم رو توی دست بالا اومدهش می ذارم و به سمت اتاق پرو هدایت می کنه.

صداش رو با فروشنده می شنوم که وقتی سفارش می ده فروشنده متعجب می شه که برای یه مرد لباس زنونه بده! سرم رو پایین می ندازم و شقیقه هام تیر

می کشن. من هیچ، جامعه کی می خواد ترنس ها رو قبول کنه؟ در که زده می شه بازش می کنم و مانتوی انتخابی مجتبی رو به تن می کشم. می ترسم! دلم

هنوز رضا نیست!

برمی گردم سمت آینه ولی با چشم های بسته! شالی روی موهام می افته و صدای مجتبی تشویقم می کنه چشم هام رو باز کنم. با خودم می جنگم. سخته

برام به میل خودم بپوشمشون. از وقتی خودم رو شناختم به اجبار پوشیدم و دنبال اولین فرصت بودم برای رهایی از دستشون. الان دقیقاً همین الان بار

اولیه که می خوام با میل خودم بپوشمش. دایی صدام می زنه. تعلل می کنم و دوباره صدام می زنه:

- عزیز دایی می خوام بذاریمش برای یه وقت دیگه. ببخشید نباید اصرار می کردم.

نمی‌خواهم ناامیدش کنم، من ضعیف نیستم. راستش خودم هم خسته شدم از این بلاتکلیفی. خسته‌ام از این برزخ. دیگه توان جنگیدن ندارم. مریم پسر

می‌خواست، یادمه همیشه می‌گفت ای کاش به جای دختر پسر داشت! چند سالم بود؟ یادم نیست! شاید خیلی بچه بودم ولی از گذشته‌ها فقط همین

جمله‌ها یادمه. خیلی وقت‌ها می‌دیدم مریم چه جوری با حسرت به پسر بچه‌ها نگاه می‌کرد و نوازششون می‌کرد. بعد از اون بلایی که توی اون خونه تنها و

تاریک سرم اومد، خیلی چیزها عوض شد. دختر بودن سخت بود، اگر پسر می‌شدم هم مامان خوش‌حال می‌شد که پسر داره هم دیگه کسی نمی‌تونست

اذیتم کنه چون دیگه دختر نبودم که ضعیف باشم. چشم هام از شدت فشار دادن روی هم درد گرفتن و لب‌هام می‌لرزن ولی کسی مانع نمی‌شه. پسر شده

بودم که ضعیف نباشم. از همون موقعه رفتم دنبال ورزش‌های رزمی، چند تا رشته مختلف رو با هم کار کردم تا از لحاظ بدنی هم قوی بشم. دوست داشتم

پسر باشم چون پسرها رو قوی می دیدم. کسی نمی تونسست بدون اجازه بهشون دست بزنه و اذیتشون کنه هر چند بعدش فهمیدم پسر بچه ها هم از لحاظ

جنسی در امان نیستن و حیوون های رذلی هم هستن که اذیتشون کنن. هولناکه که پسرها بیشتر در معرض آزار جنسین! از بعد از اون موقع با وجود

این که چیزی از گذشته یادم نمی اومد ولی از پسرها به شدت متنفر بودم و حالا فهمیدم دلایلش چی بوده.

چشم هام رو که باز می کنم دوباره صورتم پر از اشک می شه؛ صدای نگران مجتبی کنار گوشم زنگ می زنه:

- نفس جان می خوای بذاریمش برای بعد؟

سری به بالا تکون می دم و مخالفت می کنم. شال بنفشی که روی موهام انداخته رو نگاه می کنم. حتی بلد نیستم مرتبش کنم! مانتویی که برام انتخاب

کرده. یه مانتو که از کمر به پایین کاملاً حریره و آزاد می افته. جلوی مانتو قسمت بالا تنه ش هم زیپ داره که باید بسته بشه. مانتو زیری هم داره برای

پوشوندن قسمتی از مانتو که حریر کار شده.

به طرف مجتبی می چرخم:

- برام می بندیش؟

پلک می زنه و شال رو برام درست می کنه.

برمی گردم سمت آینه قدی و به خودم نگاهی می اندازم. رنگ مشکی مانتو هیکل ورزشکاریم رو بیشتر به چشم می آره:

- زیادم بد نشده!

لبخند می زنه:

- عالی شدی.

گوشه ی شال رو توی دستم می گیرم و لطیف بودنش مانع در آوردنش می شه. کمی مکث می کنم:

- می تونم در بیارم؟

ازم دور می شه و در اتاق پرو رو نیم لا می کنه:

- هر چی خودت صلاح می دونی. داریم می ریم خونه ی امیر علی. می خوای چه جوری بیای؟

در رو می بنده و من رو با یه انتخاب سخت تنها می ذاره. اگه یک درصد قراره برگردم به دختر بودنم دوست ندارم کسی در مورد گذشته‌م بدوننه! هر چی با

خودم سبک و سنگین می کنم دلم قبول نمی کنه این لباس‌ها رو ولی از طرفی هم راحیل بار اوله من رو می بینه و قراره تا آخر عمر با هم در رفت و آمد

باشیم. با همون لباس‌ها بیرون می آم، حوصله توضیح دادن به زن آهی رو ندارم!

آیفون رو که می زنیم نفس‌های سنگین آهی رو حس می کنم. به شدت مظلوم چشم‌هاش رو بسته و زیر لب ذکر می گه. دست لرزانش رو که کنار تنش

آزاد رها شده رو توی دستم می گیرم و آروم فشار می دم. پلک‌هاش هم می لرزن و دلتنگی حتی از تنفسش مشخصه. کم حرفی نیست نو عروست رو با دوتا

بچه دو سال بدی دست خدا و بری! کم زنی پیدا می شه که همچین چیزی رو قبول کنه! الحق که خدا در و تخته رو خوب با هم جفت و جور می کنه.

آهی تا حالا همه گسم بوده و نمی دونستم؛ الان نوبت منه بهش آرامش بدم. چشم‌هاش رو باز می کنه و نفسش رو بیرون می فرسته. در آپارتمان رو هل

می‌ده و من رو جلو می‌فرسته. من غریبه اولین نفرم که وارد یه خونه‌ی غریبه می‌شم!  
بی‌صدا و بدون هیچ پیش زمینه‌ای کناری می‌ایستم تا صاحب‌خونه

وارد بشه. زن جوون لبش رو به زیر دندون می‌کشه و به ثانیه نرسیده چشم‌هاش خیس می‌شن. آروم‌آروم از جلوی در کنار می‌ره. چادر نقره‌ای رنگ از روی

سرش سر می‌خوره که بین راه نگهش می‌داره. دوتا بچه یک و خورده‌ای ساله تلق‌تلوق کنان به سمت در می‌آن و از دو طرف چادر مادرشون رو می‌کشن.

نگاه هر سه تامون روی بچه‌ها می‌ره. خدای من این فسل‌ها بچه‌های آهین! وقتی جوابی از مادرشون نمی‌گیرن لب‌هاشون برعکس می‌شه و آماده گریه

کردن می‌شن. ولی مادر همچنان محو امیر مونده و زیر لب یه چیزهایی زمزمه می‌کنه.  
لب‌های زن که می‌لرزن، مجتبی دست دختر بچه رو می‌گیره و

سعی می‌کنه با خودش همراهش کنه:

- مرسته با دایی بیا جاهای خوب خوب بریم.



برمی گردم و به پشت سرم نگاه می کنم؛ تا حالا فکر می کردم فقط زنه از دست رفته حالا می بینم ای دل غافل برادر ما هم وضع بهتری نداره! چشم تو چشم

هم ساکت ایستادن. آهی به دیوار تکیه زده و زنش دستش رو به چوب لباسی کنارش بند کرده که زمین نخوره. حرف چشم هاشون تموم نمی شه؛ چقدر

چشم هاشون با هم حرف دارن!

به تقلید از دایی دست قل دوم رو توی دست هام جا می کنم و خیلی راحت باهام هم قدم می شه. ازشون که رد می شم صدای هق زدن زن اوج دلتنگیش رو

نشون می ده:

- امیرعلی...

صدای بغض دارش با زبون باز کردنش برملا می شه. صداش اونقدری پر احساسه که تمام نبودن های این دو ساله رو توی خودش جمع کرده. نیم نگاهی به

پشت سرم می کنم. امیرعلی از دست زنش گرفته و به سمت اتاقی می بردش و آروم آروم چیزی بهش می گه. یعنی داره قربون صدقه اش می ره؟ منم می خوام

بشنوم چی می گن به هم!

- نفس!

با صدای دایی جا می خورم و پا تند می کنم به سمتشون. روی قالی کرم رنگ کنار دایی می نشینم و پسر آهی رو کنار خواهرش می نشونم:

- خیلی فضولی می دونستی؟

دستی به پیشونیم می کشم:

- چیکار کنم خب، دوست داشتم بدونم چی می گن به هم!

بازوم رو توی دستش می گیره:

- اونم به وقتش می فهمی تو همچین موقعیتی چی به هم می گن.

می خوام اعتراض کنم که «الان می خوام بدونم چی می گن به هم» که مرسته بلند می شه بره پیش مادرش:

- ماما...

با دست نگهش می دارم و سعی می کنم تمام لطافات نداشته ام رو خرج کنم:

- عزیز، ماما گیره. یعنی دستش بنده، یعنی چیزه. عامو بشین اینجا می آد حالا.

مجتبی خنده اش می گیره. از دست مرسته می گیره و توی بغلش می نشونه. و کنار گوشش باهاش آروم آروم حرف می زنه اونم ساکت گوش می ده.

- یه مهدکودک بزن توش موفق می‌شیا.

- اگه تو هم جز مربیاش باشی که رد خور نداره. با این حرف زدنت. مامان چیزه یعنی چی؟

چینی به بینیم می‌ندازم:

- چیه خب. بگم ننه‌ت رفته چیکار؟ نمی‌شه همه چیو به بچه گفت که.

سرش رو به طرفین تکون می‌ده:

- می‌خوای از همین الان تمرین کنی دختر بودن رو؟

لپ پسره رو می‌کشم که جیغ می‌زنه:

- بفرما اینم شروعش مگه دخترها از این کارها نمی‌کنن؟

چند دقیقه‌ای طول می‌کشه ولی خبری ازشون نمی‌شه:

- مشتبی به نظرت اون تو چه خبره؟

پس گردنی محکمش به پس کله‌م می‌خوره:

- اولین اصل دختر بودن حیا داشتنه.

- بی‌خی خان دایی. سخت نگیر.

دختر بودن! چرا همه‌ی انتخاب‌های سخت به عهده‌ی منه؟ همه‌ی فکرهای سخت هم با

منه! پس کتی چی می‌شه؟ باید در مورد کتی بهش بگم!

- باید یه چیزی رو بهتون بگم در مورد دوستم کتی...

چرا قالی شون گل نداره؟ الان من به چی خیره بشم آخه!

حرفم رو می‌بره و آروم جواب می‌ده:

- بالاخره این چند سال تلقین کردن هات یه نتایجی هم به همراه داره. علاوه بر فراموش

کردن چه جووری دختر بودنت و رفتارهای پسرونه رو جایگزین

لطافت‌ها کردن، روی ذهنتم تاثیرات منفی داره. همه‌ش تحت تاثیر تلقین‌هاته. شاید

چند سال یا چند ماه بکشه که کامل ذهنت برگرده ولی اینم به

مرور درست می‌شه. حس الانت به کتی با حسی که اون روز جلوی خونه‌ی کتی بهش

داشتی یکیه؟

- دهن لقت آهی! یه چیزی رو نگفته می‌داشتی لامروت!

توی گوشه‌گوشه‌ی ذهنم می‌گردم. اون لحظه حاضر بودم براش بمیرم ولی الان هنوز هم

دوسش دارم ولی نه به اون شدت!

نزدیک‌تر بهش می‌نشینم:

- یه چی بگم؟ عادیه همه‌ی دخترها از دیوار بالا برن؟ موتور سوار بشن؟ اینقدر ریسک

پذیر باشن؟

بدون گارد گرفتن و تغییر لحن جواب می‌ده:

- عادی نیست ولی عجیب نیست. هیجان خونت کلاً بالاست. اصلاً یه سوال می‌پرسم از ته دلت جواب بده و صادق باشه؟

تایید که می‌کنم می‌پرسه:

- دوست داری لباس عروس بپوشی؟ آرایش کنی؟

می‌خوام سریع بگم «نه مگه دخترم!» ولی یه لحظه مکث می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم و بهش فکر می‌کنم. تا حالا این کارها رو نکردم، نمی‌دونم...! واقعا

من کیام یا دختری که می‌خواد کیا باشه؟

سکوت من دوباره به حرفش می‌آره:

- من و امیر روی رفتارهای تو کلی با هم حرف زدیم. تو چند سال به خودت تلقین کردی که باید پسر باشی که به مرور به اینجا رسیدی که مثل ترنس‌ها

اذیت می‌شدی و فکر می‌کردی ترنسی. اگه ترنس بودی بدون فکر باید می‌گفتی این چیزها دخترونه‌ست. تو دختر بودنت رو به خواب فرستادی و کم‌کم

داری بیدارش می کنی. ولی کسی که ترنس باشه اینطور نیست. باید بره پیش مشاور و با یه سری سوال ها مشاور متوجه می شه که واقعاً ترنس یا نه.

لب باز می کنم چیزی بگم که دستش رو بالا می آره و ساکت می کنه:

- هر چند بهت بگم تو هم طول می کشه تا روح تو رو زنده ببینی. می دونم الان وقتی چشم هات رو می بندی روح تو رو مرد می بینی این طبیعیه چند ساله

ذهنت عادت کرده و زمان می بره تا کامل برگردی. ظاهرت و فکرت رو درست کنی باطن تو هم کم کم درست می شه.

پسری که گوشه ذهنت نشسته اخم می کنه.

صدای باز شدن در اتاق حرف های مجتبی رو نصفه می ذاره. زن بچه ها رو صدا می زنه:

- مرسله، مرسله بیاین اینجا بابا اومده.

خدا زیادشون کنه دوتا شونم کپی برابر اصل آهین. حتی راه رفتنشون از پشت سر هم کپی باباشونه. توی چشم هاشون که نگاه می کنم فکر می کنم آهیه

بچه شده بهم زل زده. زن چادرش رو مرتب می کنه و کنار آهی که روی دو پا نشسته می ایسته تا بچه ها برن سمتش:

- می گم مُجی این چرا چادرشو در نمی آره تو مگه نمی شی دایی شوهرش. بهش محرمی دیگه! بدم می آد از این خشک چیزا.

نگاه تحسین آمیزی به سر تا پای چادرش می ندازه:

- نه کی گفته محرمم؟

- دایی شوهر محرم نیست؟

سرش رو به چپ و راست تکون می ده:

- نخیر همونطور که خاله و عمه ی زن به شوهرش محرم نیست.

دهنم رو غنچه می کنم:

- شوخی نکن. ناموساً؟

- جون سیبیلات.

مستقیم می رم تو صورتش:

- سیبیلیم کجا بود دروغ نگو!

خودمون باخودمون درگیریم که گریه بچه ها توجهم رو جلب می کنه. دوتاشون به مامانشون چسبیدن و گریه می کنن. از قیافه آهی مشخصه هنوز خیلی کار

داره که بچه هاش صداش بززن بابا! ناامید ازشون دور می شه و کنار ما می نشینه.

می‌زنم به شونه‌ش:

- بردی ماچش کنی؟

آهی با چشم‌های گرد شده مات می‌مونه چی بگه.

نگاهش بین من و دایی جابه‌جا می‌شه:

- بین پسرها گشته حیا میا رو کلاً ریخته دور!

چه اصرای دارن بهم بگن بی‌حیا!

لبم برعکس می‌شه:

- دست شما درد نکنه. یه سوال فنی پرسیدم فقط!

چند ضربه به کتفم می‌زنه:

- شما لطف کن هر چی اومد تو ذهنت نپرس باشه؟

\*\*\*

چند روزی می‌شه خونه‌ی امیرعلیم.

امروز مراسم خاکسپاری پدره توی قطعه شهدا. از صبح هر چی فکر می‌کنم نمی‌دونم چه جووری باید توی مراسم حاضر بشم! جمله آخرش توی ذهنم



تکرار می‌شه. «جوری باش که بهت افتخار کنم بگم این دختر منه.»

جلوی آینه می‌ایستم و موهام رو به هم می‌ریزم. چه جوری باید باشم که بهم افتخار کنه؟  
موهام رو به چنگ می‌کشم و کلافه دور خودم می‌پیچم. لعنت به

این بلا تکلیفی. از همونجا خونه رو می‌ذارم روی سرم و اسمش رو با لحن کشیده و بلند،  
صدا می‌زنم.

در اتاق سریع باز می‌شه و امیر علی داخل می‌پره:

- چیه؟ چیزی شده؟ فکر می‌کنم آروم‌تر هم می‌تونستی بنده رو احضار کنی!  
دست به کمر می‌ایستم:

- داشتی چیکار می‌کردی تمرکز تو ریختم بهم؟  
برام چشم و ابرو می‌آد:

- جداً اولین چیزی که باید با دایی در موردش حرف بزنی و خیلی حیاتیه حیاست! داشتیم  
با بچه‌ها خونه‌سازی بازی می‌کردیم.

- خب کار من مهم‌تره!

در رو می‌بنده و قدمی به داخل می‌آد:

- جونم؟ چیزی شده؟

موهام رو می گیرم و می کشم:

- نمی دونم چی بپوشم!

می خنده:

- معضل اصلی دخترا!

به حالت بامزه ای ادا در می آره.

"وای حالا چی بپوشم"

- اگه بازی تون تموم شده بفرمایین چه گلی به سرم بگیرم؟

به سمت کشویی می ره و بازش می کنه. چفیه تا شده ای رو در می آره و به چشم هاش می کشه و به دستم می ده:

- این چفیه یادگاری باباست. اگه لباس پسرone پوشیدی بنداز رو دوش، اگه دخترone پوشیدی به جای روسری بنداز سرت. تصمیم بقیه چیزهاش با

خودت!

من رو توی دو راهی رها می کنه و از اتاق خارج می شه. کل کمکش شد همین چفیه؟  
چفیه رو توی دیدم می گیرم و چشمم پر می شه. « بابا تو دوست

داری من چی بپوشم؟ »

این بار در باز می شه و راحیل با لب خندون وارد می شه. نگاه مهربونش سر تا پام رو رصد می کنه:

- عزیزم می خوای چی بپوشی؟ کمکت کنم؟

با لب های آویزون روی تخت می نشینم:

- می خوام چیزی بپوشم که بهم افتخار کنه ولی نمی دونم چی باید بپوشم که بهم افتخار کنه!

کنارم می نشینه و دستم رو توی دستش می گیره:

- مطمئنم چیزی می پوشی که بهت افتخار کنه.

با دستش رگال مانتوهاش رو نشون می ده.

- از بین لباس هایی روی رگال هر کدوم به دردت می خوره رو می تونی برداری.

خواستم یکی باشه بهم کمک کنه، زن و شوهری خلم نمودن!

راحیل هم کمکی بهم نکرد و بیرون رفت! مقابل آینه می ایستم و مانتویی که مجتبی برام خریده بود رو تن می کشم. و دوباره با معضل روسری روبه رو

می شم. هر کاری می کنم نمی تونم چفیه رو روی موهام تنظیم کنم. آهی رو صدا می زنم و دوباره عین جن ظاهر می شه. بابا کوچولو! بهش هر چیزی می آد

جز مذهبی بودن و بابا کوچولو بودن! با حوصله و تر و تمیز با گیره هایی که از توی وسایل  
راحیل جدا می کنه روسری رو برام مرتب می بنده و گیره رو

می زنه.

آهی که بیرون می ره توی آینه می چرخم و به خودم نگاه می کنم. تحمل کردنش سخته  
من مرد این راه نیستم! زیپ رو پایین می کشم و مانتو رو از تنم

خارج می کنم.

می رم سراغ لباس های راحیل که قبلاً اجازه استفاده اش رو بهم داده. مانتوی مجتبی زیادی  
دخترونه ست حالم رو بد می کنه و حس انزجار از خودم به وجود

می آره.

توی رگال لباس ها رو تک تک نگاه می کنم؛ یکی از اون یکی دخترونه تر! چشم هام رو  
می بندم و روی دیوار سر می خورم. انگشت اشاره ام رو روی پیشونیم

رفت و برگشتی به چپ و راست حرکت می دم. "بابا کمک کن" من نه تو رو درست  
دیدم، نه شناختم، نه چیزی ازت می دونم. اونقدری دیدارمون کوتاه

بود که یادم رفت نگاهت کنم. فرصت نکردم چین های صورتت رو بشمرم. وقت نداشتم زل بزنم توی چشمهایی که می گن من ازت به ارث بردم. زمان بهم

داده نشد بین بازوهات گم بشم. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه می دم. هر چی فکر می کنم هیچی یادم نمی آد هیچی هیچی! حتی اون صدای مهربونت

هم دیگه توی ذهنم نجوا نمی شه. گلوم می سوزه و دندون هام به هم فشار می آرن. هر چقدر که این روزها اشک ریختم تموم نشده و بیشتر می جوشه. دستم

رو ول نکن، مگه نمی گن شهیدا زنده ان؟ خودم رو به خودت می سپارم. امیرعلی بهم گفته روی مرام و مردونگی خیلی حساسی؛ خیلی نامردیه سهم من از

بابا همون چند ثانیه باشه! زنگوله پای تابوتتم، تا حالا نمی دونستی منی هستم باشه عیب نداره ولی نامردی اگه بخوای الان هم تنهام بذاری و کمکم

نکنی!

انگار دستی به روحم کشیده می شه و انقباض فکم کمتر می شه. بهم می گه چشم هام رو باز کنم و سر پا بایستم. دوباره نگاهی به لباس ها می ندازم. یه

مانتوی مشکی ساده تا سر زانو ته رگال مونده که طرح خاصیم نداره. همون رو تنم می کنم و بغضم رو می خورم. «ممنون بابایی»

از اتاق که خارج می شم هر دوشون به سمتم می چرخن و می خندن:

- آماده ای؟ بریم؟

سری تگون می دم و کنار آهی می ایستم. داره تمام تلاشش رو به کار می بره تا لباس بچه ها رو تنشون کنه:

- راحیل بگیرش من تنش کنم... نه نمی شه... بچه وایسا یه جا.

لباس بچه رو ازش می گیرم. نباید کار سختی باشه! چند دقیقه طول می کشه تا لباس بچه ها رو دو نفری تنشون کنیم و راحیل هم چادر به دست به

وضعیت ما دو تا می خنده که نمی تونیم یه لباس تن بچه کنیم.

توی معراج شهدا حالم بد شد و اومدیم که توی قطعه شهدا منتظر اومدن بابا باشیم. وقتی از ماشین پیاده می شیم؛ دوباره نگاهم به قامت سیاهپوش

امیرعلی می افته. غم و ناراحتی توی تمام صورت و رفتارش موج می زنه. منتظر یه تلنگره که از پا دربیا. نگاهی به ساعتش می ندازه و توی در ماشین خم

می شه:

- راحیل جان هوا گرمه نذار بچه ها بیان پایین.

هوا گرم نیست ولی هوای دل آهی بدجوری خرابه! نه تنها آهی، همه مون برامون سنگینه این وداع!

- خوبی امیر جان؟

در برابر سوال راحیل فقط به تکون دادن سرش اکتفا می کنه و به آسمون خیره می شه. لبهاش تکون می خورن، نمی فهمم چی می گه ولی مطمئنم داره با

خدا حرف می زنه. پیاده می شم و کنارش به بدنه ماشین تکیه می دم. گوش هام رو تیز می کنم و صدای نوحه خونیش رو می شنوم. نوحه ی حسین می خونه

و توی حال خودش غرقه:

- بلندتر بخون منم بشنوم!

حسین حسین های پر احساسش، سوز صداش، بغض لابه لای کلماتش نوحه رو عجیب به دلم می نشونه. برای دل خودم زیر لب باهاش تکرار می کنم.

برمی‌گردم به چند ماه قبل؛ دقیقاً همون شبی که آهی فهمید دخترم! دیر وقت بود و خیابون‌ها خلوت! خسته بودم و شکسته. هر قدمی که برمی‌داشتم

صدای شکستن رو بیشتر می‌شنیدم، برام قابل درک نبود که همچین اتفاقی افتاده! رفیق جینگ‌هام تو زرد از آب در اومده بودن؛ باورش برام سخت بود

بهتره بگم اصلاً قابل باور نبود. رئیس خلافاکارها فهمیده بود دخترم و تهدیدم کرده بود کمکشون نکنم خودم و مریم رو می‌کشه! اصلاً ساعت‌های خوبی

نبود، تلو می‌خوردم و حرف‌ها توی سرم می‌پیچید و وجودم به ریشه می‌افتاد. جایی گیر کرده بودم که نتیجه بی‌فکری خودم بود. اگه واقعاً اون شب کسی

جز آهی از رازم با خبر می‌شد، امروز اینجا ایستاده بودم؟! یا زیر اسلحه‌ش بدنم تکه‌تکه شده بود؟ فکرش هم مزخرفه، حالا می‌فهمم خیلی شانس آوردم که

گیر آدم‌های ناتوان نیفتادم.

به نیم رخ آهی نگاه می‌کنم و سوالی که از اون شب حرکتمون از شیراز توی ذهنمه رو ازش می‌پرسم:



- سرگرد فلاح اطلاعات رو بررسی کرد و بهم گفت که پلیس نیستی! چطور نگرفتنت؟

شعر زیر لبش متوقف می‌شه. دست به سینه جوابم رو می‌ده:

- عموهاتف، دوست بابا، از اول ورودم به باند سام از همه چی خبر داشت. خودش هم

سرهنگه با تحویل دادن اطلاعاتی که توی این دو سال از سام و اتابک

و بقیه رابط‌هاشون جمع کردم من رو به عنوان مامور نفوذیش معرفی کرد.

به سمتم می‌چرخه:

- حالا من عموهاتفو داشتم تو چرا هنوز ول می‌گردی؟ زنگ بزنم بیان ببرنت؟

کمی توی جام جابه‌جا می‌شم و از گذشته‌ها می‌گم:

- همون شب عجیب و سخت که تو فهمیدی دخترم؛ داشتم به خودم بد و بیراه می‌گفتم و

توی خیابون نزدیک خونه‌ت راهم رو پیدا می‌کردم که یه مگان

مشکی رنگ جلوی پام ترمز کرد و سرگرد فلاح ازش پیاده شد. با نشون دادن کارت

شناساییش ازم خواست سوار بشم. اونشب چند ساعت زیر سایه‌ی یه

پیر درخت وسط خیابون باهام حرف زد. برام گفت که دقیقاً کجا ایستادم و هیچ راه نجاتی

جز همکاری باهاشون ندارم. من ناخواسته وارد گروهی شده

بودم که تفریحشون سلاخی آدم بود! بهم اطمینان داد که امنیت خودم و مادرم رو تامین می‌کنه و من در عوض باید بشم چشم و گوشش. تمام مدت

مامورهای پلیس شخصی همه جا سایه به سایه مون اومدن. اون ماشینی که شب جشن سام فکر می‌کردی آدم‌های اتابکه؛ مامورهای پلیس بودن که منتظر

حس خطر از طرف تو بودن که با یه اشاره از من بیان داخل خونه. قضیه جابه‌جایی کاشان و گرفتن بهمن رو من اطلاع دادم و عوارضی کاشان هم دقیقاً

چند ثانیه مونده به لو رفتن و دستگیری مون سرگرد بی‌سیم زد و یه مامور رسید و مانع گشتن ماشین شد.

سرش رو به بالا و پایین تگون می‌ده. و با نوک کفشش سنگ‌ریزه‌ای رو به جلو پرت می‌کنه:

- الان همین فلاح داره مامانو می‌آره؟

صدایی شبیه هوم ایجاد می‌کنم و با شوق می‌گم:

- دوباره بخون برام!

صداش کم‌کم زیاد می‌شه و دم می‌گیره:

- بعضی شبا، وقتی بابام، کنج دلش غوغا می شه

یا بعضی وقتا، دل شب، وقتی که از خواب پا می شه؛ می ره یه گوشه می شینه، آلبومشو وا می کنه.

خوب می دونم گذشتشو، با اونا پیدا می کنه

درد و دل این روزاشو، با اونا نجوا می کنه با اونا نجوا می کنه.

می گم بابا اینا کین، که با لباس خاکین؟

اما هزار تا کهکشون،

سرتاسر هفت آسمون

مونده به زیر پرشون.

باد لابه لای صداس بازی می کنه و پلک هاش آروم روی هم می آن:

- می گه پسر! نور دلم، باغ گلم، همه حاصلم،

الهی هیچ مسافری، از رفیقاش جا نمونه

تو هم دعا کن که بابات غریب و تنها نمونه

بعدِ امام و شهدا زیاد تو دنیا نمونه

اینجا تو آسمونِ من ستاره های سحرن

بجونِ تو برای من عزیزتر از برادرن

به کی بگم؟ چه جور بگم؟

بعضیاشون تو بیداری

بعضیاشون تو رویاها

جلوهی مولا رو دیدن.

جذبهی آقا رو دیدن.

مداحی یاد امام و شهدا با نوای حاج سعید حدادیان

به اینجا که می‌رسه آروم زیر لب می‌گه:

- این تیکه همیشه وردِ زبون بابا بود. دلش تنگ بود. عجیب هوایی بود. آخرشم رسید به آرزوش...

سرم رو به شونه‌ش تکیه می‌دم:

- دوباره بخون برام.

امیرعلی می‌خونه و من با دست‌هام خودم رو بغل می‌کنم. نگاهم به آسمونه و صدای آهی زیر گوشم نجوا می‌زنه.

از بین آدم‌هایی که به طرفمون می‌آن مریم رو تشخیص می‌دم:

- مریم اومد!

هنوز جمله م کامل نشده که امیر به سمتش پرواز می کنه. از همون دور نگاهشون می کنم.  
جوری توی بغل هم غرق شدن که آدم دلش می خواد پسر باشه!

مریم با اون قد و قواری ریزش بین بازوهای امیر گم شده و حال امیر بد حالیه!

سرگرد از کنارشون می گذره و توی چند قدمیم می ایسته:

- اینم مادرتون خانم سبحان. صحیح و سالم تحویلتون.

تکیه از ماشین می گیرم:

- لطف کردین سرگرد.

سری تکیه می ده و قدمی به جلو برمی داره. صداس می زنم و مجبور می شه به توقف:

- اتابک و سام اینا چی شدن؟

عینک دودیش رو از چشم هاش جدا می کنه:

- به جز دوست هاتون که فراری دادین؛ بقیه رو تا جایی که شد دستگیر کردیم! و تحویل  
مراجع قانونی شدن. البته سام فرار کرده که تحت تعقیبه.

فهمیده من فراری دادم و هیچی نگفته!

عجله داره انگار! ولی مانع رفتنش می شم:

- ماشین های بمب گذاری شده چی شدن؟

- بمب‌ها هم به موقع خنثی شدن و این رو ممنون ماهان مصطفوی هستیم!

تن صداش رو پایین تر می‌آره:

- نباید فراریش می‌دادین.

تیز نگاهش می‌کنم:

- من...

عینک دودیش رو دوباره به چشم‌هاش برمی‌گردونه و در حالتی که دستی به معنای خداحافظی تگون می‌ده ازم رو می‌گیره:

- انکار نکنید. به وقتش برای تشکر و تقدیر مزاحمتون می‌شیم. روز خوش.

لبه‌های کتش رو به هم نزدیک می‌کنه و از بین درخت‌ها راهش رو باز می‌کنه. سرم رو کج می‌کنم و نگاهم روی آهی و مریم ثابت می‌شه. هنوز توی بغل

همن! یادم باشه آهی رو بغل کنم حواسم نبود اینقدر طولانیم می‌شه بغلش کرد!

درد یه مادری که سال‌ها از بچه‌ش دور بوده رو کی می‌فهمه؟ هیچ کس! چون جای اون مادر نبوده! همونجوری که کسی درد مادر جوونی رو که بچه

شیرخوارش رو دست‌هاش جون می‌ده رو نمی‌فهمه! شاید امیر رو بفهمم ولی فهمیدن مریم کار هر کسی نیست!

قدمی به جلو برمی دارم و صدای ضعیفی به گوشم می رسد:

- شهید...

قدم دوم رو برمی دارم و مادر بزرگ هم به جمع دو نفره مریم و آهی ملحق می شه. قدم سوم و قدم های بعدی رو زودتر برمی دارم تا بهشون می رسم. انتظار

هر چیزی رو دارم جز این که بین دست های مریم گم بشم و توی بغلم گریهش بگیره! دست هام از دو طرف آزاد می افته:

- آخه دختر همیشه باید کاری کنی که نگران بشم؟

مریم نگران شده؟ با این حرفش یعنی همیشه نگران بوده و رو نمی کرده!

- باباتو دیدی؟

از بازوهایش می گیرم و از خودم جداش می کنم:

- چرا تنهامون گذاشت؟

گوشه لبش رو زیر دندون می گیره و چادر بدون کشی که مدام از روی سرش می افته رو بالا می کشه. آهی دستی به کمرش می ذاره و بالای قبری

می نشونتش. هر دومون هم روی دو پا نزدیکش می نشینیم. منتظر بهش چشم می دوزم.  
مادربزرگ دست آهی رو توی دستش گرفته و یه چیزهایی براش

زمزمه می کنه و توی هوا فوت می کنه:

- برای چی می خوای بدونی؟

آهی بی طاقت به حرف می آد:

- بگو ماما!

صدای امیرعلی مریم رو حالی به حالی می کنه. چشم هاش رو می بنده و باز می کنه. نگاهش  
رو به سنگ قبر زیر پاش می دوزه.

- من و حمید هم دیگه رو دوست داشتیم ولی حمید خودش بدتر توی عذاب بود. با وجود  
این که همیشه دیه می داد ولی باز هم زخم و کبودی های تنم رو

که می دید چند ساعت توی یه اتاق تاریک می نشست و گریه می کرد. آخرش اونقدری  
اصرار کرد تا من راضی شدم طلاق بگیریم. راضی نبودم ولی اونقدری

باهام حرف زد تا راضیم کنه و امیر رو با خودش ببره!

نگاهش به صورت امیرعلی می رسه و اشک های شوقش تبدیل به اشک حسرت می شه:



- اولش قبول نمی کردم ولی اونقدری باهام حرف زد که تونست راضیم کنه. برام سخت بود ولی گفتم بچه بمونه بی پدری بکشه بدتر زندگیش خراب

می شه اگرم بره زیر دست ناپدری زندگی بهش زهر می شه.

گریهش اوج می گیره و امیر دستش رو بالا می آره و می بوسه.

- اون موقع آزمایش بارداری اجباری نبود. دادگاه هم به گفته من سند کرد و صیغه طلاق خونده شد. بعدش حمید محو شد و من تازه فهمیدم چی شده!

من هر دوشون رو از دست داده بودم هم حمید هم امیر. توی عذاب و درد دوری بودم که فهمیدم حامله‌م! نذاشتم حمید یا کس دیگه بفهمه، بسم بود

تنهایی و دوری. می خواستم یادگار حمید جای امیرعلی رو برام پر کنه.

سرش پایین می افته:

- وقتی بچه به دنیا اومد و دختر بود، من توی نفس دنبال امیر می گشتم و پیداش نمی کردم و این بدتر دیوونه‌م می کرد. تا جایی که هر چی بیشتر خودم

رو از نفس دور می کردم که کمتر عذاب بکشم.

دستی به گوشه‌ی چشم‌هام می‌کشم و سعی می‌کنم روزهای عذاب‌آور رو به یاد نیارم. گذشته بدجوری می‌سوزونتم. بیشتر از این نمی‌تونم گوش کنم و

سریع سرپا می‌شم. چند قدم ازشون دور می‌شم و دستم رو روی قلبم می‌ذارم:

- آروم بگیر لعنتی! تو از اولم می‌دونستی دوست ندارن!

بی‌قراری می‌کنه. تندتند می‌زنه به قفسه‌ش. عصبانیه و حالش خرابه! صدای بلندگوها و صدای اومدن جمعیت از دنیا جدام می‌کنه. یه تابوت پرچم پیچی

شده روی دست‌های صدها آدم بین موج آدم‌ها می‌رقصه! یکی تسبیحش رو تبرک می‌کنه، یکی روسریش رو. هر کسی به نحوی داره خودش رو به شهید

می‌چسبونه. بغضم بالا می‌زنه و می‌دوم سمت جمعیت "بابام اومده" ازدحام جمعیت اونقدری زیاده که بابام رو گم می‌کنم. بزرگ و کوچیک چادری و

بدحجاب. ریشی و سه تیغه؛ همه و همه دارن زیر تابوت راه می‌رن و وقتی دستشون به گوشه تابوت می‌گیره انگار دنیا رو بهشون دادن. «بابامو کجا

می برین؟ » زانوهام از جون می افتن و به درخت بلند قامت تکیه می دم. با دستم جلوی دهنم رو می گیرم. «بابامو نبرین » تو رو خدا نبرینش می خوام برای

چند دقیقه بابادار بشم. تو رو خدا نبرینش.

\*\*\*

پنج سال بعد

آروم آروم از بین قبرها می گذرم و سن آدم های روش رو می خونم؛ بعضی هاشون توی سن پایین همین چند روز پیش به خاک رفتن!

عجیب آدم هایی هستیم! عجیب!

کیفم رو که از کولم می خواد بیفته نجات می دم و دوباره به شونه م برمی گردونم؛ وارد قطعه شهدا می شم و چشم بسته سر قبر باباییم. پاهام دیگه رفتنشون

نمی آد. روبه روی عکسش می ایستم و چرخ می زنم:

- می بینی بابایی؟ بهم می آد؟

بطری گلاب رو باز می کنم و روی قبرش می پاشم:

- همه که می‌گن خوشگله ولی من گفتم فقط نظر بابام مهمه.

دست می‌کشم روی سنگ و عبارت " شهید حمید ربانی " رو با سرانگشت‌هام می‌شورم.  
امیرعلی می‌گفت بعد از جدا شدن مامان و بابا؛ بابا فامیلیش رو

عوض کرده تا مامان یا خانواده‌ش نتونن پیداش کنن.

- حالا هم تو بگی زشته می‌رم یکی دیگه خوشگلشو می‌خرم که تو خوست بیاد.

یاد روزی می‌افتم که با پسرهای کورس گذاشته بودم؛ کنترل موتور از دستم خارج شد و  
خوردم زمین. سر بزنگاه گیرم انداخته بودن ولی لحظه آخر انگار

یکی رسید که نجاتم بده. جوری خودم رو جمع کردم و گازش رو گرفتم دِ برو که رفتیم  
که هیچ کدوم به گرد پام نرسیدن:

- الان که فکر می‌کنم از اول توی زندگیم نظر داشتی، نمی‌شه که حالا نداشته باشی.

روبه‌روش می‌نشینم چهار زانو:

- می‌دونی بابا پنج سال طول کشید که خودم رو پیدا کنما ولی خیلی خوش‌حالم.

تمام زجرهایی که توی این پونزده سال گذشته کشیدم سرم داد می‌زنن و چشمام نم‌دار  
می‌شن:

- حالا آروم شدم، سبک شدم! نمی‌دونی چه حسیه! انگار یه حس سنگین از رو دوشم برداشته شده.

یاد آرزو می‌افتم که رسماً بهم می‌چسبید، یاد آسنان می‌افتم که تا کجا من رو کشوند و اگه آهی نبود معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره:

- بابا! دردمو به کی بگم؟ باورت می‌شه حالم از خودم بهم می‌خورد؟ به ولله حالم از منی که دخترها عاشقم می‌شدن بهم می‌خورد. شده بودم جنس

مشترک. شده بودم چوب دو سر طلا! تو دانشگاه پسرها تیکه می‌نداختن که ازم خوششون می‌آد. بیرونم که با لباس پسرانه بودم دخترها عاشقم می‌شدن!

از خودم چندشم می‌شد. نه رومی رومی بودم نه زنگی زنگی!

پشت دستم رو به چشم‌هام می‌کشم و اشک‌هام رو پاک می‌کنم. زنده‌شدن خاطرات چقدر می‌تونه عذاب‌آور باشه! خاطرات کسایی که یه زمانی شده بودن

نقش‌های پر رنگ زندگیم؛ یکی مثل کتی که چند ماه بعد از عقدش با پرهام دورا دور خبرش می‌رسید که پرهام فقط اسمن عقدش کرده و رفته پی

خوش گذرونیش نه با کتی کار داره و نه با بچه‌ش!

با ناخون‌های بلند شده و مرتبم روی قبر چند تا ضربه می‌زنم و زیر لب فاتحه می‌فرستم:

- تو، آهی و مجتبی نجاتم دادین از منجلابی که لحظه‌به‌لحظه داشتم توش غرق می‌شدم.

گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم:

- بهش می‌گن چادر حُسن! بار اوله توی عمرم چادر می‌پوشم. می‌خوام بشم اونی که تو

بهبش افتخار کنی؛ سینه‌ت رو بدی جلو بگی "آ خدا این دختر

منه‌ها."

کمکم کن خدایی بشم. نه فقط ظاهر؛ باطنم خدایی بشه. می‌خوام به تو و خدای تو

نزدیک و نزدیک‌تر بشم.

زل زدم به بابای توی قاب و با چشم‌هاش حرف می‌زنم. بابایی که دیگه آغوشی برای بغل

کردن نداره. بابایی که ازش فقط یه چفیه دارم! و البته افکارش،

راهش، هدفش و آرمانش!

بوی عطر شیرینی کنارم حس می‌کنم و گلبرگ‌های سرخی روی قبر ریخته می‌شه.

گلبرگ‌ها اونقدر می‌ریزن تا می‌رسن به سرم و گلبرگ بارون می‌شم.

سخته دل کندن از بابا؛ ولی می‌بُرم نگاهم رو. رد گلبرگ‌ها رو می‌گیرم و به یه چهره‌ی  
آشنای غریبه می‌رسم. چشم‌هام ریز می‌شن:

- ماهان!

گل رز صورتی رنگ رو به دستم می‌ده. گل‌ازگلش می‌شکفه و زبون باز می‌کنه:

- تحفه‌ایست از این درویش!

گل! تک شاخه رز صورتی!

اشاره می‌کنم به عکس بابام:

- خجالت بکش جلو بابام!

لاله گوشش رو بین دو تا انگشت اشاره و شستش جا می‌ده:

- اولاً سلام. من خوبم و تو هم که مشخصه خیلی خوبی. دوماً چیکار کردم مگه؟  
خواستگاری جرمه؟

گلش رو پس می‌دم:

- علیکم. برو با بزرگترت بیا.

کیفم رو برمی‌دارم مقابل قبر می‌ایستم بوسه‌ای به دستم می‌زنم و توی هوا برای بابا  
می‌فرستم. بدون توجه به ماهان راه می‌افتم. پشت‌سرم می‌دوه:

- صبر کن ببینم با توام.

می ایستم تا بهم برسه. زیر لب زمزمه هاش رو می شنوم:

- خدایا عاشق نشدیم نشدیم آخرش عاشق یکیم نشدیم که رسم عاشقی بلد باشه.

از حرفش خنده ام می گیره:

- چیه صدام می زنی وسط مردم؟

نگاهی به دور و برش می ندازه. از شانس من همه جا خلوته خلوته.

- والا مردمی نمی بینیم.

اجازه نمی ده دوباره راه بیفتم راهم رو سد می کنه:

- یادته روز آخری که داشتم می رفتم چی گفتم؟

" دوست دارم حتی اگه دیگه نبینمت " خیلی خوب یادمه.

- نه یادم نیست!

شاید دلم می خواد دوباره برام تکرارش کنه!

- چشمات که چیز دیگه ای می گه! باشه اشکال نداره دوست داری دوباره بشنوی؟ تکرارش می کنم.

صداش رو صاف می کنه و من دست به کمر منتظر می مونم:

- من شما را عاشق! چه بخوای چه نخوای! افتاد؟



محکم و جدی جلوی باز شدن نیشم رو می گیرم و از کنارش رد می شم:

- خب متأسفم درخواست شما قابل پذیرش نبود!

از چادرم می کشه مجبور می شم برای جلوگیری از این که از سرم بیفته، بایستم:

- ببین با این وضع نه رو شاخه. آدم چادر کسی که عاشقشه رو نمی کشه که کله پاش کنه.

- تقصیر خودته یه جا آرام بگیر دو دقیقه بینمت.

کل وجودم سر می شه. دو دقیقه یه جا وایسم من رو ببینه؟ زیر لب زمزمه می کنم. «خدا نصفت کنه.»

- همون «منم دوست دارم» معنیش کنم دیگه؟

بی حرکت می مونم. نه توان حرف زدن دارم نه توان راه رفتن! فلج شدم! فلج احساسی! می آد توی دیدم و بالاخره چشم توچشم می شم باهاش. رنگ

چشم هاش...

- چشات؟

می خنده آرام و دلنشین!

- لنز بود! چشم هامون هم رنگه.

- برو بابا المون نکن!

هر دوتا دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه:

- ای بابا مگه من باهات شوخی دارم؟

گوشه لبم می‌پره. راهم رو کج می‌کنم.

- خب خوش حال شدیم رفیق قدیمی! من دیگه باید برم.

باهام هم قدم می‌شه:

- شانس آوردی به آهی قول دادم حرمت خواهرش حفظ بشه وگرنه دو دستی نگهت

می‌داشتم همین جا ور دل خودم که نتونی تگون بخوری!

برمی‌گردم سمتش که یکه خورده می‌ایسته:

- جرأتشو نداری درکت می‌کنم. کارتو بگو باید برم.

قسمت جلویی چادر رو توی دستش مچاله می‌کنه. چشم‌توچشمم می‌شه و لب می‌زنه:

- لعنتی نمی‌شه بهش دستم بزنی!

سرش رو به طرفین تگون می‌ده و جدی می‌شه:

- چرا خودتو می‌زنی به اون راه که نفهمی چی می‌گم؟ اگه جوابت منفیه بگو برم رد کارم!

یه سوال توی ذهنم پیش می‌آد! سرم رو کج می‌کنم و بدون این که پلک بزنم می‌گم:

- برو رد کارت!

با کف دست چپش محکم می‌زنه به پیشونیش که صدایش نگرانم می‌کنه نشکسته باشه!

- لامصب من می‌گم تو چرا باور می‌کنی؟

حرصش در می‌آد بامزه می‌شه!

- مگه نمی‌گن اگه یکیو دوست داری بذار با کسی که دوشش داره خوش‌بخت بشه؟

ابروی راستش می‌ره بالا:

- خب بقیه‌ش؟

آخ آخ حرص خوردنتم ملسه!

- خب به جمال من و کمال آقامون! من یکی دیگه رو دوست دارم. از تو مسیر

خوش‌بختی‌مون بکش بیرون بذار با اون خوش‌بخت بشم!

چادرم رو محکم می‌کشه که از سرم می‌افته روی شونه‌هام. هار، وحشی بذار این یه تیکه

پارچه بمونه روی این کله.

- گل می‌گیرم دهنی که این حرفو زده!

خب دیگه چی بگم بیشتر حرص بخوره؟

- یعنی زوری می‌خوای زن بگیری؟ دوست نداشته باشم چه جوری ...

- ایجادش می‌کنم نگران نباش!

چادرم رو بالاتر می کشم که لااقل از روی دوشم نیفته:

- اگه نشد چی؟

نفس عصبیش توی صورتم می خوره ولی حالت جدیم رو حفظ می کنم:

- مگه جرأت داره نشه؟

عجیب دلم می خواد قهقهه بزنم کل قبرستون بره رو هوا! لجباز، خودخواه!

- فاصله قانونیتو باهام حفظ کن. امیر نگرانم می شه باید برگردم.

چشم هاش رو می بنده و سرش رو پایین می ندازه. نفس عصبیش رو بیرون می فرسته و

چشم تو چشمم می شه:

- ببین منو! حق نداری زن کسی جز من بشی! اگه به اختیار بله ندی می دزدمت!

با کیفم ضربه ای بهش می زنم که چند قدم عقب می ره:

- درسته ظاهرم عوض شده ولی یادت نره من همون قهرمان کشوریم!

سرش رو به سمت آسمون می گیره و می ناله:

- نفس تو رو به هر کی می پرستی! عذابم نده! بگو آره دیوونم نکن!

روی نیم کتی می نشینم اسم دایی جلوی چشم هام پر رنگ می شه. خودش مجتبی تنها

کسیه که می تونه بگه چیکار کنم.

مقابلم روی دو پا می نشینه:

- بگو آره دیگه! به خدا پنج سال بسمه.
- کلافگی از صدای لرزانش می چکه. دوست دارم بیشتر خلش کنم ولی دیگه بسه.
- گوشیم رو در می آرم و شماره می گیرم:
- به به مشتی جون کجایی دایی عزیزم؟
- آی آدم خر کن. چیه باز کجا کارت گیر کرده؟
- سرم رو کج می کنم:
- فعلاً کار یکی به من گیر کرده.
- کنجکاو می شه:
- جالب شدی! کیه کارش به تو گیره؟
- ماهان! کجایی بیایم اونجا؟
- بذارش برای بعد گیرم.
- این ماهانی که من می بینم بهش بگم بعداً مگه ولم می کنه؟ بچه‌م اساسی حالش خوش نیست:
- آتیشش تنده جون مُجی!
- صداش جدی می شه:

- باشه بیا دفتر. منتظر دوتاتونم. بگو ماهان زودتر بیا تو یک ساعت بعدش بیا. حواست باشه حتی اگه اصرارم کرد باهاش نمی‌آی تا هنوز چیزی جدی

نشده دوست ندارم...

سریع می‌گم:

- اُکی اُکی حله داداچ.

گوشی رو قطع می‌کنم. هول کرده می‌گه:

- چی شد؟

سرپا می‌ایستم که جلوم قد علم می‌کنه:

- هیچی گفتم که نه. برای چی هنوز اینجایی؟!

- نفس! بگو جون من!

نه دیگه واقعاً گناه داره بچه مردم:

- دایی گفت بریم پیشش می‌خواد باهامون بحرفه.

- خب بریم ماشین جلوی دره.

دستی به پیشونیم می‌کشم:

- شرمنده‌تم جدا جدا!!

حرفم براش مسخره می‌آد:

- شوخی نکن. این همه با هم تنها بودیم...

بین حرف زدنش آدرس دفتر می‌دم:

- نه من آدم پنج سال پیشم نه تو. از طرفی قرار نیست کار اشتباه گذشته همچنان تکرار بشه. می‌بینمت اونجا.

فرصت نمی‌دم حرف دیگه بزنه و راه می‌افتم. قدم‌های کوچیک و با دقت برمی‌دارم. خدایا دوست داشتن چه مزه‌ای داره؟ دوست داشته شدن چی؟

مقابل اتاق دایی می‌ایستم و با اجازه وارد می‌شم. هنوز در کامل بسته نشده که مجتبی از خنده منفجر می‌شه. من گیج و منگم؛ اون وقت مجتبی هرهر

می‌خنده.

برمی‌گردم سمت در و تهدیدش می‌کنم:

- تمومش نکنی می‌رم!

جلوی دهنش رو نگه می‌داره و به زور خنده‌ش رو می‌خوره:

- بیا بشین.

کیفم رو به سمتش پرت می‌کنم:

- کوفت، درد. نخند مجی.

- خب چیکار کنم خنده داری. نفس و عاشقی! اونم با این قیافه دپرس بیاد پیش من. تازه  
قلبشم یه مجنون دل خسته اینجا به اندازه ده تا فرهاد برای

شیرین عر زده باشه!

روی میزش می نشینم و موهاش رو می کشم:

- کمتر بباف بهم. دستم به تنبونت دو کلمه شبیه روانشناسا حرف بزن بدونم چه غلطی  
بکنم.

عینکش رو از روی میز چوبی رنگ خورده ای که روش نشستم برمی داره و با حالت  
خنده داری به چشم هاش می زنه:

- خب خانم ربانی می فرمودین! گویا شما عاشق شدین. شهره شهر شدین.

پوف می کشم و از روی میز پایین می پریم ولی از دستم می کشه و دوباره سر جام  
برمی گردم:

- کجا می پری من هنوز ازت جواب نگرفتم!

- جواب چی؟

از پایین بهم نگاه می کنه:



- ماهان!

ماهان! مسئله عجیبی که به طرز عجیبی می خوام ازش فرار کنم و حتی نمی دونم باید به چی فکر کنم؟

- باید چی بگم؟

چشم تو چشمم می شه و جدی:

- حرف دلتو! می خوای یا نه؟

این دقیقاً همونیه که براش تا اینجا اومدم.

گوشه لبم رو به دندان می گیرم:

- بهترین رفیقم بوده همیشه.

- حرف رفاقت نیست؛ حرف یه عمر زندگیه تا آخر عمرت! می تونی با کسی مثل ماهان که از گذشتش باخبری زندگی کنی؟ خوب گوش کن دارم می گم

زندگی نه رفاقت! دارم از زندگی زناشویی حرف می زنم.

- وقت می خوام! من هنوز نمی دونم با خودم چند چندم!

سری بالا و پایین می کنه:

- خوبه فکر کن. فقط حتماً فکر کن بدون فکر رد یا قبول نکن چون راه برگشتی نداری.  
این ماهانی که من دیدم کسی نیست که بتونی وسط راه برگردی

و اونم بذاره!

گوشه لبم کج می شه؛ من ماهان رو بهتر می شناسم دایی عالی قدر! از وسط راه که چه  
عرض کنم از همون اولشم نمی ذاره برگردم!

چادرم رو شل می کنم می افته رو شونه هام. سریع به حرف می آد:

- راستی این مجنونت حواس نداشته برام. چه بهت می آد!

تشکر می کنم و با گوشه چادرم ور می رم:

- نظر خودت چیه؟

دست هام رو توی دستش می گیره:

- چشم هاتو ببند.

چشم هام رو می بندم و لرز بدی از تنم می گذره:

- خودت رو چی می بینی؟

می دونم منظور سوالش رو. مدت هاست پسر گوشه ی روحم با اخم و تخم بار و بندیش رو  
بسته و رفته. یه دختر مقابلم چهار زانو زده. می خنده و چشمک

می‌زنه.

- یه دختر! هنوز بی تجربه هنوز کوچیک ولی دختر!

- خوب نگاهم کن. توی چشم‌هام. حالا تو دیگه می‌تونی برای آینده‌ت با ماهان یه تصمیم قطعی بگیری. امیر علی که همون پنج سال پیش جواب مثبتش

رو بهش داده. منم امروز باهاش حرف زدم. جنس هم جنسم رو خوب می‌شناسم؛ بچه خوبیه. حالا بشین با دلت خلوت بگیر ببین باهات چند چنده!

نیم ساعتی پیشش می‌مونم و یه سری چیزها که در مورد ماهان از حرف زدنش تا رفتارش فهمیده رو بهم می‌گه تا بتونم توی تصمیم گیریم راحت‌تر

باشم. ازش خداحافظی می‌کنم و هیرون می‌افتم تو خیابون‌ها. از خودم توقع داشتم توی همچین موقعیتی قوی‌تر باشم! چند ساعت پیش کلافگی ماهان

برام عجیب بود الان خودم بدتر کلاف سر در گمم.

چشمم دنبال گربه‌ها می‌دوه و صدای قرچ‌قرچ حرکت چرخ‌های گاری‌های آشغالی مدام توی سرمه. صدای بوق ماشین‌ها و تیکه انداختن‌هاشون هم که

کلاً جز پیش زمینه‌ست و عادیه.

شعر لیلی و مجنون روی زبونم می‌آد.

- خسته‌م زین عشق تو دل خونم مکن

من که مجنونم تو مجنونم نکن

خیابون‌ها زیر پاهام گم می‌شن. تمام راه‌های نرفته‌ام رو می‌خوام امروز برم. اونقدری فکرم مشغوله که نفهمه درد چیه؟ خستگی چیه! درد که به کف پاهام

فشار می‌آره ساعت مچیم رو چک می‌کنم و ای دل غافل حتی نمی‌دونم چند ساعته سرگردون خیابون‌هام!

دور و برم رو نگاه می‌کنم تا ببینم کجام که با دیدن چیزی که روبه‌رومه دلم نمی‌آد برگردم خونه. به احترامش دست به سینه می‌شم:

- السلام علیک یا احمد بن موسی الرضا.

نگاهم از گنبد پایین می‌آد و اونطرف خیابون ماهان رو می‌بینم. آقای بیکار! تمام مدت پشت‌سرم بوده. می‌خندم به صاحب چشم‌های بی‌تاب مقابلم.

باد آروم به صورتم می‌خوره و طراوت رو به روحم می‌ده. با احتیاط از خیابون شلوغ مقابل حرم عبور می‌کنم و دوشادوش هم به سمت حرم قدم

برمی‌داریم.

- اللهم اشفع كل...

- عاشق!

پایان تنها شروعی ست برای حرف‌های ناگفتنی!

و عشق آسان نمود اول

ولی افتاد مشکل‌ها!

#پایان

کلمه سنگینه ولی اجباره برای بقا! بقای یه شروع دیگه!

و باز هم؛

به پایان رسید این دفتر

اما این داستان همچنان باقیست!

امیدوارم تونسته باشم ذره‌ای و کلمه‌ای و یا تلنگری به درست زده باشم نه به کسی بلکه به خودم!

۱۳۹۷/۴/۳۰

ن.رستمی (انتظار)

\*\*\*

بسم رب خودم

سلام وقتتون بخیر دوستان عزیز

اول از همه ممنونم از وقتی که برای خواندن خط خطی‌های بنده گذاشتین. رمانی که الان خوندنش رو تموم کردین سعی داره گوشه‌ای از درد جامعه رو

بگه. به موضوعات زیادی توی داستان اشاره شده ولی دو مورد از بقیه پر رنگ ترن؛ یکی آزارجنسی به نفس و رفتار مادرش که کل زندگیش رو تحت تاثیر

قرار می‌ده؛ کل روح و روانش رو به هم می‌ریزه و باعث می‌شه اشتباهات فکر کنه ترسه و وارد قضایایی بشه که هر لحظه امکان داره یه اتفاق خطرناک براش

بیفته و مسئله دوم هم ترنس‌ها هستن. کسانی که بخاطر عدم تطابق روح و جسمشون عذاب می‌کشن ولی کم‌تر کسی پیدا می‌شه که درک و کمکشون

کنه. و متأسفانه جامعه ترنس‌ها رو قبول نمی‌کنه چون فکر می‌کنه اصلاً وجود ندارن و هضم ترنس برای خیلی‌ها غیرممکنه...

امیدواریم روز به روز اطلاعات و آگاهی تک‌تک آدم‌های جامعه جوری بره بالا که مشکلات اجتماعی و فکری توی همه‌ی زمینه‌ها به حداقلش برسه.

این رمان یا نه بهتره بگم داستان، نوشتنش یک سال طول کشیده با دلگرمی حضور و کمک‌های دوستان عزیزی که با دادن نظراتشون به بهتر شدن

نوشته کمک کردن. جا داره تشکر کنم از دوست‌های عزیزم و خانم‌های مسئول ویرایش که کمک بزرگی بودن.

منتظر هرگونه نقد و نظری هستم. می‌تونید از طریق ایمیل برام نظرتون رو ارسال کنید.

(Yaabasaleh.78@gmail.com)

بهترین‌ها رو براتون آرزو دارم؛

نگاه خدا پشت و پناه تمام لحظات زندگی‌تون...

ن.رستمی (انتظار)

یا علی

پیوست‌ها:

یک؛ کوهمره سرخی.

کوهمره سرخی منطق‌های باستانی در جنوب استان فارس، در شهرستان شیراز است.

نام (کوهمره) از دوره صفویه در متون تاریخی به ثبت رسیده .

با توجه به فاصله بیست کیلومتری محور فرعی و کوهستانی کوهمره سرخی از شیراز و وجود جنگل و دو رودخانه پرآب قره آغاج و سرخون و چندین

چشمه و آبشار، یکی از مهمترین و پر رفت‌وآمدترین تفرجگاه‌های جنوب کشور است.

آبشار کوهمره سرخی یکی از جای‌های دیدنی استان فارس در منطقه کوهمره سرخی میباشد که در محور شیراز-کازرون و ۳۵ کیلومتری شیراز واقع



شده‌است. این آبشار در منطقه‌های جنگلی و در ۵۰ کیلومتری درروستای رمقان قرار گرفته‌است.

دو؛

#دقیانوس‌شناسی

شهر دقیانوس تمام نصف جنوبی ایالت کرمان تا ساحل دریا داخل در ولایت جیرفت بوده است. جیرفت در قرون وسطی شهری بسیار مهم بود. اکنون

خرابه های جیرفت به دقیانوس (شهر امپراطور) معروف است. این دقیانوس در مشرق زمین ضرب المثل برای پادشاه مستبد و ستمکاری است و در زمان

پادشاهی او بود که هفت نفر اصحاب کهف داخل غار شدند که داستان آنها معروف است.

چند سالی بود که جیرفت خشکسالی آمده بود و معیشت روستاییانی که تنها درآمدشان ناشی از لطف زمین بود را دچار نقصان کرده بود. تا اینکه روزی

یکی از کشاورزانی که با ناامیدی زمینش را شخم می زد با بخشی از یک کاسه روبه رو شد که از زمین بیرون آمده بود. زمین را کند، غافل از آنکه زمین او

گورستان پنج هزار ساله‌ای بود که بخشی از تاریخ ایران در آن مدفون شده بود.

خبر خیلی زود در آبادی پیچید. آن‌ها فکر می‌کردند به «گنج» رسیده‌اند غافل از آنکه «گنج» هویت تاریخی تمام مردم ایران زمین است، اشیایی ملی که

به همه مردم ایران تعلق دارد و نباید توسط قاچاقچیان هویت، به کشورهای دیگر قاچاق شود. خیلی زود هم به گوش قاچاقچیان اشیای تاریخی رسید.

مردم از شدت فقر حتی زیر خانه‌های خود را می‌کندند و اشیایی را که به دست می‌آوردند به قیمتی نازل گاه در حد چند هزار تومان به قاچاقچیان

می‌فروختند.

آوازه پیداشدن گنج منجر به فروش بسیاری از آثار تاریخی این منطقه شد. اما داستان این تمدن فراموش شده در حقیقت از آنجا آغاز شد که حدود ۱۰

سال قبل رودخانه هلیلرود بار دیگر طغیان کرد و پس از فروکش کردن طغیان رودخانه مردم محلی که پیش از این افسانه‌ها در خصوص شهر دقیانوس و

پیدا شدن گنج در اطراف شهر جیرفت در داستان‌های محلی به کودکان می‌گفتند، پس از پایان سیلاب دیدند که سیل شهری عظیم را نمایان کرده است

و اینجا بود که پرده جدید این تمدن آغاز شد.

در قسمت گورستان شهر دقیانوس که در دو کیلومتری مرکز اصلی شهر جای گرفته نشان می‌دهد، سه نوع تدفین سردابه‌ای، تابوتی و تدفین معمولی در

این شهر رواج داشته است. هرچند بخش اعظمی بر اثر غارت گورستان این تمدن از بین رفت اما سازه‌هایی نیز از این شهر شگفت‌انگیز به دست آمد. در

این منطقه شهری با وسعت مشابه شهر سوخته وجود دارد که در مرکز آن دژی وجود داشته که در سال ۱۳۸۸ پس از چند فصل کاوش ارتفاع آن به ۲۳

متر رسید. در این حاکم نشین، برای نخستین بار معبد هزاره سوم که مختص ایرانیان بوده است و ماهیتی اصالتاً ایرانی دارد کشف شده است که نشان از

وجود تمدنی بزرگ در این منطقه دارد. اشیایی هم که از این تپه باستانی به دست آمده بیشتر ظروف سفالی و سنگی، قطعات سنگ صابون و گاه وسایل

مفروغی است. مهم ترین صنعت مردمان این تمدن کنده کاری روی سنگ صابون است که دارای ظرافت خاصی است. روی این قطعات تصاویری از قبیل

انسان، بز و گوسفندنخل، مار و عقرب وجود دارد که البته تصاویر مار و عقرب معمول تر است. نکته دیگری که قطعات سنگ صابونی این منطقه را از سایر

مناطق و تمدن های دیگر جدا می کند، چشم درخشان و مرصع کاری روی قطعات است.

هزاران هزار شی نفیس از حفاری های غیرقانونی در جیرفت به دست آمده است که کیفیت هنری این اشیا درجه والای رشد فرهنگی ساکنان فلات ایران را

در اواخر هزاره چهارم نشان می دهد و باب تازه ای را در مطالعه نقش آنان در شکل گیری تمدن بین النهرین می گشاید. صدها ظرف بازیافتی از نوع سنگ

صابونی منقوش با نقوش انسانی و جانوری تزیین شده با سنگ نشانده هایی از سنگ های فیروزه و مرمر تنها نمونه کوچکی از هزاران هزار شی نفیسی است

که از حفريات غيرقانونی در جیرفت در جنوب استان کرمان به دست آمده است. این سرزمین که از یک سو با کویر لوت و از سوی دیگر با کشورهای

افغانستان و پاکستان همسایه است، نشان می‌دهد که در حدود پنج هزار سال پیش مرکز تولید این نوع ظروف و اشیای نفیس تزئینی از انواع دیگر بوده

است. تولیداتی که در آن روزگاران از دره سند گرفته تا فرات و تا سواحل شمالی شبه جزیره عربستان خواهان فراوان داشته است.

طبق نظر کارشناسان حدود ۲۰۰ سال از مسجد دقیانوس استفاده شده است و به دلایلی که به احتمال بسیار سیل بوده، شهر دقیانوس به زیر گل و لای

رفته است.

پایان

یا حق

